

شاگردان آقای همایونفر

المیرا نگاهی به کارتهای دعوتی که در دست داشت انداخت و همان طور چشمی آنها را شمارش کرد و سپس خطاب به مربی که مشغول علامت زدن اسامی شاگردانش در دفتر مخصوصش بود مودبانه گفت:
- تعدادشون درسته آقای همایونفر.

پیرمرد با مهربانی از بالای عینک به شاگرد کم حرف و گوشه گیرش که در نبود نسترن پولادی سرماخورده، سرگروه دختران، وظایف او را بر عهده گرفته بود، چشم دوخت و گفت:

- پس من خیالم راحت باشه که شما کارتها رو به دست دخترخانمها می رسونید خانوم اسماعیلی؟
المیرا سرتکان داد و مطیعانه گفت:
- بله، حتما.

پیرمرد لبخندی زد و در حالی که به قاب عکسی که او را به همراه شاگردان امروزش نشان می داد دیده دوخته بود گفت:
- وقتی برای تحویل کارت به منزل خانوم پولادی رفتید از جانب من احوال ایشون رو جويا بشید و بگید من دوست دارم و دعا می کنم که ایشون رو سالم و سرحال در جشن تولدم بینم و از شنیدن صدای زیباشون بهره مند بشم.
المیرا مثل همیشه با صدای آرامی گفت:
- بله، چشم.

در حالی که مربی کوهنوردی، پیک نوجوانش را تا دم در مشایعت کرده بود، المیرا با گام نهادن به درون حیاط، دچار دلهره آشنایی شد. در انتهای سنگ فرش باریک منتهی به در پرچین پیرامونی، برادرش وحید دست به سینه و حق به جانب منتظر ایستاده بود. المیرا با نگرانی، دستی به سر و روی خود کشید و موهایش را زیر روسری مرتب کرد و در حالی که کارتهای دعوت را در سینه می فشرد، تصمیم گرفت با تظاهر به بی اعتنائی، از مقابل برادر قلدر و تنومندش بگذرد اما همان گونه که انتظار می رفت، وحید سد راهش شد.
- بدش به من بینم!

المیرا جرئت سرپیچی از برادرش را نداشت، ولی آن کارتها نزد او امانت بود، لب گزید و ملتسانه گفت:
- آقای همایونفر گفته به کسی نشونش ندم!

وحید پشت دستش را به حالت زدن بالا برد و با تحکم گفت:
- زر زرنکن گفتم بدشون به من!

المیرا که از شکسته شدن عهدش شرمسار بود، همچنان که با یک دست سر و صورت خود را در برابر ضربه احتمالی برادرش محافظت می کرد، با دست دیگر کارتها را به سمت او دراز کرد. وحید کارتها را از میان انگشتان بی میل خواهرش بیرون کشید و با اشتیاقی وحشیانه مشغول خواندن اسامی روی آنها شد و همچنان که می خواند زمزمه می کرد:

- چه کارتهایی برای دخترها داده! چه گل و بوته ای، چه خطی! اون وقت اسم پسرها رو روی یه تیکه مقوا پاره پوره نوشته و داده بود آیدین پخش کنه، من گفتم واسه دخترا از این جسارتا نمی کنه... نگاه چه لفظ قلمی هم اومده!

فحشی داد و در ادامه با دهن کجی و تحقیر گفت:

- دختر شیطانم سرکار خانوم لیلا شفیعی! بلبل خوش الحانم سرکار خانوم نسترن پولادی! اهاه! اینو بین تروخدا، شاه دختران سرکار خانوم شیرین رادمان! آخه شیرینو چه به شاهی با اون ژستهای... یش؟ لا بد می خواسته بگه شاه عنتران روش نشده! المیرا با آمیزه ای از اضطراب و ترس گفت:

-اگه دیدی بده ببرم، یکی بیاد این کارتها رو دست ببینه آبروم می ره.

وحید خودش را به نشنیدن زد و در حالی که از دیدن نام پانتهی چشمانش حریصانه می درخشید گفت:

-خب این شد یه چیزی، هرچند اینم خیلی خودشو می گیره، ولی باز لااقل یه خوشکلی داره... به به! می بینم نغمه فضول باشی رو هم که دعوت کرده! پس بگو از دخترا کیو از قلم ننداخته؟ اون وقت من و فرهاد رو که دعوت نکرده هیچ، به حمید هم گفته به شرطی دعوتش می کنه که تعهد بده روز جشن تولدش مودب باشه!

کارتها را با خشونت و تنفر سمت خواهرش می توان گفت پرتاب کرد و قصد رفتن داشت که المیرا دست به جیب ماتویش برد و کارتی را بیرون آورد و در حالی که با اکراه سمت برادرش می گرفت گفت:

- بیا!

وحید با ترش رویی پرسید:

- این چیه؟

المیرا با اخم خواهری که رفتار برادرش را نکوهش می کند پاسخ داد:

- کارت دعوت، من از آقای همایونفر خواهش کردم تو رو هم دعوت بکنه.

وحید ناباوارانه ابرویی بالا انداخت و با دیدن نام خود که به شصت و هشتمین جشن تولد مربی کوهنوردی شهرک دعوت شده بود، لبخندی جاه طلبانه زد و گفت:

- باریکلا! خوشم اومد، نشون دادی به یه دردی می خوری!

المیرا جوابی نداد ولی هنگامی که به قدر کافی از برادرش فاصله گرفت سرزنش گونه گفت:

- تو اگه رفتارت مثل آدم بود همه با کمال میل به مهمونی هاشون دعوت می کردن!

وحید چشم غره ای به خواهرش رفت و گفت:

- باز من به روت خندیدم پررو شدی؟ برو رد کارت تا نیومدم دهن تو پر خون کنم!

المیرا با اطمینان از این که دست برادرش به او نخواهد رسید لبخندی تحریک آمیز زد و گفت:

- تو غلط می کنی! اگه به مامان نگفتم که کارتهای دخترا رو به زور ازم گرفتی و دید زدی!

وحید تظاهر به تعقیب خواهرش کرد و وقتی دختر نوجوان از ترس پا به فرار گذاشت، در حالی که مشتش را در جهت او تکان می داد تهدید گونه گفت:

- یه کلمه زر اضافی بزنی به بابا می گم بهت اجازه نده که تو مهمونی که پسرا هم دعوت هستن شرکت بکنی!

سر و گردنی تکان داد و در حالی که از شنیدن صدای ترق و توروک مفاصلش احساس رضایت می کرد، رفت تا پز دعوت شدنش را به آنهاپی که مغضوب مربی کهنه کار واقع شده بودند بدهد.

- باز جای شکرش باقیه که واسه تو کارت داده، منو که مثل این تبعیدیها به فلانی پیغام داده که به بهمانی بگه که آره آقا حمید به قول خودش یاغی، شما هم دعوتی، البته به شرطها و شروطها، اولی خب در مورد گل بوته باهات موافقم، هرچند یه جورایی قابل درکه، من هم باشم ذوق و شوقم رو خرج چیزای خوب خوب می کنم، آخه من و تو با این ریش و پشم و هیکل انگیزه ای ایجاد نمی کنیم که!

وحید پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- آره! من هم باشم موقع جدا کردن، خوبها رو گلچین می کنم و مجیز خوشکلا رو می کشم!

و تحت تاثیر فکری تازه یک مرتبه ساکت شد و با خود اندیشید که چرا در حین دید زدن کارتها دقت نکرده تا ببیند آیا مربی از آن استعارات شاعرانه خرج خواهرش کرده یا خیر؟ گو این که المیرا با زرنگی، پیش از مواجه شدن با برادرش، کارت خود را پنهان کرده بود، با این حال وحید از همان لحظه مصمم بود که ترتیبی بدهد که خواهرش از شرکت در آن جشن محروم بماند.

آیدین که به شدت از سخنان وحید و حمید به خشم آمده بود، برخلاف ملاحظه گری همیشگی با تغییر گفت:

- پشت سر یه آقای محترم این طوری حرف نمی زنن، شما ها اگه از اول ادب و نظم رو رعایت می کردین حالا جزو اولین نفراتی بودین که دعوت می شدین، به نظر من آقای همایونفر هیچ تمایزی میون دخترها و پسرها قائل نمی شن، منتها این یه واقعیه که دخترها معمولا بیش از پسرها ادب رو رعایت می کنن و به حرفهای مربی شون توجه دارن و خب پاداش این کارشون رو هم می گیرن. شما عوض این حرفهای صد من یه غاز، یه لحظه خودتون رو بذارید جای آقای همایونفر، هیچ فکر کردید مسئولیت ایشون چقدر سنگینه؟ اصلا از خودتون پرسیدید که سر و کله زدن با بچه های شلوغ و ناآرومی مثل ما با سنی که ایشون دارن چقدر می تونه براشون مشکل باشه؟ من مطمئنم اگه یه روزی خدای نکرده اتفاقی برای ایشون بیفته هیچ کس حاضر نمی شه مسئولیت ما رو به عهده بگیره، به جای این که متشکر باشید که در این سن و سال به فکرمون هستن، برامون وقت می دارن و ما رو به گردش می برن، فقط دنبال بازیگوشی و مسخره بازی های خودتون هستید، من هم جای ایشون بودم، بچه های قدرشناسی مثل شما رو هیچ جا نمی بردم!

حمید که نیشش تا بناگوش باز بود به خندیدن ادامه داد ولی به وحید برخورد و در مقام پاسخگویی به طعنه گفت:

- باید هم این جوری سنگ اونو به سینه بزنی! من هم اگه نورچشمی مریم بودم و دخترا از سر و کولم بالا می رفتن از این لُغزها می خوندم آقای آداب دان فرانسوی!

آیدین سری به نشانه تاسف تکان داد، ولی پیمان که در حرف زدن شیوه نقادانه فرهاد را الگو قرار می داد تا به چشم بیاید جانبدارانه گفت:

- خب شما ها هم سعی کنین مودب باشین تا نورچشمی بشین!

وحید نگاهی از بالا به پیمان انداخت و با انزجار گفت:

- من بمیرم واسه عزیز شدن دستمال دستم نمی گیرم، تو اگه اهلشی بسم الله!

و با دستانش حرکت قبیحی را انجام داد که باعث شد پیمان از خجالت عین لبو سرخ شود و لب بگزد.

حمید که همچنان مشتاق به استخراج نکاتی جدید از این بحث بود، متفکرانه دستی بر چانه کشید و خطاب به آیدین گفت:

- حرفهات همه درست، ولی چرا فرهاد رو دعوت نکردی؟ اون که نه بی ادبی کرده، نه نظم رو زیر پا گذاشته!
پیش از آن که آیدین جوابی بدهد، جمال کوچولوی ده ساله که در عالم بیچگی فکر می کرد حمید از اصل ماجرای که همچنان پس از دو سال نقل محافل خنده و استهزا بود بی خبر است صادقانه گفت:

- مگه یادتون رفته آقا حمید؟ آقا فرهاد یه سوسمار... نه ببخشید یه مارمولک انداخته بود به جون نغمه خانوم!
حمید که همواره از بابت غایب بودن در سر صحنه آن واقعه کم نظیر احساس خسران می کرد، با خنده گفت:
- اولندش نغمه خانوم نه و نغمه فضول کلاغه! دومندش مارمولک نبود و یه سمندر بود، سومندش... خوب کاری کرد، دستش درد نکنه! من جای فرهاد بودم سمندر رو به جای یقه می کردم تو دهنش تا این قدر فضول و حسود نباشه و عین مرغ دماغشو تو هر چیزی فرو نکنه!

آیدین که حفظ آبروی خود و راز دوستیش با ستایش را مرهون فداکاری فرهاد در آن ماجرا می دانست قدرشناسانه گفت:
- فرهاد اگر اشتباهی هم مرتکب شده باشه تاوانش رو داده، من فکر می کنم وقتش باشه که آقای همایونفر اون مسئله رو فراموش کنن.

وحید انگار از این موضوع ذوق کرده باشد با لبخندی موزیانه گفت:

- حالا که نکرده آقای وکیل مدافع! نکنه می خوای بری وساطتش رو بکنی؟
آیدین که در عزمش راسخ به نظر می رسید سر جنباند و گفت:

- دقیقاً همین طوره، من می رم به منزل آقای همایونفر و از ایشان خواهش می کنم که فرهاد رو ببخشن و به تولدشون دعوت بکنن.

وحید خندید و موضوع را به مسخره گرفت اما حمید که رفیق باز و لوطی بود، طرز فکر آیدین را پسندید و اول از همه اعلام پشتیبانی کرد و دیگران نیز کم و بیش با او هم صدا بودند. با این حال آیدین به تنهایی به دیدار مربی کار آزموده رفت و با این وعده که از جانب همه صحبت خواهد کرد، قول داد که حمایت دسته جمعی بچه های جای همیشگی را به اطلاع ایشان برساند.

در این میان فرهاد بی خبر از همه جا، برای مرتبه چندم، دوران انزوای خود خواسته ای را در پیش گرفته و سخت مشغول بازیگری عقاید و تحلیل اعمال پیشینش بود و تحت تاثیر وقایعی که بیشتر شرح مبسوط آن را برایتان گفته بودم، احساس گناه می کرد. همیشه از این که با دیگران روابط خوبی دارد و به ویژه نزد دخترها به جایگاه قابل احترامی دست یافته است به خودش می بالید و با این که امثال نغمه کمر همت به بدنامی او بسته بودند، از شرایط موجود راضی بود و گوهر کشف نشده عشقش به آرزو را به عنوان پشتوانه ای انگیزه بخش از صداقت و وفاداری، نزد خود به امانت نگه داشته و دل خوش کرده بود به این که "اگر کسی را در زندگی ندارم، دست کم بانوی کوچک از من رضایت دار!" همه چیز را در گرو خشنودی دخترک چشم بادامی می دید و از این رو کارشکنی های نغمه و سم پاشی های شیرین را علیه خود به خوبی تحمل می کرد و حتی در صدد تلافی نیز بر نمی آمد. باطنا بچه صلح طلبی بود و کاری به کار کسی نداشت و پیرامون خود دایره ای فرضی ساخته و با رویاها، اندیشه ها، کتابها و نوشته هایش سرگرم شده بود. تمام شور و شوقش صرف این می شد که بر اساس تفکراتش جملاتی نغز بسازد و در دفتر یادداشتهای خصوصیش ثبت نماید و از این طریق جهان بینش را وسعت دهد. نظریه

هایش در مورد فلسفه دوست داشتن که در پاره ای از موارد آن را منحصر با آیدین در میان می گذاشت با استقبال همراه با شگفتی او که در باب عشق و عاشقی به کنیه فرانسویش می نازید مواجه می شد. شهریار خوش سیمای عمارت دولتشاهی بارها به فرهاد گفته بود که او فراتر از سنش می فهمد و بدون شک روزی اندیشمندی بزرگ می شود که دنیا را تکان خواهد داد!

فرهاد سرخوش از تشویق دوست و جویای لبخند یار، در عشق ورزی به بانوی کوچک تا به آنجا پیش رفت که روح او را در خود مستحیل دید و هر چه بیشتر در زندگی واقعی از دستش می داد در دنیای خیالی بیشتر او را برای خود بازسازی می کرد و ثمره این هم ذات پنداری رسیدن به مرحله ای از اتصال و پاکبختگی بود که همچون زن آبستنی، از حضور آرزویی در وجود خود مطمئن بود و صراحتاً می گفت "آرزو در سینه ام نفس می کشد و عشق بی پایانم همچون رحم مادر، او را از شر بلایا محافظت خواهد کرد".

اما چه سود که دروازه پر رمز راز دهر، همواره بر یک پاشنه نمی چرخد، فیلسوف جوان داستان ما نیز درس تلخی از اعتماد زود هنگامش به طنازی های روزگار گرفت.

اولین نشانه های تزلزل در دیواره رسوخ ناپذیر رحم محافظ زمانی مشاهده شد که فرهاد به رغم برخورداری از امکان جا به جایی در زمان و آگاهی از وقایع آینده، نتوانست از شکسته شدن غرور آرزو طی ماجرابی که به پایان دوستیش با پیمان و لطمه خوردن به اعتبارش انجامید جلوگیری کند و پس از آن که دیوانه وار و به کین خواهی از او پا به میدان گذاشت، نه تنها موفق نشد از عوامل دسیسه، در راس آن شیرین، انتقام بگیرد که از محضر بانوی کوچک رانده و به خیانت متهم شد.

غم از دست دادن معشوق از یک سو، ندامتی که پس از گفتگوی دراماتیکش با شیرین در باغ ژاپنی عمارت دولتشاهی دچارش شده، از سوی دیگر، منگنه وار او را تحت فشار قرار دادند و به سرحد هلاکتش رساندند. فرهاد به واقع از پا افتاد و به تعبیر خودش کمرش چنان شکست که برای ترمیم آن مجبور شد یک سال تحصیلی را فدا کند.

از زیر هر آواری، روزی جوانه ای می روید، فرهاد نیز سرانجام پس از تحمل مرارت‌هایی چند قامت راست کرد و هر چند ویرانه دلش را دیگر صاحبی نبود، با وفاداری به میراث عشقی نابود شده، محبت ابراز نشده اش را تقدیم خانواده اش کرد و هر جا می رفت با آمیزه ای از تواضع و حزن می گفت "از آرزو یاد گرفتم که به خانواده ام عشق بورزم و در خدمت والدینم باشم، از این نظر او باعث پیشرفتم شد..."

بر آیدین مشخص نشد که مربی محبوب و مورد احترامش به چه دلیل همچنان تمایلی به بخشودن فرهاد ندارد و خاطره شیطنت او را همچون گناهی کبیره در صندوقچه اسرار دل زود رنجش زنده نگه داشته است. نورچشمی استاد که ادبش سر آمد همه شاگردان بود و تکیه کلامهایش قند و نبات، به هر ترفندی متوسل شد، هر چه زبان ریخت و لفاظی کرد، موفق به گشودن گره کور کینه دوساله نشد و دلخور از قضاوت یک طرفه مربی در تقبیح فرهاد، منزل او را ترک کرد.

هنگامی که آیدین نتیجه مذاکرات نافرجامش را با دوستانش در میان گذاشت، بیش از همه حمید عصبانی شد، مشت بر سکوی سیمانی جای همیشگی کوبید و گفت:

- حالا که این طور شد من پامو توی اون جشن نمی ذارم!

جمال کوچولو اولین کسی بود که در حمایت از حمید جشن تولد استاد را تحریم کرد و خطاب به پیمان گفت:
- شما هم شرکت نمی کنید آقا پیمان، درسته؟

پیمان که دلش به دنبال پری رویانی بود که قطعا در آن ضیافت، فارغ از پوششهای رایج، در دلبری سنگ تمام خواهند گذاشت با آمیزه ای از تردید و امیدواری گفت:

- خب آره... ولی حالا حتما باید این جور مخالفتمون رو نشون بدیم؟ نمی شه یه بار دیگه ولی این دفعه دسته جمعی با آقای همایونفر صحبت بکنیم بلکه قبول بکنه؟

آیدین با تاسف سر تکان داد و گفت:

- فایده نداره، ایشون مثل کوه آتشفشان عصبانی هستن!

حمید بر آشفته دستانش را در هوا تکان داد و گفت:

- هستن که هستن! من تو جشنی که بخواد توش به رفیقم بی توجهی بشه شرکت نمی کنم، اصلا من می گم اگه بریم بهش بگیریم هیچ کدوممون بدون فرهاد حاضر نیستیم بیایم، فکر می کنی اون باز بتونه مخالفت کنه؟

وحید که احساس خطر می کرد پوزخندی زد و گفت:

- چه عزیز شده این فرهاد! خوش به حالش!

آیدین که همیشه برایش سوال بود این پوزخند زدنهای وحید خندیدن به حرف گوینده است یا خود گوینده، با حالتی جدی گفت:

- من شخصا به فرهاد خیلی مدیونم، هر کاری لازم باشه می کنم تا اون حتما به این جشن دعوت بشه.

و رو به پیمان کرد و ادامه داد:

- تو در بین ما خت از همه بهتره، حاضری از طرفمون یه بیانیه بنویسی؟

پیمان که درست و حسابی معنای بیانیه را نمی دانست با دستپاچگی گفت:

- یه وقت آقای همایونفر عصبانی نشه؟

آیدین چشمکی زد و در حالی که از جمال که منزلشان از همه نزدیکتر بود قلم و کاغذی درخواست می کرد با لحن اطمینان بخشی گفت:

- نمی خوایم چیز بدی بنویسیم که، فقط محترمانه از آقای همایونفر درخواست می کنیم که فرهاد رو ببخشه و البته آخرش خیلی ظریف و در کمال ادب یادآور می شیم که اگه فرهاد نیاد ما هم نمی آیم، پایینشم همه امضاء می کنیم، به همین راحتی! حمید که در امر مذاکره هرگز طرفدار روشهای فرهنگی آیدین نبود ولی به مرور زمان به آن اعتقاد پیدا می کرد با دودلی گفت:

- تو فکر می کنی قبول کنه؟ هرچند... تو نور چشمیش هستی و به اخلاقتش وارد تری!

آیدین لبخندی زد و در حالی که همه منتظر بازگشت جمال بودند با یادآوری خاطره ای گفت:

- فرانسه که بودم یه معلم سرخونه داشتم که هر وقت اشتباهی می کردم به عنوان تنبیه مجبورم می کرد که یه صفحه کامل رو با عبارت "استاد لطفا بنده را عفو بفرمایید!" پر کنم و البته هر خط رو باید با یه رنگ متفاوت می نوشتم. اوایل فکر می

کردم چون این کار خیلی سختیه اونو به عنوان تنبیه برام در نظر گرفته ولی بعدها فهمیدم که اون به این ترتیب احساس می کنه که فقط به نفر ازش عذرخواهی نمی کنه و به تعداد رنگها داره ازش طلب بخشایش می شه و اون جووری که خودش بعدها بهم گفت رضایتی که از این التماس دسته جمعی نصیبش می شده کمکش می کرده که راحت تر از سر تقصیراتم بگذره!

از بخت بلند فرهاد بود یا خوش بینی آیدین، ولی استاد سرانجام یاغی رانده شده را بخشود. گو این که درایت آیدین در به جا آوردن دقیق شئون ارج نهادن به یک استاد سپیدموی، در تغییر عقیده ایشان بی تاثیر نبود.

همان گونه که انتظار می رفت، استاد با دیدن نامه، که آیدین وظیفه خطیر تسلیم آن را شخصا برعهده گرفته بود، جا خورد و پس از مطالعه ای مختصر، در سکوت به داخل خانه رفت و وقتی برگشت عینک بند دارش بر چشمش بود و تعدادی کاغذ به همراه داشت که آن را بی مقدمه به آیدین داد. سپس خودش جلو افتاد و به سمت میز مطالعه کوچکی که در کنار باغچه اطلسی ها و در جوار چند لامپ رنگی کروی واقع شده بود رفت و پشت آن نشست و در حالی که بیانیه را زیر چانه نگه داشته بود با ژستی که از نظر آیدین با شکوه می نمود برای مرتبه دوم مشغول خواندن شد. صدای آواز قناری های از داخل ایوان با زمزمه محزون قمری ها از میان شاخ و برگ درخت خرمالوی پشت سر استاد، در هم آمیخته و در این صحنه نقش آهنگ پس زمینه را ایفا می کرد و تصویر جنگجویی قدیمی را در ذهن خلاق و هنر پرور پسر نقاش مجسم می ساخت که در حین خواندن طوماری، باد ملایم گیسوان رنگ باخته اش را به رقصی مداوم و مختصر وا می دارد و گرمکن سرمه ای و سفیدش همچون زره آهنین در زیر نور آفتاب می درخشد و ابروان خاکستری در هم تنیده اش همچنان تنها سپر محافظ چشمان تیز بینش در جدال با حوادث و شداید طبیعی است.

در مدتی که او متفکرانه و با اخم، بارها نامه را از ابتدا تا به انتها می خواند، آیدین به حالت خبردار در محضرش ایستاد و نه اظهار نظری کرد و نه به خود اجازه نشستن داد.

سرانجام استاد به حرف آمد و بدون برداشتن نگاه از روی نامه پرسید:

- این خط کیه؟

آیدین در نهایت احترام و احتیاط پاسخ داد:

- آقای پیمان امینی.

استاد از بالای عینک نگاه ممتدی به او انداخت و بی مقدمه گفت:

- سومین ورق از کاغذهایی که بهتون دادم رو بیارید.

آیدین اطاعت امر کرد. استاد در حالی که با انگشت به وسط و محل تای کاغذ اشاره می کرد گفت:

- اسم آقای شکبیا رو پیدا کنید و بعد عبارتی که جلوی اسم ایشان نوشتم رو با صدای بلند بخونید.

آیدین اسم فرهاد نگون بخت را از میان اسامی که مربوط به گردش در دو سال قبل بود پیدا کرد و گفت:

- اخراج ابدی از گروه به خاطر بی احترامی به همنورد و نادیده گرفتن اصول اخلاق ورزشکاری.

مربی سری جناباند و گفت:

- حالا کاغذ دوم رو بخونید... سطر ششم، اول اسم و بعد توضیح مقابلش و بعد تاریخ بالای کاغذ!

آیدین چشمان آبی رنگش را در پهنه کاغذ کهنه حرکت داد و به نقطه ای که مربی اشاره کرده بود رسید و گفت:

- ارسال نامداریان، اخراج ابدی از گروه به خاطر بی انضباطی و اصرار بر تکرار آن علی رغم تذکر مربی... بیست و یکم تیر هزار و...

آیدین نتوانست جلوی تعجبش را بگیرد و تعلق او باعث شد استاد کلامش را چنین کامل کند:

- هزار و سیصد و پنجاه... می شه چند سال قبل؟ حدودا بیست و یکی دو سال قبل! حالا آقای دولتشاهی، لطفا کاغذ اول رو بخونید ولی کمی با احتیاط، مواظب باشید بر گه پاره نشه...

و پس از مکثی کوتاه برای متمرکز نمودن ذهن با اطمینان کامل انگار از رو بخواند گفت:

- سطر دهم، اسم، توضیحات و بعد تاریخ!

آیدین انگشت سبابه را در مسیری عمودی روی نوشته هایی که به زحمت قابل خواندن بود دواند و با رسیدن به مقصد، با حرکتی افقی به توضیحات مقابل آن رسید و گفت:

- ژیلاد داخل پرانتز پوراندخت بختیاری، اخراج به خاطر زیر پا گذاشتن تصمیمات گروه و بی احترامی به مربی، سوم شهریور هزار و سیصد و سی و نه!

آقای همایونفر در حالی که کف دستانش را به هم چسبانده و نگاه به دور دست داشت گفت:

- اون موقع تازه چند سالی بود که به عنوان مربی درجه یک کوهنوردی فعالیت می کردم و جزو اولین کسانی بودم که با یه گروه ایتالیایی و بعد ها اتریشی به قله های مختلفی در ایران و اروپا صعود کردم، اون دختر خانومی که اسمش رو خوندید، پوراندخت، باباش آجودان شاه بود، از خانواده ای ریشه دار، قد بلند، مغرور و فوق العاده زیبا، خدا بیامرز دش... جوون مرگ شد، عاشق یه پسر روسی شد و باهاش فرار کرد ولی چند سال بعد که پسر و لش کرد خودشو کشت، ولی خب من تا آخرین روز نبخشیده بودمش، حتی پدرش شخصا اومد وساطت کرد و برای به دست آوردن دلم در منزلش که در حد یک کاخ بود به افتخارم مهمونی پر زرق و برقی داد، ولی من گذشت نکردم، نه اونو که ارسال نامداریان رو هم تا به امروز نبخشیدم، با این که اون بعد ها وقتی ازدواج کرده و بچه دار شده بود به ملاقاتم اومد و حضورا از من عذرخواهی کرد و هنوز هم گاه گذاری بهم سر می زنه...

نفس عمیقی کشید و در حالی که عینک از چهره بر می گرفت ادامه داد:

- کاغذها رو بدید به من، راجع به درخواستتون فکر می کنم و خبرش رو بهتون می دم، فقط آقای دولتشاهی! چنانچه این پسر در جشن تولد من کوچکتین بی ادبی و یا بی انضباطی بکنه من از چشم شما خواهم دید! و از پشت میز بلند شد که برود ولی آیدین با اصرار دست استاد را گرفت و بوسید.

در آن هنگام که فرهاد بعد از دو سال و سه روز و ده ساعت، برای نخستین بار رو در روی مربی که برای استقبال از او و آیدین به آستانه در آمده بود، قرار گرفت، خاطرات گذشته صحنه به صحنه و به سرعت برق از مقابل چشمانش عبور کرد. گفتگوی پنهانی آیدین و ستایش در پشت صخره، کنجکاوی بدخواهانه نغمه، دخالت به موقع فرهاد، جیغ و فریاد کمک

خواهی نغمه در حالی که سمندری تا کمر در یقه لباسش فرو رفته بود و در نهایت خشم استاد از سکوت مرموز فرهاد و صدور حکم اخراج ابدی برای او.

فرهاد امیدی به بازگشت نداشت و از آنجا که از عمل خود اظهار ندامت نکرده بود، یقین می دانست که هرگز بخشوده نخواهد شد و لذا زمانی که آیدین با پیام دعوت استاد به ملاقاتش آمد، یکه خورد. اما سوالی نکرد، آیدین نیز کلامی در مورد آنچه گذشته بود نگفت. ولیکن یک نگاه برای پسر نکته سنجی چون فرهاد کافی بود تا به حقیقت تلخ پی ببرد. چه در چهره مصمم مربی با آن چشمان نافذ و اخمی که گذر زمان، آن را به مشخصه ای دائمی تبدیل کرده بود کماکان نشانی از شفقت و گذشت دیده نمی شد.

سلام و علیکی سرد میان شاگرد و استاد مبادله شد و نگاه خجالتی اما نه پشیمان فرهاد لحظه ای به رسم تشکر به مربی دوخته شد. عطر آگین، با موهایی به عقب شانه زده، صورتی اصلاح کرده و گونه هایی سرخ، پیراهن آستین کوتاه چهارخانه لیمویی و شلوار اتوکشیده کرم رنگی در بر کرده بود و در نهایت تندرستی، از تمام حاضرین در مجلس قبراق تر و جوان تر می نمود. مانند همیشه آیدین را به گرمی تحویل گرفت و رویش را بوسید و او را که با کت و شلوار مشکی، پیراهن سفید و پاپیون قرمز، به واقع یک پارچه آقا شده بود تا رسیدن به حال همراهی و طی تشریفاتی به همسرش معرفی کرد. ادب و متانت آیدین که به رغم سن کم، آداب معاشرت را تمام و کمال می دانست و با اعتماد به نفس به همه دست می داد و لبخند می زد، به فرهاد خسته افسرده قوت قلبی داد تا به تنهایی راه خود را از میان تعداد زیادی میز کوچک و صندلی به سمت کنج حال، جایی که دو مبل سه نفره سفید روبروی هم قرار گرفته بودند باز کند و به وحید شماره یک که دست به سینه و با ژستی ناراحت در جایش فرو رفته بود ملحق شود.

- به به! تبعیدی عفو خورده! می بینی تاوان شفاعت شما رو چطوری باید بدیم آقا فرهاد؟

هرچند فرهاد به درستی منظور وحید را متوجه نمی شد ولی چون به نیش زبانهایش آشنا بود و می دانست از چه بابت این گونه دلخور است با لحن دندان شکنی گفت:

- انتظار داشتی مثل هیئت بذارن بشینی نزدیک مرز تا هر کی رو دوست داشتی دید بزنی آقا وحید؟

وحید غرغری کرد و در عوض به سیامک، برادر تپل و ده یازده ساله نغمه که داشت بلند بلند می خندید تشر زد. هرچند منزل استاد آن قدر بزرگ نبود که پاسخگوی خیل پُر شمار شاگردانش باشد و با در نظر گرفتن تعداد دو برابر دختران نسبت به پسران، منطقی بود که بخش اعظم حال برای پذیرایی از دخترها در نظر گرفته شود، ولیکن اختصاص یافتن کنجی تنگ در کم نورترین نقطه برای پسرها، این تصور را که استاد از این طریق قصد تنبیه امضاء کنندگان آن بیانیه کذایی را داشته در ذهن تقویت می کرد. حتی آیدین که ارادت خاصی به مربیش داشت و همیشه در دفاع از او سخن می گفت نتوانست در برابر اعتراضات وحید که دست بردار نبود و همچنان طعنه می زد، استدلال قانع کننده ای ارائه دهد.

به هر روی با آمدن دختران آقای همایونفر که به همراه فرزندانشان، به منظور دید و بازدید و نیز کمک به پدرشان در پذیرایی از مدعوین آمده بودند، کفه ترازو به نفع مربی سنگین شد چرا که مشخص شد میز و صندلیهایی که وحید به آن حسادت می کرده برای استقرار افراد فامیل در نظر گرفته شده است. هرچند حسد ورزی های وحید تمامی نداشت و این بار شاکی بود از این که چرا دخترها باید نزدیک فامیل درجه یک میزبان بنشینند؟!

در حالی که جمع پسران سر و شکلی می گرفت و با آمدن حمید امیدها برای هر چه شادتر شدن مجلس به او بسته شده بود، از دخترها فقط ستایش و لایلا از راه رسیده بودند. هر دو مانند همیشه ساده و بی آرایش و در نهایت فروتنی و صمیمیت، در جای خود نشسته بودند و با رعایت حریم در نظر گرفته شده از جانب مربی با پسرها سلام و احوالپرسی می کردند. لیلای موشرابی که در هر مناسبتی، ساده پوش و در عین حال با طراوت ترین فرد حاضر بود، لبخند های بی غرضش را بیش از همه نثار فرهاد می کرد به این امید که خبرها را به گوش پسرخاله اش نیما برساند. ستایش شادمان از فراهم شدن فرصتی برای تجدید دیدار با محبوبش، از همان لحظه معاشقه دیداریش را با آیدین آغاز کرده بود. سختگیری والدین همچنان مانعی دشوار در ادامه دوستیش با آیدین بود و اگر وفاداری متعصبانه هر دو نفر به سوگندی که در آغاز راه خورده بودند، چه بسا که رشته آسیب پذیر پیوند میانشان تا به امروز می گسست. در حالی که چشمان سیاه رنگ ستایش، به مردمکهای آبی و براق پسر فرانسوی گره خورده بود، صدای او در گوشش طنین می انداخت که بارها گفته بود: "درست رو تموم کن، می آم به خواستگاریت!"

پیمان در انتظار آمدن بانوی کوچک، گره خفه کننده کراواتش را که تا روی زیپ شلوارش امتداد یافته بود، گشادتر می کرد و برای مرتبه چندم از فرهاد بابت مرتب بودن سر و وضعش تایید می گرفت. وحید دست به سینه و در سکوت چشمچرانی می کرد و نظراتش را در مورد هیكلهای بدون پوششی که می دید، در گوشی با حمید در میان می گذاشت و زیرجلکی می خندید. جمال زبر و زرنک بار دیگر وظیفه رد و بدل کردن پیغامهایی که با شیطنت در گوشش زمزمه می شد را برعهده گرفته بود.

نغمه تنها عضوی از گروه چهار نفره کلاغها بود که به میهمانی استاد راه یافته بود و این نشان می داد به رقم ادعاهای وحید، غضب مربی شامل حال شاگردان مونث بی انضباط هم شده است. سرکرده سبزه روی کلاغها با گردنی افراشته پاهای لاغرش را روی هم انداخته و سرشانه استخوانی و حواشی گردن عریانش را به نمایش گذاشته بود و چنین وانمود می کرد که از بابت غربال شدن افرادش دلخور نیست، ولیکن به غیر از او، همه از تضعیف شدنش خوشحال بودند و پیروزمندانه به هم چشمک می زدند.

حمید که سابقه دشمنیش با سرکرده کلاغها به دوران کودکی بر می گشت، نجوا گونه در گوش وحید گفت:

- می گم به نظرت نغمه امروز خیلی جیگر نشده؟

وحید شماره یک در حالی که نگاه در نگاه نغمه داشت با تظاهر به استفراغ گفت:

- لامصب هیكلش به پینوکیو گفته زکی! محض رضای خدا از نوک سر تا به پاش رو سیر کنی یه دست انداز نمی بینی که بشه بهش دل خوش کرد!

با این که نغمه از آن فاصله قادر به شنیدن اظهارت وحید نبود، ولی از آنجا که خود ختم بدینی و بد خواهی بود کوشید با لب خوانی از محتوای کلام او سر دریاورد و چون موفق نشد، در جواب، نگاه کینه توزانه و هشدار دهنده اش را نثارش کرد. هر چند خیلی زود چشمانش با آمیزه ای از عطف و اشتیاق دخترانه، روی پسر خوش پوش موقری که با موهای صاف بور و اندامی کشیده، یک سر و گردن از همه پسران حاضر خوشگل و آقا تر می نمود، قفل شد. نغمه در حالی که از شدت

هیجان، قلبش بر سینه مشت می کوبید با خود وعده کرد، در اولین فرصت، شده با توسل به زور، بوسه ای از صورت همچون ماه آن پسر خارجی بر باید.

می توان گفت تا زمانی که پانتهی قدم به درون مجلس نگذاشته و تمام تحسینها و تمجیدها و القاب متصور در مدح زیبایی را یک جا از آن خود نکرده بود، نگاه ها، مستقیم و غیر مستقیم معطوف آیدین بود که با پشت سر گذاشتن سن نوجوانی، اینک در اوج جذابیت و شکوه بود. حتی تصویر مینیاتوری و ظریف آرزو، که با لباس مخمل صورتی اپول دار آستین بلند و دامن چین دار و گیسوانی که با روبانی قرمز به سبک پودل آراسته شده بود، شمایل شاهزاده خانم سرزمین عروسکها را در ذهن تداعی می کرد، قادر به تسخیر قلبها نشد و فقط آتش به خرمن دل فرهاد انداخت که با دیدنش آهی کشید و در خود فرو رفت. روبرو شدن با دختری که در سوگ از دست دادنش به زانو در آمده و خرد شده بود، لذتی دردناک برایش به ارمان داشت. بانوی کوچک همچنان نگاه از او بر می گرفت و برایش اخم می کرد، و فرهاد در تمنای اعتراف به گناه ناکرده، به تصمیم او که گفته بود "کاری به کارم نداشته باش" احترام می گذاشت. انتخابی جانکاه، که در کنار تعهد شخصیش مبنی بر حسد نورزیدن به پیمان، که شرط وفاداری را علنا زیر پا گذاشته و همچنان محب بانوی کوچک بود، از حد تحملش خارج می نمود.

صدای چاق سلامتی گرم و صمیمانه استاد از ابتدای راهرو، خبر از ورود مهمانانی مهم می داد. سرها جملگی با کنجکاوی به سمت دیوار حائل، جایی که راهرو به آن ختم و از دید رس خارج می شد چرخیده بود و منتظر بودند ببینند چه کسانی سزاوار چنین الطافی از جانب میزبان هستند. طنین قدمهای آرام و سنگین تازه واردین بر روی کف سنگ سفید راهرو، حدس و گمانه ها را به سمت تنها کسانی که سابقه پوشیدن کفش پاشنه بلند در میان دختران را داشتند سوق داد و ورود هیجان زده جمال کوچولو که برای فضولی رفته بود و در حالی که شتابان به سمت محل نشستنش می دوید تکرار می کرد "پانتهی اینا او مدن!"، خاطرها را از هر جهت مطمئن کرد.

ملکه زیبایی شهرک، که ثابت کرده بود تحت هر شرایطی قادر به مفتون کردن تماشاچیانش می باشد، این بار هم با سر بلندی از هیئت جدیدش پرده برداری کرد. هر چند سلیقه او در انتخاب پارچه لباس عمدتاً حول چند مارک شناخته شده با ترکیباتی از رنگ صورتی و قرمز و نارنجی می چرخید و آن روز هم یک سره زرشکی پوشیده بود، ولیکن مهارتش تنها در خیره کردن چشم ها و آویزان نگه داشتن فک ها خلاصه نمی شد، چه به رغم رفتار متکبرانه و فخر فروشانه اش، به عنوان تنها دختری که در برابر محدودیتها و باورهای غلط ایستادگی می کرد و برتری و یکه تازی پسرها را به سُخره می گرفت، مورد توجه هم جنسانش بود و نه فقط از ظاهرش، که از عقایدش نیز حمایت و الگو برداری می کردند. او به مرور زمان به یک قطب تبدیل شده بود و خود نیز بر این موضوع وقوف داشت و لذا کوشیده بود تا حد امکان معایب رفتارش را اصلاح نماید تا از هر نظر رهبری ایده آل برای دختران باشد.

در عین خوش پوشی، نجیب و فاخر و برازنده می پوشید و در آراستن خود، حد اعتدال را رعایت می کرد و آن روز هم تمام تمرکزش را صرف سایه زدن چشمان فندقی رنگش کرده بود و آرایش سبکی داشت و گیسوان انبوه مشکی موجدار و پر پشتش، فارغ و آزاد بر شانه و کمرش خودنمایی می کردند. تفنگداران وفادارش نسترن و آزیتا در هماهنگی با او رنگهای شاد اما سنگینی برای لباسهایشان بر گزیده بودند و آزیتای عینکی شکلاتی پوش به همان اندازه خشک و رسمی می نمود که

نسترن با آن لباس توری دوزی شده مرمرین، به عروسی دم بخت می مانست. در این میان تنها شیرین بود که مغایر با آن چه که در ذهن دوستانش از با سلیقگی و انتخاب شایسته لباس از او به ثبت رسیده بود، با پوشش و آرایشی بعید از یک دختر در آن سن و سال در جشن حاضر شده و به قول حمید در مقایسه با تفنگداران، تظاهری دلچسب گونه داشت. هر چند وحید شماره یک به شدت از این موضوع استقبال می کرد و معتقد بود اگر همه دخترها صداقت شیرین را در به نمایش گذاشتن خود واقعی شان پیشه می کردند، دنیا گلستان می شد!

برخلاف پانتهی که با هزاران دبدبه و کبکبه و تشریفات، ورودی ملکه گونه داشت و حتی هدیه ای که آورده بود به علت بزرگی با کمک چند نفر تا محل تجمع هدایا حمل شد، آمدن کتی را کسی ندید. دختر تپل خجالتی سلامی شتابزده در آستانه در تقدیم استاد کرد و سپس بدون جلب توجه خود را به محل جلوس دوستانش، دختران درخت دوشاخه، رساند و هنوز لبخند پیروزی به درستی بر لبانش ننشسته بود که چشمانش پر از اشک شد، چون به جای حمید، این بار وحید بود که با صدایی رسا، ورود او را با لفظ "یه گوریللله!" به اطلاع همه رساند.

به هر روی، با آمدن کتی نه تنها گروه دختران درخت دو شاخه کامل شد، که میزبان با اطمینان از حضور کلیه مدعوین، درب منزل را بست و در ادامه با تعجب از وحید شماره یک، سراغ خواهرش المیرا را گرفت و جواب حاضر و آماده اش را شنید:

- خواهرم امروز غفلتاً سرمای بدی خورده و تو خونه افتاده، البته از من خواست از طرفش از شما عذرخواهی کنم آقای همایونفر.

پیرمرد از شنیدن این خبر متاثر شد و گفت:

- جای ایشون خالی خواهد بود، چقدر خوشحال بودم از این که با بهبودی حال خانوم پولادی، جشن تولدم رو با شرکت تمام شاگردانم برگزار خواهم کرد! اصلاً فکر نمی کردم المیرای عزیزم رو در چنین روزی کنار خودم نبینم... از طرف من جویای احوال باشید و یادآور بشید که حتما در اولین فرصت به عیادتشون خواهم آمد!

وحید لبخندی مصلحتی زد و گفت:

- چشم!

حمید که در تمام این مدت، به شوق دیدن المیرا چشمانش به در سفید شده بود ته دل گفت:

- مرض! الهی حناق بگیری وحید!

شاید او تنها کسی بود که به علم لدنی می دانست در آن لحظه المیرا بر خلاف ادعای برادرش، در سلامت کامل، اما دلشکسته و ناامید در محبس تاریک اتاقش اشک می ریزد.

تا بچه ها به فضای خاص حاکم بر ضیافت تولد استاد عادت کنند، مدتی به پیچ و خنده و تبادل نگاه و لبخند گذشت. جدای از محیط فرهنگی خانه با آن کتابخانه های مملو از کتاب و دیوان و دایره المعارف و نیز تابلوهای نقاشی که اغلب کپی های با کیفیتی از آثار بزرگان عرصه هنر بود، انواع و اقسام لوحهای تقدیر در ابعاد مختلف بر دیوارها خودنمایی می کرد و در این میان عکس سیاه و سفیدی که استاد را در سالهای دور در حال دریافت نشان از یکی از سران مملکتی زمان شاه به نمایش می گذاشت، گواهی بود بر پنج دهه فعالیت او در عرصه های فرهنگی و ورزشی. پیشینه ای پر افتخار که از دید مربی سزاوار تقدیر بود و افسوس می خورد از این که با گذشت زمان به دست فراموشی سپرده شده است:

-پونزده ساله که حتی یکی از رسانه های معتبر مملکت با من مصاحبه نکرده، یک خبرنگار یا گزارشگر رادیو -تلویزیونی زنگ خونه مو فشار نداده، هرچند من توقعی از کسی ندارم، من تمام این خدمات رو بدون چشم داشت و فقط به عشق بچه های این مرز و بوم انجام دادم، من به عشق زنده هستم، عشق شما بچه ها! گل گشتهها فقط بهونه ای است برای نزدیک شدن دلهامون، ما سیر دل و آفاق و انفس می کنیم و به این جهان مادی هیچ طمع نمی داریم!

آقای همایونفر در حالی که در زیر بزرگترین تقدیر نامه آویخته شده بر دیوار ایستاده بود این جملات را بر زبان می آورد و سپس گویی به یاد مطلب مهمی افتاده باشد، انگشتش را به نشانه تاکید بالا برد و افزود:

- من به پاداش و قدردانی نیازی ندارم، حامی من او نه (و در همین حال به آسمان اشاره می کند) و به جز اون با کسی معامله نمی کنم، توقع ندارم والدین بیان و بهم بگن همایونفر، دستت درد نکنه که در این چند سال بچه های ما رو بردی و آوردی و به خار به پاشون نرفت، ولی یه تشکر خشک و خالی که می تونن بکنن؟ می تونن وقتی سوار ماشین هاشون هستن و من پیرمرد رو پیاده توی مسیر می بینم دست کم یه تعارفی بکنن؟ اصلا احترام در این دوره و زامونه فراموش شده، در زمان شاه بارها از من مصاحبه و فیلم و عکس تهیه شده بود و حتی یکی از مجلات ورزشی که من یه نسخه ازش دارم و در طول برنامه امشب بهتون نشونش خواهم داد، سه صفحه کامل با عکس و تفصیلات در مورد من نوشت و بهم لقب فاتح خستگی ناپذیر قتل ایران رو داد...

در مدتی که استاد سرگرم تشریح سیاهه بلند بالای افتخارات پر طمطراقش بود، امثال جمال کوچولو و سیامک به هوای هم بازی شدن با نوه های او بارها بدون واهمه از باریکه ممنوع فاصل میان دخترها و پسرها گذشتند و از جانب ساکنین دو سوی مرز به خوبی استقبال شدند. جمال کوچولو با آن موهای چتری حنایی و قامت ریزه و نگاه توخسش بیش از سایرین مورد توجه واقع می شد و دخترها صدایش می زدند، به سر و گوشش دست می کشیدند و با او سرگرم می شدند. پسر نه ده ساله که هفت هشت ساله نشان می داد و به تعبیری یک گلوله نمک بود و به همان اندازه باهوش و زرنگ، مطابق معمول سواری مجانی نمی داد و بابت شیرین کاری هایش از دختران پاداش می گرفت. در انتخاب پاداش نیز با سلیقه عمل می کرد و اوج جاه طلبیش زمانی مبرهن شد که پس از آن که با مهارت خارج از انتظاری با یک ترانه به سه سبک مختلف برای ملکه زیبایی رقصيد و او را به خنده واداشت، در ازای زحمتش از او یک بوسه طلب کرد!

صدای قاه قاه خنده پانته و دوستانش ترکید. آرزیتا که سعی داشت لبخندش را پشت تصویر یوبس همیشگیش پنهان کند، طعنه زنان گفت:

- نیم وجبی چه رویی داره!

پانته که به نظر می رسید از این بازی لذت می برد، صورت خود را پیش برد و با لحنی خودمانی در حالی که دیده به چشمان پسر بچه شیطان دوخته بود گفت:

- حالا نمی شه یه کم تخفیف بدی؟ مثلا جای من شیرین بوسه کنه؟

شیرین که موضوع را جدی گرفته بود با دستپاچگی گفت:

- چرا من؟

پانته چشمکی زد و گفت:

- هیس! هیچی نگو بذار بینم چی می گه!

جمال همچنان که نگاه مشتاق ملکه زیبایی و تفنگدارانش را روی خود متمرکز می دید هیجان زده پیچ و تاب خورد و با لبانی غنچه شده گفت:

- نهج!

پانتهی چهره متعجبی به خود گرفت و با عشوه گری پرسید:

- اوا چرا؟

جمال لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- آخه من قبلا یه بار شیرین خانوم رو بوسیدم!

در حالی که پانتهی و آزیته و نسترن غش غش می خندیدند، شیرین با چشمانی گرد قسم می خورد که آن دم بریده دروغ می گوید و برای نیشگان گرفتنش خیز برداشته بود. نسترن که قه قه زدنش را کمتر کسی دیده بود با علاقمندی خطاب به جمال گفت:

- من چی؟ نمی خوام من بوست کنم؟

جمال با اصرار عجیبی پیشنهاد نسترن را که جماعتی پسر در حسرت تنها یک نگاهش می سوختند، نپذیرفت و این موضوع بیش از همه نظر پانتهی را جلب کرد و دلیل اصرار پسر بچه را جويا شد و وقتی او با خجالت درخواست کرد که گوشش را جلو بیاورد شنید که می گوید:

- آخه شما از همه خوشکلترید!

ملکه زیبایی که از آن اعتراف کود کانه به وجد آمده بود، چنان بوسه آبداری بر لپ گرد پسر بچه نهاد که رد صورتی رنگش تا پایان مهمانی آتش حسادت پسرها را بر می افروخت.

- در جشن تولد من کسی حق نداره ساکت بشینه! دختر خانومها و آقا پسرها اگه برای رقص بلند نمی شن حداقل همون جور که در جاشون نشستن دست بززن!

این نخستین عبارات استاد بود پس از آن که آهنگی شاد و جوان پسندانه به اجرا گذاشت و دید که شاگردانش خجالت و تعارف را کنار نمی گذارند و با این که قلبا از پابندیشان به رعایت نظم و ادب خشنود بود، دریافت که باید غیر رسمی بودن مجلس را به آنها یاد آور شود، لذا آشکارا مجوز شادی و پایکوبی را صادر کرد.

نگاه ها بی درنگ به دو شیطان نا آرام شناخته شده در این زمینه، یعنی لیلا و حمید دوخته شد. لیلا که سر به زیر انداخته و از خنده سرخ شده بود، حمید هم با آن که از رقصیدن در برابر جمع ابایی نداشت، از روی دختران و به ویژه همسر آقای همایونفر خجالت می کشید.

با اشاره مربی، یکی از دخترانش که لبخندی نمکین و چهره ای صمیمی داشت به لیلا و نسترن نزدیک شد و به ملایمت آنها را به وسط هال کشاند و پایکوبی با حرکات ظریف آن سه نفر افتتاح شد. لبخند بی غل و غش لیلا که ذاتا دختری سر زنده و با طراوت بود مکمل چهره زیبا اما مغرور نسترن شد تا همچنان که یکی به قول حمید مانند عروسک خیمه شب بازی با

تکلف و عصا قورت داده می رقصید، دیگری تجسمی حقیقی از شاد بودن یک دختر نوجوان را به نمایش بگذارد. انرژی تمام نشدنی شیطان موشرابی، پویایی، آرامش روحی و اعتماد به نفس را به دوستانش تزریق کرد و به تدریج محیط از صدای دست زدن و هلهله دخترها آکنده شد و همه یکی پس از دیگری به میان آمدند. ستایش باریک اندام با آن شکل محبوب رقصیدنش، آرزوی چشم بادامی که تا به آن روز مهارتش را در پایکوبی برای عموم آشکار نکرده و در نهایت پانتهی که مصمم به حفظ پرستیژ بود اما هنگامی که با تقاضای رقص، آن هم از جانب استاد مواجه شد، نتوانست جواب رد بدهد. این نخستین باری بود که در شادی و بزم آراییی دختران از پسران پیشی می گرفتند و همین دلیلی قانع کننده برای وحید شماره یک بود تا برای پیمان که از تماشای رقص زیبارویان مردمکهایش در حال خروج از چشمخانه بود افاضات کند که:

- چه خوب شد خواهرم نیومد، برایش خوب تموم نمی شد.

در حالی که پسرها هنوز در بلند شدن تردید داشتند، حمید با رقص گرفتن از سیامک چاق بی دست و پا در واقع نغمه را ریشخند می کرد و وحید در تکمیل کار او، نحوه پایکوبی سرکرده کلاغها را تقلید ناشیانه ای از حرکات جمیله، رقص مشهور ایرانی می دانست. آیدین در جواب تعارف و اشارات دخترها که با تکان سر و چشم، او را به میانه میدان دعوت می کردند، دست بر سینه می نهاد و تعظیم می کرد. پیمان خجالتی در حسرت یک همپا به حمید و وحید التماس می کرد و آنها نیز با بدجنسی جمال کوچولو و سیامک را به او پیشنهاد می کردند. فرهاد مغلوب افسون رام کننده بانوی کوچک، او را همچون فرشته ای آسمانی احاطه شده در هاله ای از نور سفید می دید و چشمان نیازمندش، حرکات موزون اندام ریز نقش دخترک چشم بادامی را به آرامی بر صفحه ذهن واژه پردازش برای همیشه حک می کرد.

نوشته های فرهاد در توصیف آنچه که در شب تولد استاد گذشت، تا سالیان سال مدرکی بود بر وجود دوستی هایی که به مرور زمان و در پیچ و خم عبور از ایستگاه نوجوانی و ورود به دنیای بزرگسالی محو و به دست فراموشی سپرده شد. شاگردانی که روزگاری هم بازی، همسایه، عاشق و معشوق و دوست و دشمن بودند، آنگاه که بر مزار مردی که به معجزه طواف کعبه دلها آنها را تا ابد به هم پیوند داده بود، جمع می شدند، خاطرات ثبت شده دوست قدیمی شان را با لبخندی حسرت بار برای هم بازگو می کردند و بر زمان از دست رفته افسوس می خوردند.

هرچند شرکت در جشن تولد استاد بهانه مناسبی برای شاد بودن و دست افشانی بود، تفنگداران خیلی زود عرصه را برای هنرنمایی دیگران خالی کردند. از نظر آزیتا که اصلا در پایکوبی مشارکت نکرده بود، همین قدر قر دادن، آن هم به احترام میزبان، از سر پسرهای ندید بدید هم زیاد بود. جلف بازی های وحید و گاه حمید، که تا چشم استاد را دور می دیدند دخترها را دست می انداختند، برای آنهايي که به راحتی خود را با دیگران هم شان نمی کردند، سنگین بود و لذا نسترن هم به تبعیت از آزیتا به بهانه راحت نبودن کفشش از رقص کناره گرفت و با حفظ لبخند برتری جویانه به خوردن میوه مشغول شد. پانتهی نیز به محض آن که توجه استاد را از خود منحرف دید، به صندلیش بازگشت و با بادبزی ژاپنی، صورت گرد و گر گرفته اش را باد می زد و تظاهر به بی اعتنایی می کرد.

لیلا و آرزو همچنان خستگی ناپذیر میدان داری می کردند و چنان در شور رفته بودند که از صدای تشویق حاضرین، دختران و همسر آقای همایونفر که در آشپزخانه سرگرم تدارک شام بودند کارشان را رها کرده و از چهار چوب در سرک می کشیدند و به همراه استاد مشتاقانه به تماشا ایستاده بودند.

پیمان تنها کسی بود که به نمایندگی از پسرهای می رقصید و از خجالت نگاهش را از روی قالی بر نمی داشت و یک بار هم که می خواست به ابراز احساسات تماشاچیان جواب بدهد، با از دست دادن تعادلش واژگون شد. خنده دوستانش کافی بود تا پسر درشت اندام نوجوان از ادامه کار منصرف شود و با صورتی قرمز تر از لبو به جایگاهش بازگردد. همین که نشست وحید به او پس گردنی زد و گفت:

- تا تو باشی این قدر هیز نباشی!

پیمان همچنان که جای ضربه را می مالید با شرمندگی گفت:

- جون تو راه نداشت، آخه پانته داشت نگاهم می کرد!

وحید پوز خندی زد و گفت:

- آره جون عمه ات، تو گفتی و من هم باور کردم! خیالت نفهمیدم چشمت پی آرزو بود؟

پیمان با دستپاچگی جلوی دهان وحید را گرفت و ملتسمانه گفت:

- هیس! این قدر بلند نگو، من و اون بیچاره تازه از شر گیر دادنهای داداشش رها شدیم، می خوام دوباره شر به پا کنی؟

وحید ابرویی بالا انداخت و با حالت حق به جانبی گفت:

- من و این حرفها؟ مگه فضولم؟ اصلا این زید شما با این قر و فری که داره می ده باندازه کافی خودشو تو شهرک بدنام

کرده، دیگه لازم نیست من چیزی بگم!

پیمان غیرتی شد و گفت:

- مگه چیکار کرده؟ رقصیدن که جرم نیست!

وحید نگاهی عاقل اندر سفیه به پیمان انداخت و گفت:

- می گم بچه ای هنوز، ناراحت می شی! اصلا به من چه، بذار این زیدت همین طور جلوی این پسرا تن و بدنش رو تکون

بده، فردا که یکی از همینا اومد جلوی چشمای مبارکت زیدت رو تور زد و برد به حرفم می رسی!

پیمان که وسواسی و زود باور بود نگاهی به آرزو که بی خبر از همه جا، با نشستن لیلا یک تنه داشت غوغا می کرد انداخت

و گفت:

- خب آخه همه می دونن من با آرزو دوستم، کسی نمی آد دست روی اون بذاره...

وحید سری به نشانه تمسخر تکان داد و گفت:

- آره، همه مثل تو پسر پیغمبرن، چشماشون رو می بدن، مبادا هوس کنن به ناموست دست درازی کنن، کجای کاری

عمو؟ خیلی عقبی ها! به نگاه بکن به اطرافت، مثلاً همین دوست گرمابه و گلستانت فرهاد، ببین چطور رفته تو نخ آرزو؟ دیگه

از این واضح تر؟ حالا نری بهش گیر بدی ها! بر می گرده یکی از اون جملات قلمبه سلمبه شاعرانه اش در باب عشق بهت می

که و خرت می کنه! از من می شنوی، از همه بیشتر از همین فرهاد بترس، پسری که بیشتر از یه بار به یه دختر نگاه کنه حواسش پی اونه، بی برو برگرد!

پیمان که قادر نبود در این مدت کوتاه چنین مفاهیم مختلفی را در ذهنش حلاجی کند با نگرانی پرسید:
- حالا تو می گی چیکار کنم؟

وحید که از شوق مطرح شدن لبخندی ظفرمند بر لب داشت بزرگمنشانه گفت:

- یه کاری کن آرزو بشینه، بسه دیگه! یه دختر خوب با حیا که بیست و چهار ساعته توی یه مهمونی غریبه قر نمی ده! اون هم جلوی این همه پسر! نگاه کن پانتی رو، ده دقیقه هم نرقصید، فقط در حدی که احترام میزبان رو نگه داره بلند شد و بعد سریع رفت نشست، حرمتش رو حفظ کرد، نداشت براش حرف در بیارن، هیچ کس در مورد یه همچین دختری فکر بد نمی کنه، همه ازش تعریف می کنن، تو هم اگه می خواهی وجهه آرزو حفظ بشه یه کاری کن که بگیره بشینه!

پیمان هیچ فکری به ذهنش نمی رسید، از طرفی نمی توانست نسبت به اعتبار آرزو بی تفاوت باشد، پس دست به دامن وحید شد و او نیز طرحی که در ذهن داشت را در گوش پیمان زمزمه کرد و از آنجا که پسر چهارده ساله جرئت انجام پیشنهاد وحید را نداشت، جمال کوچولو را جلو انداخت و با وعده خوراکی های فراوان کاری کرد که پسر بچه وسط جشن با صدای بلند بگوید:

- این کمره؟ یا فتره؟ شاه فتره!

آرزو بی درنگ و به حالت قهر نشست. استاد که از وقفه ایجاد شده و نیز بی ادبی یکی از شاگردانش به خشم آمده بود، از جمال توضیح خواست و او هم بدون معطلی پیمان را لو داد. طفلک پیمان نتوانست توضیح قانع کننده ای در جواب پرسش قاطع استاد ارائه دهد و از جانب او سرزنش شد. از طرفی آرزو هم با پی بردن به موضوع به شدت از پیمان دلخور شد و تا آخر جشن حتی یک نگاه هم خرج او نکرد.

همسر آقای همایونفر که از مدتی قبل به آشپزخانه رفته و از نظرها محو شده بود، لبخند زنان و با سینی چای وارد شد و گفت:
- خب بچه های خوبم بعد از این رقص پر شور، یه چایی گرم می چسبه!

حال و هوای جشن مجدداً دوستانه شد. همسر آقای همایونفر زنی خوش قلب بود و در خلال پذیرایی از شوهرش تقاضا کرد که شیطنت شاگردانش را نادیده بگیرد. با این حال استاد پس از لحظه ای سکوت، رو به جمع پسران کرد و گفت:

- حالا که آقا پسرها از رقص دختر خانومها استقبال نمی کنن، پس خودشون بلند شن و جای اونها رو پر کنن!
و خطاب به حمید ادامه داد:

- خب آقا حمید یاغی! شنیدم در این زمینه استادی، به من و بقیه حاضرین هنرتون رو نشون بدید لطفا!

حمید در حالی که زمزمه می کرد "باز تموم کاسه کوزه ها سر من بیچاره شکست!" از جا بلند شد و با جسارتی که فقط از خود او بر می آمد لبخند زنان جواب داد:

- چشم آقای همایونفر! منتها من یه مشکل کوچیکی دارم، اونم اینه که فقط بدم تانگو برقصم!

از میان صدای خنده های ریزی که از گوشه و کنار به گوش می رسید، این نغمه بود که فوراً از سر تحریر آه کشید و در حالی دست مقابل دهانش می گرفت گفت:

- بی ادب!

مربی بی اعتنا به خوشمزگی حمید و موش دواندن نغمه، گفت:

-خُبّه تو هم! بشین سرجات!

و این بار فرهاد را نشانه گرفت و گفت:

- از آخرین باری که با شما ملاقات داشتم خیلی منضبط تر شدید، هرچند اگر به خاطر گل روی بعضی از پسرهای خوبم نبود، از خطای شما چشم پوشی نمی کردم، حالا از شما می خوام که به همه نشون بدید که فقط در شیطنت و بی انضباطی سرآمد نیستید آقای شکبیا!

در حالی که وحید با بدجنسی می خندید و حمید حرص و جوش می خورد، فرهاد دلخور از جریحه دار شدن غرورش، سر به زیر انداخته و جواب نیشخندهای شیرین و نغمه را با نگاههای تند می داد. کم کم مقصود وحید را از گفتن عبارت "تبعیدی عفو خورده" می فهمید و از این که با ساده انگاری خودش را در تیر رس غضب انتقام گیرندگان قرار داده، پشیمان می شد. شاید اگر آیدین به موقع پا درمیانی نمی کرد، فرهاد زود رنج و مغرور، در اعتراض به برخوردی که آن را نوعی تبعیض در حق خود می دانست، ضیافت تولد استاد را ترک می کرد.

- جناب همایونفر، اگه اجازه بدین من به نیابت از دوستانم کمی برقصم!

همچنان که پانتی با ایماء و اشاره آیدین را به نشستن و عدم مداخله امر می کرد، دختران از این بابت شادمان بودند و نغمه در حمایت از تصمیم پسری که به او لقب "خوشکله" را داده بود، مشتاقانه برایش دست زد.

آیدین در پاسخ نگاه نگران ستایش لبخندی زد و تنها چند جمله در گوش حمید نجوا کرد و پس از آن همه دیدند که حمید حاضر شد با آیدین برقصد. صدای دست زدن و تشویق بلند و بلند تر می شد و در این میان سهم دخترها که نیمی عاشق زیبایی آیدین و نیم دیگر طرفدار شیرین کاری های حمید بودند، از سایرین بیشتر بود.

استاد که به نظر نمی رسید به این راحتی از سر تقصیرات شاگردانش بگذرد، بی اعتنا به آنچه می گذشت، در جوار تفنگداران نشست و با آنها به گفتگو مشغول شد. حمید که با فراموش کردن وقایع تلخ چند لحظه قبل، تدریجا سر کیف می آمد، در حالی که سینه به سینه آیدین می رقصید به آرامی گفت:

- می بینی آیدین؟ حالا که بلند شدیم و داریم واسش می رقصیم بهمون کم محلی می کنه!
آیدین پلک ممتدی زد و گفت:

-آره می بینم، ولی سعی کن حساسیت نشون ندی، ایشون هنوز از ما دلخور هستن.

حمید که قادر به درک این موضوع نبود بر آشفته گفت:

- تو چرا همه اش طرف اونو می گیری؟ مگه خودت ندیدی چطور با رفیقمون برخورد کرد؟ خدا می دونه من اگه جای فرهاد بودم یه چیزی بهش می گفتم! تو مثل این که هنوز هم نمی خوی قبول کنی که اون میون ما و دخترها فرق می دازه و الان هم داره تلافی اون طوماری که امضا کردیم رو سرمون در می آره؟

- گیرم حرفت درست باشه، فرض می کنیم ایشون تصور غلطی از ما در ذهن دارن، ما که نباید با بی فکری به این ذهنیت دامن بزنیم، من معتقدم ما باید تمام تلاشمون رو به کار ببریم و با رفتار شایسته مون نشون بدیم که در موردمون اشتباه فکر می کنن و به این ترتیب دوباره جایگاهمون رو پیش ایشون به دست بیاریم. هر چی باشه ایشون به گردن ما خیلی حق دارن.

وحید که فضولیش گل کرده بود، پا برهنه وسط حرف آن دو دوید و گفت:

-چیه؟ باز آقا آیدین داره از اون نسخه های روشن فکرانه اش برامون می پیچه؟

حمید که در جای خودش از گفتن حرف حق ابایی نداشت بی تکلف گفت:

- به تو ربطی نداره! دست کم آگه به خودت زحمت نمی دی ما تحت رو تکون بدی، گلوآزه برامون سر هم نکن!

و در جواب گردن جنابندن و دندان قروچه وحید، اون نیز یال و کوپالی تکان داد. آیدین حمید را به گوشه ای کشید و دوستانه گفت:

- بیا فرهاد رو به یه نحوی بیاریم وسط، اون طفلک مدتی دل و دماغ نداره، بلکه این جشن بهونه ای بشه که از این حالت در بیاد.

حمید با دیدن فرهاد که کز کرده و در خود فرو رفته بود به سراغش آمد. تا آن لحظه او سه بار از پذیرفتن دعوت دوستانش طفره رفته بود، این دفعه هم چند مرتبه ای خم و راست شد بلکه صرف نظر کنند اما حمید ولکن نبود، دستش را می کشید و او همچنان مقاومت می کرد. آیدین پای کوبان نزدیک شد و گفت:

- پاشو فرهاد! چرا خجالت می کشی؟

- خجالت نمی کشم، اما من رقصتون رو خراب می کنم.

حمید مچ او را بیشتر کشید و گفت:

- چرت نگو، پاشو تا خودم به زور بلندت نکردم!

آیدین به آرامی مچ دیگر فرهاد را گرفت و گفت:

- پاشو فرهاد، الان بهترین فرصته که خودتو نشون بدی، اعتماد به نفس داشته باش، بیا، ما هواتو داریم!

فرهاد با اکراه به آن دو ملحق شد. بلافاصله شیرین و نغمه که سهم عمده ای در انتشار جیغ و داد داشتند از تشویق کردن دست کشیدند و تعدادی از دخترها از ترس نغمه، با اشاره او ساکت شدند و در نتیجه یک مرتبه سر و صدا خوابید. فرهاد آزرده خاطر گفت:

- دیدید بچه ها؟ دیدید با او مدن من رقص به هم می خوره؟ بذارید من برگردم سر جام.

حمید دستانش را به حالت مرتب بودن شرایط جلو آورد و گفت:

- الان درستش می کنم!

و رو به دخترها کرد و ادامه داد:

- دستها شله! چی شد؟ چرا یهو آب رفتید؟ خسته که نشدید؟ خانومها دست، آقاییون رقص!

جوابی نیامد، حمید از رو نرفت و همچنان که دستانش را بالای سر گرفته بود و کف می زد به فریاد گفت:

- هر کی نگه ماشالا، قربونم بره ایشالا!

نغمه با دهن کجی در جوابش گفت :

- یخ بکنی ایشالا!

آیدین دست به کمر ایستاد و گفت :

- نخیر، مثل اینکه باید جور دیگه ای عمل کرد!

و با حالتی جدی دختران را مخاطب قرار داد :

- اگه قرار باشه دخترها دست نزنن ما هم دیگه نمی رقصیم!

حمید نیز در تکمیل حرفهای او گفت :

- چطور وقتی شما ها می رقصیدین ما سنگ تموم گذاشتیم، حالا که نوبت ما شده خانومها کم لطف شدن؟

صدای شکوه گونه ای که به نظر می رسید از آن شیرین باشد جواب داد :

- اون تازه وارده بره بشینه، ما بازم شما رو تشویق می کنیم!

آیدین ابرو در هم کشید و گفت :

- تازه و قدیمی نداره! یا هر سه با هم می رقصیم یا هیچ کس نمی رقصه، بریم بشینیم بچه ها!

با دخالت تعدادی از دخترها که وعده به همکاری می دادند، سه پسر پایکوبی را از سر گرفتند ولی همچنان نغمه تشویق نمی

کرد و شیرین هم خودش را قاطی بحث تفنگداران با مربی کرده و پشت به جمع نشسته بود.

به هر روی پسرها دلگرم به تشویق همه جانبه دختران درخت دوشاخه به ویژه لیلا و ستایش، کارشان را با جدیت ادامه می

دادند که ناگهان تفاله سیبی که هرگز معلوم نشد از کدام سو پرتاب شده، درست وسط سینه فرهاد نشست و متعاقب آن

صدای کر کر خنده نغمه و شیرین بلند شد. فرهاد در حالی که به سختی بر خودش مسلط شده بود، بدون حرف به محل

نشستنش بازگشت و حمید و آیدین نیز در حمایت از او رقص را تحریم کردند.

مربی که ظاهراً از ماجرا بی خبر بود با تعجب پرسید :

- چرا آقا پسرها رفتن نشستن؟

حمید با دلخوری جواب داد :

- دلیلش رو از این دختر خانومهای به اصطلاح با ادب پرسید! عوض شایاش رو سرمون آشغال می ریزن!

پیرمرد با نگاهی به دخترها که از بره مظلومتر و معصومتر نشسته بودند گفت :

- دختر خانومها رو شما آشغال ریختن؟ نه، من تصور نمی کنم اونا همچین کاری بکنن.

آیدین با نا رضایتی گفت :

- چرا آقای همایونفر، متأسفانه چنین کاری رو کردن! ملاحظه بفرمایید، آشغال سیبی که به سمت فرهاد پرتاب شد هنوز روی

قالی افتاده!

مربی نیم نگاهی به مدرک جرم انداخت و گفت :

- حتماً تصادفی بوده، کسی قصد نداشته اونو به سمت دوست شما پرت کنه.

فرهاد سرانجام به حرف آمد و با غیظ گفت :

- حالا که پرت کردن! ما چیزی نمی گیم شما چرا طرف دخترها رو می گیرید؟

آقای همایونفر از جا بلند شد، تفاله سیب را برداشت و داخل سطل زباله انداخت و سپس در حالی که دست به سر و گوش فرهاد می کشید گفت:

- من طرف هیچ کس رو نمی گیرم آقای شکبیا، ولی تعجب نمی کنم اگر کسی به جبران بی احترامی شما به هم نوردانتون، به خصوص به حرکت زشتی اشاره می کنم که در برنامه ای که در پنجم مرداد سال هزار و سیصد و هفتاد داشتیم ازتون سر زد، خواسته باشه که از خجالت شما در بیاد. جواب های، های، و جواب هوی، هوی، هوی، آقای شکبیا!

چشمان نغمه از خوشحالی درخشید و لبخندی فاتحانه میان او و شیرین مبادله شد. هرچند استاد پس از این اعلام نظر، در چند جمله دخترها را نصیحت و دعوت به آرامش و دوستی کرد، فرهاد به رضایت کامل نرسید چرا که از او دلجویی نشد و دستور مربی مبنی بر پذیرایی از مهمانان ختم این غائله مبهم بود.

- بچه ها من فکر می کنم دخترها دارن به ما می خندن!

به محض بیان شدن این عبارت از جانب پیمان، پسرها همه به یک سو نگرستند.

پس از آن که رقص و پایکوبی با شرحی که گفتیم به پایان رسید، میزبان برای سرگرم کردن مهمانانش، آلبومهای عکسی را که در طی سالها از گلگشتهها و مناسبتهای مختلف تهیه کرده بود، در اختیار شاگردانش گذاشت. در میان بچه ها کسی نبود که آوازه آلبومهای منحصر به فرد مربی کهنه کار را نشنیده باشد، چه در دورانی که نوجوانان به سختی شرایط گردهمایی و عکس گرفتن پیدا می کردند، او بالغ بر هزاران عکس از شاگردانش تهیه کرده بود که به تعبیری شناسنامه اهل محل محسوب می شد. در حالی که آلبومها علاوه بر تصاویر شاگردان حاوی عکسهایی از سکنه قدیمی، مناظر و صحنه های احداث شهرک و نماهای پیرامون آن بود، چشم پسرها حریصانه دنبال عکسهایی بود که در هر برنامه، جداگانه و دور از چشم آنها از دخترها تهیه می شد. آرزویی عبث بود، چون طولی نکشید که دریافتند میزبان آلبوم عکس دخترها را به آنها نداده است! هر چند این تدبیر استاد به قول حمید "ضد حالی عظیم" به شمار می آمد ولیکن تماشای عکس های خودی، شکلکها، مسخره بازیها، شاخ گذاشتن ها و از سر و کول هم بالا رفتن ها برای پسرهای شوخ پر شر و شور خالی از تفریح نبود. به ویژه برای فرهاد که به علت محرومیت، در تمامی صحنه ها غایب بود و خیلی دوست داشت بداند در این مدت دوستانش به کجاها رفته و از چه مناطقی بازدید کرده اند. مرور آن خاطرات تاثیر آرامش بخش و خلسه آوری بر او گذاشت چون نه فقط عاشق طبیعت و مظاهرش بود و حتی با تماشا کردن آن روحش پالایش می شد، که حسی شیرین و دلچسب از آشنا بودن که آیدین آن را "دژا وو" * اتلاق می کرد سینه اش را درنودید.

در حالی که آلبومی بزرگ در دستان آیدین قرار داشت و پسرها حلقه وار احاطه اش کرده بودند، به طور هم زمان آلبومی دیگر در میان دخترها و در دستان پانتهی ورق می خورد و جالب آن که آنها با علاقه ای وافر و می توان گفت غیر معمول

* - Déjà vu حالتی از پیش آگاهی در مورد اماکن یا اشخاص به طوری که فرد احساس می کند آن را پیش از این در خواب دیده است.

محو تماشا بودند و با هر ورقی که زده می شد می خندیدند و کولی بازیهای نغمه و نیم نگاهها و لبخند های تحقیر آمیز شیرین، سرانجام شک پسرها را بر انگیخت.

با ادامه این روند، فرضیه در جریان بودن فعالیت خائنه از جانب دخترها، نزد پسرها قوت گرفت و جمال کوچولو مامور شد تا به عنوان ستون پنجم، اخبار لازم را از سرزمین مجاور کسب و در اختیار فرماندهانش قرار دهد. چند دقیقه ای نگذشته بود که جاسوس کوچک دوان دوان و با خبری شگفت انگیز مراجعت کرد:

- عکس های ما دست دخترها!

همچنان که همه با چشمانی گرد به یکدیگر خیره شده بودند، وحید با آمیزه ای حسادت و کنجکاوی پرسید:

- کدوم عکسها؟

جمال با تبسمی شرمگین گفت:

- عکسهای گردش دارآباد، همون هایی که بعد از آب تنی انداختیم.

پیمان وحشترده انگار امیدوار بود جوابی دیگر بشنود پرسید:

- همونی که همه مون توش لُختیم؟؟

و با دریافت پاسخ مثبت از جمال، بار دیگر سوالش را تکرار کرد و با شنیدن همان جواب محکم بر پیشانی خود کوبید.

وحید در حالی که تظاهر به انزجار می کرد خطاب به حمید گفت:

- دیدم چه خوش به حالشون شده، نگو دارن هیکلهای ما رو دید می زنن! کثافتها! اینجاست که آدم می فهمه این دخترهای

جانماز به دست، چه لکاته هایی هستن! تُف!

حمید لبخندی موزیانه زد و گفت:

- خوشم اومد، این همایونفر خوب آشی برامون تدارک دیده امشب!

آیدین در صدد توجیه برآمد ولی کسی به او وقعی نگذاشت:

- خب شاید عمدی در کار نبوده؟

پیمان با نگرانی پرسید:

- حالا چیکار کنیم؟

حمید لبی جلو داد و گفت:

-هیچی! مثل یه مرد بشینیم و تماشا کنیم که چطور عدالت داره در حقمون اجرا می شه!

وحید با تنفر گفت:

-فقط اگه می شد این کار دخترا رو بهشون تلافی کنیم!

حمید سری تکان داد و خونسردانه گفت:

-کاری نداره، ولی خب مطمئن نیستم شما ها ازم حمایت بکنین!

آیدین به حالت مداخله گفت:

- چیکار می‌خوای بکنی حمید؟ یادت نره ما اینجا مهمون هستیم و در ضمن هنوز وجهه مون رو پیش آقای همایونفر کسب نکردیم!

حمید شیشکی کشان جواب داد:

- زرشک! کدوم وجهه؟ فعلا که از اول این جشن تا به حال این مربی عزیز شما بوده که ما رو گذاشته بیخ دیوار و وجهه مون رو قهوه ای کرده!

پیمان که سر از حرفهای حمید در نمی‌آورد ولی دوست داشت حتما نظری بدهد با حالتی حق به جانب گفت:

- تو از کجا می‌دونی؟ شاید دخترها بی‌اجازه آلبوم عکس ما رو برداشته باشن، من می‌گم بیاین به آقای همایونفر بگیم بلکه...

صدای ناگهانی ترکیدن خنده دخترها رشته کلام پیمان را قطع کرد. نغمه به پشت روی صندلی افتاده و دلش را گرفته بود و در حالی که پاهایش را به حالت رکاب زدن در آسمان تکان می‌داد قه‌قهه می‌خندید. نیش سائرین هم تا بناگوش باز شده بود و حتی سه تفنگدار همیشه باوقار نیز لبخندی استهزا گرانه بر گوشه لبشان داشتند.

وحید نگاهی خصمانه به جمع آنها انداخت و غرولند کنان گفت:

- درد! مگه عکس ... بابامو دیدین که این طور خوش خوشونتون شده!

حمید همچنان که دست بر چانه می‌کشید لبخند زنان گفت:

- حتماً عکس جالبیه... شاید همونی باشه که من سوار دوش شدم و داریم ادای خر سواری در می‌یاریم؟

وحید با چشمانی سرخ گفت:

- خدا شاهده اگه اون باشه من این نغمه عنتر رو سر این جور خندیدنش با دستای خودم چال می‌کنم!

حمید پوزخندی زد و با بی‌خیالی ادامه داد:

- شاید هم اون باشه که من گوشهای پیمان و رو از دو طرف کشیدم و اون هم لب و لوجه اش رو مثل این خاخلها کج کرده و داره عرعر می‌کنه؟

پیمان سراسیمه گفت:

- وای خدا نکنه!! ای وای اگه اون باشه من از خجالت باید برم بمیرم! آخه این چه شانسیه نصیب ما شد؟ من چه می‌دونستم قراره اون عکسها بیفته دست دخترها؟ و گرنه گور بابام می‌خندیدم اون مونگول بازی‌ها رو در بیارم!

آیدین که متفکر به نظر می‌رسید، به آرامی خطاب به فرهاد گفت:

- نمی‌خوام نگرانت کنم، ولی به نظرم اون دارن به تو می‌خندن!

فرهاد محافظه کار که به خیال غایب بودن در آن عکسها تا به آن لحظه سکوت در پیش گرفته و اظهار نظری نکرده بود شگفت زده گفت:

- امکان نداره! تو خودت بهتر می‌دونی که من ...

حمید دست بر شانه او نهاد و با قطع کردن کلامش گفت:

- تو این خونه همه چی امکان داره! مگه ندیدی از سقف آشغال سیب می بارید؟! حالا هم فقط یه راه وجود داره که بفهمیم اونجا چه خبره... آهای جمال کوچول موجهول! بیا اینجا ببینم!

سفیر ریز نقش بار دیگر با ماموریتی تازه رفت و هنگامی که در بازگشت، بر فرضیات آیدین صحنه گذاشت، فرهاد بیش از پیش متعجب شد. آخر چطور ممکن بود او به رغم غایب بودن، عکسی در آن آلبوم داشته باشد؟ ولی جمال به چشم خود آن را دیده و با تشریح نمودن مشخصاتش، حمید یک مرتبه گفت:

- یادم اومد! اون یه عکس قدیمه! ماله چهار- پنج سال پیشه! یادت نیست فرهاد؟! اگه اشتباه نکنم رفته بودیم آبشار کوچیک، آقای همایونفر من و تو رو به خاطر ادا در آوردن به دوربین یه جلسه محروم کرد؟ جالبه... چرا عکس قدیمی تو باید تو آلبومی باشه که مربوط به برنامه های این چند وقت اخیره؟ گویا استاد در تدارک خوابی که برامون دیده هیچ کس رو از قلم نداخته!

فرهاد حرفی برای گفتن نداشت، چون آن تصویر مربوط به زمانی می شد که او هنوز به این زمان منتقل نشده بود ولیکن به تجربه حدس می زد که می بایست کما فی السابق میراث دار اجباری اعمال همزادش در گذشته باشد.

با افزایش نارضایتی ها، آیدین دیگر قادر به مهار کردن ولع عصیانگرانه دوستانش نبود. پسرها به صرافت افتاده بودند که به هر نحوی شده، جسارت دخترها را پاسخ بگویند. در این میان حمید همچنان مدعی بود نقشه بی نقصی در ذهن دارد ولیکن برای اجرای آن نیازمند حمایت همه جانبه پسران است و لذا دستش را به حالت بیعت گرفتن پیش آورد و همه بر روی آن دست نهادند الا آیدین که اعلام بی طرفی کرد اما یادآور شد که در صورت لزوم، حاضر است از حمید دفاع کند.

حمید که از بابت همکاری دوستانش خاطر جمع شده بود، پسر بچه پنج شش ساله ای را که نوه آقای همایونفر بود و در آن لحظه با جمال و سیامک قایم باشک بازی می کرد فراخواند و اسکناسی بیست تومانی نشان داد و با لحن وسوسه انگیزی گفت:

- اینو می بینی؟ می خوای ماله تو باشه؟

پسرک که ظاهری اروپایی داشت و از این رو دخترها او را آیدین کوچیکه صدا می زدند و با دیدن اسکناس به وجد آمد و هیجان زده گفت:

- آره! آره!

حمید موهای چتری و بور پسرک را نوازش کرد و با آوایی خفیف گفت:

- اگه می خوای اینو بهت بدم، باید بری و اون آلبومهایی که اون گوشه بغل دست دخترهاست برام بیاری، باشه؟ آیدین کوچیکه نگاهی به آلبومها کرد و مایوسانه گفت:

- نمی تونم! آخه بابا بزرگم گفته اجازه ندارم به اونا دست بزنم!

حمید لبخندی اغوا کننده زد و گفت:

- گفته باشه! ولی اگه تو این کار رو یواشکی انجام بدی که اون نمی فهمه!

و اسکناس را چند بار در برابر چشمان آرزومند کودک تکان داد و گفت:

- ببین چقدر قشنگه؟ اون آلبومها رو بیاری این بیست تومن مال تو می شه.

پسر بچه خیره به اسکناس مدتی فکر کرد و لبانش را بر هم فشرد و سرانجام قبول کرد و چنان استادانه آلبومها را ربود که حتی نغمه تیز بین هم متوجه نشد.

پسرها هیجان زده از این شیطنت بدیع، سر از پا نمی شناختند و انواع تریکات و تحسین ها بود که نثار حمید می شد. او افتخار پیدا کرد که گشاینده اولین آلبوم باشد، اما بار دیگر آیدین مانع شد و گفت:

- این کار درستی نیست، بذار قبل از نگاه کردن از آقای همایونفر اجازه بگیریم.

حمید اخم کرد و با پس زدن دست او معترضانه گفت:

- چی چی رو اجازه بگیریم؟ مگه اون از ما اجازه گرفت که عکسهامون رو داد دست دخترها؟ من که نگاه می کنم، تو دوست داری روتو بکن اون ور!

این بار وحید دست تنومندش را روی آلبوم گذاشت و با چهره درهمی گفت:

- صبر کن! اینجا یه مشکلی هست! تو اون آلبوم، عکس خواهر من هم هست!

حمید با نگاهی که از صد فحش رسوا کننده بدتر بود صبورانه گفت:

- باشه، اشکالی نداره، بیا خودت آلبوم رو ورق بزنی و هر عکسی رو صلاح دونستی نشونمون بده!

وحید با تردید و اکرایی ساختگی پیشنهاد حمید را پذیرفت و به این ترتیب چشم پسرها به عکسهایی که کمترین مجازت تماشا کردند نشان، اخراج ابدی از گروه بود، روشن شد. هر چند دست سانسور گر وحید که پیش از هر ورق زدن، ابتدا کمی لای برگ جدید را باز می کرد و پس از اطمینان از عدم وجود عکسی از خواهرش اجازه دیدن آن را به دوستانش می داد، سوهان روح بود و تعصب شدید او که تا حد پوشاندن کوچکترین تصویری از المیرا با سر انگشت در میان بیشمار چهره، باعث خنده پنهانی آیدین و صدور فحشهای زیر لبی از جانب حمید می شد، روی هم رفته تماشای آن آلبوم جزو بهترین خاطرات پسرها در آن جشن تولد بود. ژستهای طبیعی و بی تکلف دختران که بدون نگرانی و ترس، حالات ناب روحیشان را به نمایش گذاشته بودند از جمله مواردی بود که کمتر پسری در آن دوران، شانس دیدارش را پیدا می کرد و منجر به فوران احساسات و بروز واکنشهایی غیر ارادی در تحسین زیبایی و ظرافتهایی شد که محکوم به استتار و انکار شدن بودند. پیمان که متوجه دست کشیدنهای ناخوشایند وحید به تصویر پانتهی در حضور آیدین و به بهانه پوشاندن عکس خواهرش شده بود، بعد ها در این مورد از او پرسید و چنین جوابی شنید:

- فرانسوی ها غیرت ندارند و این چیزها براشون مهم نیست!

دخترها تماشای آلبوم را به اتمام رسانده و اینک نوبت آنها بود که به رفتار پسرها مشکوک شوند. پانتهی با مشاهده آنها که همچون گله ای گوسفند تشنه که حول گودال آبی اجتماع می کنند، سرهایشان جملگی روی آن چیزی که وحید در دست داشت سایه انداخته بود، نظرش جلب شد و وقتی جای آلبومها را در کنار دستش خالی دید، شگفت زده لبخندی زد و در گوش نسترن به نجوا گفت:

- ببین چطور دارن خودشونو واسه ما هلاک می کنن!

چشمان نسترن ناباورانه میان جمع پسرها و سپس محل سابق آلبومها نوسان کرد و با دیدن پیمان که مشغول بوسیدن یکی از عکسها بود خنده کنان پرسید:

- فکر می کنی واسه کی دارن اینطور له له می زنن؟
پانته نگاهی از گوشه چشم انداخت و با تفرعن گفت:

- پرسیدن نداره نسترن خانوم!

و در پاسخ ابرو بالا انداختن او خندید و ادامه داد:

- باشه، باشه! شوخی کردم!

نسترن سری کج کرد و با به پرواز در آوردن گیسوان طلایی رنگش مغرورانه گفت:

- فکر نمی کنم صحیح باشه اجازه بدیم بیشتر از این سیاحت بکنن، تا نظر تو چی باشه؟

ملکه زیبایی باتایید گفته های دوست خوش قد و بالایش، چشمکی زد و شیرین را که بی خبر از همه جا مشغول گفتگو با لایلا بود نزد خود خواند و مطابق عادتی که در زمان فریفتن طعمه هایش داشت، دست دور گردنش انداخت و مرموزانه گفت:
- بین شیرین جون، البته شاید به من مربوط نباشه، ولی اگه جای تو بودم هرگز به پسرها اجازه نمی دادم که به این شکل دستم بندازن!

ابروی راست شیرین بالا پرید و در حالی که با چشم دنبال فرد خاطی می گشت با خشم و شگفتی پرسید:

- کدومشون همچین جرئت کرده؟

پانته مکشی کرد و با لحن قانع کننده ای جواب داد:

-خب... برو یه نگاهی به آلبومی که دست پسر اس بنداز، خودت می فهمی، البته یه جوری که اونها متوجه نشن و مدرک جرم رو مخفی نکنن!

همچنان که شیرین پاورچین و به قصد مچ گیری سمت پسر ها می رفت، تفنگداران با خنده حرکات او را دنبال می کردند.
از قضا در آن سو، پسر ها تصویری از شیرین که او را با یک راکت تنیس و ژستی عجیب نشان می داد به مسخره گرفته بودند. به قول حمید که هم زمان مشغول تقلید بود "انگار با عصای جواهر نشان عکس انداخته باشد!". وحید که از نبش قبر خاطرات قدیمی ابایی نداشت، با مخاطب قرار دادن فرهاد که با چشمانی گرد و دهانی باز مشغول تماشا بود گفت:

-خب آقا فرهاد، کی می خوای به این زیدت بگی یه کم متانت یاد بگیره؟ ترو خدا ژستو نیگا!

پیمان که حافظ منافع دختران بود بی درنگ گفت:

-نه بابا خوشگل افتاده!

حمید خنده ای کرد و گفت:

- آره خیلی! ناپلئون هم وقتی یه جایی رو فتح می کرد همچین ژست پُر قُمپُزی نمی گرفت!

آیدین با ملاحظه گری گفت:

-بچه ها بهتر نیست بریم صفحه بعدی؟

وحید در حالی که با انزجار به عکس دهن کجی می کرد جواب داد:

-نخیر! بذار به این زید آقا فرهاد بیشتر بخندیم بلکه تلافی خنده هاشون به ما در بیاد! خدا و کیلی عکس های ما خنده دار تره یا

امثال این بوزینه با این ژستهای زاغارتش؟ هان فرهاد؟ چرا لال شدی و چیزی نمی گی؟ نمی خوای از محبوبت دفاع کنی؟

فرهاد که گویا به گفته های وحید توجه نداشت با حالت گیجی گفت:

-من این عکس رو قبلا دیدم!

وحید پوزخندی زد و استهزاء گرانه گفت:

-من هم دیدم! تو باغ وحش، بغل قفس شامپانزه ها به عکس از یه میمون خوراکی به دست زده و روش ضربدر کشیده که از غذا دادن به میمونها خودداری شود!

همه به جز آیدین و فرهاد یک صدا خندیدند. حمید با ایفای نقش یک میمون، مشغول ابراز عشقی خیالی به تصویر شیرین بود که یک مرتبه پس گردنی محکم و آبداری نثارش شد و به دنبال آن رگباری از تو سری و نیشگان! شیرین که از شدت عصبانیت رگ گردنش بیرون زده بود، از پشت روی حمید افتاده بود و او را می زد و حمید با این که داشت کتک می خورد، می خندید و خنده او به دیگران سرایت کرده بود. پیش از مداخله قاطعانه مربی، که لحظه ای از مهمانان نوجوانش غافل شده بود، لیلیا و آرزو دوست برافروخته و آشفته حالشان را به هزاران خواهش و التماس از آن میان بیرون کشیدند و به آرامش دعوت کردند.

در حالی که قلب شیرین به شدت می تپید و با بغضی فروخورده قادر به حرف زدن نبود و به سختی از لیوان آبی که ستایش برایش آورده بود جرعه ای می نوشید، حمید در جواب مربی یقه لباسش را صاف کرد و گفت:

- داشتیم سلام سلام خاله بزغاله بازی می کردیم آقای همایونفر! من بزغاله شده بودم و شیرین داشت منو شکار می کرد! نغمه کوشید مانند همیشه نقش افشاگرانه و آتش افروزانه خود را در هر دعوا به بهترین شکل به اجرا در آورد ولیکن این بار دختران درخت دوشاخه به موقع منقارش را بستند و کتی درشت اندام موظف شد در صورت لزوم، ولو با زیر گرفتن و له کردن او در زیر بدن شصت کیلویش، جلوی غار غار کردن کلاغ خبرچین را بگیرد!

آقای همایونفر متعجب از شجاعت خارج از انتظار حمید، اخطار گونه گفت:

- من کاملا جدی پرسیدم آقای جابری!

حمید جا نزد و با حفظ خونسردی جواب داد:

- بنده هم جدی عرض کردم جناب همایونفر! داشتیم آلبوم بازی می کردیم، قرار بود اول دخترها عکسهای ما رو ببینن و بهمون بخندن بعدش هم نوبت ما بود، اونا به ما خندیدن و حتی یکی مون هم خم به ابرو نیاورد، ولی تا نوبت خندیدن ما شد... آقای همایونفر که صبر خود را از دست داده بود حرف او را برید و گفت:

- خودتونو دست بندازید آقا! اگر همین امشب با پدرتون صحبت نکردم! شما از حالا به بعد از گروه اخراجید!

حمید تعظیمی کرد و قصد ترک آنجا را داشت که با وساطت آیدین و صحبتهایی که لیلیا و ستایش با میزبان داشتند قرار شد بماند، ولی مربی خشمگینانه یادآور شد که حتما این مورد را با والدین او در میان خواهد گذاشت.

اوقات استاد تلخ بود و به نظر نمی رسید که کوششهای همسرش که دلسوزانه و به نیابت از دختران درخت دوشاخه با او گفتگو می کرد ثمری داشته باشد. در این بین آیدین از مدتی قبل با پانتهی و تفنگدارانش خلوت کرده بود و تظاهرات تجاهل گونه و تدافعی پانتهی و مداخله های گاه و بی گاه نسترن و آزیتا که مدام میان حرف دختر عمو و پسر عمو می دویدند، نشان از جدی بودن گفتگوهایشان داشت. در آن سو حمید که رد ناخنهای شیرین بر گردنش خودنمایی می کرد، در محاصره دوستانش به

مبادله نگاههای خصمانه با دختر رنجیده خاطر ادامه می داد و وحید در حمایت از دوست یاغیش مدام بر شانه اش می زد و تشویقش می کرد.

آیدین که به نظر می رسید با سه تفنگدار به نتایجی دست یافته باشد، در ادامه مذاکرات صلح آمیزش سراغ دختران درخت دوشاخه و سپس حمید رفت، هم زمان پانته شیرین را به گوشه ای کشید و پس از صحبتی کوتاه، با همراهی او نزد آقای همایونفر رفتند و آیدین هم مسئول آوردن حمید بود و به این ترتیب مراسم عذرخواهی و آشتی کنان در حضور میزبان و به گونه ای که شان او به عنوان یک بزرگتر و میانجی ریش سفید به بهترین شکل ممکن مراعات شود، برگزار گردید و پیش از هر گونه اظهار نظری، نسترن نورچشمی مربی، نطقی قدرشناسانه در توصیف شخصیت ممتاز مربی و این که شاگردانش هرگز قادر به جبران زحمات بی دریغش نخواهند بود، ایراد کرد و افزود که مدعوین قصد دارند با هدف شاد کردن دل او، برنامه هایی هنری اجرا کنند. بلافاصله پس از آن صدای تشویقهای پرشور از پیش هماهنگ شده طنین انداز شد و همان موقع کسانی که به تقاضای آیدین، مخفیانه مجلس را ترک کرده بودند بازگشتند و آزیتا سنتور به دست، جمال تُبک به گردن و سرانجام لیلا با ارگ ستایش در بغل، در چهارچوب در ظاهر شدند و خلاصه آن که بچه ها به هر دوز و کلکی که بود، لبخند رضایت را به لبان میزبان بازگرداندند.

آوازه توانمندی های هنری پانته و دوستانش، که همواره تبلیغاتشان جلوتر از خودشان در حرکت بود باعث شد آقای همایونفر ذوق زده با احضار نمودن همسر و دخترانش، همه را به تماشای هنرنمایی آنها دعوت نماید.

صدای زیبا و تمرین دیده نسترن، که مربی با آرشو نمودن آوازه اش از قدیم، کشف استعداد او را به خود نسبت می داد، به گوش بچه های گروه کوهنوردی آشنا بود و همگی با حسی دلنشین از یادآوری خاطرات گلگشتهای بی شمار، به همراه او ترانه های محبوب مربی را ترنم می کردند و منظم و هماهنگ دست می زدند. حرکات فریبنده سر انگشتان پانته بر ردیف کلیدهای سیاه و سفید ارگ، که به تشخیص خود، ملودی هایی تصادفی را در پس زمینه صدای نسترن به اجرا در می آورد، علاوه بر آن که خط بطلانی می کشید بر ادعایش مبنی بر تسلط صرف او بر پیانو، مکمل اعجاز صدای دختری بود که به شهادت استادانش، مهارتش بر اریکه شهرت بزرگان عرصه خوانندگی پهلو می زد.

همچنان که عده ای تحت تاثیر اجرای هنرمندانه نسترن، اشک تحسین به دیده داشتند، حمید گوش آیدین را مجانی گیر آورده بود و با شیطنت می پرسید:

-به نظرت اگه پانته بفهمه که داره با ارگ ستایش از همه دلبری می کنه چه حالی بهش دست می ده؟

آیدین که به تازگی از دست و پنجه نرم کردن با بحرانی محتمل، سر بلند فارغ شده بود عاجزانه گفت:

-سیلوو پلی * حمید! دست از موش دووندن بر می داری؟ فکر می کنی چرا از لیلا خواستم که عوض ستایش زحمت آوردن ارگ رو مقبل بشه؟!*

حمید لبخند دندان نمایی زد و آرام گرفت.

پس از آن که نسترن و پانته با نمایشهای انفرادی و توأم خود، هوش از سر حاضرین بردند، نوبت به آزیتا رسید تا با اجرای چند رنگ معروف از جمله رنگِ تفلیسی، الماسی و عربی مهارتش را در نواختن سنتور به رخ بکشد و از مستمعینش دل برباید. تا

اینجای برنامه، مطابق انتظار همه پیش رفته بود و هم نوازی قابل قبول تنبک جمال کوچولو نیز تحت شعاع خبرگی آزیتا قرار گرفت و به چشم نیامد.

در حالی که با خاتمه کار آزیتا، همه در انتظار پایان برنامه بودند، لیلا با معرفی کتی به عنوان "استاد سنتور" شوک جدیدی به حاضرین وارد کرد. پیشینه آن دختر درشت هیكل که همه از او به عنوان بچه ای خجالتی و بی دست یاد می کردند که از اجتماع گریزان است و پسرها به خاطر ظاهرش او را دست می اندازند، چنان در ذهنها جا افتاده و تثبیت شده بود که بلافاصله پس از اظهارات لیلا عده ای بی اراده پوزخند زدند. حتی دوستان صمیمیش، دختران درخت دوشاخه، از مطلبی که لیلا عنوان می کرد بی خبر بودند و با نگرانی، به دوست پُرشان که عصبی و معذب پشت سنتور نشسته و با دستانی لرزان مضرابها را میان انگشتانش گرفته بود، می نگرستند. همچنان که کتی نگاهش به خرکهای سنتور دوخته شده و آب دهان قورت می داد و تمرکز می گرفت، پانتی با نسترن پیچ پیچ کنان گفت:

- سر ده هزار تومن شرط می بندم که مضرابها را می شکونه!

نسترن که در عین جسارت، محتاط و واقع گرا بود با تردیدی منفعت طلبانه گفت:

- یه وقت دیدی واقعا چیزی بارش بود اون وقت من تا قرون آخر ده تومن رو ازت می گیرم ها!

پانتی نگاهی از بالا به پایین به نسترن کرد و گفت:

- به حس استعداد شناسی من شک داری؟ اصلا به این دست های بروتال* می آد کمی ظرافت داشته باشن؟ این انگشتهایی که

من می بینم به درد ورز دادن گل و درست کردن آجر می خوره!

نسترن گوش چشمی نازک کرد و بارندی گفت:

- خب پس حالا که تا این حد مطمئنم بیا رو یه چیز درست و حسابی تر شرط ببندیم!

- مثلا چی؟

- مثلا سر گردن بند برلیانت!

جفت ابروهای پانتی بالا پرید و در حالی که سعی می کرد دستپاچه نشان ندهد گفت:

- که چی بشه بعدش؟

نسترن که دیدن حالت مشوش ملکه همیشه موقر زیبایی برایش خالی از تفریح نبود ظفر مندانه گفت:

- اگه باختی یه هفته باید بهم قرضش بدی تا تو مهمونیها بندازم گردنم!

- و اگه بُردم؟

- خب... اگه بردی یه هفته به خرج من مهمونم خواهی بود در ویلامون در شمال و اگه خوشت نیومد تو هر هتل موند بالایی که

خودت پیشنهادش کنی! قبول؟

پانتی پس از مکثی کوتاه دست پیش آمده نسترن را فشرد و گفت:

- قبول!

آغاز اجرای کتی به خاطر پارازیت پرانی وحید که باز در کمال پرویی او را گوریل خطاب کرده بود لحظه ای به تعویق افتاد، لایلا با فشردن شانه های گوشتالوی دوستش به او آرامش داد و خود نیز بالای سرش ایستاد تا از هر نظر حمایتش کرده باشد. سکوتی سنگین حکم فرما بود، کتی زیر فشار نگاهها به ویژه آزیتا که همچون مار عینکی سیخ نشسته و او را زیر نظر گرفته بود عرق می ریخت...

-آه!

این تنها واژه ای بود که با به حرکت افتادن مضرابها بی اختیار دهان به دهان گشت، به قول لایلا اولین کسی که در همان دقایق آغازین اجرای کتی "تو دهنی" شایسته ای خورد وحید بود که با آن حرکت وقیحانه اش، خود را انگشت نما کرد. زکاوت کتی در انتخاب آهنگ "تولد" به عنوان مطلع کار به همان اندازه که مورد عنایت خاص مربی قرار گرفت، آتش حسادت را در دل آزیتا بر افروخت چرا که با آن همه اجراهای متنوع و فاخر، این یک مورد بدیهی را از قلم انداخته بود. در حالی که پانتی با نگاهی ملتسمانه از نسترن می خواست که اجازه دهد گردن بندش را دست کم تا پایان ضیافت در اختیار داشته باشد، کتی با دعوت از جمال کوچولو به هم نوازی و اجرای دوباره قطعات نواخته شده توسط آزیتا، در واقع مهارت او را به چالش کشید، ولی فقط در حدی که همه زبانی به برتریش اعتراف کنند و سپس به سطح بالاتری رفت و با چند اجرای دشوارتر از جمله چهار مضراب دشتی و بیات ترک حجت را بر همه تمام کرد و اولین نفری که به افتخارش دست زد و دیگران از او تبعیت کردند، در عین ناباوری پانتی بود!

آزیتا که به سختی از بروز احساسات حسد و رزانه اش جلوگیری می کرد رنجیده خاطر خطاب به ملکه زیبایی گفت:

-ازت انتظار نداشتم، چطور می تونی با این کارت منو زیر سوال ببری؟

پانتی در حالی که به دست زدن ادامه می داد با نگاهی از روی شانه جواب داد:

- برای حفظ وجهه در مواقع لزوم باید بازنده قابل احترامی باشی!

سکوت متفکرانه مربی در حالی که صحنه تبریک گویی دختران به کتی را به نظاره نشسته بود، تعابیر گوناگونی می توانست داشته باشد، اما آیدین نیز با فرهاد هم عقیده بود که او از بابت اعلام ممنوعیت فیلم و عکس برداری از جشن تولدش پشیمان است. این تصمیم محتاطانه که از قبل به اطلاع مسئول تهیه آرشیو فیلم و عکس گروه کوهنوردی (یعنی آیدین) رسید و او را در آستانه برگزاری جشن خلع سلاح کرد، بدون شک برای جلوگیری از خلق شایعات و دردسرهای پس از آن اخذ شده بود، ولیکن به قیمت از دست دادن بی شمار صحنه به یادماندنی و تکرار نشدنی تمام شد و نوشته های پراکنده و شخصی فرهاد، تنها گوشه هایی از آن رویداد خاطره انگیز را به تصویر می کشید.

-ای داد بی داد!

خانم همایونفر در حالی که به پشت دست خود می زد، به یاد آورد که از تدارک شام غافل شده است. درخشش هنری بچه های گروه کوهنوردی او را نیز مانند سایرین بر جای میخکوب کرده بود. بانوی منزل همچنان که به همراه دخترانش به سمت آشپزخانه می دوید، نیم تنه خود را از چهارچوب در بیرون آورد و با همان لحن مهمان نواز و مهربانش گفت:

- بچه های عزیزم شام به زودی آماده می شه، ولی قبل از اون می خواستم یه مطلبی رو بگم، اونم این که من اول قصد داشتم برای امشب تدارک مفصلی بینم و غذای مخصوص از بیرون سفارش بدم، ولی آقای همایونفر بهم گفتن که تمامی مدعوین از

بچه های خوب گروه کوهنوردی هستن و من با اونها رودرواسی ندارم، برای همین براتون ساندویچ با نوشیدنی در نظر گرفتیم که امیدوارم مورد پسند قرار بگیره.

خانم همایونفر در میان تشویق بچه ها از نظر ها محو شد. مربی که چندان راضی به نظر نمی رسید با حالتی رسمی گفت :
- خب با تشکر از خانوم همایونفر، تا شام آماده بشه براتون چند اسلاید پخش می کنم. فقط چون برای این کار لازمه چراغها رو خاموش کنم، از دختر خانومها و آقا پسرها می خوام سکوت و نظم رو کاملا رعایت کنن!
بار دیگر ولوله ای میان بچه ها افتاد. اسلاید ها نیز مانند آلبومها جزو گنجینه های دست نیافتنی مربی محسوب می شدند و به جز سر گروهها و عده ای خاص، کسی تا به حال آن را رویت نکرده بود. همچنان که میزبان با طمأنینه، پرده سفید را در جوار محل جلوس پسرها و پروژکتور را در میان ردیف صندلی دخترها مستقر می کرد، چشمها آزمندانانه به جعبه کشویی قرمز رنگی دوخته شده بود که گنجینه وسوسه انگیز استاد، به ترتیب شماره در آن به صف شده بود.

با خاموش شدن چراغها، هیجان به اوج خود رسید، به زودی بر پرده سفیدی که در انتهای سالن پذیرایی آویخته شده بود تصاویر زنده ای از اعضای گروه کوهنوردی به نمایش در می آمد که بعضا قدمت آنها به سالها قبل برمی گشت. زمانی که نسترن بدون هیچ نشانی از ظاهر مغرور و پر شکوه امروزش، با موهای خرگوشی و لباس آستین حلقه ای و دامن کوتاه سه چرخه سواری می کرد، شیرین و آرزو دختر کانی هفت هشت ساله بودند که عروسک در بغل، لبخند زنان دندانهای شیری یکی در میان ریخته شده شان را بدون واژه به نمایش می گذاشتند، وحید شماره یک بدون موی پشت لب و با شلوارک و دمپایی پسر بی آزاری به نظر می رسید، ستایش و کتی و پیمان سه کودک حرف شنو، آن طور که مربی از آنها خواسته بود مودب نشسته بودند و نغمه با صدای زشتی که با زیر بغلش تولید می کرد ترکیب هماهنگ آنها را برهم می زد، آزیتا که گویی از بدو تولد اخمو و ترشو بود به خشکی یک عصا جلوی دوربین می نشست، و لیلا، تنها دختری بود که در رقابت با حمید توخس و شیطان، از درخت بالا می رفت و تک به تک با او فوتبال بازی می کرد.

برای فرهاد دیدن تصاویر کودکی خودش و در واقع کودکی فرهاد اصلی از همه جالبتر می نمود و در حکم فلش بکی بود به شبی عجیب، زمانی که با راهنمایی پیرمردی محضر، سر از منزلی ناشناخته درآورد که آخرین ایستگاه او در زمان آینده محسوب می شد. اینک به روشنی به یاد می آورد که تصاویر داخل آلبوم، به ویژه عکس شیرین با آن ژست نا متعارفش را در صندوقچه ای قدیمی و خاک گرفته، کنج اتاق منزل فرهاد شکبیا و تقریبا به فاصله یک قرن جلوتر از زمان فعلی دیده است. تمامی آن چهره ها، اسامی، مناظر، جملگی پیش از این دیده شده بودند. آیا او در حال تکرار تاریخ بود؟...

شور و حال غریبی داشت، تو گویی در حال مشاهده رویدادی یکسان در دو زمان متفاوت بود. معماهای حل نشده ای که از بدو ورود به این زمان، ذهنش را درگیر کرده بود این بار پیچیده تر از قبل بر او خودنمایی می کرد: چرا به این زمان منتقل شدم؟ آیا همه این اتفاقات یک رویا است؟ چه ارتباطی میان من و فرهاد شکبیا وجود دارد؟ چگونه گنجینه مربی سر از صندوقچه فرهاد پیر در آورده و چرا در آن میان هیچ عکسی از خودم ندیدم در حالی که بشمار عکس از من در این زمان وجود دارد؟ چرا آن گونه که از تصاویر بر می آمد من در این زمان خواهری به اسم درنا ندارم؟ آیا درنا به نسترن تغییر ماهیت داده؟ آیا من در گذشته تغییری ایجاد کردم؟

- آقای فرهاد شکبیا!

صدای رسای استاد که با خنده حاضرین به خصوص دخترها همراه بود، فرهاد را از دنیای مجهولات بیرون کشید. تصویری از او بر پرده بود با ژستی فاتحانه بر فراز صخره ای در میان رودخانه، از سر و رویش آب می چکید و به موهایش سنگ ریزه و برگهای خشک کوچکی چسبیده و تصویری خنده دار شکل گرفته بود، ولیکن تابش خورشید خطوط چهره را نامشخص می کرد که با توضیحات آشکارگرانه استاد، فرهاد گمنام از دنیا نرفت و شرمزده سر به زیر انداخت و خجالتش زمانی به کینه مبدل شد که شیرین با بهره برداری از این شرایط تلافی جویانه گفت:

- بله دیگه! مثل بچه آدم که نمی تونه عکس بندازه!

حمید بهانه جو که به خاطر آشتی مصلحتی چند لحظه قبل با شیرین، اجازه خطا کردن نداشت، غر و لند کنان خطاب به فرهاد گفت:

- حقش بود اون روزی که توی پارک می خواستی حق این زبون دراز رو کف دستش بذاری جلوتو نمی گرفتم! آیدین که بابت مودب بودن فرهاد در جشن به استاد تعهد داده بود، از ترس شکل گیری بلوایی دیگر با اصرار از دوست صمیمیش خواست که همچنان به خویشتن داری ادامه دهد و وعده داد در این مورد با پانتهی صحبت کند و از او بخواهد که شیرین را توجیه نماید. اما فرهاد که از بدو ورود، مورد انواع بی مهری ها قرار گرفته بود، به انتقام گیری می اندیشید و دست بر قضا خیلی زود چنین موقعیتی نصیبش شد. دستگاه پخش اسلاید به یک باره از کار افتاد و اسلاید در آن گیر کرده بود و جلوتر نمی رفت. در حالی که استاد در تلاش برای رفع نقیصه، از شاگردانش غافل شده بود، بچه ها از تماشای طولانی مدت تصویری که شیرین را به همراه چند دختر دیگر نشان می داد خسته شدند و جمال که از همه کوچکتر بود، به دنبال هم بازی هایش مشغول دویدن میان صندلی ها شد. عبور چند باره او از مقابل پروژکتور، سایه کوچک و پُر جنب و جوشش را بر پرده به نمایش در می آورد و همان جرقه ای را در ذهن فرهاد ایجاد کرد و همچنان که لبخند انتقام جویانه بر لبانش نقش بسته بود، در گوشی مطالبی را با حمید در میان گذاشت.

با تذکر استاد، کوچولوهای شیطان سرجایشان آرام نشستند، تعمیر دستگاه به درازا کشیده بود، بچه ها همه می کردند و بی حوصله شده بودند، در چنین شرایط ملال آوری، ناگهان صدایی در تاریکی پیچید که می گفت:

- دوست دختر پیام کیه؟

به دنبال آن سایه انگشتی غول آسا بر پرده نقش بست و شیرین را در قاب تصویر نشانه گرفت و با گویش زُمختی گفت:

- اینه!

پاسخی از سمت دخترها نیامد ولی همه می دانستند که بدون شک شیرین از خجالت تا زیر گردن سرخ شده است. حمید که شرایط را برای پایه ریزی شیطنتی جدید مناسب می دید، با بدعت گذاری در طرح پیشنهادی فرهاد، سایه کله سگی را با دستش بر پرده مجسم ساخت که در حال خوردن سینه شیرین است و واق واق کنان گفت:

- اینجاش خوشمزه تره!

هرچند اتحاد دخترها در نخندیدن به شوخی حمید تا حدودی او را در اجرای نقشه اش ناکام گذاشت ولیکن زمانی همه از خنده روده بر شدند که نوه خردسال آقای همایونفر، کردار بزرگترهایش را الگو قرار داد و به تدریج جمال و سیامک نیز به او ملحق شدند و یک صدا پارس می کردند و اندام شیرین نگون بخت را روی پرده چنگ می انداختند!

آوای معترضان و بغض آلود دخترنوجوان که می گفت "آقای همایونفر!؟ ببینید این پسرهای بی تربیت چیکار می کنن؟" در میان خنده هایی که با تقلید صدایش توسط حمید چند برابر شده بود، گم شد و تذکر مربی نیز مبنی بر رعایت سکوت تغییر محسوسی در حجم خنده های ریز پراکنده و تحریک کننده ایجاد نکرد.

صدای جا به جا شدنهایی سریع از سمت دختران به گوش رسید، حمید با اطمینان از این که شیرین در تاریکی به دنبال اوست، جای خود را عوض کرد و بنابراین وقتی دخترنوجوان به خیال ادب کردنش، نیشگان محکمی از پهلویش گرفت، فریاد پیمان بیچاره به هوا رفت! شیرین با پی بردن به اشتباه خود، در صدد جبران بر آمد. اما این بار جیغ دردناک آیدین سکوت توصیه شده را در هم شکست و هنگامی که مربی به نیت شناسایی شاگرد خاطی، کلید برق را فشرده، با روشن شدن چراغها شیرین در حالی که داشت از پشت آیدین نیشگان می گرفت غافلگیر شد! و از آنجا که توجیه قانع کننده ای برای ارائه کردن نداشت همچنان که به شدت سرزنش و به صندلیش راهنمایی می شد، مقرر گردید با پدر او نیز به طور جدی مذاکراتی صورت بگیرد.

هرچند دخالت نغمه فقط این بار می توانست به حال دوستش مثر مثر باشد، ولیکن او ترجیح داد با غنیمت شمردن غفلت مربی، ناخنکی به گنجینه اش بزند و مجموعه آثار سرقتی خود را کامل تر نماید!

موقع شام بود و با این که موسیقی کلاسیک آرامی پخش می شد و بچه ها منظم و مودب در جای خود به انتظار دریافت غذا نشسته بودند، ولیکن چهره در هم رفته استاد، سکوت اجتناب ناپذیری را موجب شده بود. خانم همایونفر که با پیش بینی و تدارک سه نوع ساندویچ و دو رنگ نوشابه می توان گفت در پذیرایی سنگ تمام گذاشته بود، تک به تک سراغ مهمانانش می آمد و اغذیه منتخب را در اختیارشان می گذاشت. خوشرویی و لبخند پایدارش به بچه هایی که از ترس استاد همچون موش شده بودند، قوت قلب می داد. همه سر به لاک خود برده بودند و به آرامی با بغل دستی خود پیچ پیچ می کردند و تنها فرهاد بود که به سبک خود با زیر نظر گرفتن نحوه غذا خوردن اطرافیانش و مقایسه آن با یکدیگر، به نتایجی می رسید که برایش لذت بخش بود. او تفاوتها را احساس می کرد، شکل غذا خوردن عده ای به هیچ عنوان قابل تحمل نبود، بر عکس بعضی ها حتی غذا خوردنش هم حاوی نکات آموزنده بود. در قیاس با دخترها، شلختگی را در نزد هم جنسانش بیشتر می دید، در عوض پسرها کمتر اسراف می کردند و هرچه را بر می داشتند تا به انتها می خوردند. در تعارف کردن و سهیم شدن در غذا، بُرد با پسرها بود و از این طریق انس و الفت های تازه ای شکل می گرفت، از طرفی دخترها در به اشتراک گذاشتن تجربیات شخصی سخاوتمند بودند و بیش از آن که به فکر خوردن باشند، تمایل به گفتگو داشتند و به راحتی می خندیدند و احساسات درویشان را بروز می دادند. فرهاد با نگاهی به وحید که مزین به انواع و اقسام رفتارهای زشت و ناهنجار بود و صدای خندیدنش معمولا تا فاصله دوری به گوش می رسید، مطمئن شد که زست گرفتن و حفظ وقارش در آن لحظه تصنعی است. در قیاس با او، حمید که همه جا راحت بود و با مردم می جوشید واقعی تر و قابل اعتمادتر می نمود. فرهاد در ذهنش، حمید را معادل مذکر شده لیل می دانست و نغمه و وحید را برانزده یکدیگر می دید و دوستی آرزو و پیمان را نمادی از یک ارتباط پاک اما کودکانه و در مقابل پیوند میان ستایش و آیدین را نمایشی از یک ارتباط متعالی عاشقانه تلقی می کرد.

مراسم گشایش هدایا بسیار خشک و تا حدی شتابزده آغاز شد. به نظر می رسید استاد در مرخص کردن شاگردانش تعجیل دارد و از این رو، هدایایی که روی میز شیشه ای مستطیل شکل انباشته شده بودند، سرسری گشوده، نام اهدا کننده آن خوانده و چنانچه در دسترس بود توسط استاد آن هم فقط یک مرتبه بوسیده می شد. خبری از کیک تولد، فوت کردن شمع و یا دست زدن و خواندن ترانه هایی که معمولاً در حین باز کردن هدایا خوانده می شود نبود و خوش سلیقگی عده ای در انتخاب هدیه، قربانی کدورت استاد از خطای آنهایی شد که به زعمش جشن تولدش را خراب کرده بودند. این چنین بود که وقتی نوبت به معرفی هدیه فرهاد رسید، استاد با بالای سر بردن و نشان دادنش به همه گفت:

- کتاب سقوط شاه، هدایی از طرف آقای شکبیا. البته فکر می کنم این کتاب رو داشته باشم!

خانم همایونفر بی درنگ گفت:

- اون اعترافات شاهه!

آقای همایونفر لبخند دندان نمایی زد و گفت:

- از تذکرتون سپاس گزارم! به هر حال آقای شکبیا با علم به این که من یک سلطنت طلب هستم این هدیه رو آوردن!
در ظاهر مسئله با خنده فراموش شد ولیکن فرهاد که دیگر مصمم شده بود محبتهای دیگران را بی پاسخ نگذارد، برای بوسیدن استاد جلو نیامد و دوری و پیچ در پیچ بودن مسیر میان صندلی ها را بهانه کرد.

روند کم محلی به هدایا ادامه داشت و سفره بزرگ قلاب بافی شده کتی که به راستی کاری چشم نواز می نمود و بعدها معلوم شد که دختر نوجوان خود آن را بافته است و نیز دیوان حافظ نفیس و گرانبهای اهدا شده از جانب آیدین با بی اعتنایی دلسرد کننده ای روبرو شد. حتی طرح شیشه ای نقش برجسته آرزو که تصویر مینیاتوری زنی کوزه به دوش را به نمایش می گذاشت، سرنوشتی بهتر از اسلافش پیدا نکرد. بچه ها در انتظار گشوده شدن آخرین هدیه، به شمایل مربعی آن که پنهان در پوسته ای از زر ورق بنفش، به شدت حس کنجکاوی را تحریک می کرد، چشم دوخته بودند و از خود می پرسیدند که چه برخوردی از جانب استاد با پیشکشی ملکه زیبایی که کوچکترین بی اعتنایی را بر نمی تافت، صورت می گیرد؟

بزرگی ابعاد باعث شد ملکه زیبایی و تفنگدارانش شخصاً زحمت جابه جایی و گشایش آن هدیه مرموز را متقبل شوند و با بیرون آمدن پُر دنگ و فنگ و تشریفاتی، نه فقط استاد که دیدگان همه از نمایان شدن اثری از نقاش فرانسوی " تولوز لوترک*" بی اختیار گرد شد. پانتهی که با چنین انتخابی بار دیگر نشان داد از سلیقه و روحیات استاد شناخت کاملی دارد، شرح حال مختصری از این هنرمند قرن نوزدهم ارائه داد و یادآور شد که این تابلو جزو کلکسیون خصوصی و موروثی خاندان دولتشاهی بوده و سزاوار است از این پس تزئین کننده دیوار منزل پیرمردی باشد که چندین نسل مرهون ایثار و دقت نظر او در ترویج فرهنگ و روحیه ورزشکاری هستند.

اشک در چشمان مربی حلقه زد، با اشاره پانتهی، نسترن با دستانی به هم قلاب شده، درحالی که متواضعانه دیده به دیده استاد دوخته بود، مقابلش ایستاد و ترانه مورد علاقه او یعنی " ای ایران! ای مرز پر گهر! " را ترنم کرد. مربی چنان تحت تاثیر قرار گرفت که بی اختیار با نسترن هم آواز شد و پانتهی نیز بدون فوت وقت پشت ارگ نشست و با نواختن آهنگ آن دو را همراهی

* - Toulouse Lautrec (۱۸۶۴-۱۹۰۱) نقاش چیره دست فرانسوی، از او به عنوان شخصیتی دقیق و سنگدل که در به تصویر کشیدن مجالس بزم و شادی تبحر داشته یاد کرده اند.

کرد و به تدریج دختران درخت دوشاخه و پسران جای همیشگی وارد این اُرکستر خودجوش شدند و در نهایت همه یک صدا می خواندند و می خندیدند و دست افشانی می کردند...

راهروی خروجی از همهمه بچه ها و بوی اودوکلن دخترها پر شده بود. آقای همایونفر و همسر و دخترانش، جلوی درب منزل گفتگویی صمیمانه را با پانتهی و تفنگدارانش در پیش بودند و سایر بچه ها دیگر شانس برای یک خداحافظی محبت آمیز نداشتند و تنها با یک تکان سر از جانب استاد بدرقه می شدند. در حالی که آیدین و فرهاد به بهانه کمک کردن به ستایش برای حمل ارگش، کمی عقب تر ایستاده و در انتظار خروج میهمانان بودند، حمید به شوخی برای دخترها پشت پا می انداخت. لیلیا با خبر از نیت آیدین و فرهاد، نیم نگاهی به ستایش که از خجالت سرخ شده بود انداخت و با شیطنت در گوش آیدین زمزمه کرد:

- مگه برای بردن یک ارگ چند نفر لازمه؟

نغمه که داشت از حسادت می ترکید، کوشید با هل دادن فرهاد، او را روی شیرین بیاندازد و چون موفق نشد، هر از گاهی از پشت سیخونک می زد و پا به فرار می گذاشت. وحید با حسادت صحنه در آغوش کشیده شدن پانتهی توسط استاد را تماشا می کرد و خطاب به حمید می گفت:

-اگه با خواهرم این کار رو می کرد می کشتمش!

حمید در جواب چشمکی زد و گفت:

- نمی دونم چرا امشب باید هی دلمون بسوزه!

فرهاد سرانجام موفق شد نغمه را در حین شیبخون زدن دستگیر کند و پس از آن که مچ دست نحیفش را تا حد ناله کردن فشرد، او را به سمت درب خروجی هل داد و در نتیجه سر دسته کلاغها نه فقط بی مقدمه و با سر وارد محفل خصوصی استاد با سه تفنگدار شد، که آن چه دزدیده و زیر لباسش پنهان کرده بود، بر زمین ریخت و آبرویش رفت.

صورت‌های نوجوان، در تاریکی شب، هر یک به سمتی می رفتند و با خاطره ای تلخ یا شیرین جشن تولد استاد را ترک می گفتند. آیدین همچنان که یک سر ارگ ستایش را در دست داشت، خطاب به فرهاد که سمت دیگر را گرفته بود گفت:

-با این اتفاقاتی که افتاد من دیگه بعید می دونم آقای همایونفر در سالهای بعد جشن تولدی بگیرن.

صدای حمید که با فریاد عنوان کتابی که شیرین به استاد هدیه کرده بود را بر زبان می آورد از سمتی نامعلوم به گوش رسید و در کوچه های شهرک پیچید:

-بر فراز بامها!

ستایش که به فاصله کمی از پی پسرها روان بود با خنده گفت:

-طفلک شیرین! چقدر حمید امروز اذیتش کرد! من هم بعید می دونم دیگه جشن تولدی در کار باشه!

فرهاد انگار در حال دیدن حقیقتی در آینده باشد زمزمه کنان گفت:

-آره این آخریش بود، ولی من سعی می کنم با نوشتن خاطره شو جاویدان کنم.

شقایق سرخ

در یک بعد از ظهر تابستانی، همچنان که خورشید افق آسمان را به رنگ ارغوانی و نارنجی رنگ آمیزی کرده بود، شیرین بازو در بازوی پیام، به همراه جمعیت در حال خروج از سالن سینما بود. پیرامونش از سر و صدای منتقدین تازه کاری که هنوز از تماشای فیلم فارغ نشده در صدد تحلیل آن بودند، پُر بود و چشمها بر روی پوستریهای فیلمهای به نمایش در آمده و یا در نوبت نمایش می چرخید.

شیرین غرق در حال و هوای فیلم، خود را با قهرمان نوجوان آن که دختری هم سن و سال خودش بود مقایسه می کرد که پس از کش و قوسی عاشقانه، سرانجام به محبوبش رسید و با او ازدواج و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کرد. به عنوان یک دختر شانزده ساله احساساتی و رویا پرداز، تجربه عشقی پر سوز و گداز با سرانجامی رومانتیک، نهایت آرزوی دلخواهش بود و در انتظار مردی زیبا و جوان و خوش پوش سوار بر اسب سپید، لحظه شماری می کرد.

- زشت بود!

پیام گوشش را نزدیکتر آورد و پرسید:

- چی؟

شیرین همچنان که در مقابل تراکت قدی تبلیغاتی فیلم ایستاده بود و با نگاهی رقابت طلبانه چهره خندان قهرمانش را برانداز می کرد مجدداً گفت:

- زشت بود، دختره رو می گم!

پیام نگاهی مختصر انداخت و با بی خیالی گفت:

- نمی دونم! کلا فیلمش سر کاری بود، من با تیپ پسره هم زیاد حال نکردم!

فشار جمعیت آنها را به پیشروی واداشت.

با گام نهادن بر سنگفرش پیاده رو، همچنان که دیدگانشان به جهت عادت کردن به نور تنگ شده بود، از میان جمعیت مشتاق و منتظر دیگری که برای سانس بعدی صف بسته بودند گذشتند. شیرین همچنان در افکارش غوطه ور بود. از کل فیلم تنها یک ربع آخر که حالتی احساسی و غم انگیز داشت را با دقت تماشا کرد و قطره اشکی هم ریخت ولیکن در سایر لحظات، پنجه در پنجه نوعی احساس ملامت گر، با خود کلنجار رفته بود.

- آیا مرتکب گناه شده ام؟

این پرسش بی پاسخ، از همان لحظات نخست آشنا شدن با پیام تا به آن روز مدام در ذهنش تکرار شده و او را آزرده بود. پیش از آن که قدم به دوران پر نشیب و فراز نوجوانی بگذارد، تحت تاثیر عقایدی که از کودکی به آن پایبند بود تصمیم داشت تا لحظه ازدواج پاک و عقیف بماند. دختری مقید بود و دوستانش را از بابت مراوده داشتن با پسرها سرزنش می کرد و در تقبیح چنین اعمالی با شوری وصف ناپذیر بالای منبر می رفت و سخنرانی های آشنینی می کرد. و اینک از این که در مدتی کوتاه، خطوط ممنوع اعتقادیش را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت از خود شرمسار بود.

- دستت رو به من نمی دی؟

شیرین هرگز آن حس بدی را که به هنگام تن دادن به این تقاضای پیام، سینه اش را لبریز کرده بود، از یاد نبرد. دوست داشت همانجا سیلی آبداری به پیام بزند تا به قول پانتی حساب کار دستش بیاید اما در عوض پس از مکثی کوتاه دستش را در اختیارش گذاشت. چرا قادر نبود در برابر وسوسه های درونیش ایستادگی کند؟ چرا هرگز موفق نمی شد مطابق آن الگوی قابل احترامی که از پاکدامنی در ذهن مجسم می کرد، رفتار نماید؟

- تقصیر بچه هاس! اگر اونها با پسرها دوست نمی شدن، من هم هوایی نمی شدم!
پانتی نگاهی عاقل اندر سفیه به مرید سراسیمه اش که مانند همیشه برای چاره جویی نزدش آمده بود انداخت و گفت:

- ایرونی ها یه ضرب المثل دارن، چی بود؟ آهان... شتر سواری دولا دولا نمی شه!
شیرین با عجزی آشکار اعتراف کرد:

- من بهش علاقمند شدم پانتی!

پانتی دست به سینه، قائم روی مبل نشست و با خونسردی گفت:
- مبارکه!

شیرین ملتمسانه بازوی ملکه زیبایی را گرفت و با ناراحتی گفت:

- تو باشی چیکار می کنی؟

چشمان فندقی رنگ و گریه مانند پانتی طوری گرد شد تو گویی بزرگترین توهین عالم را شنیده باشد. با سرعت از جا برخاست و مقابل آینه رفت و در حالی که دست به کمر سر و شانۀ اش را تکان می داد گفت:

- یادته اون روزی که می خواستی با این پسره دوست بشی، چی بهت گفتم؟
شیرین با شرمندگی گفت:

- آره... یعنی نه... یعنی بعضی حرفات رو یادمه...

پانتی از روی شانۀ نگاه تندى به شیرین کرد و گفت:

- بهت ابراز علاقه کرده؟

- شیرین با خجالت لبهائش را باز کرد و گفت:

- نه هنوز!

ابروان پانتی بالا پرید:

- هاه! هیچی نگفته اون وقت تو بهش علاقمند شدی؟ بیشتر از این ازت توقع داشتم شیرین!... چند وقته دوست شدیدی؟

- یه ماه... نه، کمتر، سه هفته.

- تا به حال با هم جایی هم رفتید؟

چشمان شیرین گرد شد و وحشتزده پرسید:

- مثلاً کجا؟

- سر قبر من!

دو زاری شیرین افتاد و بی درنگ در جهت تصحیح گفت:

- نه تا به حال با هم بیرون نرفتیم. یعنی اون خواسته اما من قبول نکردم. لبخندی بر لبان پانته نشست که معلوم نبود حاکی از رضایت است یا نشانه ای از تمسخر، نگاهی ژرف به شیرین انداخت و آرام پرسید:

- عزیزم اصلا تا به حال همدیگه رو ملاقات کردین؟

شیرین از ملایمت پانته به خنده افتاد و با گونه هایی سرخ جواب داد:

- آره خب... در هر فرصتی که دست داده با هم حرف زدیم... اوایل تلفنی... بعد که مامانم مشکوک شد، گوشه و کنار شهرک هر جای خلوتی که می شد قرار گذاشتیم.

پانته انگار به صحت شنیده هایش نامطمئن باشد با تعجب پرسید:

- همین؟

و هنگامی که شیرین با حرکت معصومانه سر تایید کرد، خنده کم سابقه ملکه زیبایی ترکید. پس از خنده ای مفصل همچنان که به هیئت جدی و باشکوه همیشگی بازمی گشت در کنار شیرین نشست و گفت:

- اون لباسی که چند وقت پیش بهت دادم رو تا به حال پوشیدی؟

شیرین لب فشرد و به دروغ گفت:

- آره! تو جشن عروسی پسر عموم... همونی که تو هم دعوت بودی ولی چون مریض شدی نتونستی بیای.

پانته با یادآوری ماجرای که طی آن شیرین را از سر خود باز کرده بود، لبخندی دندان نما زد و گفت:

- آه... بله... خب، به نظر من وقتشه که باز اون لباسی رو که بهت دادم بپوشی و با این پسره یه قرار ملاقات بیرون از شهرک بذاری... آ.. آ..! وسط حرفم نپر لطفا!... ببین، بذار رک بهت بگم، من کاری ندارم که تو می خواهی تا روز ازدواجت اُمُل بمونی یا تجربه کسب کنی، اون به خودت مربوطه، تنها نظری که می تونم بدم اینه که حفظ کردن پسری که بدونی واقعا دوستت داره و حاضره برات از جون مایه بذاره غلط که نیست هیچ، اگر همچین کسی رو با ساده لوحی از دست بدی بعدها افسوس خواهی خورد! هرچند پسرها اغلب به درد لای جرز می خورن و بعیده که ازشون به آدم خیری برسه، ولی امتحان کردن و شانس دادن بهشون ضرری نداره، این اون حرفی بود که دفعه پیش هم بهت زده بودم، و حالا هم توصیه می کنم که اگه به این نتیجه رسیدی که با این پسره ادامه بدی شب وجدان درد نمی گیری، بد نیست چند دفعه ای با هم بیرون برید تا بیشتر با خلق و خوش آشنا بشی!... خب، وقتشه دوش بگیرم، راه خروج رو که بلدی شیرین جان؟ از مستخدم می خوام تا دم در بدرقه ات کنه.... غلام حسین؟

شیرین بدون نتیجه گیری خاصی عمارت دولتشاهی را ترک گفت. روز بعد، به پیشنهاد پیام که او را به تماشای فیلمی در انتهای هفته دعوت می کرد پاسخ مثبت داد ولیکن از همان هنگام دچار اضطراب جدیدی شد. هیجان ناشی از اولین گردش دو نفری چنان قدرتمند بود که تا روز قرار، چند کتاب روانشناسی و اصول روابط موفق را زیر و رو کرد و از آنجا که دیگر روی مراجعه مجدد به پانته را نداشت، از نغمه خواست برایش فال قهوه بگیرد. نتیجه دلگرم کننده بود. نغمه که در حقیقت بانی ناشناخته برقراری این رابطه دوستانه بود به او اطمینان داد که وقایع خوشی در انتظارش می باشد. شیرین قوت قلبی گرفت اما باز شب پیش از قرار نتوانست بخوابد و قبل از آن که به خواب برود کمی گریه کرد.

- کجا می ری؟

شیرین بدون نگاه کردن در صورت مادرش گفت:

- با دوستهام قراره بریم سینما.

- کدوم دوستهات؟

شیرین من و منی کرد و گفت:

- پاتی و نسترن اینا.

مادر دستی به صورت گرد دخترش کشید و گفت:

- عزیزم مراقب خودتون باشید!

شیرین با قدمهایی سریع وارد حیاط شد. چشمانش مرطوب بودند. تا به حال به مادرش دروغ نگفته بود. وقتی از دروازه شهرک خارج می شد، پیام را در همان مکان توافق شده لبخند بر لب در انتظار خود دید.

- چیه؟ چرا یهو رفتی تو خودت؟

شیرین قطره اشکی که گوشه چشمش جمع شده بود را پاک کرد. مدتی بود که سینما و صف پرشمار تماشاگرانش را پشت سر گذاشته و به کنار خیابان رسیده بودند.

دختر نوجوان در حالی که بار دیگر دستش را در اختیار پیام می گذاشت تا به اصطلاح او را از عرض خیابان عبور دهد با پنهان کردن احساس واقعی جواب داد:

- آخر فیلم خیلی رمانتیک بود.

پیام در حالی که با حرکت دست خود روهای عبوری را به کاهش سرعت دعوت می کرد متفکرانه گفت:

- عجیبه که من هیچ احساسی از تماشای این فیلم بهم دست نداد! به نظرم خیلی سرهم بندی شده بود و ماجراهایش آبکی به هم وصل می شدن. همه می دونن که رابطه دختر و پسر به این شکلی که فیلم نشون داده نیست.

شیرین حرفی نزد. اتفاقاتی که در حین تماشای فیلم میانشان رخ داده بود را در ذهن مرور می کرد و بیش از پیش احساس گناه می کرد. هنوز چراغهای سالن نمایش خاموش نشده دست پیام دور گردنش بود و به مرور زمان با انگشتانش گونه های گرد و پاگوشهایش را لمس می کرد. شیرین در ستیز با چند حس متفاوت، هم می ترسید، هم عصبانی بود و هم خوشش آمده بود. از یک سو دوست نداشت سهل الوصول جلوه کند و در فکر واکنش مناسبی بود که نه تنها باعث حفظ غرورش شود که بدون رنجاندن پیام، او را به رعایت حدود اخلاقی رهنمون نماید. از سوی دیگر سخت نگران برملا شدن بی تجربگیش بود و حاضر بود بمیرد ولی اُمَل و ناشی به نظر نرسد.

با نزدیک شدن دست پیام به بازوهایش، شیرین در جواب قلقلکهای او اخم کرد و خودش را کنار کشید و پیام نیز دیگر اصراری نکرد. دختر نوجوان تا مدتی به حالت آماده باش، منتظر کوچکترین خطا بود تا درس خوبی به آن پسر خوش سیما و درشت اندام که از راه نرسیده قصد صمیمی شدن داشت بدهد، ولیکن به هر دلیلی او تا انتهای فیلم به جز لبخندهای ملایم و

خیره شدنهای گاه به گاه، واکنشی در برابر جبهه گیری او از خود نشان نداد. شیرین به تدریج رام شد و در عمق نگاههای پسر جوان حالتی را احساس کرد که گونه هایش را سرخ و قلبش را به تپشهای شدیدتر وادار کرد.

- بیا به قدمی توی این پارک بزنیم، هم هوایی عوض می کنیم، هم اخمهای تو باز می شه.

شیرین با بیرون آمدن از رویا، خود را در برابر دروازه ورودی پارک دید. پیرامونش کودکانی شاد بازی می کردند و صدای خنده هایشان با آوای نکره بلال فروشان دوره گرد در هم آمیخته بود.

- ولی پیام ساعت هشته! الانه که هوا تاریک بشه، از اونور اگه بخوایم برگردیم خیلی دیر می شه ها!
پیام در حالی که آستین شیرین را به آرامی می کشید مشتاقانه گفت:

- نه بابا دیر نمی شه! تازه اگر هم شد به سواری می گیریم و سریع بر می گردیم، بیا، مخالفت نکن!

منظره فریبنده پارک با درختان سبز سر به فلک کشیده و آسمان به کبودی گراییده اش به خودی خود برای شیرین وسوسه انگیز بود. از دیدگاه او قدم زدن در خنکی تازه دمیده اولین ساعات شب، که عطر روح نواز گیاهان و آواز پیش از خواب پرندگان، ماهیتی رمز آلود و خلسه آور به آن می بخشید، زیبا ترین پیشنهادی بود که می توانست به ذهن کسی خطور کند و نشان از طبع شاعرانه و رماتیک پیام داشت. دختر نوجوان تحت تاثیر رضایتی که ناشی از اعتماد کردن به پسر همراهش بود، همه چیز حتی آمد و شد یکنواخت رهگذران و چهره آفتاب سوخته کودکانی که برای خریدن یک فال حافظ به او التماس می کردند را باب میل و خیال انگیز می دید و برای تماشای خرت و پرت دستفروشان که قدم به قدم بساط پهن کرده بودند، توقف می کرد.

- بیا!

شیرین نگاهی به آنچه پیام به او تعارف می کرد انداخت و با حواس پرتی پرسید:

- این چیه؟

- بلال! تا به حال نخوردی؟

شیرین با تکانی به خود آمد و معترضانه گفت:

- چرا گرفتی؟ مگه نمی دونی این بلالها آلوده اس؟ به نگاه به سطل کثیف آب نمک و آب سیاهی که بلالها رو توش می خوابونن بنداز! به نظرت تمیزه؟

پیام با بی خیالی بلال را در دستان شیرین نهاد و گفت:

- بگیر بابا! این همه آدم دارن می خورن و طوری شون نمی شه! نگاه کن...

و گازی بزرگ به بلالش زد. بلافاصله شیرین بلال را از دست پیام قاپید و به سمت نامعلومی شروع به حرکت کرد.

- کجا می بری بلالمو؟ به وقت نندازیش دور!

شیرین در حالی که به سکوی استوانه ای و سیمانی آبخوری نزدیک می شد غر غر کنان گفت:

- تا حسابی نشورمشون، نه من لب می زنم، نه تو!

پیام هاج و واج شاهد آب کشیده شدن بلالها بود. شیرین همچنان که با فشار آنها را زیر آب می شست با خود می اندیشید که می بایست برخی از رفتارهای پیام را اصلاح نماید تا در آینده با هم دچار مشکل نشوند. او حاضر نبود زن مردی شود که به مسائل بهداشتی بی اعتنا است!

همه چیز مطابق میل دخترنوجوان پیش رفت. پیام با لبخندی که شیرین آن را نشانه ای از قدردانی تعبیر می کرد، بی گلایه بلالش را گرفت و خورد.

در کنار حوض سفید مرمرین بزرگ و مدوری که نسیم، قطرات آب را از فواره هایش می ربود و همچون گردی از نقره سرد بر سر رهگذران می ریخت، نیمکت دنج و تنهایی بود که به قول معروف جان می داد برای گفتگویی خصوصی و دو نفری! کمی آن طرف تر پیرمرد زهوار درفته ای با کاسکت و جلیقه مشکی، سر بر عصایش نهاده و به چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که تو گویی مرده است.

پیام با ارائه پیشنهاد نشستن بر روی آن نیمکت، دومین امتیاز مثبت را نزد دخترنوجوان کسب کرد. در کنار هم به فاصله کمی نشستند و در حالی که پیام صورتش را در برابر بارش ملایم ذرات آب بالا می گرفت، شیرین از تماشای نیم رخ مردانه او و درخششی که بر اثر تابیدن پرتو کم رمق خورشید رو به افول، بر پهنه گیسوان صاف و بلند و خرمایی رنگش پدید می آمد، غرق در لذتی وصف ناپذیر بود و برای اولین بار، از این که چنین دوست پسر زیبایی نصیبش شده به خود می بالید.

- چه حس خوبی داره!

انعکاس مناظر اطراف در مردمکهای روشن و درخشان چشمان پیام، چنان تاثیر گذار بود که دخترنوجوان بی اراده سرخ شد و با دزدیدن نگاهش از او پرسید:

- چی؟

پیام با نفسی عمیق پاسخ داد:

- این رطوبتی که به صورت آدم می زنه! تو احساسش نمی کنی؟

- چرا.. چرا!

پیام دستش را پشت گردن شیرین و روی لبه پشتی نیمکت گسترده و صمیمانه گفت:

- به نظرت باحال نیست؟

شیرین لب جلو داد و متفکرانه گفت:

- خُب... آره، به جورایی قلقلکم می ده!

پیام سرخوشانه گفت:

- دقیقاً، زدی تو خال! اصلاً انگار داره صورتتو نوازش می کنه! منو یاد ویلامون تو شمال می اندازه، می دونی، ویلامون درست چسبیده به دریاست، طوری که وقتی پنجره رو باز کنی فکر می کنی وسط دریایی! روزهایی که باد می وزه اگه دم پنجره بشینی، باد آب دریا رو به صورتت می پاشه و همین حالتی که اینجا داری اونجا بهت دست می ده!

پس از مکثی کوتاه بی مقدمه گفت:

- چقدر خوب می شه اگه بتونیم بریم اونجا! فکر می کنی بابات اجازه بده باهم یه سفر بریم شمال؟

شیرین شگفت زده گفت :

- تنهایی ؟

- آره فقط خودمون دو نفر !

شیرین با دستپاچگی جواب داد:

- اصلا و ابدا! من تا به حال تنهایی هیچ جا نرفتم، همین سینمایی که با تو اومدم رو هم اگه بفهمن پوست سرم کنده اس!

پیام لبخند زنان گفت :

- بابا و مامانت سخت گیرن؟

شیرین جانب دارانه گفت:

- نه، اصلا! اتفاقا بابام خیلی مهربون و بی آزاره و به اون صورت کاری به کارم نداره، مامانم هم سخت گیر نیست فقط چون من بچه کوچیکتر خونواده ام روم یه کم حساسه.

پیام خودش را نزدیکتر کرد و به اصطلاح کمی دوستانه تر نشست و زیرکانه گفت:

- بچه ته تغاری همیشه عزیزه! یه کم خودت رو براشون لوس کنی کلی امتیاز می تونی بگیری!

عطر ملایمی که از حواشی گردن پسر جوان بر می خواست، هوش از سر شیرین برد، هرچه بیشتر او را نزدیک تماشا می کرد بیشتر به سمتش جذب می شد. به عنوان دختری که دوست داشت در هر حالتی غرورش حفظ شود، تنها راه مقابله با این وسوسه قدرتمند را در تظاهر به خشم و دلخوری دید چون احساس می کرد اگر به همین منوال پیش برود، قافیه را در همان پله اول در برابر این پسر افسونگر خواهد باخت.

- نفهمیدم! گفתי خودمو لوس کنم؟ یعنی به نظرت من لوسم؟

پیام بی درنگ در برابر رکب زنی دخترنوجوان تغییر موضع داد و بی طرفانه گفت :

- نه، ابداً، این چه حرفیه؟ شک ندارم که تو اون قدر جذبه داری که برای پیشبرد اهدافت نیاز به چنین روشهایی نداشته باشی، ولی خب گاهی تظاهر به ضعف خودش نوعی ابراز قدرته!

شیرین سر از حرفهای پیام در نمی آورد اما دوست نداشت در برابرش کم بیاورد، لذا با لبانی غنچه شده عشوه گرانه گفت :

- من هیچ وقت خودم رو واسه بابا مامانم لوس نمی کنم! اگه دخترایی که تا به حال باهاشون دوست بودی از این عادتها داشتن دلیل نمی شه که من هم این طوری باشم پیام خان!

پیام کسی نبود که خود را وارد بحث های دردسر آفرین بکند، آن هم با دختری زود رنج و بهانه جو چون شیرین، به تجربه می دانست که دختران همیشه سعی می کنند به نحوی در مورد ارتباطات قبلی پسر مورد علاقه شان اطلاعات کسب کنند، لذا کوشید موضوع صحبت را به سمتی دیگر بکشاند و با تظاهر به تسلیم گفت:

- باشه ، باشه ، هرچی شما بگین، ولی خب من حدس می زنم دوستات از این کارا بکنن!

- نخیر هم ، دوستهای من اونقدر بزرگ و خانوم هستن که از این بچه بازیها در نیارن !

- جدا؟ من که باورم نمی شه! مثلا چه جورین؟

همین پرسش کوتاه و سنجیده، پیام را به حاشیه امنیت برد. شیرین که بی صبرانه در پی فرصتی برای عرض اندام و خارج شدن از موضع ضعف بود، با آب و تاب شرح کامل و فخر فروشانه ای از مشخصات و محسنات دوستانش، سه تفنگدار محبوب، ارائه داد و به موازات آن در بالا بردن و معرفی خود به عنوان نزدیکترین دوست ملکه زیبایی کم نگذاشت. با این که پیام در تمام مدتی که او بی وقفه حرف می زد، ساکت بود و واکنشی که حاکی از تاثیر پذیری و یا شگفتی باشد بروز نمی داد، ولیکن شیرین خود را پیروز میدان می دانست و این موفقیت را در درجه اول به توانمندی ذاتی و در مرحله بعد عمل کردن به توصیه های پانته نسبت می داد. جاه طلبی های فروخورده اش که نتیجه تجربه هایی ناخوشایند در گذشته بود به تدریج از زیر یوغ ذهنیتهای منفی و بدبینانه سر بر می آورد و گرمای مطبوع و امید بخشی به نرمی در سینه اش جایگزین احساسات آزار دهنده پیشین می شد. هنوز به پیام دل نباخته بود ولی تا به آن حد پیش رفت که در ذهنش، او را با آیدین، پسری که همواره حسرت تصاحبش را در سر داشت، مقایسه می کرد و برای اولین بار کفه ترازو به ضرر آن پسر فرانسوی بالا می رفت.

– خوشکلتره! خوش هیکل تره! خوش صدا تره! خوش بیان تره!.....

فواره ها به یک باره خاموش شد. شیرین روبروی پیام ایستاده بود و همچنان که او با سرانگشتانش بازی می کرد، با زیبایی بی سابقه ای که ناشی از تقویت روحیه اش بود، چشم در چشم پیام به گفتگو ادامه می داد. تجربه اولین قرار ملاقات با یک پسر خوش تیپ و بزرگسال، به مرور زمان از آن حالت رویایی و فانتزی خارج و وارد مرحله ای می شد که دختر نوجوان هیچ گونه ذهنیتی از آن نداشت. سکوت عجیب و ادامه دار پیام ترسی رمنده را در دلش ایجاد می کرد. چرا هیچ حرفی نمی زد؟ چرا فقط نگاه می کرد؟ شیرین لبریز از شوق فرار، به این امید که این شرایط دلهره آور به زودی پایان پذیرد، تند و تند و بی هدف حرف می زد:

– همین هفته پیش بود که پانته چنان زد زیر گوش یه پسر بیست ساله که برق از چشمش پرید!

و با این که پیام هیچ توضیحی نخواست بود، با دستپاچگی ادامه داد:

– آخه می دونی، پسره به نسترن کلید کرده بود و هر چی نسترن می گفت آقا من دوست پسر دارم، مزاحم نشو، به خرج یارو نمی رفت که نمی رفت، خلاصه پانته خیلی جدی به پسره گفت که اگه گورشو گم نکنه با کتک می فرستدش بره، ولی پسره حرفشو به شوخی گرفت و پانته هم معطل نکرد و چنان محکم زد در گوشش که تا چند نفر جلوتر از صدایش برگشتن نگاه کردن! البته یه وقت فکر نکنی پانته دست بزنی داره ها! نه، فقط پسرهایی رو که بزنی آدم حالیشون نشه سر جاشون می شونه، نسترن هم دست رو کسی بلند نمی کنه، آزیته هم همین طور! البته نسترن اگه خیلی عصبانی بشه صد تا پسرو حریفه، ولی آزیته همیشه اخم می کنه و اصلاً کسی رو تحویل نمی گیره که بخواد بعدا...

پیام بی مقدمه به حرف آمد و با آن صدای بم مردانه اش آرام گفت:

– آره... تو از همه شون مهربون تری!

شیرین خودش را به نشنیدن زد و در حالی که ضربان قلبش بالا می رفت ادامه داد:

– نمی دونی چه پسرای با کلاسی سراغ آزیته می آن، منتهی اون خودش مایل به دوستی نیست، می گه تا روزی که پاش به دانشگاه نرسه به هیچ درخواستی جواب مثبت نمی ده، آخه اون معتقد دختری که دوست پسر داره نمی تونه خوب درس بخونه و چون آزیته می خواد تو کنکور، پزشکی بزنه برای همین اصلاً ریسک نمی کنه.

نفس شیرین به شماره افتاد، پیام اینک بازوهایش را گرفته بود و با نگاهی ژرف و پر معنا، به او خیره شده بود. دختر نوجوان فقط از نگرانی اشک نمی ریخت و اگر ابرام مذبوحانه اش به حفظ غرور، مانع نبود، همان لحظه التماسی را که بر نوک زبانش تلنبار شده بود بیرون می ریخت. ای کاش به آن گوشه خلوت نیامده بودند!

- ن...ن...نسترن هم که ق..قراره با او..اون پسری که دوسته از..ازدواج کنه و بنابراین تک..تکلیفش روشنه....پا..پانتهی هم می خواد برای ادامه تحصیل بره خا..خارج و بنابراین...

پیام حرفش را برید و گفت:

- فقط تو باقی می مونی!

قطره اشکی که مدت‌ها در پشت پلکهای تسلیم ناپذیر دخترک اسیر مانده بود، بر گونه اش دوید.

-چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

شیرین با خشونت دستانش را آزاد کرد و ضمن پاک کردن صورتش با کج خلقی گفت:

- نه من گریه نمی کنم!

پیام با آمیزه ای از مهر و شگفتی نیم خیز شد و سعی کرد شانه های شیرین را بگیرد ولی او خودش را عقب کشید.

-چیه؟ چرا ازم فرار می کنی؟ من کاری بدی کردم؟

شیرین لجبازانه گفت:

-نخیر!

-خب پس چرا این جور می کنی؟

مدتی طول کشید تا شیرین متقاعد شد بخشی از اضطرابی را که تا کنون تحمل کرده بود با او در میان بگذراد. همچنان که می کوشید وقارش حفظ شود رنجیده خاطر گفت:

-تو چرا اون جور بهم خیره شده بودی؟ چه خیالی تو سرت بود؟

چشمان پیام گرد شد و معصومانه گفت:

- به خدا هیچی! من فقط داشتم تماشای تو می کردم!

- بی خود! مگه من تابلو ام که تماشای تو می کردی؟

پیام لبخندی زد و سخاوتمندانه گفت:

- تابلو که چه عرض کنم، شما شاهکارید شیرین خانوم!

شیرین با این که این تعریف را پسندیده بود، اما به تلافی رفتارهای مرموز پیام، به خیال خود تصمیم گرفت بیشتر تنبیهش کند و سرکوفت زنان گفت:

- نمی خواد برام زبون بریزی! دیگه هم حق نداری دستمو بگیري!

پیام که آشکارا خشم خود را کنترل می کرد، لب فشرد و چند بار پلک زد و سرانجام گفت:

- من منظور بدی نداشتم، اگر ناراحت شدی، معذرت!

حس مطبوعی به شیرین دست داد. با این که تا مرز شیدایی پیش رفته بود، نمی دانست چرا از آزردن معشوقش لذت می برد. ته دل، طاقت دیدن ناراحتی او را نداشت اما نزد خود چنین استدلال می کرد که آن پسر خوشکل مغرور نیز باید همچون من در مسیر عاشقی متحمل مشقت شود، همچنان که من روزگاری برایش تب کردم، او نیز باید برای اثبات عشقش به من، به زحمت بیفتد.

- چرا ساکتی؟

پیام جوابی نداد. دختر نوجوان مدتی خودش را به بی اعتنایی زد و چون تغییری حاصل نشد معترضانه گفت:

- خب من دوست ندارم یه پسر غریبه بهم دست بزنه.

پیام نگاهی غیر دوستانه انداخت و با دلخوری گفت:

- حالا من شدم غریبه شیرین خانوم؟ باشه! دست شما درد نکنه.

دختر نوجوان به خیال خودش امتیاز گرفت و پیروزمندانه گفت:

- خواهش می کنم، قابلی نداشت!

اما کم محلی پیام نمایش او را بی اثر کرد. مدتی به همین منوال سپری شد، اینک شیرین احساس پشیمانی می کرد.

- یعنی من حق ندارم وقتی از چیزی ناراحت می شم بهت بگم؟

- معلومه که حق داری، منتها این روشش نبود!

- خب حالا من یه حرفی زدم، تو چرا جدی گرفتی؟... من حاضرم اگه ازم عذرخواهی کنی، کارایی که کردی رو فراموش کنم!

پیام یک مرتبه برخاست و با قدمهای آرامی از او دور شد.

شیرین که انتظار چنین برخوردی را نداشت تهدید گونه گفت:

- پیام اگه بری برای همیشه باهات به هم می زنم!

جوابی نیامد. شیرین با قدمهایی سریع خودش را به او رساند و مچ دستش را گرفت و بغض آلود گفت:

- یعنی تو انتظار داری من که یک خانومم در عذرخواهی از تو که یه آقایی پیش قدم بشم؟

پیام در کمال احترام دستش را آزاد کرد و گفت:

- من عذرخواهی کردم خانوم عزیز!

و به راهش ادامه داد.

شیرین دیگر طاقت نیاورد، دوید، از او جلو زد، سد راهش شد و در حالی که به زحمت از ریزش اشکهایش جلوگیری می کرد،

برآشفته گفت:

- ببخشید.. اشتباه کردم... خوبه؟ می دونم می خواستی همین رو ازم بشنوی، عذرخواهی کردن شجاعت می خواد، ولی من ازت

عذرخواهی می کنم! حالا تو هم برای این که غرورم حفظ بشه ازم عذرخواهی کن! عذرخواهی کن پیام...

پیام به دختر بی قراری که به زحمت به بالای سینه اش می رسید و گریه امانش نمی داد و پا بر زمین می کوبید و با دست بر

پهلوی و رانهایش می زد، نگاهی دلسوزانه انداخت.

- گناه داره پسر! چرا کاری می کنی که زنت جلوت شرمنده بشه؟ یه مرد واقعی همیشه حرمت زنش رو حفظ می کنه!

لبخندی غیر ارادی بر لبان پیام نشست. پیرمرد مرده، به یکباره زنده شده بود. چهره گریان شیرین با آن گونه های گرد، چشمان درشت باران زده و لبان برجسته و منحنی بیش از پیش بر دل می نشست. شانزده سالش بود اما هنوز در دنیای کودکی و رویاهای بلندپروازانه عاشقانه سیر می کرد.

پیام نیازی ندید که به آن پیرمرد خیرخواه توضیحی بدهد، اشکهای شیرین را پاک کرد، او را به خود چسباند و در حالی که دو نفری دور می شدند با نگاهی از روی شانه گفت:

- چشم حاج آقا!

پیرمرد که به تصور آشتی دادن زوجی جوان سرشار از حسی پدران بود ناصحانه گفت:

- صبور باش پسر، زنت هنوز خیلی جوونه، سعی کن هم برایش شوهر باشی هم پدر!

هوا تاریک شده بود و هیچ خودرویی پیش پای مسافران نگه نمی داشت. شیرین دل شکسته و افسرده سخنی نمی گفت، ولی نگرانی چشمهایش، سرانجام پیام را به انجام عملی جوانمردانه تشویق کرد، چند قدمی به میان خیابان رفت و همچنان که بازوان کشیده و تنومندش را از هم گشوده بود و فریاد زد:

- درست!

راننده با تردید توقف کرد و از لای درز پنجره گفت:

- چقدر می دی؟

پیام در حالی که درب خودرو را برای سوار شدن شیرین باز می کرد جواب داد:

- هرچی که دوست داشتی، فقط ما رو خیلی سریع برسون!

راننده از خدا خواسته با سوار شدن مسافران جوانش، با تمام قوا به راه افتاد و از شوق دریافت کرایه ای هنگفت، مارپیچ گونه از میان صفوف به هم فشرده ماشینها ویراژ می داد و بی توجه به نور بالای کورکننده خودروهای لاین مقابل، از هر روزنه ای برای فرار استفاده می کرد. در صندلی عقب، شیرین سر بر شانه پیام نهاده و چشمانش را بسته بود. پسر جوان نوازشش می داد و هر از گاهی سخنان مهر انگیزی در گوشش زمزمه می کرد که لبخندی محجوب و نمکین را بر لبان رنگ باخته اش می نشانید. شیرین تا به آن روز از هیچ پسری چنین تمجیدهای دلنشین و امیدبخشی نشنیده بود و باور نمی کرد کسی که تا چند لحظه قبل عاری از هرگونه عطوفتی به نظر می رسید، در جای خود بتواند مهربان، با احساس و حتی عاشق پیشه باشد. پیام عملاً نشان می داد که به همان اندازه که در بی منت کردن و به چالش کشیدن غرور دختران مهارت دارد، در لوس کردن و دلجویی از آنها استاد است.

- خیلی بدی پیام! چطور دلت اومد اشک منو در بیاری؟

پیام در حالی که به آرامی انتهای گیس بافته دم موشی دختر نو جوان را می کشید جواب داد:

- این جووری که حرف می زنی خیلی شرمنده می شم، ولی وقتی بهم گفتی "پسر غریبه" ناراحت شدم، باورم نمی شد بعد این

مدت تو منو هم ردیف غریبه ها بذاری!

شیرین دست پیام را بیشتر فشرد و دلسوزانه گفت:

- من منظوری نداشتم، آخه من...

پیام حرفش را برید و گفت:

- بیا فراموشش کنیم امروز چه اتفاقی افتاد، می دونم دلتو شکوندم و هرگز خودمو به این خاطر نمی بخشم، هر چند، باید اعتراف کنم که تا به حال ندیده بودم منظره گریه کردن یک نفر تا این حد معصومانه و قشنگ باشه!
- شیرین که کم کم دل و دماغی پیدا می کرد با تظاهر به ناراحتی گفت:
- لابد از این به بعد می خوای مدام اشکم رو در بیاری تا لذت ببری؟
- پیام فشاری دوستانه به میچ دست شیرین داد و گفت:
- این چه حرفیه؟ مگه من می توئم این قدر ظالم باشم؟ ارزشمندی هر چیزی به کمتر دیده شدنشه، مطمئن باش احترام اشکها رو نگه می دارم.
- شیرین سرش را روی شانه پیام جا به جا کرد و پرسید:
- پیام... چقدر منو دوست داری؟ اصلا دوستم داری؟
- پیام پس از مکثی کوتاه با نگاهی ممتد گفت:
- چی شد این سوال برات پیش اومد؟
- خب... دلم می خواد بدونم!
- به موقعش بهت می گم!
- شیرین خودش را لوس کرد و گفت:
- خیلی بدجنسی! چرا هر وقت می خوای یه چیزی بگی جون آدم رو بالا می آری؟
- پیام لبخندی زد و خردمندانه گفت:
- جوابی که از من می خوای هم خیلی سخته، هم خیلی ارزشمند، مثل اشکات نباید به هر مناسبتی هدرش بدم، صبر داشته باش، به وقتش هر چی لازم باشه بهت می گم.
- شیرین کمی فکر کرد و گفت:
- خب نمی شه الان یه ذره شو بگی؟
- نه!
- چرا؟
- چون حیف می شه.
- نمی شه، قول می دم نشه!
- می شه.
- من دوست دارم الان بشنوم.
- و من دوست ندارم با بی موقع گفتنش شانس بهره مندی از یک خاطره به یاد موندنی رو از دست بدم!
- خیلی لوسی!
- متشکرم!
- بگو دیگه!

-نمی گم!

-خب نگو! کی اصلا ازت جواب خواست.

پس از مدتی کوتاه:

-پیام!

-چیه؟

-بگو!

سکوت.

- باهات قهر می کنم ها!

پیام نگاهی از گوشه چشم انداخت و با لحن تحریک کننده ای گفت:

- چرا برات این قدر مهمه؟

شیرین بلافاصله منکر شد ولیکن با رسیدن ماشین به مقصد، صحبت آنها نا تمام ماند.

عقربه های ساعت، ده شب را اعلام می کردند. پیام که تا قسمتی از راه، شیرین را همراهی کرده بود، به هنگام خداحافظی او را بوسید. شیرین غرق در افکاری متفاوت وارد منزل شد. بدون هیچ زحمتی، در جواب پرسش والدین دلواپسش، دروغی قانع کننده گفت و شام نخورده راه اتاقتش را در پیش گرفت.

شب هنگام وقتی به خود آمد که مدتی نامعلوم را به طور قائم نشسته بر لب تخت و خیره به دیوار سپری کرده بود. چه مدت بر او گذشته بود؟ نمی دانست. درد ستون مهره ها حکایت از انجماد طولانی مدتش در آن حالت داشت. وقتی مقابل آینه قرار گرفت فهمید که گریسته است. از چه ناراحت بود؟ نمی دانست. فقط احساس می کرد از خودش بیزار شده. لحظه ای را که پیام غافلگیرانه بوسیدش به یاد می آورد

-شقایق سرخ!

شیرین که تحت تاثیر لذت انکار ناپذیر آن بوسه، خمار و نشئه بود با حواس پرتی پرسید:

-چی؟

پیام در حالی که به گودی لب بالایی شیرین اشاره می کرد تکرار کرد:

-شقایق سرخ!

شیرین دور دهان خود را لمس کرد و پرسید:

-به خاطر لبام؟

جوابی نیامد. به جز آینه که تصویر سرگشته و خواب زده او را در هاله ای از تاریکی به صورتی مبهم به نمایش می گذاشت، کسی در برابرش نایستاده بود. بغضش ترکید، خجل و سرشکسته، با صورتی در بالش فرو رفته، آن قدر گریست تا در همان حالت به خواب رفت.

سرگذشت من

اگر تا به اینجا کمتر از فرهاد حرفی به میان آورده و او را در خلوت خصوصیش تنها گذاشته ایم، دلیل بر بی اهمیت شدن و عدم تاثیرگذاریش در سیر حوادث این داستان نیست. هرچند که خلق و خوی پیچیده و رفتارهای انزوا طلبانه این پسر مرموز او را از مبدل شدن به شخصیتی بارز و برجسته دور نگه داشته است، ولی شاید برای خواننده جالب باشد اگر بگویم آنچه که تا کنون تحت عنوان وقایع این کتاب روایت کرده ام و هرچه که تا به پایان خواهم گفت مرهون همان خصائل و به عبارتی اهتمام فرهاد نوجوان به ادامه راهی است که فرهاد شکیبای پیر پیش رویش گذاشت. در واقع اگر رازداری بدبینانه اش، او را به درد دل کردن صرف با کاغذ سفید وانمی داشت، چه بسا کتاب آواز درنا هرگز خلق نمی شد. خاطره نویسی محتاط و مردم گریز قصه ما، به یقین به خواب هم نمی دید مطالبی که از سر دلتنگی و با وسواس و پشتکاری خلل ناپذیر، در دفتری به جای مانده از پیرمردی گمنام می نویسد، روزی منبع اقتباس رمانی ادبی شود. و اینک او در میانه پر کردن دومین دفتر زندگی، چیزی را می نگارد که در آینده، زمانی که نوشتن برایش به صورت یک رسالت در آمده، مبنای تحقّق دومین کتاب از این مجموعه خواهد بود.

قصه ندارم خط سیر داستان را لو بدهم، اما به عنوان یک سرنخ، از هم اکنون به خواننده می گویم که فرهاد رفته رفته از شمایل شاهدهی منفعل و خاموش به فردی هدفمند و سخت کوش تغییر ماهیت می دهد. ولیکن تا رسیدن به آن مرحله، زمانی چند باقی مانده، اتفاقاتی را باید برایتان روایت کنم که غم و شادی هایی را برای شخصیت های این کتاب به ارمغان خواهد آورد و قریحه تحریک پذیر فرهاد را به چالش خواهد کشاند.

"درنا می آید، نرگس می رود، فرهاد می ماند و یاد زنبقهای جوان را تا ابد زنده نگه می دارد."

"صبح با گلودردی شدید از خواب بیدار شدم، سرم گیج می رفت و تمام بدنم درد می کرد، مامان فرشته با دیدن چهره گری گرفته ام دست بر پیشانیم نهاد و گفت:

- تب داری فرهاد! خوبش هم داری! امروز بیرون نمی ری و تو رختخواب می مونی و استراحت می کنی. آگه تا عصر حالت بهتر نشد باید بری دکتر!"

احتمالاً حدس زده اید که داریم بخشی از خاطرات فرهاد را می خوانیم. از آخرین باری که او قلم به دست گرفته و مطلبی را نوشته زمان زیادی نگذشته است. دقیقاً بعد از جشن تولد استاد، فرهاد همان گونه که با خود وعده کرده بود، نشست و خاطرات آن شب را به رشته تحریر در آورد. در طی سه شب و چهار روزی که او بی وقفه در حال نوشتن بود، هیچ نیرویی، حتی اصرار های والدینش، قادر به جدا کردن او از قلم و کاغذ نشد. گویی تحت تاثیر قدرتی فرا زمینی باشد، خودکار و خستگی ناپذیر می نوشت و چنان سریع واژه هایی که در ذهنش شکل می گرفت را مسلسل وار بر پهنه سپید و خالی کاغذ می نگاشت که گفتمی بر او دیکته می شود. حالات روانیش در حین نوشتن، موجب نگرانی مادری شده بود که پروانه وار حوالی در اتاقش می چرخید و بی دلیل گریستن، خندیدن، مدت های مدید بی حرکت ماندن و به نقطه نامعلومی خیره شدن و ناگهان به خود آمدن و نوشتن از سرگرفتنهايش را نظاره گر بود. چه می نوشت؟ معلوم نبود. حتی به مادرش هم در این باره حرفی نمی زد. چرا می نوشت؟ باز هم معلوم نبود، فقط به نظر می رسید دردی دارد که تنها زمانی که پشت میز می نشست و مشغول نوشتن می

شد، از آن رهایی می یافت. یک بار در جواب آیدین، که در حقیقت از جانب مادرش مامور شده بود تا سر از کارهایش در آورد گفته بود:

- با نوشتن آروم می شم.

پدرش، آقای شکیبا، معتقد بود که او عاشق شده و یا در عشق شکست خورده و برای دلخوشی مطالب احساسی می نویسد. طفلک خانم شکیبا که این فرضیه را جدی گرفته بود، با التماس از آیدین خواست که دختر خوبی را به فرهاد معرفی کند. ولیکن پس از مدتی، پسر خوشنام فرانسوی که از فراهم کردن شرایط مناسب و متعدد و برخورد سرد دوست مرموزش به تنگ آمده بود، در یک نتیجه گیری شخصی اعلام کرد که او بدون شک درد عشق ندارد!

به هر روی به تجربه بر والدین فرهاد مبرهن شد که نوشتن های پی در پی و اسرار آمیز پسرشان عواقب سوئی ندارد و اگر او را به حال خود بگذارند، پس از مدتی مجدداً به حال طبیعی باز می گردد. ولیکن این معما که او چه چیزی را با این شور و حال می نگارد و چرا آن را از همه پنهان نگه می دارد، تا زمانی که درنا پا به زندگیش نگذاشت، آشکار نشد.

و اما فرهاد در حال حاضر، پس از رهایی از یک بیماری سخت، در حال نوشتن است. لبخندی بر لب دارد که به نظر می رسد به جهت همراهی با آهنگی باشد که صدایش از خانه روبرویی به گوش می رسد. ستایش ارگ می نوازد. آهنگی شاد و آشنا که فرهاد از آن خاطرات خوشی دارد. بر پشت درب اتاق، تصویری نقاشی شده از چشمانی بادامی نصب شده است. او برای اولین بار به جای نوشتن نقاشی کرده، آن هم در حالتی اغما گونه و فاقد هوشیاری و نتیجه کار در حدی است که به شدت مورد پسند و تایید دوست هنرمندش یعنی آیدین قرار گرفته است. فرهاد احساس می کند علاوه بر نوشتن، قابلیت های آشکار نشده دیگری نیز دارد. شاید روزی، در کنار نوشتن، نقاشی نیز بکند.

فرهاد آرام و پیوسته می نویسد و ما بعد از مدتها که او را در راس روایت این داستان قرار نداده بودیم، مجدداً پای حرفهایش می نشینیم، سخنانی ساده و خودمانی و از زبان پسری تنها و هفده هجده ساله که در سالهای اولیه دهه هفتاد می زیسته:

" با شنیدن اسم دکتر اوقاتم تلخ شد، از دوران بچگی از آمپول می ترسیدم و هر وقت اسم دکتر می آمد ناخود آگاه یاد آن وحشت قدیمی می افتادم و گریه و زاریها و علم شنگه هایی که بر سر تزریق یک آمپول ناقابل سر می دادم! سعی کردم تا حد امکان کاری نکنم که باعث شود سر و کارم به دوا و دکتر بیفتد. تا بعد از ظهر را کاملاً استراحت کردم و هیچ فعالیتی انجام ندادم، با این همه همچنان حالم خراب بود و تب داشتم. مامان فرشته مجدداً دمای بدنم را اندازه گرفت و گفت:

- پا شو برو دکتر فرهاد، ظاهراً مریضیت شدیدتر از اونه که با استراحت خوب بشه!

ولی من اصرار کردم و گفتم تا فردا صبح صبر کنیم. مامان فرشته شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- خود دانی، تو دیگه پسر بزرگی هستی، بچه نیستی که گوشتو بگیرم و با کتک بیرمت دکتر!

عصر در خانه ماندم و بیرون نرفتم، هرچند این کار، یک جا نشستن و کاری نکردن، همیشه برایم شکنجه آور بوده، ولی به خودم دلگرمی می دادم و توجیه می آوردم که چون دوستانم آیدین و حمید در سفر هستند، بیرون از خانه دیگر آن لطف همیشگی را نخواهد داشت و نباید از این که از گردش و بازی روزانه محروم می شوم دلخور باشم.

تا شب به هر نحوی سرم را به کارهای مختلف گرم کردم، مامان فرشته نوشتن را برایم غدغن کرده بود، به ناچار برنامه های تلویزیون را، چه خوب، چه بد، تماشا کردم و دور از چشم مامان فرشته، بخشی از مطالبی که خواندید را نوشتم و کتاب خواندم... این روزها کتاب در آغوش خانواده، با ترجمه فصیح محمد قاضی را دست گرفته ام، مدتها به دنبال این کتاب بودم، به خصوص پس از آن که سریالی بر مبنای آن از تلویزیون پخش شد و نسترن با صحبت کردن به جای شخصیت اول

آن به شهرت رسید. پارسال ترجمه ای مختصر شده از آن را که بالغ بر دویست و شصت - هفتاد صفحه بود، در طول سه زنگ، سر کلاس و زیر نیمکت، پنهان از چشم دبیرانم خواندم و بسیار لذت بردم. قلم هکتور مالو معجزه بود. و بالاخره پس از جستجوی فراوان، ترجمه کامل آن را در یک کتابفروشی زیر زمینی یافتم. فروشنده مدعی بود که آن نسخه به قول خودش زیر خاکی است، و در ازای آن سیصد تومان از من طلب کرد. نگاه به تاریخ انتشارش کردم، راست می گفت، مربوط به سال سی و هفت می شد، در صفحه اول آن بر روی کاغذ کاهی اثر کم رنگی از یادداشتی که خریدار کتاب، به هنگام هدیه کردن آن به یک دوست نوشته بود به چشم می خورد که بر قدمت کتاب صحنه می گذاشت. چنان از یافتن آن ذوق زده بودم که مبلغی را که معادل تمام پول تو جیبیم می شد با اشتیاق برای خریدنش پرداختم و اصلاً پشیمان نیستم! چرا که کتابی دیگر که بر من تاثیر گذاشت را خواندم و قهرمان آن در دلم و در کنار دیگر شخصیت‌های محبوبم، آنی شرلی، امیلی، دختران مارچ و جودی آبوت قرار گرفت...

شب دوباره تیم بالا رفت...

از آن لحظات جز درد و بی حالی و چند صحنه محو و گردش زمین و زمان به دور سرم چیزی به خاطر ندارم... صدای ناله خودم و گفتگوی مبهم پدر و مادرم را بر بالینم می شنیدم. بنده خدا مامان فرشته گریه می کرد و از این که به حرفم گوش داده و مرا دکتر نبرده خودش را سرزنش می کرد. ظاهراً هذیان می گفتم چون مادرم گاه به گاه در جواب سوالاتی که پرسیدنش را به یاد نداشتم، با مهربانی با من سخن می گفت. سردم بود. در تب می سوختم و هم زمان لرز داشتم. احساس بی وزنی می کردم. انگار در هوا شناور باشم. یک مرتبه تمام بدنم یخ کرد. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. از هوش رفتم. بعد ها پدر و مادرم برایم تعریف کردند که از ترس این که از شدت تب به اغما بروم، دست و پایم را گرفته و تمام قد داخل وان آب سرد انداخته اند! هرچند روش ابداعی آنها به قول دکتر بهره بخش، که مادر وحشت زده ام با چشم گریان او را بر بالینم آورد، حماقت محض بود، ولی در پایین آوردن تب موثر واقع شد و پس از آن توانستم بخوابم. اما چه خوابیدنی؟ اوضاع مغزم به هم ریخته بود و مدام خوابهای بی سر و ته و تکراری می دیدم. شاید صد بار پشت هم خواب بدون شلوار در خیابان و در برابر دیدگان پاتتی و شیرین قرار گرفته ام و در حالی که از خجالت دنبال مخفی گاهی می گردم، همه حتی دوستانم به من می خندند...

روز بعد، وقتی بیدار شدم اتفاق جالبی افتاد، مامان فرشته دمای بدنم را اندازه گرفت و گفت که تبم به طرز خارق العاده ای فرو کش کرده است و در واقع اصلاً تب ندارم! البته هنوز گلویم می سوخت و چشمانم ملتهب بود. مامان فرشته که شبی سخت و پر تنش را بالای سرم به صبح رسانده بود، وقتی از بهبود نسبی حالم خاطر جمع شد همچنان که با حالتی مشکوک به من چشم دوخته بود گفت:

- یادت باشه وقتی حالت خوب شد یه صحبت کاملاً جدی باهات بکنم!
پرسیدم:

- در مورد چی مامان؟

مامان فرشته نگاه تنیدی به من کرد و گفت:

- دیشب وقتی هذیون می گفتمی از چند تا دختر اسم بردی، یه اسمی رو هم مدام تکرار می کردی و می گفتمی که آقای شکبیا! من شیرین رو نمی خوام! ببینم، نکنه بابات بدون این که بهم بگه رفته برات دختر پسند کرده؟ انگشت بر دهان مانده بودم که چه جوابی به مامان فرشته بدهم. ظاهراً دیشب غیر از کابوس فقدان شلوار، چندین خواب رسوا کننده دیگر هم دیده بودم!! اما در مورد اسم بردن از شیرین، حدس زدم بعد از مدت‌ها خواب آقای شکیبای پیر را دیده باشم، اوایل وقتی به این زمان منتقل شده بودم چند شب یک بار پیرمرد به خوابم می آمد و من با او درباره شیرین بحث می کردم، ولی الان دو سال است که او را ندیده‌ام، دقیقاً از وقتی که به سختی با شیرین دعوا کردم....

به هر زحمتی بود سعی کردم مامان فرشته را متقاعد کنم که هیچ رازی در بین نیست و هذیانهای من جز مثنی خزعلات بی ارزش چیز دیگری نبوده است. اما ظاهراً مامان ادله محکمی برای محکوم کردنم در دست داشت و با نشان دادن یک نقاشی از چشمانی دخترانه که من در حالت تب و هذیان گویی کشیده بودم روی حرفهایش پافشاری کرد و آخر سر گفت:

- تو آگه این قدر از یه دختر خوشت می آد که به خاطرش تب می کنی و مریض می شی بهتره به من بگی تا یه فکر اساسی به حالت بکنم!

نگاه به نقاشی کردم... بدون هیچ شکی، تصویر چشمان آرزو بود!

همان روز عصر یکی دیگر از سه آمپول پنادوری که دکتر بهره بخش به همراه مثنی دارو برایم تجویز کرده بود نوش جان کردم. شنیده بودم که این آمپول خیلی درد دارد ولی چون اولینش در حالت نیمه هوشیار به من تزریق شده بود، سابقه ای از درد آن در ذهن نداشتم، به هر حال این سعادت بالاخره نصیبم شد.... چشمتان روز بد نبیند!! از درد ما تحت آن شب مجبور شدم یک پهلو بخوابم. و این در حالی بود که یک تزریق جانکاه دیگر نیز در پیش داشتم... احتمالاً تا یک هفته در نشستن مشکل خواهم داشت.

این بیماری زمینه ای شد تا به قدرت شایعه در مردم پی ببرم. واقعاً نمی دانم چه عاید کسانی می شود که با تجسس در زندگی دیگران، اسرارشان را می دزدند و منتشر می کنند و دردسرهای فراوانی برایشان ایجاد می کنند؟

از قرار معلوم در غیابم شایعاتی عجیب و دروغهایی شاخدار در مورد بیماریم در شهرک رواج یافته بود که مطابق معمول نغمه در خلق و انتشار آن دست داشته است. به طوری که بعد ها برایم تعریف کردند، گویا کلاغ خبرچین گوشه هایی از صحبت‌های مادرم با خانم آهنی را در فروشگاه آقای ترابی شنیده و بر آن اساس نتیجه گرفته بود که به بیماری لاعلاجی مبتلا شده ام و امیدی به زنده ماندنم نیست! خودش هم ابتکار به خرج داده و با کمی شاخ و برگ، خبر را به این شکل در شهرک جار زده بود که فرهاد به یک بیماری ناشناخته و بسیار خطرناک مانند حصه و یا چیزی شبیه به آن مبتلا شده است و تا یک هفته دیگر می میرد! این خبر مثل بمب صدا کرده بود، کار به جایی رسید که دوستان مادرم، خانمها امینی و آهنی شخصاً به عیادتم آمدند. همان روز تلفنی از ارومیه داشتم، آیدین که از طریق ستایش از ماجرا با خبر شده بود، با نگرانی احوال را جویا شد، بنده خدا باور کرده بود که در آستانه مرگ قرار دارم!

روز سوم استراحتم بود که حمید از مسافرت برگشت. او نیز شایعه را شنیده بود و در اولین فرصت به عیادتم آمد. حامل سلامهای گرمی از جانب پیمان و جمال کوچولو و وحید شماره یک بود و گفت که به نیابت از آنها نیز به عیادتم آمده و دسته گلی برایم هدیه آورد. از ملاقاتش بسیار خوشحال شدم، تا آن روز هیچ یک از دوستانم را ندیده بودم و دلم برایشان تنگ شده بود. با این حال هیچ هدیه ای به اندازه آن چیزی که روز پنجم دریافت کردم، بر دلم نشست!

آن روز آیدین تازه رسیده به دیدارم آمد و هدیه ای از جانب ستایش برایم آورد. آن دختر مهربان و دوست داشتنی، ضمن احوال پرسی پیغام داده بود که با روحیه باشم تا بتوانم هر چه زودتر بر بیماریم فائق آیم. برای تقویت روحیه ام نیز عروسکی از پانتی که خودش آن را ساخته بود، همانی که زمانی، وقتی با آیدین در منزلشان مهمان بودیم نشانمان داد، برایم هدیه فرستاده بود. قادر نیستم احساسم را، زمانی که آن هدیه را دریافت کردم، توصیف کنم. چشمانم بی اختیار پر از اشک شدند. فقط از خوشحالی، که بیشتر از حسرت نداشتن چنین دوست با محبتی در زندگی! از آیدین خواستم از جانب من بارها ستایش را ببوسد...

وقتی برای اولین بار پس از چند روز از منزل بیرون می رفتم، احساس کسی را داشتم که از سفری طولانی بازگشته است. گوشه و کنار شهرک برایم تازگی داشت. دلم برای همه چیز، درختان، گلها، پارک، خانه ها، مردم و هر چیزی که پیرامونم می دیدم، تنگ شده بود. در نبودم گیاهان پارک را کوتاه کرده بودند. کوچه باغ غربی که همیشه موقع عبور، بر سر و گوش شمشاد و سرشاخه های خرزهره هایش دست می کشیدم و زیر لب با آنها تغزل می کردم، قلع و قمع شده بود. تپه های بدبوی کود، در گوشه و کنار به چشم می خورد. خانم آهنی با عصبانیت بر سر رضا، باغبان پیر پارک، فریاد می کشید و از بابت هرس کردن و کود دهی بی موقع گیاهان به وی گلایه می کرد. از قرار معلوم باز آقای شاهمیری بدون هماهنگی با خانم آهنی، خودسرانه دستوراتی داده است.

آقای بایرامی، تعمیرکار شهرک، که گفته می شد با سهل انگاری در نصب نور افکن در مرکز حوض پارک خانوادگی، موجب برق گرفتگی خانم مرتضوی پرهیزکار به هنگام فرو کردن دستش در آب شده بود، این بار هم به هنگام تعمیر فواره، سر تا پای خانم داوری را خیس کرد و جنجال بزرگی آفرید. به نظر می رسد دوره این تعمیرکار پیر و ناشنوا و سر به هوا نیز سرانجام به سر رسیده باشد.

از گروه کوهنوردی شهرک اخبار جالبی به گوش می رسد. می گویند استاد به شدت از رفتارهای غیر خانمانه (!) لیلا شکایت دارد و او را به خاطر هم بازی شدن و شرکت در مسابقات پسرانه سرزنش کرده است. از آنجا که به غیر از لیلا، نغمه و کلاغهایش و چند دختر دیگر نیز در این قانون شکنی سهیم بودند، استاد طی بیانیه ای که نسخه های آن در میان بچه های کوهنورد توزیع شده، مواردی که دخترخانمها و آقا پسرها از آن منع می شوند را به شرح زیر اعلام کرده است:

۱- بالا رفتن از درخت (غدغن برای همه)

۲- بطری بازی (قدغن برای دخترخانمها)

۳- میچ انداختن (همنورد آقا با خانم)

۴- ورق بازی و دیگر بازیهای همراه با شرط بندی (غدغن برای همه)

۵- شرکت در مسابقات استقامت در زیر آبشار (غدغن برای دخترخانمها)

۶- خیره شدن به همنورد به هنگام تعویض لباس (همنورد آقا به خانم و بالعکس) و برداشتن بدون اجازه وسایل شخصی یکدیگر!

این طور که شنیدم لیلا در مورد اشاره شده در بند اول همه پسرها به جز حمید را پشت سر گذاشته، در مورد سوم هم فقط به وحید شماره یک باخته و در مورد بند پنجم با یک دقیقه و شانزده ثانیه استقامت در زیر بارش سهمگین آبهای سرد رودخانه در که، رکورد جاویدانی از خود به جا گذاشته و ضمناً در مسابقه دوی سرعت هم جزو نفرات اول تا سوم بوده، البته دور از چشم استاد و گر نه در این مورد هم بدون شک بندی صادر می شد!

بندهای دوم و چهارم و ششم هم از موارد اتهامی نغمه است، به خصوص بند ششم که گفته می شود به دنبال شکایت پنهانی آیدین تنظیم شده. هنوز این حرف آیدین را به یاد دارم که در جوابم وقتی که گفته بودم "برو خدا رو شکر کن که محبوب دل همه دخترایی!" با حالتی که باعث شد دلم برایش بسوزد گفت:

- به خدا فرهاد گاهی اوقات اون قدر مستاصل می شم که دلم می خواد خودم رو از بالای پشت بوم پرت کنم پایین! فکر می کنی چه حسی بهم دست می ده وقتی که هر جا می رم می بینم زیر نظرم، یک لحظه منو به حال خودم نمی گذران، از دست شون جرئت نمی کنم بعد از آب تنی لباسهام رو عوض کنم و مجبورم همون لباسهای خیس رو به تنم نگه دارم تا خشک بشه، به بهانه های مختلف مزاحمم می شن، در هر فرصتی به سر و گوشم دست می کشن و با موهام ور می رن و بدتر از اون حتی به زیرپوشم هم رحم نمی کنن و عین قحطی زده ها تیکه تیکه اش می کنن؟

در طول گردش مفرحم در پارک خانوادگی، ملاقات شیرینی با ستایش داشتم. به همراه لیلا و آرزو و کتی، و به سبب ریختن کود در پای درخت دوشاخه، در فاصله کمی از پاتوق همیشگی بر روی نیمکتی نشسته بود. با دیدنم لبخندی صادقانه و صمیمی بر لبانش نشست. به رسم تشکر، از دور به احترامش دست بر سینه نهادم و لبخندش را پاسخ گفتم. آرزو برای اولین بار برایم اخم نکرد و از من رویگردان نشد و حتی احساس کردم در پی شنیدن خبر مریضیم، اینک در حال ارزیابی من است.

لیلا مو شرابی که نوک زبانی حرف زدنش را خیلی دوست دارم از دور صدا زد:

- بلا دوره، نغمه یه چیزایی برامون تعریف کرده بود!

سری برایش تکان دادم و گفتم:

- چیز خاصی نبود لیلا جون، خدا رو شکر برطرف شد، فقط اگه این کلاغ خبرچین رو دیدی، از طرف من بهش بگو دستم بهش برسه دمش رو قیچی می کنم!

صدای خنده دخترها بلند شد. لیلا که نگاه شیطانش همیشه حسی از رقابت و تکاپو را در من زنده می کند با خنده گفت:

- نمی خواد به زحمت بیفتی فرهاد جان، قبلا به خدمتش رسیدن، شنیدم داشته یه جا فضولی می کرده که خورده زمین و دماغش شکسته!

بدجنس نیستم ولی از شنیدن این خبر حس خوبی به من دست داد. از دختران درخت دوشاخه خدا حافظی کردم. ذهنم مشغول تجزیه و تحلیل احساس جدیدی بود که در اثر دیدن آرزو، سینه ام را لبریز کرد. نه تنها تغییر رفتار بانوی کوچک را امیدوار کننده یافتم، که به روشنی می دیدم که من هم برای اولین بار بعد از مدتها، با دیدنش غصه دار نشدم. فکر می کنم به درک جدیدی در عشق ورزی به او رسیده ام. تمام آن غمی که در این سالها بر سینه حمل می کردم، در طی آن شب بحرانی و در بحبوحه دست و پا زدن میان مرگ و زندگی، با ترسیم آن دو چشم بادامی به روی کاغذ منتقل شد و هر چه ماند عشقی خالص و ماندگار بود به دختری که اکنون می دانم و ایمان دارم که به واقعی ترین شکل ممکن دوستش داشتم. چنان تار و پود وجودم با حضور نامرئی ولی دائمیش عجین شده، گفتمی روحش را بلعیده باشم. این احساس، که برای همیشه او را، بخش غیرمادی وجود او را، صاحب شده ام، به من آرامش و اطمینان خاطر می دهد. من حالا کاملم و می توانم انتخاب کنم، که یا تا ابد به پایش بنشینم و عشق بیکرانم را همچون نوزادی در آغوشم بفشارم، و یا اگر دل در گرو عشق دختر دیگری نهادم، بدانم که تنها صاحب جسمم خواهد بود چرا که سند دلم را برای همیشه به نام آرزو زده اند. روزی این عشق را نه فقط به بانوی کوچک که به همگان اثبات خواهم کرد و آن روز چندان دور نیست...

در آغوش خواهی ماند

خانم آهنی چهره های شگفت زده دوستانش، خانمها شکیبا، امینی و بهره بخش را از نظر گذراند و مصمم و قاطعانه گفت :

- بله خانمها، کاملاً درست شنیدید، من قصد دارم دختری رو به فرزندی قبول کنم!

با این که خانم آهنی برای مرتبه دوم حرف خود را تکرار کرده بود، آن هم با صدایی چنان بلند که در تمام اتاقهای منزل شکیبا پیچید و آرامش مطالعه فرهاد را بر هم زد، واکنش دوستانش همچنان نشان از تردید به شنیده هایشان داشت. خانم امینی که از فرط

شگفتی کم مانده بود موقع نوشیدن چای قند به حلقش پیرد!

خانم فرشته شکیبا اولین نفری بود که سکوت را شکست و گفت :

- تصمیم خدایسندانه ای گرفتید خانوم آهنی، قطعاً بچه ای که تحت نظارت شما تربیت بشه شخصیتی محکم و ستودنی پیدا می کنه، ولی چطور شد که به این فکر افتادید؟ تا جایی که یادمه شما می گفتید دیگه حوصله بچه ها رو ندارید.

خانم امینی که باندازه فرشته خانم با خانم آهنی صمیمی نبود، گویی این کلام آخر خانم شکیبا حرف دل خودش باشد، با تکان مکرر سر، بر گفته های او صحه گذاشت. در هر صورت، حکایت مراقبتهای داوطلبانه و سختگیرانه خانم آهنی، که خود را مادر بچه های شهرک می دانست و در مواردی حتی در مسائل تربیتی آنها نیز دخالت می کرد، خواه نا خواه کدورتهای ابراز نشده ای را برای والدینشان ایجاد کرده بود.

خانم آهنی که بر حسب عادت جواب یک سوال را با هزاران شاخ برگ اضافه همراه با تاکید و دفاع کامل از سوابق خود می داد، سوهان کوچکی از ساکش بیرون آورد و همچنان که زبری یکی از ناخنهایش را با آن می گرفت با نگاهی از بالای عینک گفت :

- درسته که من جدیداً کم حوصله شدم، ولی همیشه بچه ها رو دوست داشتم فرشته جون، فراموش نکن که من سالها معلم ورزش دخترهای کلاس ششم به بالا بودم و حتی یه دوره ای هم زمان ناظم و مدیر موقت دبیرستان بودم، من عمرم رو وقف خدمت به مردم و دلسوزی برای بچه هاشون کردم و نه پشیمونم و نه از کسی چشم داشتی دارم، من همیشه با خدای خودم معامله کردم و تا به حال ضرر نکردم، حالا هم فقط به خاطر دل خودم می خوام سرپرستی یه بچه رو به عهده بگیرم، البته ناگفته پیداست که بودن یه بچه می تونه منو از تنهایی دریاره و در کنارش کمکی باشه و گوشه ای از کارام رو بگیره، ولی من همچنان به تنهایی از پس انجام تمام کارها و وظایفم بر می آم، فقط این مسئولیتی که جدیداً در هیئت امنا تقبل کردم باعث شده مثل سابق وقت کافی برای رسیدگی به امور منزل رو نداشته باشم...

مکشی کرد و به حالت سرداری که به شکستش اعتراف می کند ادامه داد:

- ضمن این که باید قبول کنم که دیگه انرژی و جنب و جوش سابق رو ندارم و متأسفانه دارم پیر می شم ...

خانم بهره بخش که ارادتی قلبی به آن بانوی مجرد سخت کوش و خستگی ناپذیر داشت، بی درنگ به رسم هم دردی گفت:

-این چه حرفیه خانوم آهنی! شما همچنان یه تنه به اندازه یک لشگر مرد کارایی دارید! خدا می دونه من همیشه به شوهرم ناصر می گم که از وقتی خانوم آهنی وارد هیئت امنای شده، شهرک کلی سر و سامون گرفته، ای کاش برای انتخابات این دوره بذارن شما شهردار بشید!

خانم آهنی استکان چای را به لبش نزدیک کرد، هورت بی صدایی کشید و گفت:

-اتفاقا قصد دارم امسال مصمم تر از سالهای قبل خودم رو کاندیدا کنم و به احتمال زیاد این بار می ذران انتخاب بشم، آخه شنیدم شاهمیری به فکر فروش خونه شه و اگه این حرف درست باشه بعید می دونم دلش بخواد دیگه شهردار بمونه، می دونید که، دولت مدتی نظرش به زمینهای این سمت جلب شده و قراره یه سری ساخت و ساز این اطراف انجام بده که یقینا قیمت خونه هامون رو بالا می بره، شاهمیری هم که خودتون بهتر می دونید، کافیه بوی پول به مشامش بخوره دیگه سر از خودش نیست ادعا کنید این مرتیکه دزد هرچه زودتر شرش رو کم بکنه، بلکه وقتی من به جاش نشستم یه خدمت درست و حسابی به اهالی خوب اینجا بکنم! چشمان خانم امینی از شنیدن خبر گران شدن زمینهای شهرک طمعکارانه درخشید و از همان لحظه مصمم شد در اولین فرصت تحقیقات کاملی در این مورد انجام دهد.

فرشته خانم گفت:

-ما به قابلیتهای شما ایمان داریم خانوم آهنی! پس این طور که به نظر می آد شما قطعاً به زودی زود به یه کمک دست نیاز پیدا می کنین، چون اگه شهردار بشین با پشتکار و دلسوزی که از شما سراغ دارم، وقت نمی کنید به کارای منزل برسید. لبخند رضایت بر لبان خانم آهنی شکفت و بزرگوارانه گفت:

- هم اینیه که گفتم فرشته جون هم این که عزیزان! همه می دونیم توی این مملکت چقدر بچه های خوب و با استعداد هستن که فقط به خاطر نداشتن امکانات، هرگز به آرزوهایشون نمی رسن، خیلی دوست داشتم یه پُست و مقامی چیزی داشتم و می شد برای همه شون یه کاری بکنم، ولی حیف که خدا چنین قدرتی بهم نداده، اما خب اون قدر مال و منال دارم که بتونم دست کم سرپرستی یکی از اون بندگان خدا رو عهده بگیرم و عاقبت به خیرش کنم، من خیلی عمر کنم هفت هشت ده سال دیگه اس، با این فشاری هم که به خودم می آرم شاید هم کمتر! دوست دارم تو این سالهای آخر، بیشترین خدمت و کار خیر رو بکنم تا توی اون دنیا شرمنده خدای خودم نباشم.

خانم شکبیا در ستایش از معلم و ناظم سابقش تمجیدگرانه گفت:

- اختیار دارین خانم آهنی، در این شهرک کسی نیست که از سوابق خوب شما در امور خیریه و عام المنفعه بی خبر باشه، تازه شما که شصت سال بیشتر ندارید، ان شاء الله که شصت سال دیگه هم عمر کنید و سایه تون بالا سر این دختری باشه که می خواهید پیش خودتون بیارید، حالا مشخص شده کی بچه رو بهتون می دن؟

خانم آهنی که خودش را آماده می کرد تا مفتخرانه، شرح مبسوطی از کارهایی که اخیراً انجام داده را بازگو نماید، به مبل تکیه داد، چادر مشکیش را روی زانوانش گسترده و همچنان که دانه های تسبیح را یکی پس از دیگری پشت انگشت می انداخت گفت:

- اولاً فرشته جون الکی منو جوون نکن! من پاییز امسال شصت و پنج ساله می شم و با این همه کاری که به دوشمه همین روزهاست که از پا بیفتم، امثال من آفتاب لب بو من، جوونها باید به تدریج جامون رو پر کنن، همین دختری که می آرم رو به امید خدا می خوام جوری تربیتش کنم که بعدها جامو بگیره، ما زنها از مردها با کفایت تریم چون مردها فقط در جامعه موثرن ولی ما نه فقط در اجتماع که در منزل هم تاثیر گذاریم! اینو همیشه گفتم، او اما در مورد بچه، هفته پیش به سر رفتم به یک پرورشگاه در این اطراف و گفتم می خوام دختری رو به فرزندی قبول کنم و البته اول باید خودم ببینم و پسندمش چون من هر کسی رو به خونه ام راه نمی دم! مسئولین اونجا هم با خوشحالی فوراً ده دوازده تا دختر رو برام به صف کردن که هیچ کدومشون رو نپسندیدم چون یا مریض بودن یا پخمه و بی عرضه! بعضی هاشون هم که تر و فرزند به نظر می رسیدن دختر فراری بودن که من گفتم صد سال چنین دخترهایی رو که از پیش خونه و خونواده شون رفتن تو بغل نامحرم پیش خودم نمی آرم چون برکت رو از خونه ام می برن، خلاصه هر کی رو نشونم می دادن به ایراد روش می داشتم و ردش کردم، تا این که خیلی اتفاقی چشمم به دختری افتاد که تو همون نگاه اول ازش خوشم اومد، می دونید، اون دختر میون اون ده، دوازده تایی که نشونم دادن نبود و درست موقعی که داشتم به این نتیجه می رسیدم که تو این پرورشگاه بچه مورد نظرم رو پیدا نمی کنم در زد و وارد اتاق شد و می خواست به چیزی رو از مریض بپرسه، من تا دیدمش گفتم همینو می خوام! طفلک دختره به لحظه ترسید، آخه من یهو رفتم سمتش و میچ دستشو گرفتم، مسئول اونجا در جوابم من و منی کرد و گفت شرایط اون دختر جوریه که هیچ کس تا به حال حاضر نشده سرپرستی شو بپذیره و بهتره من هم ازش صرف نظر کنم، ولی خب می دونید که من به این راحتی ها مجاب نمی شم! پبله کردم و گفتم یا این دختر یا هیچ کس! اونها هم وقتی اصرارم رو دیدن منو به گوشه کشیدن و آروم گفتن که پرورشگاه دستور اکید داره که این دختر رو به کسی نده!

خانم امینی با نگرانی پرسید:

- چطور؟ نکنه اون دختر بزهکار و تحت نظره و یا والدینش دزد و قاچاقچی هستن؟

خانم آهنی دستش را به حالت نفی تکان داد و گفت:

- چه حرفها می زنی خانوم امینی، معلومه که این طور نیست! من در موردش تحقیق کردم، اون دختر بدون شک یتیمه، این طور که شنیدم سیزده چهارده سال پیش در یه شب سرد زمستونی توی یه گورستان روی یه سنگ قبر ناشناس پیداش کردن، والدینش هرگز شناسایی نشدن و مسئولین پرورشگاه از روی کاغذی که به سینه اش سنجاق شده بوده فهمیدن اسم و مشخصاتش چیه، دختر صحیح سالم و آرومیه و تا جایی که فهمیدم سرش همیشه تو لاک خودشه و دنبال دردسر نیست، تنها مشکلی که داره اینه که اون ادعا می کنه یه شاهزاده است که به خاطر چشم و هم چشمی توی رود نیل غرقش کردن ولی چون وقتش نبوده که بمیره، مجدداً به زندگی برگردونده شده، مسئولین خرافاتی اونجا هم بر این اساس نتیجه گرفتن که اون از نوادگان فرعونیه و چه می دونم کافره، بدشگون و جنیه و برای همین هیچ تلاشی برای این که اونو به اجتماع برگردونن نکردن!!

خانم امینی وحشترده روی لب خود زد و گفت:

- او خاک به سرم کنن زهرا خانوم! یعنی شما می خواین یه کافر زاده رو به فرزندی قبول کنین؟ از شما که زن معتقدی هستین واقعاً بعیده!

خانم آهنی که یک دور کامل تسبیح را گردانده بود، چرخ می‌چرخید به آن داد و باز سرگرفتن ذکر قلبیش جواب داد:

- شما چرا این مزخرفات رو باور می‌کنی خانم امینی عزیزم؟ اون فقط یه بچه است که قوه تخیل قوی ای داره، من همونجا به مسئول پرورشگاه هم گفتم که نباید به خاطر ادعای یه بچه سرنوشتش رو تباه کرد!

خانم امینی که دست بردار نبود مصرانه گفت:

- خب از کجا معلوم که راست نباشه؟ یه وقت اگه واقعا بد شگون بود چی؟ به این فکر کردین؟

خانم شکیبا سکوت خردمندانه ای را در پیش گرفته بود، ولی خانم اکرم بهره بخش ساده دل، که باطنا مایل نبود کلامی در جهت مخالفت با خانم آهنی و یا امینی بر زبان بیاورد با نگرانی کیش مکش کلامی آنها را دنبال می‌کرد. در هر صورت هنگامی که خانم امینی پس از گفتگویی بی ثمر، ضمن عقب نشینی و البته با حفظ مواضعش از جایگاه یک دبیر ادبیات گفت "گرگ زاده عاقبت گرگ شود، هر چند با آدمی بزرگ شود!" لبخندی از سر آسودگی بر لبان اکرم خانم نشست.

خانم شکیبا به موقع برای تلطیف جو حاکم، ظرف شیرینی را جلوی مهمانانش گرداند و گفت:

- خب خانم آهنی، بعدش شما چیکار کردین؟

خانم آهنی گاز کوچکی به مسقطی درون پیش دستی زد و جواب داد:

- آه بله، خلاصه از من اصرار از اونها انکار، آخرش قرار شد من یه استفتا بکنم و اگه جواب مثبت بود، قیومیت بچه رو بدن به من! اکرم خانم محتاطانه پرسید:

- یعنی شما تا این حد از این دختر خوشتون اومده که حاضرید به خاطرش استفتا کنید؟

خانم آهنی در جواب سرجنباند و گفت:

- باید اون دختر رو ببینی اکرم جون، معصومیتی تو نگاهش هست که تا به حال ندیدم، عین یک بره آهو، خیلی هم باهوشه، وقتی بهم خیره شد احساس خوبی بهم دست داد، یاد بچگی های خودم افتادم، من هم عادت داشتم دیگرون رو عمیق و دقیق نگاه کنم، اون دختر خوبیه، من اینو مطمئنم!

خانم امینی اخطار گونه گفت:

- به نظر من که باید خیلی احتیاط کنید زهرا خانوم، یادم نمی‌آد تا به حال شنیده باشم که شما این طور از کسی تعریف کرده باشید، می‌ترسم یه وقت این دختره شما رو جادو کرده باشه، امیدوارم بعد آوردنش مجبور نشید مدام برید سراغ رمال و دعا نویس!

خانم آهنی لبخندی برتری جویانه زد و گفت:

- همین الان که برای شما این ماجرا رو تعریف می‌کردم تو دلم استخاره کردم و خوب اومد، ببین خانوم امینی عزیزم، همون قدر که شما معتقدی، من هم هستم بلکه بیشتر! اون دختر هم مثل من و شما بنده خداست، سرنوشتش رو هم همون مقدر کرده، امثال من فقط

وسیله ای هستن برای اجرای مشیت اون، من اجازه نمی‌دم خرافات جلوی کارهای خیرم رو بگیره!

این بار اکرم خانم با حرف توی حرف آوردن به نوعی وساطت کرد و گفت:

- پس این طور که معلومه شما می‌خواید به دختر نوجوون رو پیش خودتون بیارید زهرا خانوم، چون از حرفهاتون دستگیرم شد که اون دختر الان باید پونزده شونزده سالش باشه، یعنی هم سن و سال های ستایش خودم.

جرئت نکرد در ادامه صحبت‌هایش بپرسد "یه کم بزرگ نیست؟" چون پیش از آن که خانم آهنی جوابی بدهد، خانم امینی با فرصت طلبی وسط حرف پرید و عالمانه گفت:

- و البته در این سن دیگه جوهره بچه شکل گرفته و دیگه نمی‌شه به راحتی به راه راست درش آورد!
و همان لبخندی را که خانم آهنی چند لحظه قبل نثارش کرده و حرصش را در آورده بود، تحویلش داد.
خانم شکبیا گفت:

- خب ایشالا که خیر باشه، ایشالا همون طور که شما گفتین دختر خوب و سر به راهی از آب دربیاد و به زندگی تون شیرینی و طراوت بده، بچه خوب یه نعمته، حتی اگه اولاد خود آدم نباشه، به خصوص دختر که می‌گن نشونه ای است از رحمت خدا، من خودم خیلی دوست داشتم دختر دار بشم، ولی قسمت نبود... از این دختره بیشتر برامون بگید خانوم آهنی، چه شکلیه؟ چهره اش ظاهرا به دل می‌شینه؟

خانم آهنی با لحنی که نشان می‌داد کاملاً به این موضوع اعتقاد دارد گفت:

- آره، صورت ساده و محجوبی داره، دریده هم نیست، من حتی احساس کردم ته زمینه چهره اش شبیه نسترن دختر آقای پولادیه.
این بار اگر کم مانده بود بر اثر پریدن حبه قند به گلوش خفه شود، هرچند برای خانم آهنی احترام زیادی قائل بود، هرگز نمی‌توانست بپذیرد که یک کافر زاده شبیه خواهر زاده اش باشد! بسیار کوشید نسبت به این حرف واکنشی نشان ندهد، ولی موفق نشد و در حالی که بارها کلامش را در ذهن تعدیل کرده بود رنجیده خاطر گفت:

- واقعا؟ خیلی دلم می‌خواد این دختر خانم شما رو بینم، هر وقت پیش خودتون آوردینش اول به من نشونش بدین لطفا!
خانم آهنی که آماده رفتن می‌شد، همچنان که چادر به سر می‌کشید و با نرمشی مختصر، خواب آلودگی پاهای مستتر در جورابهای مشکی ضخیمش را می‌گرفت، گفت:

- هرچند هنوز قطعی نشده که پیش خودم بیارمش، ولی مطمئن باشید که این کار رو می‌کنم، نه تنها به شما که به همه نشونش می‌دم، چون همه باید دختر خانم آهنی رو بشناسن!

فرشته خانم اصرار داشت که مهمانش مدت بیشتری را در خانه اش سپری کند، ولی آن خانم مجرد پر جوش و خروش، همان گونه که سر زده می‌آمد، یک مرتبه هم می‌رفت. درست مانند تند بادی که دشتی را درنوردد.

پیش از خدا حافظی، خانم شکبیا که تا خروجی پرچین حیاط، خانم آهنی را بدرقه کرده بود پرسید:

- راستی نگفتین، اسم اون دختر چیه؟

خانم آهنی که با قدمهایی سریع دور می‌شد بدون گرداندن سر فریاد زد:

- ذرنا!

گوشه‌های فرهاد که برای فرار از شلوغی منزل و مطالعه، به حیاط پشتی پناه برده بود، ناگهان تیز شد. تو گویی آن اسم را همچون ناقوسی در ذهنش به صدا در آورده باشند. کتاب را رها کرد و به آرامی به مادرش که همچنان با لبخند دور شدن مهمانش را نظاره گر بود، نزدیک شد و محتاطانه پرسید:

-درست شنیدم که خانوم آهنی می‌خواد یه دختر یتیم رو به فرزند خونداگی بگیره؟
و چون جواب مثبت شنید با احتیاط بیشتری پرسید:

-اسم... دختره اسمش درناست؟

مادر نگاهی دقیق به چهره هیجان زده و گلگون تنها فرزندش انداخت و گفت:

-آره، چطور؟ نظرت جلب شده؟

فرهاد با دزدیدن نگاهش خجالت زده گفت:

-نه! من که هنوز ندیدمش!

فرشته خانم لبخندی زد و در حالی که به درون هال بر می‌گشت گفت:

-خانوم آهنی که خیلی ازش تعریف می‌کرد، اتفاقاً خودم هم راغب شدم بینمش، آخه می‌دونم، من بعد از تو یه دختر سقط کردم، البته نباید یادت باشه چون اون موقع خیلی کوچیک بودی، ولی خب جالب اینجاست که با بابات توافق کرده بودم وقتی به دنیا اومد اسمش رو بذاریم درنا ولی خب قسمت بود اون بچه بمیره...

خبر به سرعت باد در شهرک پخش شد. خانم امینی که در ماجرای حضانت بچه مخالف سر سخت خانم آهنی بود، هر جا رسید و با هر کس نشست به دیده انتقاد در این باره سخن گفت. و البته ذات خبر آن قدر غافلگیر کننده بود که نه فقط شگفتی تمام کسانی که از قدیم با خانم آهنی آشنا بودند را موجب شد که کک به تنبان اساتید دسیسه چینی و خاله زنک بازی انداخت. در حالی که خانم آهنی هر روز، صبح تا غروب میان نهادها و موسسات مختلف، بهزیستی، دادگاه و دفاتر آیات عظام در رفت آمد بود، عده ای در غیابش با خلوص نیت پنه اش را می‌زدند و شایع کرده بودند که او می‌خواهد یک جادوگر نحس را با خود به شهرک بیاورد. خانم مقدسی که از قدیم برای خانمهای همسایه فال می‌گرفت و به طور غیر رسمی برای خودش دفتر و دستک طالع بینی داشت، مدعی شد که اخیراً نشانه های نگران کننده ای دریافت می‌کند که خبر از تحقق پیشامد نامبارک قریب الوقوعی برای اهالی شهرک می‌دهد. خانم داوری که گفته می‌شد عمرش را وقف تجسس و دخالت در زندگی خصوصی دیگران می‌کند و حاضر است به آب و آتش بزنند تا حرفش را به کرسی بنشانند، با مراجعه به صمیمی ترین دوست خانم آهنی، یعنی خانم مرتضوی زاهد و پرهیزکار، مجابش کرد که در این باره با آن خانم یک دنده گفتگو و به اصطلاح کمی نصیحتش کند. ولیکن این ترفند نیز موثر واقع نشد، زیرا خانم آهنی که اخیراً در ملاقاتی چاره جوینانه با یکی از روحانیان تراز اول، موفق به اخذ تایید از وی شده بود، ضمن تاکید بر این موضوع به عنوان برگ برنده، در پاسخ به ابراز نگرانی دوست تارک دنیای مومن و معتقدش گفت:

- روحانی ازم پرسید "چطور می‌خواید کودکی رو که از والدینی مُشْرک متولد شده و نطفه اش در شکم مادری کافر بسته شده، به صراط مستقیم هدایت کنید؟" من در جواب دست روی قرآن گذاشتم و گفتم به اون خدایی که این کتاب رو به حضرت محمد نازل کرد، در زندگیم یک قدم کج نداشتم، یک رکعت نماز یا روزه عقب افتاده ندارم، همیشه با اعتقاد به خلق خدا خدمت کردم و هرگز از حمایت پروردگارم ناامید نشدم! حاج آقا من در سال چندین بار روزه مستحبی می‌گیرم، حتی به نیابت از کسانی که نمی‌تونن بگیرن، درسته که ازدواج نکردم ولی تا به امروز پای هیچ مردی به زندگیم باز نشده، خونه ام از ذکر اسم خدا و ائمه و حق هق هایی که موقع راز و نیاز تو سجاده نماز سر می‌دم پر شده... حاج آقا! مطمئن باشید اگر این دختر توی خونه من و تحت نظارتم بزرگ بشه، از لحاظ ایمان و اعتقادات مذهبی چیزی کم و کسر نخواهد داشت، شاید واقعا همون طور که شما گفتید این بچه گمراه باشه، چه ایرادی داره که بهش فرصتی بدیم تا به راه راست برگرده؟ مگه غیر از اینه که خدا در قرآن گفته که راه توبه و بازگشت رو به روی بندگانش همیشه باز گذاشته؟ من حاضرم در راه رضای خدا این فداکاری رو بکنم و ضامن این دختر بشم! حاج آقا شاید باورتون نشه ولی من قبل از این که برای استفتا به حضور شما برسم، برای دومین بار استخاره کردم و خوب اومد!

خانم آهنی که از قدرت معنوی خانم مرتضوی و تاثیرگذاریش بر دیگر خانمها با خبر بود و می‌دانست کسب نظر موافق وی به منزله شکست مخالفین است، بلافاصله بعد از اتمام سخنانش، تسبیحی که با آن دو بار با خدای خود صلاح و مصلحت کرده بود را به خانم مرتضوی داد و از وی خواست برای سومین مرتبه و به نیابت، برایش استخاره نماید. و هنگامی که زن متدین بار دیگر از پروردگارش پاسخ مثبت گرفت، با دیدگانی اشک آلود خواهر دینی خود را در آغوش کشید و از درگاه باری تعالی برایش طلب نصرت کرد.

و اما مخالفان وقتی دیدند با جلو انداختن خانم مرتضوی، راه به جایی نمی‌برند، دست به تبلیغات منفی گسترده ای زدند و کوشیدند از این طریق افکار عمومی را علیه خانم آهنی تحریک کنند. کار به جایی رسید که خانم آهنی از این که پیشینه آن دختر را افشا کرده بود پشیمان شد، چون خیرخواهان هر روز به شیوه ای جدید او را مورد لطف و عنایت قرار می‌دادند.

اوایل، هرگاه پس از یک روز دوندگی و کار طاقت فرسا، قدم به درون خانه اش می‌گذاشت، شیفت دوم آزار و شکنجه های روحیش آغاز می‌شد. چون هنوز از راه نرسیده تلفن پی در پی زنگ می‌خورد و در آن سوی خط ناصحین آشنا و ناشناس او را از عواقب کار می‌ترساندند و گوشت تنش را آب می‌کردند.

خانم آهنی برای خروج از تنگنا، سیاست بی‌اعتنایی را در پیش گرفت و هنگامی که جیغهای ممتد و گوش خراش تلفن از حد تحملش خارج می‌شد، در کمال خونسردی آن را پریرز جدا می‌کرد. اما این روش نیز چندان کار ساز نبود چرا که مخالفینش این بار از طریق نامه، یادداشت و حتی موشکهای کاغذی صدای خود را به گوشش می‌رساندند. صندوق نامه ها به طور مرتب پر می‌شد و در مواردی نوشته های جسارت آمیز و پُر کنایه از طریق شکاف زیر درب ورودی و یا درز پنجره راه خود را به درون منزل باز می‌کردند. صاحبخانه نیز برای این که نشان دهد این مزاحمتها تاثیری در اراده اش ندارد، هر از چند گاهی نامه های خواننده نشده را کُپه می‌کرد و در مقابل منزلش به آتش می‌کشید.

جناح مخالف سرانجام متقاعد شد که از هیچ طریقی قادر به منصرف کردن خانم آهنی نیست، لذا به عنوان آخرین حربه کوشید با تحت فشار قرار دادن آقای شاهمیری، او را به استفاده از اختیارات قانونیش در جهت جلوگیری از ورود دختری که با خود بدبختی به همراه می آورد، وادار نماید. ولیکن شهردار سیاس، که از دردسر گریزان بود و در اصل حوصله سر شاخ شدن با خانم آهنی را نداشت، با بی اهمیت جلوه دادن موضوع تحت این عنوان که "چنین ادعایی از مثنی فرهنگی تحصیل کرده بعید است!" خود را قاطی ماجرا نکرد. طولانی شدن روند رسیدگی به پرونده حضانت، نیز در نهایت به نفع خانم آهنی تمام شد چرا که با شروع سال تحصیلی، مشغله کاری دامنگیر مخالفینش شد و کمتر فرصتی برای فتنه گری و پیگیری موضوع یافتند. با این حال امثال خانم داوری برای خالی نماندن عریضه، تهدید کرده بودند که در صورت نیاز در مقابل دروازه شهرک اجتماع و از ورود دُرنا جلوگیری خواهند کرد.

این چنین بود که نام آن دختر بی سرپرست، ماه ها پیش از آمدنش ورد زبان اهالی شده و شایعات عجیب و غریبی حول قدرت های مرموزش شکل گرفته بود که عده ای با بحث و اختلاف نظر در این مورد بر گسترش هر چه بیشتر آن دامن می زدند. و البته ناگفته نماند که ثروتی که از برکت این بحران سازی نصیب دعانویسانی چون خانم مقدسی شد، با شش ماه حقوق بازنشستگی خانم آهنی برابری می کرد!

- دُرنا ایران پرست!

درنا با تکانی به خود آمد:

- بله خانوم؟

مربی نگاهی از نوک سر تا به پا به او که مقنعه چروک بلند سفید و مانتوی گشاد خاکستری در بر کرده بود انداخت و گفت:

- وسایلت رو جمع کردی؟

کل وسایل درنا در یک ساک مسافرتی برزنتی دو بندی کرم با نوار های آبی جای گرفته بود که آن را در سکوت به مربیش نشان داد.

- دنبالم بیا!

دختر نوجوان ساک به دست به راه افتاد. صدای قدمهایش بر موزائیکهای خاکستری و بی روح کف راهرویی که سالها با ناامیدی آن را پیموده بود، طنین پیوسته و یکنواختی می انداخت. از مقابل هر اتاقی که می گذشت، سنگینی نگاههای کنجکاو و پرحسادت سرهای بزرگ و کوچکی که عمودی یا ردیفی چیده شده بودند را احساس می کرد. هنوز گیج بود و نمی دانست چه سرنوشتی در انتظارش می باشد.

- همین جا بمون تا صدات کن!

درنا روی شوفر سربی رنگ زنگ زده کنار پنجره نشست. آسمان با توده هایی از ابر خاکستری پوشیده شده بود و منظره حیاط خالی پرورشگاه با آن دیوارهای آجری خردلی کثیف، تور پاره و آویزان والیبال و نیمکت های چوبی زهوار در رفته اش از هر زمان

دیگری ملال آور تر می نمود. محوطه ای کوچک و تنگ، که او به همراه بیست دختر دیگر، دوران کودکی خود را در آن سپری کرده بود.

در سایه درخت بید بزرگ و کرم زده ای که دخترنوجوان به زبانی که فقط خودش می دانست با پرندگان سخن می گفت، زنی میانسال، عینکی، با روسری و چادر مشکی، سرگرم امضاء کردن کاغذهایی بود که مربی یکی بعد از دیگری پیش رویش می گذاشت. سیمایی خسته اما جدی داشت و برخلاف زنهای هم سن و سالش، گیسوانش را رنگ نکرده بود، از این رو رشته های پراکنده و نازک فلفل نمکی پیرامون صورت فربه اش را پر کرده بودند. درنا چهره آن زن را در عین جدیت بسیار مهربان یافت. با اشاره مربی، دخترنوجوان از جا برخاست اما پیش از رفتن، خطاب به عنکبوتی که همیشه در کنج گچی تبله کرده پنجره خانه داشت گفت:

- من رفتم، قول بده شاپرکها رو شکار نکنی.

همین که دختر باریک اندام با کفش های کتان سفیدش وارد حیاط شد، حس عجیبی به خانم آهنی دست داد. حسی که ریشه در گذشته ها داشت و به یاد آورنده دخترکی شهرستانی بود که تک و تنها، در تاریکی بامداد کوچه های تنگ و گلی، در میان لعن و نفرین همسایگانی که درس خواندن را برای یک دختر قبیح می دانستند، به مدرسه می رفت.

- این خانوم برای این که بتونه تو رو به فرزندی بگیره خیلی زحمت کشیده، سعی کن دختر خوبی براش باشی و اذیتش نکنی!
تذکر مربی بیش از آن که درنا را هوشیار کند، خانم آهنی را از گذشته تلخش بیرون کشید. او به دلیل مجرد از نظر قانونی نیز برای کسب حضانت بچه با مشکلات فراوانی روبرو شده بود.

درنا که نصیحتی از این دست را از چندی پیش، به کرات و از زبان افراد مختلف شنیده بود، مثل همیشه در جواب گفت:

- چشم!

مربی ظاهراً توضیحاتش را کافی نمی دید، چرا که با نشان دادن کاغذهایی که خانم آهنی امضاء کرده بود اخطارگونه ادامه داد:
- سه ماه، اون هم به طور آزمایشی! به وقت خیال نکنی همه چیز تموم شده ها! کافیه در این مدت خانوم آهنی کوچکتارین نارضایتی ازت داشته باشه، اون وقته که دوباره برمی گردی اینجا، ملتفت شدی؟
- بله خانوم.

خانم آهنی با آهنگی محزون گفت:

- بریم دختر جان!

درنا من و منی کرد و پرسید:

- اجازه می دید با دوستم خداحافظی کنم؟

مربی گویی از موضوع خاصی مطلع باشد با حالتی بازدارنده گفت:

- درنا!

خانم آهنی با نگاهی که می گفت "از حالا به بعد من ولی این دختر هستم" مربی را از سرکوفت بیشتر منع کرد و گفت:

- اشکالی نداره، فقط طول نکشه.

درنا شادمان به سمت درخت بید رفت و شاخه های افتاده و نازکش را در دست گرفت و بی صدا، با چشمانی بسته مشغول زمزمه شد. مربی گفتی احساس کمبود می کرد، در صدد توضیح برآمد و خجالت زده گفت:

- خب کم کم با این رفتارهاش آشنا می شین، اون عادت روی در و دیوار و جک و جونور اسم بذاره و باهاشون صحبت کنه، در واقع یه کمی سر به هواس، ولی بچه بدی نیست، امیدوارم بتونید از پشش بر بیاید.

خانم آهنی جوابی نداد. در واقع از وقتی که اوراق امضاء شده را تحویل مربی داده بود، کلامی با وی گفتگو نکرد و هنگامی که درنا پس از وقفه ای کوتاه مراجعت نمود، با حفظ سکوت از محوطه پرورشگاه خارج شد.

پیکان سبز رنگی مقابل در منتظرشان بود. درنا بی مقدمه گفت:

- من رنگ سبز و آبی رو دوست دارم!

خانم آهنی نیم نگاهی انداخت. متوجه شد که درنا با وی سخن نمی گوید. هرچند برایش عجیب بود، ترجیح داد در این باره چیزی نپرسد و آموزش اصول اخلاقی مورد نظرش را به زمان مناسب تری موکول کند، ضمن این که دختر نوجوان نیز تا رسیدن به مقصد سکوت سنگینی را در پیش گرفت.

هنگامی که وارد مسیری شدند که از میان تپه هایی گنبدی شکل و پوشیده از درختان کاج، پیچ می خورد و بالا می رفت، درنا به مانند همان پسر انزوا طلبی که دو سال پیش برای اولین بار این راه را پیموده بود، چشمانش با آمیزه ای از عشق و آرزومندی درخشید و گفت:

- شما اینجا زندگی می کنید؟

خانم آهنی متفکرانه جواب داد:

- بله، کمی جلوتر.

دختر نوجوان با چشمان سیاه و درشتش، نگاهی ژرف به پیرامون خود انداخت و گفت:

- خیلی زیباست، ولی حیف که درختها خوشحال نیستن، چون قراره به زودی خونه شون خراب بشه.

خانم آهنی که این نتیجه گیری پیشگویانه را ناشی از دیدن لودر های پراکنده در میان تپه ها می دانست با لحنی حاکی از هم دردی گفت:

- آره، قراره این اطراف ساخت و ساز کنن، تا چند سال دیگه اثری از این دار و درختها و تپه های کوچولو باقی نمی مونه.

اندوه آشکاری بر سیمای دختر نوجوان سایه انداخت و بار دیگر ساکت شد.

بارش باران از مدتی قبل آغاز شده بود. خانم آهنی که خستگی چند ماه پیگیری مداوم او را فرسوده و کم صبر کرده بود، این پیشامد را به فال نیک گرفت و امیدوار شد که بارندگی مستقبلین مزاحم احتمالش را فراری دهد.

راننده درست در مقابل دروازه ورودی شهرک توقف کرد. همه جا خلوت بود و نگهبان داخل اتاقتک نگهبانی، اولین کسی بود که ورود آنها را به چشم می دید. در مدتی که خانم آهنی بر سر کرایه با راننده چانه می زد، درنا به گنده درختی که زمانی در همان

نزدیکی واقع و در جریان عملیات حصارکشی از بیخ بریده شده بود، چشم دوخت. بقایای همان درختی بود که فرهاد شکلیا پیش از نخستین ورودش به شهرک، آن را در آغوش گرفت و بوسید.

-داری چیکار می کنی دخترجان؟

درنا همچنان که به حالت نیم خیز محل بریدگی را روی کنده درخت با گل و سنگ ریزه می پوشاند جواب داد:

-دارم دردش رو کم می کنم، بارون زخمهاش رو می سوزونه.

خانم آهنی با ترحم و صبوری که در این گونه موارد از او بعید بود گفت:

- به زمین کثیف دست نزن، بیا بریم، زیر بارون سرما می خوری!

درنا بدون هیچ بحثی به مادرخوانده جدیدش ملحق شد. از مقابل اتاقک نگهبان گذشتند. شیفت نگهبانی ممد رفتگر بود که در غیاب همکارانش انجام وظیفه می کرد و پیرمرد چنان بهت زده پشت صندلیش سنگر گرفته و عبور دخترک را به نظاره نشسته بود گفتی از دیده شدن توسط شیر گرسنه ای پرهیز می کند.

اندک مقاومت برگهای نیمه جان پاییزی، در برابر بارش ملایم اما ممتد باران از بین رفته و اجساد زرد رنگشان همچون فرشی مسیر پیش روی را پوشانده بود. درنا برگ بزرگ پنج گوشه ای را از روی زمین برداشت و در سینه فشرد و به آرامی زمزمه کرد:

-راضی نبودم برای استقبالمون برگهات رو هدیه کنی!

هوا از بوی خاک نم خورده و رایحه گیاهانی که از ذوق اولین بارش پاییزی می رقصیدند و سرشاخه هایشان را دعا گونه به سوی آسمان می گرفتند، آکنده بود. شاخه های پُر بر و برگگی که زمانی از زور سنگینی به سوی پیاده رو ها خم شده بودند و همچون کودکان خنده رو بر سر راه هر رهگذری سبز می شدند، اینک آسودگی دوران سبکبالی را تجربه می کردند. کوچه سرایشی که در انتهایش، خانه تک افتاده و در محاصره پیچکهای امین الدوله خانم آهنی قرار داشت، سوت و کور بود. چند نفر آدمی هم که جلوی خانه، پشت پرچین حیاط و یا لب پنجره حضور داشتند با دیدن آنها چشم غره می رفتند و روی برمی گرداندند. حس بدی به درنا دست داد و پرسید:

-اونها از من خوششون نمی آد؟

خانم آهنی همچنان که با سری افراشته و نگاهی ثابت رو به جلو، به پیشروی ادامه می داد جواب داد:

-محلشون نذار!

درنا که متوجه پسری شده بود که سایه به سایه، آنها را از لحظه ورود تعقیب می کرد، با مهار کردن نگرانش، او را زیر نظر گرفت. پسری بود با موهای پر پشت سیاه، هفده هجده ساله، با قامتی متوسط و چشمانی ریز، به نظر نمی رسید نیت بدی در سر داشته باشد، فقط از پی شان می آمد و دیدگانش با حالتی مشتاق حرکات درنا را دنبال می کرد. چنان مجذوب دخترک شده بود که سرانجام یکی از پستی بلندیهای مسیر تعادلش را بر هم زد و با صدای پُر طیننی زمین خورد. خانم آهنی به مانند عقابی سر گرداند. هیچ کس در آن اطراف دیده نمی شد. فقط درنا بود که می دانست تعقیب کننده ناشناسشان در یک چشم برهم زدن خودش را پشت درختی پنهان کرده است.

- صدای چی بود؟

درنا چشمان همیشه راستگویی را به زمین دوخت و گفت:

- نمی دونم، فکر کنم یه گربه از روی شاخه افتاد.

خانم آهنی با نگاه ناظمی که سالها از زبان دانش آموزان حرف راست شنیده بود، درنا را برانداز کرد و اولین درس اخلاقی را همان

جا در زیر باران و در حالی که عینک بخار گرفته اش را روی بینی جا به جا کرد، به او آموزش داد:

- من از دروغ شنیدن بدم می آید، آگه چیزی هست که نمی تونی بهم بگی، بهتره اصلا به زبون نیاریش!

درنا خجالت زده گفت:

- چشم!

هنگامی که پسر نوجوان با اطمینان از دور شدن آن دو، به آرامی سرش را از پشت درخت بیرون آورد، نگاه از روی شانه درنا را در

انتظار خود دید. آمیزه ای از صمیمیت و کنجکاوی در ژرفای نگاه آن دختر احساس می شد. فرهاد بی اختیار به او لبخند زد و درنا

نیز پیش از رفتن، لبخندش را پاسخ گفت.

عصر همان روز خانمها شکیا، امینی و بهره بخش با اطلاع از خبر ورود درنا، برای ملاقات او به منزل خانم آهنی رفتند. تا رسیدن به

مقصد، خانم امینی انواع و اقسام تحلیل ها و شنیده هایی را که راجع به راه های نفوذ شیطان و عاقبت اعتماد کردن به اجنه در یاد

داشت بازگو کرده بود. خانم فرشته شکیا بدون اظهار نظر خاصی، فقط لبخند می زد ولی خانم اکرم بهره بخش چنان تحت تاثیر

گفته های دوست و همکار سابقش قرار گرفته بود که مدام صورت چنگ می زد و زیر لب بسم الله می گفت و صلوات می فرستاد.

ورود آنها مقارن با لحظه ای شد که خانم آهنی با جنگ و دعوا، خانم مقدسی را که اصرار به چسباندن کاغذی بر درب خانه اش

داشت، بیرون می کرد. زن دعانویس که در پرویی بی همتا بود، موقعی به رفتن رضایت داد که دعای بلند بالا و طومار ماندش را به

صندوق نامه های کنار در حیاط آویخت و چند بار روی آن فوت کرد. همچنان که خانم مقدسی غرولند کنان و در حالی که معلوم

نبود با چه کسی سخن می گوید آن خانه به قول خود جن زده را ترک می گفت، خانم امینی دور از چشم همه، دعای رفع بلا را از

روی صندوق نامه ها جدا و زیر مانتو اش پنهان کرد.

صدای خوش و بش تازه واردین درنا را که در آشپزخانه مشغول درست کردن چای بود به خود آورد. نگاه سریعی به تصویر کج و

معوجی که از او بر بدنه فلزی سماور نقش بسته بود انداخت و در ذهن تعلیماتی را که خانم آهنی در همان مدت کوتاهی که از

آمدنشان می گذشت، بر آن تاکید ورزیده بود، به یاد آورد و آماده شد که صدایش کنند.

- درنا جان؟

درنا خطاب به تصویر روی سماور گفت:

- برام دعا کن، نباید به کسی خیره بشم، تا ازم سوالی نپرسیدن نباید حرف بزنم، سلام کردن هم نباید فراموشم بشه!

و در حالی که قلبش به سینه مشت می کوبید از آشپزخانه خارج شد.

در اتاق پذیرایی، درنا برای اولین بار در برابر دیدگان کنجکاو و نکته سنج سه زنی که مهمان خانم آهنی بودند، ظاهر شد. خانم بهره بخش انگار روی بستری از میخ نشسته باشد، مهلت سلام کردن به درنا نداد و به محض آن که او با نگاهی از زیر مژه های تابدارش، با حجب و حیا در چهارچوب در ظاهر و آماده می شد مطابق سفارشهای خانم آهنی رفتار کند، سرزنش بار گفت:

- اینه اون دختری که می گفتید شبیه نسترنه؟ واقعاً که!

درنا با شرمندگی لب گزید و سر به زیر انداخت. خانم شکبیا که بالای هال و کنار دست خانم آهنی نشسته بود با مهربانی گفت:

- بیا جلو دخترم، بذار قیافه ات رو بهتر ببینم.

دختر نوجوان نگاه به قالی دستباف شش متری پر نقش و نگار ایرانی کف هال دوخته بود و احساس زشت بودن می کرد، چرا که گیسوان سیاهش به مانند پیچکی که از کمر بریده شده باشد به حالت زشتی کوتاه شده و پیراهن قهوه ای رنگی که یادگار دوران جوانی خانم آهنی بود بر شانه های استخوانی اما سفیدش گریه می کرد. پاهایش همچون ساقهای گنجشکی از پایین دامن سیاه کلفتی که در بر کرده بود بیرون می آمد و دمپایی های زردی که به پا داشت برایش بزرگ بودند.

خانم آهنی گویی از نگاه شگفت زده و ارزیابنده خانم امینی پی به عواقب چنین تظاهر شیخ ماندی برده باشد روشنگرانه گفت:

- البته من از روی احتیاط هرچی لباس این دختر با خودش از پرورشگاه آورده بود رو بعد ضد عفونی انداختم تو ماشین رخت شویی، و خب لباسهای دوره جوونیم زیاد اندازه درنا نبود!

خانم امینی با اکراه گفت:

- خوب کاری کردی! اصلاً بهتر بود لباسهاش رو می سوزوندی، هم بهداشتی تر بود هم شگون داشت، آخه خودتون که بهتر می

دونید، تو پرورشگاهها لباسهای چند دست گشته ملت رو تن بچه ها می کنن، کسی چه می دونه اون لباس قبلا تن کی بوده؟ اصلاً صاحبش مرده اس، زنده اس؟ من از خانوم داوری شنیدم که می گفت لباسهای اونایی که می میرن رو می دن به پرورشگاه ها!!

خانم آهنی بی اعتنا به افاضات خانم امینی خطاب به درنا گفت:

- بیا جلوتر درنا جان، خانومها از دوستان خوب من هستن و برای دیدن تو اومدن.

دخترک با ترسی مشهود و قدمهایی سست پیش آمد و از میان آن سه زن، خانم امینی که دعای رفع بلا را همچون نارنجک آماده پرتابی در دست می فشرد، خانم بهره بخش دستپاچه که دور از چشم میزبان، با حرکت ابرو به درنا اشاره می کرد که نزدیک نشود، خانم شکبیا را که با نگاهی دعوت کننده تماشایش می کرد برای اولین برخورد برگزید. واکنش غیر ارادی او که گویای خاطرات تلخی از تماس دست بزرگترها بود باعث شد خانم شکبیا در اولین کوشش موفق به نوازش کردنش نشود. ولیکن عطوفت اطمینان بخش و رام کننده مادری و نوستالژی آن محبتهای دریغ شده در سالیان کودکی، خیلی زود دختر رمیده را جذب فرشته خانم کرد. زن چهل و اندی ساله با ظرافت و درک عمیقی که حاصل سالها معلمی کردن بود، سر انگشتان درنا را گرفت، او را با ملایمت به سمت خود کشید و در ورای درخشش کم فروغ چشمان سیاه رنگش، دنیایی از آرزوها و احساسات سر خورده دختر نوجوانی که خود را رانده شده و متفاوت با دیگران می پنداشت، مشاهده کرد...

خانم امینی انگار گونه ای نادر از بزمجه آفریقایی را نظاره گر باشد از گوشه ای سرک کشید و با وسواس گفت:

- دختر به این لاغری هم نوبره والا! واه واه چقدر این بچه رنگ پریده است، معلوم نیست تو این پرورشگاه چی به خورد این طفل معصومها می‌دن!

خانم شکیا همچنان که گونه‌های برجسته درنا را لمس می‌کرد خطاب به خانم آهنی گفت:

- سلیقه تون رو تحسین می‌کنم، چهره این دختر به دل من هم نشست!

درنا برای اولین بار سر بلند کرد و نگاه حیرت زده اش را به چشمان آن خانم دوخت، به نظر می‌رسید دوست دارد چیزی بگوید اما خودداری می‌کند.

خانم شکیا همچنان که دست درنا را در اختیار داشت ادامه داد:

- البته الان واقعاً رنجوره، ولی مطمئنم با مراقبتهای شما و خوردن غذاهای مقوی و خوشمزه‌ای که بهش می‌دید به زودی خوش بئنه و سر حال می‌شه.

خانم امینی که آماده می‌شد با ارائه نطقی کاملاً بدبینانه و تاکید بر هشدارهای نادیده گرفته شده اش، به خیال خود خانم آهنی را مغلوب و بدهکار و بحث را به نفع خود مختومه کند، با اظهار نظر کاملاً متفاوت خانم شکیا به یکباره خلع سلاح شد. صاحبخانه خرسند از جانبداری شاگرد سابقش، لبخندی زد و گفت:

- البته من دخترهای ضعیف رو نمی‌پسندم، مطمئن باشید خوب بهش می‌رسم و لباسهای قشنگی هم به تنش می‌کنم. و سپس انگار نخواهد ادامه حرفش را در حضور درنا بگوید، گفت:

- درنا جان، برو آشپزخونه و برای این خانم های محترم چایی بیار!

صدای بسیار ضعیفی از حلق دختر خارج شد که به نظر می‌آمد گفته باشد:

- چشم!

با رفتن درنا خانم امینی که همچنان امیدوار بود خانم آهنی را متوجه اشتباهش کند، شتابزده گفت:

- این که خیلی لاجون و زشت بود خانوم آهنی! دماغشو می‌گرفتی جونش در می‌رفت! شما مطمئنید این بچه مرضی چیزی نداره؟ و فوراً اکرم خانم خاکشیر مزاج را به کمک طلبید و گفت:

- مگه نه؟

بنده خدا اکرم خانم که اصلاً آمادگی صحبت کردن نداشت، من و منی کرد و با پیش کشیدن مطلبی که از قبل خاطرش را آزرده بود به خیال خود اظهار نظری کرد و گفت:

- خب، راستش... من... یعنی من هم می‌خواستم بگم با این قیافه اصلاً نتونستم شباهتی میون اون دختر و خواهر زاده بینوام بینم!

خانم آهنی که می‌دانست خانم امینی قصد عیب جویی دارد، پیش دستی کرد و با بهره برداری از حرف اکرم خانم گفت:

- خوشحالم که می‌بینم هر دوی شما به جز ضعیف و نحیف بودن ایرادی روی این دختر نداشتین، نگران بودم خزعبلات امثال خانوم داوری و مقدسی روی شما تاثیر گذاشته باشه، در هر صورت من اگر از سلامتی این بچه مطمئن نبودم هرگز به خونه ام که

همیشه از تمیزی مثل دسته گل می مونه نمی آوردمش، من مدارک پزشکی شو خوندم، اون کاملاً سالمه، با این حال برای اطمینان خاطر قصد دارم به زودی برای یه چک آپ کامل ببرمش.

خانم امینی فوراً حکم صادر کرد و گفت:

—حالا همچین هم معلوم نیست که چیز درست درمونی از آب در بیاد، گیریم از نظر جسمی هم سالم باشه، ممکنه از نظر تربیتی مشکل داشته باشه، شما که از گذشته اش خبر ندارین، نمی دونین کیا بالا سرش بودن و چیا یادش دادن و با چه کسانی حشر و نشر داشته! من نگران اون روزی هستم که این بچه نون و نمک شما رو بخوره و بعداً نمک دون بشکونه، نشنیدین می گن یکی بچه گرگ می پرورید، چو پرورده شد خواجه را بردرید؟

ورود درنا با سینی چای وقفه ناخواسته ای را در سخنرانی پرشور و سراسر ادبی خانم امینی ایجاد کرد، دختر نوجوان با اشاره خانم آهنی سینی چای را مقابل یک به یک مهمانان گرفت و سپس با دستور او به اتاقش رفت .

فرشته خانم متفکرانه گفت :

— به نظر دختر حرف گوش کنی می آد.

خانم آهنی تاکید کنان گفت :

— دقیقاً، این لفظ چشم از دهنش نمی افته، البته من موقعی که قرار شد بیمارمش بهش در این باره تذکر دادم و گفتم که فقط در صورتی از نگهداریش چشم پوشی می کنم که نافرمانی کنه و حرفمو گوش نده! ولی خب ظاهراً نگرانیم بی مورد بوده چون این دختر بی اجازه من آب هم نمی خوره!

خانم امینی ابرویی بالا انداخت و با تظاهر به بی اعتنائی گفت :

— من که فکر می کنم شما با این تذکرتون بهش سرنخ دادین! حقش بود هیچی بهش نمی گفتین تا بینین بازهم این جور ازتون حرف شنوی می کنه یا نه!

فرشته خانم جلوی مانور دادن خانم امینی را گرفت و پرسید:

— حالا موردی هم بوده که شما از درنا نپسندیده باشید؟ هرچند فعلاً برای مطرح کردن این سوال زوده.

خانم آهنی لب فشرد و گفت:

— خب مریش می گفت یه کم سر به هواس، من هم دقت کردم متوجه شدم که اون با خودش حرف می زنه.

خانم امینی با نگرانی کنجکاوانه ای پرسید:

— پناه بر خدا! دقت نکردین بینین چی به خودش می گه؟

و چون متوجه نگاه خیره و ظنین خانم آهنی به دعایی شد که از بدو ورود در دست گرفته بود، بی درنگ پنهانش کرد و با لبخندی شرمگین گفت:

— خب البته خیلی ها عادت دارن بلند فکر کنن، حتی من هم گاهی اوقات وقتی تنها می شم با خودم حرف می زنم...

درون اتاق، دخترک یتیم پانزده شانزده ساله، با مناظری که پیش روی پنجره اش واقع شده بود، گفتگو می کرد. ادامه تپه چمن پوش شمالی که در حقیقت گل زمینهای شهرک و در اختیار خاندان دولتشاهی بود از سمت غرب به تپه های مرتفع و نیمه عریانی پیوند می خورد که دورنمای ارغوانی-خاکیش از ورای دو درخت تبریزی بلند قامت، درست روبروی پنجره اتاقی قرار می گرفت که از ساعتی پیش به درنا تعلق گرفته بود. دختر نوجوان شیفته و مفتون، پیش از آن که سفره دلش را برای تپه استوار پهناور بگشاید، سری در برابر آن دو درختی که همچون دو قراول سبزقا از میان درخچه های به بار نشسته زالزالک سر به آسمان افراشته بودند خم کرد و گفت:

- خیلی وقت بود که برای اتاقم نگرهبانی نداشتم، ممنون که باز اومدید تا ازم محافظت کنید.

صدای عبور باد از میان اندک برگهای درختان تبریزی همچنان آوای ملایم ریزش آب را تداعی می کرد و برای دختر رویا پرداز در حکم پاسخی دلگرم کننده بود، لبخندی زد و با مخاطب قرار دادن تپه ادامه داد:

- من درنا هستم، اجازه می دی تو رو تپه زالزالکهای وحشی صدا کنم؟ از امروز با همدیگه دوستیم، بذار اتاقم رو نشونت بدم، البته به بزرگی اتاقی که در قصر داشتم نیست، ولی دوستش دارم، اون خانوم مهربونی که منو آورده پیشش این اتاق رو بهم داده، آخه تو نمی دونی، من در زندگی قبلیم ملکه بودم، ملکه آبهای نیل، اسمم هم درنا نبود، وقتی غرقم کردن اسمم یادم رفت، تا این که با صدای یه فرشته به هوش اومدم، داشت اسمم رو توی گوشم زمزمه می کرد و وقتی بیدار شدم بهم گفت که قراره دوباره زندگی کنم مُنتها از این به بعد دیگه نباید اسمم رو با صدای بلند به زبون بیارم و همون موقع اسم جدیدم رو بهم گفت، اسمی که شبیه اسم قبلیم بود، این جور شد که اسمم شد درنا، ولی خب اگه قول بدی اسمم رو به کسی نگوی یواشکی بهت می گم...

و لبانش بی صدا تکان خورد و چیزی شبیه "پوم پونا" را ادا کرد و سپس گفت:

- اگه یه وقت خواستی منو با اسم حقیقیم صدا کنی می تونی اختصارا پ.پ. صدای کنی، نخواستی هم همون درنا رو بگو، من بهش عادت کردم... وای داشت یادم می رفت، قرار بود اتاقم رو نشونت بدم!

و در حالی که به پیرامونش اشاره می کرد رضایتمندانه گفت:

- این تختمه، ماله خود خودمه! خیلی راحت و مثل پرورشگاه فلزی و چند طبقه نیست، فقط امیدوارم شبها از زیرش صدا نیاد تا بتونم راحت و بی دردسر بخوابم، آخه تو پرورشگاه جن ها چند شب یه بار زیر تختم دعوا می کردن و نمی داشتن بخوابم، من آشتی شون می دادم ولی باز دعواشون می شد، بچه ها هم باهام اوقات تلخی می کردن که چرا شبها حرف می زنم، خدا کنه این خونه جن نداشته باشه، بگذریم، خانوم آهنی می گفت لحاف و دشک و ملافه تختم نوی نو و ماله مهمون بوده که حالا می دتش به من، ببین چه رو تختی خوش نقش و نگاری دارم؟ ملافه ام هم مثل برف سفید و خنک، نه وصله داره و نه بید خوردتش... این میز توالت منه، کشوهای خالی، خب من هنوز چیزی ندارم که توش بچینم، همین طور که می بینی یه آینه گرد و کوچولو هم دارم، ولی خب زیاد بلد نیستم ازش استفاده کنم، آخه تو پرورشگاه نمی داشتن ما به خودمون برسیم، خانوم مربی مون می گفت هر کی آرایش کنه می ره جهنم، ولی خب سمیه، یکی از دوستانم، یه رژ لب داشت که خیلی دوستش داشت و گاه گذاری یواشکی ازش استفاده می کرد، ولی خب یه بار خانوم مربی مون دید و سه تا پشت دستی بهش زد، رژش هم گرفت و دیگه بهش نداد، اون قدر سمیه گریه

کرد... من هم همیشه تنبیه می شدم، خانوم مربی قبول نداشت که می تونم با پرنده ها صحبت کنم و می گفت شیطان رفته تو جلدم و وادارم می کرد یه شب تا صبح رو دعا بخونم تا پاک بشم... من یه فرش خوشگل تو اتاقم دارم، وقتی روش دراز می کشم و به سقف نگاه می کنم چراغ اتاقم رو به شکل یه شکوفه در حال باز شدن می بینم، نمی دونم به این تزئینات پلاستیکی دور چراغم که شبیه گلبرگه بگم حباب یا لوستر؟ هر چی هست خیلی قشنگه، باعث می شه نور لامپ شبیه شعاع های خورشید روی سقف اتاقم پخش بشه، وقتی طاق باز تماشا می کنم، این حس بهم دست می ده که دارم آسمونو می بینم... آخه دیوارهای اتاقم آبی رنگه! رنگ دلخواه من!... اینی که می بینی کمد لباسهامه، دنج و تاریکه و جون می ده واسه قایم شدن، البته هنوز توش لباسی نیست، فقط یه پتوی یدکی دارم با چند تا لباس زیر و مقنعه و مانتو شلواری که از پرورشگاه آوردم، ولی خودم با گوشه‌ام شنیدم که خانوم آهنی به دوستاش می گفت که برام لباسهای قشنگ می خره، ای کاش بتونم یه لباس به رنگ آبی آسمونی با نوارهای سبز مغز پسته ای داشته باشم! البته من در این بار هیچ حرفی نمی زنم، می خوام تا می شه خرجی روی دست خانوم آهنی نذارم تا منو نگه داره، تو فکر می کنی سه ماه دیگه که دوره آزمایشی من تموم بشه ما می تونیم دوباره همدیگه رو ببینیم؟ تا اون موقع حتما تو لباس سفید زمستونیت رو تنت کردی و به خواب رفتی و نمی فهمی که من برگشتم پیشت یا نه!

آهی کشید و دست بر زیر چانه از لب پنجره به دور دستها و پرندگانی که در افق در پرواز بودند دیده دوخت...

وقتی به خود آمد، مهمانان خانم آهنی را در حال خداحافظی کردن دید. خانم امینی که مشخص بود آن طور که انتظار داشته به اهدافش در این ملاقات نرسیده، همچنان با خانم شکبیا جر و بحث می کرد. البته مادامی که صاحبخانه تا خروجی پرچین حیاط مشایعتشان می کرد، ساکت بود و در جوابش با لبخندی دندان نما سر تکان می داد و تعارف رد و بدل می کرد، اما همین که به پشت خانه رسیدند و از دید او خارج شدند، غر و گند را آغاز کرد.

در حالی که به خاطر اشراف کامل پنجره، درنا تمام حرفهای آنها را به روشنی می شنید، خانم امینی غافل از همه جا نقد تندى را علیه خانم آهنی در پیش گرفته بود و می گفت:

-من از زهرا خانوم در عجبم، خودش بیست و چهار ساعته بچه های ما رو زیر ذره بین داره، خودتون هم که بهتر می دونید، بخوایم و نخوایم باید نظرات تربیتی شو بشنویم، اون وقت دیدین چطور وقتی می خواستم در مورد اون دختره نظر بدم جلوی من موضع گرفت؟ حالا خوبه نصف روز نشده که این بچه رو آورده، چنان طرفشو می گیره انگار شیرش داده و یه عمر باهاش بوده، آخه شما بگین، صرف دو تا چشم گرفتن و مطیع بودن، می شه به یه نفر، اون هم نه هر کسی، یه بچه پرورشگاهی سر قبری، اعتماد کرد؟
فرشته خانم بی طرفانه گفت:

-من که نشنیدم خانوم آهنی حرفی که معنانش مخالفت با شما باشه به زبون بیاره خانوم امینی!

خانم امینی قری به سر و گردنش داد و گله مندانه گفت:

-دو صد گفته چو نیم کردار نیست! حرفی نزد ولی با اون ژست بزرگمنشانه و لبخند تمسخر آمیزش معلوم بود چقدر حرفهام رو قبول داره! اصلا از زهرا خانوم انتظار نداشتم! جورى برخوردار کرد انگار این ما هستیم که مجرد و بی اولاد موندیم و خودش دو جین بچه بزرگ کرده! تازه این دختره هم که بچه نیست، اول بلوغ و دردسر سازی شه. من که چشمم ازش آب نمی خوره!

خانم بهره بخش با نگرانی پرسید:

- شما چیز به خصوصی توی اون دختر دیدین که اینو می گین؟

خانم امینی لبی جلو داد و کارشناسانه گفت:

- نه، ولی خب به نظرم خیلی آب زیرکاه و مودی اومد، حس کردم خودشو زده به موش مردگی، با این اعتمادی هم که زهرا خانوم بهش کرده، بعید می دونم به فکر سوء استفاده کردن نیفته!

خانم بهره بخش که هدف دیگری از مطرح کردن آن سوال داشت، بار دیگر پرسید:

- پس شما فکر نکردین که این دختر با اجنه و ارواح در ارتباط باشه؟!

خنده خانم شکبیا ترکید. خانم بهره بخش در صدد توضیح برآمد و گفت:

- کسی چه می دونه خب، اون قدر که این خانوم داوری و مقدسی در این باره سم پاشی و تبلیغ منفی کرده بودن، هر کسی جای من بود باورش می شد!

خانم امینی اظهار نظری نکرد ولی از میچاله کردن و دور انداختن دست نوشته زن دعانویس معلوم بود که نظر متفاوتی نسبت به آن دختر نحیف و اسرار آمیز پیدا کرده است. و از آنجا که عادت داشت به هر ترتیبی که شده بابت حرفهایش از یک آدم موجه تایید بگیرد، با توجه به حساسیت خانم شکبیا نسبت مسائل اخلاقی و تربیتی از این منظر دیدگاهش را درباره درنا جویا شد و جوابی شنید که به طور کامل او را از پیگیری موضوع منصرف کرد:

- قطعاً برای قضاوت کردن زوده، ولی صادقانه بگم، من هیچ حرکتی که مبین اخلاق زشت و تربیت نادرست باشه از این بچه ندیدم، برعکس خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کردم مودب و محبوب بود، و این خیلی برام جالبه، چون اون پدر و مادری نداشته که چنین مفاهیمی رو بهش آموزش بدن، تنها حدسی که می تونم بزنم اینه که این دختر به رغم سن کم، اون قدر باهوش و فهیمه که خودش مراقب بوده و سعی کرده اخلاق و رفتار خوبی رو در خودش پرورش بده. همه چیز رو نباید به حساب مودی گری و ایفای نقش بگذاریم، به خصوص من و شما که نه فقط مادر که سالها معلم بودیم و با بچه ها سر و کار داشتیم و با یک نگاه می تونیم خوب رو از بد تشخیص بدیم.

خانم امینی همچنان که نقطه نامعلومی را می نگریست گفت:

- خب ممکنه تو پرورشگاه بهشون اصول تربیتی رو یاد داده باشن!

خانم بهره بخش گویی منتظر گرفتن فتوا باشد، شتابزده میان حرف آنها دوید و پرسید:

- پس یعنی اون دختر واقعا بچه سالم و بی آزاریه؟

خانم امینی که متوجه حضور درنا در کنار پنجره شده بود، با حرکت دست دوستانش را به سکوت وا داشت و خطاب به دختر نوجوان گفت:

- کار خوبی نمی کنی که فالگوش بزرگترهات ایستادی! یک دختر مودب و اصیل هرگز از این کارا نمی کنه!

چشمان درنا گرد شد و گفت:

- من فالگوش نایستاده بودم!

خانم امینی خودش را به نشیندن زد و با نادیده گرفتن حضور درنا طوری که بشنود گفت:

- خب خانومها، من دیگه برم، مثل این که به ما خوبی کردن نیومده، فقط امیدوارم خانوم آهنی دختری رو به فرزندى قبول نکرده باشه که تنها هنرش دزدکی گوش دادن به حرف دیگران و مارمولک بازی باشه!

و منتظر نشد کسی با او خداحافظی کند و با حفظ وقار از آنجا دور شد. خانم بهره بخش بلا تکلیف به خانم امینی و سپس درنا نگاه کرد و منتظر شد تا واکنش خانم شکبیا را ببیند. فرشته خانم نگاه ممتدی به دخترک که مغموم و شرمنده در کنار پنجره ایستاده بود انداخت و پیش از رفتن برایش دستی تکان داد. درنا شگفت زده، فرصت نکرد پاسخی به حرکت دلگرم کننده آن خانم بدهد و با دیدگانی که به دلیل هجوم اشک تار شده بود، دور شدنش را به نظاره نشست.

یک ماه از ورود درنا به شهرک آموزگاران گذشت. در این مدت او به صلاح دید مادر خوانده اش خانه نشین شده بود و در انتظار عمومی ظاهر نمی شد. خانم آهنی حتی الامکان می کوشید او را در منزل تنها نگذارد و در موارد ضروری، ضمن ارائه توصیه های لازم، تاکید می کرد که جواب تلفن را ندهد و در را به روی مراجعین نگشاید.

دختر نوجوان که مطیع، خلاق و انزوا طلب به نظر می رسید، خیلی زود با شرایط حاکم خو گرفت و به مرور زمان به بانوی شماره یک خانه تبدیل شد. او تمام مدت به مادر خوانده اش خدمت می کرد و از شست و شوی البسه و رُفت و روب اتاقها و گردگیری اثاث گرفته تا پخت و پز و پاک کردن سبزی و شستن میوه و پوست کندن سیب زمینی و خرد و سرخ کردن پیاز را در اندک زمانی فرا گرفت و داوطلبانه انجام می داد و به اصطلاح نمی گذاشت خانم آهنی دست به سیاه و سفید بزند. پس از مدتی مادر خوانده هرگاه که به دیدن دوستانش می رفت با آسودگی عنوان می کرد که امور منزل را به درنا سپرده است.

به پیشنهاد خانم شکبیا، خانم آهنی به مرور و در چند نوبت، همسایگان، ریش سفیدان و عوامل شاخص دسیسه چینی را به بهانه های مختلف به منزلش دعوت کرد تا نه فقط از این طریق سرپوشی بر کنجکاوهای سیری ناپذیر آنان گذاشته شود، که جملگی درنا و قابلیت های او را ببینند و بر نیکو بودنش صحه بگذارند. هرچند که نتیجه ملاقات خانم داوری و دوست جن گیرش (خانم مقدسی) با دختر اسرار آمیز، خلق شایعاتی جدید مبنی بر بهره کشی کنیز گونه از وی توسط نامادری سنگدلش بود و دشمنان قسم خورده دیروزی و دایه های مهربان تر از مادر امروزی، شرایط درنا را به زندگی سیندرلا تشبیه می کردند، ولیکن بر فرضیه شوم بودنش خط بطلان کشید و تاثیر به سزایی در تلطیف روابط و تعدیل عقاید مردم گذاشت.

در نهایت، با این که راز صحبت کردنهای بدون مخاطب آن دختر، بر کارشناسان امر گشوده نشد، از آنجا که این عمل آسیبی به کسی نمی رساند، نتیجه گرفتند که او مشکل روانی دارد و به اصطلاح یک تخته اش کم است. همسایگانی که او را در حال گفتگو با حیوانات، پرندگان و گیاهان می دیدند و در بدو امر انگشت بر دهان، با تاسف سر تکان می دادند، کم کم به دیدن چنین صحنه هایی عادت کردند و تنها آن عده ای که از تمسخر دیگران لذت می بردند، با سوژه کردنش می خندیدند و روان فرومایه خود را ارضا می کردند.

درنا که تحت تاثیر مراقبتهای خانم آهنی، آن سایه اسف بار رنجوری از چهره اش رخت بر بسته بود، با واکنشی انفعالی، یکی پس از دیگری مسخره کنندگانش را دلسرد می کرد و به نظر می رسید علاقه ای به کینه توزی و عداوت پیشگی ندارد. همه او را آدمی عجیب که در دنیای خودش سیر می کند، یافتند و حتی نغمه که در حمایت از تبلیغات مادرش دست از آزدن او بر نمی داشت، به این نتیجه رسید که دارد آب در هاون می کوبد.

درنا ایران پرست با اندامی باریک، چشمان درشت و کشیده و بینی نوک تیز و گونه های سرخ و برجسته، دختری بود که کاری به کار کسی نداشت و نشان می داد که شخصیتی صلح جو دارد و گفته می شد که شباهت ظاهریش به نسترن پولادی، صدا پیشه محبوب و عضو گروه مشهور سه تفنگدار، روز به روز بیشتر پدیدار می شود.

در یک ظهر جمعه آفتابی از ماه آبان، درنا که تا چند روز بعد شانزده ساله می شد، سرگرم آبیاری گلهای باغچه پشتی بود و برایشان ترانه می خواند که خانم آهنی او را از پنجره آشپزخانه صدا زد و گفت:

- درنا جان، دوستت ستایش او مده تو رو ببینه.

درنا دستمال سرش را از روی ابروان نازکش بالا کشید و شگفت زده گفت:

- من چنین کسی رو نمی شناسم!

خانم آهنی با خونسردی جواب داد:

- خب حالا می شناسیش، دختر خوبیه، من از مامانش خواستم اونو بفرسته، الان هم دم در حیاط منتظرته، زشته منتظر نگهش داری!
درنا آپاش به دست با حالتی مردد به راه افتاد و پیش از دور زدن کنج خانه، به آرامی از پشت دیوار سرک کشید. دختر چشم و ابرو مشکی باریک و قد بلندی با ماتنوی قهوه ای و روسری آبی تیره مقابل در ایستاده بود. صورتی ساده، مهربان و قابل اعتماد داشت. با دیدن درنا لبخند زنان وارد حیاط شد و گفت:

- پس شما درنا خانوم هستین؟ چقدر از دیدن شما خوشحالم! شما چرا یه سری به ما نمی زنین؟

درنا در جواب من منی کرد، ستایش که از قبل توسط خانم شکبیا از رو حیات درنا با خبر شده بود، نزدیک شد و با صمیمیت دست خود را پیش آورد و گفت:

- من ستایش هستم، خونه مون کمی پایین تر در اولین کوچه اس، همسایه روبرویی خانوم شکبیا هستیم.

درنا با شنیدن اسم زنی که همواره به او امید و قوت قلب بخشیده بود، لبخندی زد و بی اختیار گفت:

- خاله فرشته؟

- بله، ایشون از شما خیلی تعریف می کردن، جوروی که من واقعا مشتاق شدم شما رو از نزدیک ببینم و باهاتون آشنا بشم، البته فقط من نیستم، دوستای من، دختران درخت دوشاخه هم علاقمندن باهاتون آشنا بشن، آگه همراهم بیاید شما رو با اونها آشنا می کنم.

سخنان ستایش بر دل درنا نشست، اما نمی دانست چه جوابی بدهد، از محیط بیرون از خانه و به ویژه همسایگانی که هرگز با او دوستانه رفتار نکرده بودند، می ترسید. تعللش باعث ستایش با ناراحتی پرسد:

- نکنه الان نمی تونید بیایید؟

صدای خانم آهنی از پشت سر آمد که می گفت:

- معلومه که می تونه بیاد، درنا جان برو با دوستت گردش کن!

درنا با حالتی معذب گفت:

- ولی من هنوز گردگیری خونه رو انجام ندادم.

خانم آهنی آپاش را از دست درنا گرفت و گفت:

- لازم نیست، تو روزی سه دفعه این خونه رو گردگیری می کنی، مگه می خوای اثاث خونه ام رو محو کنی؟ برو لباسهات رو بپوش و بیشتر از این ستایش جون رو منتظر نذار.

درنا گوشه لباس خانم آهنی را گرفت و او را کناری کشید و مظلومانه گفت:

- آخه من لباس مناسب گردش ندارم!

خانم آهنی با مهربانی جواب داد:

- کی گفته نداری؟ همین دیروز با خانوم شکبیا و بهره بخش رفتیم و از بازار برات دو سه دست لباس گرفتم، الان تو کمدمته، قشنگ مثل یه دختر خوب برو و به انتخاب خودت لباس نوهات رو بپوش.

چشمان سیاه دختر نوجوان لحظه ای از خوشحالی درخشید اما همچنان موضوعی بر ذهنش سنگینی می کرد:

- ولی خانوم آهنی، آگه من برم بیرون، کسی اذیت نمی کنه؟

خانم آهنی ابرو در هم کشید و مقتدرانه گفت:

- کسی غلط می کنه بهت نگاه چپ بکنه! تو دختر منی و همه باید بهت احترام بذارن، آگه کسی اذیت کرد بهم بگو تا همین جا پوست از سرش بکنم! تا زمانی که دختر خوب و حرف شنویی باشی من همیشه پشتتم و ازت حمایت می کنم. برو عزیزم، من دوست ندارم دخترم خجالتی و مردم گریز باشه، ساکنین این شهرک همه بد نیستن، آدمهای خوب هم توشون پیدا می شه، همین ستایش دختر خیلی خوبیه، خونواده خوبی هم داره، از تو چه پنهون فرشته خانوم زمینه این آشنایی رو فراهم کرد و حتی رفت با اکرم خانوم در این باره حرف زد، فرشته خانوم بهت اعتقاد داره، همون طور که من دارم، پس نا امیدمون نکن، آگه می خوای روزی در این محل با آرامش و آبرو زندگی کنی، اول از همه باید دوستان خوبی داشته باشی و با آدمهای سرشناس نشست و برخاست کنی، بقیه اش هم به خودت بستگی داره و این که چطور بتونی خودت رو در ببری و در اجتماع جا بندازی.

هنگامی که درنا، دست در دست ستایش، حصار اسارت شش هفته ای را پشت سر نهاد و در کوچه های پاییزی شهرک، آزادانه گام برداشت، به یقین خاطره انگیز ترین لحظه عمرش را تجربه می نمود. او نیز به مانند همان پسر در به دری که در جستجوی خوشبختی، از زمانی نامعلوم به این مکان سفر کرده بود، با دیدن طبیعت زیبا و آرامش بخش پیرامونش، تپه ها، گلها، درختان، پرندگان، آسمان آبی، نسیم همیشه معطر شمالی، منظره چشم نواز بازی کودکان در پارک خانوادگی، به لطف پروردگار امیدوار شد. در کنار حوض مرمرین و سفیدی که درنا، زمزمه فواره هایش را از دور شنیده بود، درختی دوشاخه وجود داشت که سه دختر نوجوان در زیر آن، دوستانه گرد هم نشسته بودند. پیش از آن که ستایش پاتوق همیشگی و محل اجتماع دوستانش را به درنا معرفی کند، او با دیدن درخت از خود بی خود شد و با حالت آشنایی گفت:

- درخت شکر گزار!

ستایش سری تکان داد و گفت:

- ما به این اسم صداش نمی‌کنیم، ولی موافقم که انگار شاخه هاش به حالت دعا به سمت آسمون رفتن.
آنچه از اینجا به بعد برایتان روایت می‌کنم، شاید هرگز در عالم واقع رخ نداده و تنها در دنیای خیالی و رویایی دخترک به وقوع پیوسته باشد، ولیکن درنا به چشم خود دید که درخت دوشاخه با آغوشی گشاده او را به سوی خویش فرا می‌خواند... دیری نپایید که او همچنان که زمزمه می‌کرد "درخت شکر گزار من برگشتم!" دستانش را دور کمر درخت حلقه کرد و بر سینه تنومندش بوسه زد و درخت همچنان که با شاخه هایش او را در بر گرفته بود پاسخ داد:
- در آغوشم خواهی ماند!

گزارش نغمه

در اتاقی کوچک و خفه، دختری نوجوان، سبزه و لاغر و ریز، با چشمان تیزبین مشکی و صورت کشیده و بینی استخوانی، در میان انبوهی از کاغذهای پخش شده بر سطح زمین نشسته بود و هر از گاهی تکه کاغذی را از آن میان بر می داشت و پس از مروری کوتاه، تند و تند مطالبی را در دفترش می نگاشت. سپس کاغذهای خوانده شده را دسته می کرد و بر روی میز چوبی پایه بلندی که بالای سرش واقع شده بود، در کنار دسته های کاغذ قبلی می نهاد. گاهی انگار نکته ای به ذهنش رسیده باشد، با حرکتی سریع بر می خاست و در زیر نور زرد رنگ لامپ آویزان از سقفی گچی و کوتاه، دسته ای را به سرعت ورق می زد و با یافتن مطلب مورد نظرش، آن را با حرکت انگشت اشاره تا به انتها می خواند، گاهی با لبان غنچه شده به فکر فرو می رفت، و گاهی فوراً چیزی را در دفترش می نوشت و سپس شادمان، گویی به کشفی مهم نائل آمده باشد، تلنگری به لامپ سقفی می زد و آن را به حرکتی آونگ سان وامی داشت و کار بررسی کاغذهای کف اتاق را از سر می گرفت.

با نگاهی به فضای بسته اتاق، با آن دیوارهای سفید و خالی و قفسه های مملو از دفاتر بعضاً خاک گرفته و کاغذهای روزنامه پیچ عنوان بندی شده، هر بیننده ای به طور حتم به یاد مراکز جمع آوری اسناد اداری می افتاد و تک پنجره کدر مستطیلی کوچکی که نزدیک سقف، حضور بی ثمری در ورود هوای تازه به درون اتاق داشت، بهبودی در چنین قضاوتی ایجاد نمی کرد. و شاید تنها با استناد به نظم انکار ناپذیری که در چیدمان اثاث اتاق وجود داشت، می شد نتیجه گرفت که سلیقه ای زنانه بر آن نظارت داشته است.

این چهارچوب دنج و مخفی، که سهل انگاری است اگر آن را اتاق شخصی نغمه تصور کنیم، در حقیقت بایگانی خصوصی سر کرده گروه کلاغها بود. به غیر از او کسی راهی به آنجا نداشت. ماهی یک مرتبه، درب این اتاقک هم جوار اتاق دختر نوجوان باز و آخرین دفتری که هنوز برگهای سفید در خود داشت از روی ستون دفاتر قبلی برداشته می شد، اخبار پراکنده ای که حاصل چهار هفته تلاش شخصی کلاغ خبرچین شهرک و افرادش بود در کنار هم قرار می گرفت و پس از جمع بندی، در دفتر گزارش ماهانه پانویس می شد.

آنچه روایت کردم، حکایت اجمالی اما همیشگی زندگی نغمه مقدسی بود که همیشه از او به عنوان دختری فضول، حسود و بدخواه یاد کرده ام و احتمالاً موجب شکل گیری تصویری منفی در ذهن خواننده شده ام. هر چند ویژگیهایی که نغمه به آن متصف است - فضول، بدخواه، حسود - در زمره خصایل و فضائل انسانی قرار نمی گیرد، به عنوان راوی داستان بر این باورم که این شخصیت بر خلاف تصور نه تنها منفور نیست، که طرفدارانی در میان خوانندگان دارد.

این یک واقعیت است که افراد کنجکاو و پر جنب و جوش، از نوعی کاریزما (یا همان جذابیت) برخوردارند که باعث می شود حتی در صورت ارتکاب اعمال ناخوشایند، همچنان مورد توجه قرار بگیرند. فضولی به نفسه صفت پسندیده ای نیست، ولیکن در مواردی موجب کشف حقایقی می گردد که برای جامعه انسانی سودمند است، از جمله می توان به تحقیقات پلیسی اشاره کرد که در بسیاری از موارد به کمک اطلاعاتی که افراد کنجکاو (لفظ فضول را برایشان به کار نمی برم) در اختیار تیم تحقیق قرار می دهند به ثمر می رسد.

و اما در مورد نغمه، قصد ندارم او را در حد یک جاسوس کار کشته بزرگ کنم، اما این یک حقیقت است که وی از نوعی نبوغ که شاید در وهله اول به چشم نیاید برخوردار است. نغمه دختر با کفایتی است، توانایی مدیریت کردن دارد، کاری و اهل عمل و قائم به ذات است و خودش را در هیچ کاری ناتوان و یا کوچک نمی بیند، در حد خود بسیار زیرک و باهوش است و خلاصه این که توانمندی های بسیاری دارد که متأسفانه یا خوشبختانه جملگی تحت شعاع و در خدمت یک خصلت نکوهیده یعنی

فضولی و بدخواهی است. شاید اگر این دختر سبزه شانزده هفده ساله از موقعیتی همچون پانته برخوردار می بود، به پرسوناژ بارزتری در این داستان مبدل می شد.

به هر جهت، به عنوان شخصیتی که همیشه از کنارش با تسامح گذشته ام و از آنجا که در این کتاب زندگی آدمهای عادی و معمولی را که هیچ ویژگی در خور توجهی ندارند، روایت نمی کنم، منصفانه می دانم که بخشی را به نغمه اختصاص دهم و با استفاده از مشخصه بارزش یعنی خبرچینی، در مناسب ترین زمان روایت را به وی محول کنم. مناسب از آن جهت که در این مقطع از داستان، اکثریت قریب به اتفاق شخصیت‌های کتاب که محصل و دانش آموزند، گرفتار درس و مدرسه هستند و دیگر فرصتی برای بازی و تفریح ندارند. کوچه ها، تپه ها، رودخانه شمالی شهرک و پارک خانوادگی و گیاهان زیبایش، در حسرت حضور شاد و روحیه بخش و پرتکاپوی بچه ها، می باید تا فصل بهار و چه بسا تعطیلات تابستان، منتظر بمانند. در چنین شرایطی، که گویی همه جا گرد مرگ پاشیده شده، چه کسی بهتر از نغمه، که با علاقه ای سیری ناپذیر، همیشه و در همه حال مترصد و مراقب و گوش به زنگ است و کوچکترین نکته مشکوکی را زیر نظر می گیرد.

اتاقی که شرح آن در ابتدا آمد، در واقع دفتر کار سری سر دسته کلاغها است که زمانی، پیش از آن که اتاق جداگانه ای به او داده شود، به عنوان انباری استفاده می شد. هنگامی که نغمه نوجوان صاحب اتاق غربی خانه شد، با پی بردن به موقعیت مناسب این انبار، تغییراتی در کاربری محل داد و آنجا را مبدل به مخفیگاه و محل نگهداری پوشه ها و دفاتری کرد که حاوی اطلاعاتی بود که از سوژه های مورد نظرش در طی روزهای متمادی جمع آوری می کرد.

اوایل فقط یک سبد بزرگ آنجا گذاشته بود که یادداشتهای پراکنده اش همچون رخت های چرک، درون آن تلبار می شد، سپس وقتی لزوم مراجعه مجدد به مطالب گردآوری شده مطرح گردید، ذهن مبتکر و خلاقش، کمبود نظم و ترتیب را در آنجا احساس کرد و این چنین بود که به ترتیب میز کار و سپس قفسه های نگهداری سوابق به آنجا اضافه شد. نغمه که خود دختر ارشد یکی از فضولترین مخلوقات عالم بود، برای پرهیز از دست درازی دیگران به اطلاعاتی که برایش ارزشمند بود، درب مخفیگاهش را همیشه قفل می کرد و محل نگهداری کلید آن را گاه به گاه تغییر می داد.

از آنجا که به صورت مادر زادی، دارای نوعی بدبینی بیمار گونه بود، برای رهایی از کابوسهایی که هر از گاهی از به سرقت رفتن گنجینه اش می دید، تخت خود را سپر ورودی مخفیگاه کرد و در مراحل بعدی روی در را کاغذ دیواری کشید تا در زمینه دیوار اتاقش به خوبی مستتر شود. مدتی بعد هم پوسترهایی از خوانندگانی نظیر گوگوش و لیلا فروهر به آن آویخت تا از هر نظر به یک دیوار شباهت پیدا کند.

اتاق شخصی نغمه بدون هیچ تردیدی مانند اتاق یک دختر با انضباط بود، گو این که تجملات چندانی هم نداشت و چند عروسک و یک تقویم دیواری - که ابزار جدایی ناپذیر زندگی کلاغ خبرچین بود - سر آمد اثاثش محسوب می شد، ولیکن همه چیز مرتب و در جای مخصوص خود چیده شده بود و حتی در میان خورده ریزه هایی که با علاقه از این و آن جمع آوری می کرد، می شد نشانه هایی از حضور یک دختر با سلیقه و حتی بی گناه (!) را مشاهده کرد. بی گناه از این بابت که تازه واردین با دیدن سادگی خانمانه ای که در گوشه و کنار آن اتاق حاکم بود، محال بود به وجود اتاقی پنهان و مرموز در فاصله چند قدمی خود پی ببرند. می توان گفت که گزینش چنین دکوراسیون معصومانه ای نیز از موارد نبوغ وی بود.

اینک به همان فضای مرموزی بر می گردیم که در پشت پوستر گوگوش و لیلا فروهر واقع شده... نغمه برای هر کسی پوشه ای جداگانه داشت که عنوان فرد مورد نظر روی آن حک و برگه های دورنش بر حسب تاریخ مرتب شده بود. او به صورت روزشمار و در صورت گرفتاری چند روز یک بار، برگه هایی را به محتویات درون پوشه اضافه می کرد و سپس در پایان هر ماه، پوشه ها را یکی بعد از دیگری می گشود و از اطلاعات موجود در آن خلاصه برداری و در دفتر دیگری پاکنویس می کرد. از این نظر عملکردش به پانته شباهت داشت، با این تفاوت که ملکه زیبایی فقط نام قربانیانش را سر رسید می نوشت و

سایر زوایای زندگی آنها برایش مهم نبود، در صورتی که سردسته کلاغها در دفترش برای هر کسی یک فصل جداگانه اختصاص داده بود که در آن کلیه اتفاقات و اطلاعات مربوط، با ذکر تاریخ و محل دقیق وقوع همراه با تحلیل خانم کلاغ نگهداری می شد. ضمن این که پوشه های حاوی اطلاعات خام نیز هرگز دور ریخته نمی شد و با پر شدن هر پوشه، نغمه آن را درون روزنامه می پیچید و برچسب می زد و درون قفسه بایگانی می کرد. مشابه همین رویه برای دفتر "خلاصه مطالب" ای که به مرور زمان پر می شد، اتفاق می افتاد. از این رو، نحوه فعالیتش از رهبر پر آوازه گروه سه تفنگدار، که شهرکی را روی انگشتش می چرخاند و همگان به نبوغش معترف بودند، سازمان یافته تر بود.

گزارش ماهانه نغمه کامل شده بود، دختر نوجوان نگاهی به دست نوشته هایش انداخت و بازوانش را بطرفین دراز کرد و خستگی عضلاتش را گرفت. بالاخره راحت شده بود. دیگر آن اخبار متنوع و گوناگون روی ذهنش سنگینی نمی کرد. همه را نوشته و از دیدگاهش تفسیر کرده بود. از عملکرد خود رضایت داشت. افرادش هم خوب کار کرده و اطلاعات مفیدی را برایش گردآوری کرده بودند. از خوشحالی در پوست نمی گنجید. به هیاهویی می اندیشید که پس از جار زدن آن اخبار موثق در شهرک ایجاد خواهد شد. دوباره در کانون توجهات قرار می گرفت، می توانست احترام خیلی ها را کسب کند و بابت راز دار بودنش از آنها باج بگیرد و حکم براند. زمینه های گسترش امپراطوریش مهیا شده بود، اینک می توانست با خیال راحت کنار پنجره بنشیند و در این باره بیاندیشد.

از جا برخاست، کاغذها را مرتب کرد و در پوشه نهاد، پوشه را درون قفسه گذاشت، درب مخفیگاهش را قفل کرد و کلید را با ریسمانی به گردنش آویخت. تخت را جا به جا کرد و دقیقاً مقابل در قرار داد. نگاه به ساعت دیواری کرد. جلسه قرائت قرآن مادرش به زودی خاتمه می یافت. لبخندی پیروزمندانه زد، مخفی نگه داشتن موفقیت آمیز فعالیتی که از سن دوازده سالگی پیشه کرده بود، آن هم از چشم مادری که کمتر چیزی از چشمش دور می ماند، فقط از او که فرزند همان زن بود بر می آمد! دفترش که دار و ندارش به حساب می آمد را بوسید و درون کوله مدرسه اش گذاشت تا فردا، به وسیله آن به سوژه هایش فخر بفروشد. پس از مدتی درون اتاق بنای قدم زدن گذاشت تا به این ترتیب ذهن مغشوش و خسته اش را نظمی ببخشد. فشرده سازی آن همه اطلاعات، آن هم در حد فاصل یک جلسه قرائت قرآن دو ساعته، انرژی زیادی از وی گرفته بود. ولیکن خشنود بود و احساس سبکی می کرد.

در حین قدم زدن ناگهان صدایی به گوشش رسید، صدای شیون بود که از خانه روبرویی می آمد. در یک چشم بر هم زدن کنار پنجره رفت، مادرش را دید که چادر به سر به همراه خانم داوری و چند خانم دیگر سمت خانه همسایه می دود و ضجه می کشد. چشمانش با برقی خاص درخشید و با خود زمزمه کرد:

-بالاخره سرطان کلکش رو کند!

فرصت زیادی نداشت، اگر می خواست مثل همیشه اولین نفری باشد که سر صحنه حادثه حاضر می شود می بایست عجله می کرد، دوان دوان سمت درب خروجی رفت و از روی رخت آویز، چادر سفید خالخال قرمزیش را برداشت و پا برهنه درون حیاط دوید، در بین راه لی لی کنان دمپایی های شل و وارفته اش را به پا کرد و آمد از پرچین بیرون برود که پنجره یکی از اتاقها باز شد و پدرش از میان غبار و دود سفیدی که از داخل به بیرون می زد با نگرانی پرسید:

-این صدای جیغها واسه چیه؟

نغمه با نگاهی از روی شانه پاسخ داد:

-شوهر همسایه روبرویی مرده!

و چون متوجه حال غیر عادی پدرش شد، به درون حیاط برگشت و مواخذه گرانه گفت:

-باز مواد کشیدی؟

مرد پنجاه ساله که گیسوان صاف و انبوهش به خاکستری گراییده و با ته ریش و عینک و سیل جو گندمی و دندانهای زرد، دیگر هیچ نشانی از اقتدار دوران جوانی نداشت با دستپاچگی جواب داد:

-نه به جون تو و سیامک! دود سیگار!

نغمه به تقلید از مادرش گوش چشم نازک کرد و دست به کمر تهدید گونه گفت:

-آره جون خودت! مگه قول نداده بودی دیگه نکشی؟ آگه به مامان نگفتم!

مرد فرتوت و خمیده که می دانست دخترش شوخی نمی کند، ملتسانه دست جلو برد و گفت:

-بابا به خدا یه بست زدم اون هم بعد چند ماه! تو هم که نمی ذاری حالش از گلومون پایین بره!
و چون بی اعتنائی نغمه را دید با چرب زبانی گفت:

-آگه به مامانت نگگی قول می دم برات اون صندلهایی بود که چند وقت پیش نشونم دادی و من پول نداشتم بخرم، آگه نگگی اونا رو برات می خرم!

نغمه ابرویی بالا انداخت و منتقدانه گفت:

-فصل اون صندلها تابستون بود! الان صندل می خوام چه کنم؟

پدر لب فشرد و گفت:

-خیلی خب بابا! برو از توی جیب کتم پونصد تومن بردار و برای خودت هر چی دوست داشتی بخر، خله؟

نغمه غمیش گونه گفت:

-نچ!

پدر از کوره در رفت:

-د دیگه چی می خوای لامصب؟ من که روی گنج نخواهیدم!

نغمه با خونسردی جواب داد:

-با پونصد تومن تف هم کف دستم نمی ذارن! یه آدامس خرسی ده تومنی از پارسال به امسال شده سی تومن! من با پونصد تومن اموراتم نمی گذره!

-باشه بابا، سگ خور! هزار تومن بردار، ولی بیشتر بر نداری ها! مامانت بهم گفته نون بخرم!

نغمه در حالی که می گفت "به قدر خرید نون برات پول می ذارم!" موجودی جیب پدرش را به سرقت برد. مرد معتاد که خماری از سرش پریده بود تا خود را به رخت آویز و کتش برساند، نغمه تلق تلق کنان از پرچین خروجی هم گذشته بود. مرد با ناامیدی جیب به تاراج رفته اش را واریسی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-ای تخم سگ سه هزار تومن ازم تلکه کرد!

هر چند نغمه در نگهداری گنجینه اش بدون اشتباه عمل می کرد، ولیکن این بار به دلیل شتابزدگی، فراموش کرده دفتر اطلاعات سریش را در محل امنی مخفی کند. و خب، به جبران تمام محبتهایش در حق شخصیتهای این کتاب، فکر می کنم بد نباشد اگر ما نیز نظری به آن بیفکنیم و در دنیای خصوصی و پنهانش کند و کاو کنیم. البته برای آن که در حق نغمه ظلمی نشود و ارزش زحماتی که او و اعضای گروهش در راه کسب آن اخبار کشیده اند محفوظ بماند، با اختصار در افشای حقایق و حذف زوائد، تنها به بیان نکات جالب و شنیدنی می پردازم و از ذکر موضوعات کم اهمیت می پرهیزم.

سردسته کلاغها دفترش را به دو بخش دخترها و بخش پسرها تقسیم کرده است. در هر بخش اسامی افراد بر حسب حروف الفبا مرتب شده و از آنجا که او همیشه در تحقیقاتش الویت را به پسرها می دهد، ما نیز با پیروی از این روند، تجسس مان را از همان نقطه آغاز می کنیم و... آه! فکر نمی کنم نیازی باشد یادآوری کنم که ما در حال خواندن دست نوشته های دختر نوجوانی هستیم که از ادبیات و آئین نگارش سر رشته ای ندارد. در مقایسه با سطح نگارش فرهاد، که ما چند فصل قبل مروری بر خاطراتش داشتیم، نغمه بیشتر مسائلی که برای یک دختر نوجوان اهمیت دارد را از زبان خود بازگو می کند و هرگز کیفیت نوشته هایش به پسری که نویسنده گی را برای خود یک رسالت می پندارد، نمی رسد.

آیدین :

نمی دانم چرا، ولی همیشه دوست دارم اولین چیزی که درباره او می نویسیم این باشد که بگویم خوشکل است و دوست دارم که مال من باشد! در این تابستانی که گذشت آیدین خوشکله من حسابی قد کشیده و حالا فقط وحید غول بیابونی از او درازتر است - وحید هم که جزو آدمها به حساب نمی آید! بی شعور احمق با آن طرز رفتار کردنش با دخترها! - هیکل آیدین دارد مردانه می شود، پازلفی هایش بلند شده، ابروهایش پر پشت و صدایش هم بالاخره تغییر کرده و الان دو رگه است. ولی خب من صدای قبلیش را بیشتر دوست داشتم! با این همه هنوز هم وقتی مودبانه و با لهجه بامزه فرانسوی حرف می زند می خواهم دیوانه شوم!

بیست و سوم این ماه، ساعت یک و نیم بعد از ظهر، داشتم از مدرسه بر می گشتم که آیدین را در باجه تلفن عمومی بغل فروشگاه دیدم، همان کاپشن کلاهدار قرمزش را پوشیده بود با شلوار جین آبی سنگ شور و کفشهای پوما سفید، چقدر با این تیپ اسپورتش حال می کنم!... یادم آمد که چند لحظه قبل در طول مسیر، ستایش را دیده بودم که بدو بدو - انگار حلوا پخش کنند! - سمت خانه می رفت، و چون مادرش همان موقع جلوی فروشگاه داشت با خانم باقرخانی صحبت می کرد، شستم خبردار شد که حتما کاسه ای زیر نیم کاسه است و ستایش مارمولک، چشم مادرش را دور دیده و با آیدین بساط مبادله دل و قلوبه پهن کرده است! فقط ای کاش می توانستم همان موقع رسوایش کنم، ولی دلم نیامد، نه به خاطر ستایش ایکبیری، که به خاطر آیدین چون خودم! هر کس دیگری بود آبرویش را به یک چشم بر هم زدن می بردم!...

سعی کردم از صحبتهایشان سر در بیاورم، به بهانه سلام و علیک با خانم باقرخانی جلو رفتم، یک چشم و یک گوشم تمام مدت سمت باجه بود، ولی آیدین شیطانم زرنکتر بود و آهسته حرف می زد، از یک ربعی که آنجا بودم فقط چند خنده خفیف و خداحافظی کردنش را شنیدم و بیشتر حسودیم شد چون قشنگ شنیدم که می گفت "از همین جا می بوسمت!"، الهی همه این بوسه ها زهر شود به دل ستایش!... خنده دار بود، چون آیدین خوشکله وقتی از باجه بیرون آمد و مامان ستایش را دید، خیلی عادی، انگار نه انگار همین دو دقیقه پیش داشته با دخترش یواشکی لاس می زده، سلام بلند بالایی کرد و مدتی دوستانه با هم حرف می زدند. فکر نمی کردم آیدین چنین آکتور خوبی باشد، خدا بگویم خفه اش نکند - هرچند قبلا یک بار نمونه این زرنگی را از او دیده بودم، در صف ماست، وقتی داوطلبانه جایش را به خانم مرتضوی داد و همه به این خاطر از او تعریف کردند و فقط من فهمیدم که او این کار را کرد تا در آخر صف پهلوی ستایش باشد! مگر می شود چیزی در این شهرک رخ بدهد و من نفهمم؟ - عوضش من هم به بهانه ای سر صحبت را با آیدین جون باز کردم و چشم حسودان به خصوص ستایش کور، مُک ده دقیقه و بیست ثانیه صحبت کردیم، خیلی هیجان داشتم، مثل همیشه، آخه آیدین تنها کسی است که وقتی با من حرف می زند، شما خطابم می کند - البته کاش مرا تو صدا می زد! - و خیلی احترام می گذارد و فعلها را برایم به صورت جمع به کار می برد! چه می شد اگر مال من بود؟ الهی حناق شود به گلوی ستایش! درد بی درمان بگیرد که با آن ریخت معمولی و زشت و بی عرضگی و بی هنریش، چنین لُعبتی گیرش آمده، کوفت شود، کوفت!!

راستی! هفته پیش یک جا کلیدی از آیدین جو جو کش رفتم! با این یکی مجموعه یادگاریهایم از او شد بیست تا، ولی کم است!... هنوز با آن چند تار مویی که در گردش دارآباد، از پشت سرش قیچی کردم ذوق می کنم، شاهکار یادگاریهایم است، این درست که به خاطرش سه برنامه اخراج بودم ولی اشکال ندارد... چه پسر تمیزی است این آیدین! موهایش بوی شامپوی خارجی می دهد! برای این که بویش نپرد، موها را تمام مدت لای دستمال معطر گذاشتم و دستمال را لای تی شرتی قایم کردم که در گردش در که از او بلند کردم. چکار کنم؟ مجبورم به همین خورده ریزها قانع باشم، چون ستایش بدجنس آیدین را چنگم در آورده!

ساناز برایم یک روان نویس سبز شیک آورده که می گوید از جیب آیدین افتاده، ولی آن را کنار باقی وسایل نگذاشتم، ساناز خیلی چاخان است و احساس می کنم از وقتی او را به عنوان طعمه برای دوست شدن شیرین با پیام استفاده کردم، از من دلخور شده و کارشکنی می کند و گزارش دروغ می دهد!

یک چیز دیگر! آیدین جدیداً یک پلاک طلا خریده از ساعت مچی پهن تر! با چشم خودم، روز شانزدهم، بعد از ظهر دم غروب ساعت شش و نیم دیدم وقتی جلوی خانه فرهاد اینها، با او حرف می زد و یک چشمش به پنجره ستایش بود! هر چند مطمئنم که از پانتهی به مناسبت تولدش که پانزدهم همین ماه بود هدیه گرفته، آیدین با این که پولدار است، ولی زیاد خرج نمی کند! خسیس نیست البته! پول نگه دار است و دل رحم! چند وقت پیش از لیلا شنیدم که می گفت پنجاه هزار تومان به موسسه حمایت از کودکان معلول کمک کرده، پنجاه هزار تومان! یعنی صد برابر پول تو جیبی من! خدا می داند لیلا این پولهایی که به اسم صدقه و کمک از این و آن می گیرد، واقعا به موسسه خیریه می دهد یا نه، سوژه جالبی است، ته تویش را در خواهم آورد!

پیمان:

بالاخره گند کارهایش در آمد و آرزو فهمید که آقا تنبانش دو تا شده! به آرزو هشدار داده بودم که بیشتر مراقب این پسر باشد ولی او طبق معمول گفت که "قصد دو به هم زنی داری!" و حالا آرزو خانم از خود متشکر، بیچش مزد اعتماد چشم و گوش بسته کردن به امثال پیمان خان و البته گوش نکردن به حرفهای من را! به خدا اگر جای آرزو بودم، پدری از پیمان در می آوردم که مرغهای آسمان به حالش گریه کنند!... البته این رشته سر دراز دارد، تابستان امسال، وقتی که شیرین آن معرکه ساختگی را به راه انداخت و همه پسرها به جان هم افتادند، پیمان خان که راز دوست بودنش با آرزو، پیش برادر بزرگش به رنگ لو رفته بود، از ترس کتک خوردن، به بهانه مسافرت، چند روزی جیم شد و در این مدت با دختری آشنا می شود و با او روی هم می ریزد که البته وقتی از سفر برمی گردد صدایش را در نمی آورد و به آرزو چیزی نمی گوید، کمی بعد در یک مهمانی با دختر دیگری می رقصد و از او خوشش می آید و با او نیز دوست می شود و طبق معمول از آن دو تای قبلی هیچ حرفی پیش دختر جدید نمی زند- هر چند من این مورد آخری را خبر داشتم!- خلاصه گذشت و گذشت تا عاشورا- تا سوغای امسال که چشم آقا پیمان به جمال توسکا خانم می افتد و یک دل نه، صد دل عاشقش می شود!- قربان اشتهايش بروم که سیرمونی ندارد این بچه!- و خب دیگر این بار شانس نمی آورد، چون آن دختر فامیل آرزو اینها از آب در می آید و آن هم چه فامیل نزدیکی، دخترخاله! البته من در این ماجرا آرزو را بی تقصیر نمی دانم، من باشم صد سال با دختری که از خودم خوشکتر باشد، سر قرار نمی روم! هر چند، طفلک آرزو که برای قرار نرفته بود، دلش تنگ شده بود و به بهانه همراهی دسته سینه زنی، رفته بود تا آقا پیمان نمک شناس را از نزدیک ببیند، منتها اشتباه می کند و توسکا را هم با خودش می برد!... پسر بی حیای چشم سفید! اصلا وقتی توسکا را دید دیگر حواسش به سینه زنی نبود، ولش می کردی با صورت می رفت وسط علامتی که بر شانه وحید بود! چنان لب و لوجه اش آویزان شد انگار پنیر پیتزا باشد لندهور گنده بک!

دوازدهم این ماه، عصر حول و حوش ساعت چهار، همین طور که دزدکی وسط باغچه پارک در حال زالزالک خوردن بودم، به حرفهای پیمان و فرهاد هم گوش می دادم، شنیدم که پیمان می گفت: ((نمی دانم چه کنم! از یک طرف به آرزو علاقمندم و از طرف دیگر توسکا را هم دوست دارم! و جالب اینجاست که هر دوی آنها حاضرند به نفع هم کنار بروند، ولی هنوز بر سر این مسئله تعارف دارند، نمی دانم چرا کار را یک سره نمی کنند تا راحت شوم! دیروز آرزو به من زنگ زد و هنوز چند کلمه حرف نزده بود که قطع کرد، پشت سرش توسکا تماس گرفت و گفت که پیش آرزو است و آرزو دارد گریه می کند و نمی تواند حرف بزند))... فرهاد در جواب پیمان را سرزنش کرد و گفت که حق نداشته از اعتماد آرزو سوء استفاده کند و دل به توسکا بدهد، حتی اگر توسکا خودش پیشنهاد دوستی را مطرح کرده باشد!... فرهاد خیلی ناراحت به نظر می رسید، طوری که وقتی می گفت "چطور به خودت اجازه دادی با احساسات یک دختر بازی کنی؟؟" تمام بدنش می لرزید! نمی دانم، آیا آرزو را دوست دارد؟ باید از این موضوع سر در بیاورم!

حمید:

پسره جُک دلفک دوست داشتنی! جدیداً از او خوشم آمده، هر چند هنوز زیاد جلف بازی در می آورد، ولی شوخی هایش بامزه تر و بهتر شده و با این که سر به سر آدم می گذارد، خود به خود به حرفهایش می خندی!... آن روزها که دماغم شکسته و در گچ بود یک بار تصادفاً در پارک به او و فرهاد برخورد، من دستم را جلوی دماغم گرفته بودم تا آنها نتوانند آن را ببینند ولی حمید دید و طوری که انگار به فرهاد بگوید گفت "از وقتی دماغ بعضی ها قشنگ شده، برای دیدن دماغشون باید از قبل وقت گرفت و بلیت خرید!" نمی دانم چرا سرش فریاد نکشیدم، شاید چون احساس کردم می خواسته بگوید من دماغم را عمل کردم- که البته حتماً یک روز این کار را می کنم!- به هر حال حمید با دیدن خنده من، فوراً گفت "هه هه هه! نخند دندونات سرما می خورن!" این بار از خنده ریشه رفتم.

چشم حمید دنبال المیراست، حالا دیگر مطمئن شدم. سولماز حاضر است به جان مادرش قسم بخورد که دیده حمید در راه مدرسه نامه ای را یواشکی به المیرا داده است. وای اگر وحید بفهمد! این هم از آن رازهایی است که مجبورم توی دام نگه دارم، نه به خاطر حمید، که این بار به خاطر المیرا! طفلک خیلی دختر مظلوم و بدبختی است! زندگی در خانه ای که یک پدر دیکتاتور مدام در حال سرکوفت زدن است و برادری نفهم تمام وقت به دنبال آتو گرفتن، واقعا به جهنم شبیه است!

هفته پیش حمید با افشا کردن نمرات درسی شوکت- به قول دوشاخه ای ها کتی! (هاه! هر که را ول کنی می گردد برای خودش اسمی اروپایی پیدا می کند!!)- آبرویش را برد! شوکت عادت داشته برگه های امتحاناتی که خراب می کرده را از پنجره بیرون بیاندازد، غافل از این که حمید همه را یواشکی جمع می کرده و سه روز پیش بود که گذش در آمد! البته شنیدم حمید قصد ریختن آبروی شوکت را نداشته و فقط برگه ها را به وحید نشان داده، ولی آن نامرد به زور آنها را گرفته و همه جا جار زده!

خبر یک شوخی جالب را هم گلناز برایم آورد که حیف خودم در محل نبودم و به چشم خودم ندیدم! این طور که گلناز تعریف می کند، یک بار که شیرین برای زنگ زدن به پیام از تلفن عمومی استفاده می کرده، آن قدر حرف می زند که صدای آنهايي که در نوبت بودند در می آید، شیرین هم به ناچار هر چند وقت یک بار قطع می کرده و دوباره از اول در صف می ایستاده و وقتی نوبتش می شده باز روده درازی را از سر می گرفته، دست بر قضا حمید از راه می رسد و وقتی متوجه موضوع می شود، یواشکی سیمی که از پشت باجه بیرون می آمده را دستکاری می کند، طوری که شیرین بعد از هر بار شماره گرفتن، بوق اشغال می شنیده و مجبور بوده نوبتش را به نفر بعدی بدهد، حمید هم با زبلی، هر وقت نوبت دیگران بوده، سیم را به حالت اول بر می گردانده و بنابراین آنها به راحتی می توانستند تلفن کنند به جز شیرین که هر بار شماره می گرفته، خط اشغال بوده و بامزه این که پیش خودش خیال می کند لابد پیام با کس دیگری سر و سر دارد و خلاصه بعد از یک ساعت که حمید از خیر

تفریح کردن با شیرین می گذرد و اجازه تلفن کردن به او می دهد، حسابی با پیام دعوا راه می اندازد! وای که چقدر جای من در این صحنه خالی بوده!

شایع شده که حمید به خاطر جوهری کردن کت معلمش، برای یک هفته از مدرسه اخراج شده، این طور که شنیدم با بچه های کلاستان سر این مسئله شرط بسته بوده و با استفاده از عادت معلمشان که موقع درس دادن به دیوار تکیه می داده، با مالیدن جوهر به محل همیشگی آن بلا را سرش آورده! این طور که سانا از آمار گرفته، حمید اصلا از کارش پشیمان نیست چون آن را به هواخواهی از یکی از دوستانش که بی گناه از همان معلم کتک خورده انجام داده، با همه شیطنتش، پسر با معرفتی است، این را می دانستم!

فرهاد:

مثل همیشه بالا خانه اش را اجاره داده است! بعد از این که معلوم نشد چرا یک سال تحصیلی را از دست داد- مادرش که می گفت افسردگی داشته ولی من می گویم لابد جنون ادواریش عود کرده بوده!- جدیداً حرفهایی می زند که اصلا از آن سر در نمی آورم، به نظر من که آن یک ذره عقلی که داشته هم از سرش پریده! دیروز شنیدم که به آیدین می گفت این اواخر به آرامش روحی رسیده و خوابهایی به رنگ آبی و سبز می بیند!!- نمی دانم آیدین خوشکله واقعا می فهمد او چه می گوید و یا آقایی می کند و توی ذوق جناب فیلسوف دیوانه نمی زند؟!- ظاهراً عاشق خاطره نویسی شده و بزرگترین تفریحش فکر کردن و خلق کردن جملات قصار است تا آن را در دفتری بنویسد و برای دیگران بخواند! عجیب دوست دارد پُز روشن فکری بدهد این فرهاد! چند وقتی است آفتابی شده و در آلاچیق کنار زمین بازی پارک خانوادگی می نشیند و کتاب دستش می گیرد، مثلاً می خواهد بگوید دارم مطالعه می کنم! جلد کتاب را هم روزنامه کرده مبادا بفهمند چی دارد می خواند! لابد کتاب بدنامی است که این کار را می کند!... مواقعی که زمین چمن شلوغ باشد، می آید فوتبال بازی می کند، اما نه زیاد، اغلب در جای همیشگی پسرها دست به سینه و متفکر، نشسته و با دوستانش بحثهای قُلْمَبه سُلْمَبه می کند که خودش می گوید فلسفی است ولی به نظر من چرت و پرت محض است! اگر یک کلمه از حرفهایش را کسی فهمید، من هم فهمیدم! پسره پاک به سرش زده و ظاهراً به او مشتبه شده که فیلسوفی، عالمی چیزی است! وقتی تنهاست، دستهایش را از پشت به هم قلاب می کند و با ژست پدر بزرگها قدم می زند و از قرار معلوم خیلی هم ذهنش مشغول است، چون توپ جلو چشمش در کنی نمی فهمد! گلناز معتقد بود فیلم بازی می کند، بنابراین با او سر این موضوع شرط بستیم و یک دور کامل، کوچه های شهرک را دنبالش گز کردیم و مخصوصاً چند بار جلوی مانور دادیم و طوری که بشنود، پشت سرش خندیدیم، ولی دریغ از یک نگاه! گلناز که یک بستنی کیم دو قلو به من باخته بود با عصبانیت می گفت که پسره مخصوصاً خودش را زده به کری و کوری! من هم بعید می دانم با آن همه تابلو بازی که در آوردیم، متوجه نشده باشد، ولی خب نشان داد که خوب بلد است بروز ندهد. و همین کفریم می کند! هیچ وقت نمی گذارد از او آتو بگیرم، ولی یک روز بالاخره این کار را می کنم و آبرویش را می برم! دوست ندارم همیشه، کوتاهترین گزارشی که می نویسم در مورد فرهاد باشد!!

راستی! شنیدم آقا بنگاه عاطفه باز کرده و این و آن را به هم می رساند! از شیرین شنیدم که می گفت فرهاد در دوست شدن آرزو و پیمان نقش داشته و حامی دوستی آیدین و ستایش است! یکی نیست بگوید به جای دخالت در کار دیگران به خودت برس که هنوز هیچ کس را نداری و تک می گردی!

مهم! خبر داغ و دسته اولی همین چند ساعت پیش به دستم رسید، شنیدم این اواخر فرهاد دور و بر خانه خانم آهنی و پنجره آن دختر خل و چلی که به فرزندی گرفته زیاد می پلکد! خدا کند درست باشد، نمی خوام تا آخر عمر، بابت آن شوخی مسخره ای که با من در کوه کرد، به او مدیون بمانم!

وحید شماره یک :

این یکی که واقعا شماره یک است، اما در مونگولی و بی شعوری! جمعه پیش، به خاطر چند لبخندی که ساناز از سر شیطنت به او زد، کمر بند کشیده و کم مانده بود او را بزند! مرتیکه هیز اورانگوتان برای ما قبی غیرتی بودن می آید! فکر می کند نمی دانیم چطور چشمش دنبال زن و دختر مردم است و برای پانته سینه چاک می دهد و عین سگ دنبال...ش می دود و دستمال مٹی هایش را مثل اسکناس از روی زمین جمع می کند! هر که نداند من که می دانم او حاضر است حتی پاهایش را لیس بزند تا گوش چشمی نشانش دهد که خوشم می آید محل سگش هم نمی گذارد! با این که از پانته هم دل خوشی ندارم، ولی چون حق دخترها را از وحید می گیرد و ذلیل و حقیرش می کند، دوستش دارم. اتفاقا چند وقت پیش شایعه ای میان دخترها پیچید که مثل بمب صدا کرد و با این که به نظر ساختگی می رسید، هر کس شنید، خندید و دلش خنک شد.

می گویند پانته وحید را وادار کرده همچون یک خر، به شیرین سواری بدهد! ماجرا از این قرار است که از مدتی قبل، پانته متوجه شده بود که وحید، او و دوستانش را درون سیلوی ورزشی دید می زند! مرتیکه بی ناموس، به بهانه دیدن آیدین وارد عمارت می شده و بعد یواشکی جایی قایم می شده و هر وقت پانته و گروهش به قول خودم سه کله پوک!- برای شنا و بدنسازی وارد سوله ورزشی می شدند، چشم چرانی می کرده و حتی شایع شده از آنها عکس می گرفته! به هر حال پانته بالاخره میج آن کثافت بی شرف را سر به زنگاه می گیرد، می گویند وحید چنان ترسیده که به پایش افتاده و التماس کرده و پانته هم در عوض برای ادب کردنش، درب سیلو را می بندد و می گوید "شنیدم آن قدر زورت زیاد است که علامت بیست و یک شاخه هیئت شهرک را به تنهایی حمل می کنی، پس حالا که این قدر گردن کلفتی، به شرطی از تو شکایت نمی کنم که به دوستانم سواری بدهی!". ظاهرا نسترن و آزیتا حاضر نشدند در این تنبیه شرکت کنند ولی شیرین که دل خونی از وحید داشته، روی صندلی می نشیند و پانته وحید را وادار می کند که ده نوبت او را سوار بر پشتش دور استخر بچرخاند! شنیدم وحید چنان تحقیر شده که از غصه گریه می کرده! چه راست چه دروغ، به نظر من حقش بوده!

جدید: وحید از مدتی قبل پنهانی بیرون از خانه سیگار می کشد و پیمان را هم با خودش می برد، فقط اگر به گوش مادر پیمان برسد، پوست از سر جفتشان خواهد کند، پیمان را که شهید می کند!

آرزو:

با آن خیانتی که پیمان به او کرد، بعید نیست به زودی با هم قهر کنند. هر چند باز شیرین خودش را وسط انداخته و ظاهرا قرار شده آنها را با هم آشتی بدهد که به نظر من این هم نقشه است و شیرین می خواهد تلافی آن ماجرای قدیمی را سر آرزو در بیاورد! فعلا که آرزو با شیرین هم چندان میانه خوبی ندارد و صبحها با بچه های دوشاخه مدرسه می رود و برگشتی دنبال خواهرانش می رود تا باهم به خانه برگردند. میترایشان امسال کلاس اول است و حمیرا آمادگی. این طور که شنیدم مامان آرزو نمی خواسته حمیرا را آمادگی بگذارد ولی آن قدر برای میترا دلتنگی کرده که مجبور شده او را هم بفرستد. صبحها آرزو را می بینم که با یک دستش دست میترا را گرفته و با دست دیگر حمیرا را، چه حوصله ای دارد این آرزو، من بودم صدسال زیر بار نمی رفتم! خصوصا که میترا خیلی بد عنق است و صبحها با آن چشمهای پف کرده و صورت خوابالو عین برج زهرمار می ماند. ولی در عوض آرزو آن قدر با حوصله با او رفتار می کند و نازش را می کشد، که من به این بزرگی حسودیم می شود! در

عوض حمیرا بچه شیرینی است، گاهی اوقات هوسی دستش را می گیرم تا در ضمنی که آرزو با میترا کلنجر می رود، یک دل سیر با هم بخندیم. لیلا که عاشقش هست، برعکس میترا، حمیرا با همه صمیمی می شود و می خندد و خنده قشنگی دارد. برعکس میترا همیشه خدا شاکی است، چنان از زیر موهای چتریش نگاهت می کند انگار حقش را خوردی! حالا که بزرگ شده، دیگر در گفتن حرف "ر" مشکل ندارد، ولی چون دندانهای شیری جلوی ریشته، حالا سین و شین را جای هم می گوید. آن سری که رفته بودم در خانه آرزو اینها و میترا جواب اف اف را داد می خواستم از خنده روده بر شوم: "سُما؟ (شما؟) مامانم می گه آرزو رفته فروسگاه (فروشگاه) سیر (شیر) و شبزی (سبزی) بخره، نیم ساعت (ساعت) دیگه بر می گرده!

از شوکت شنیدم که می گفت نمرات درسی آرزو به شدت افت کرده، حدس می زدم به خاطر همین برنامه ای باشد که پیمان سرش پیاده کرده، نمی دانم آرزو به چی این رابطه دل خوش کرده؟ دو سه سال دوست بودند که بودند، وقتی طرف مقابل آن قدر نمک شناس است که این دوستی قدیمی را به هر ننه قمری که از راه برسد مفت می فروشد، دیگر باید در آن رابطه را گل گرفت! من مطمئنم آرزو عاشق پیمان است و گرنه دلیلی نداشت این همه خفت را تحمل کند، جای آرزو بودم به تلافی می رفتم با پسری دیگر دوست می شدم و مخصوصاً جلوی چشم پیمان و پراژ می دادم تا فیها خالدونش بسوزد! پیمان دیگر آن پسر ساده زود باور و راستگو نیست و از وقتی با وحید بُر خورده، خرده شیشه پیدا کرده، یک سری دوستان تازه هم گرفته که همه قرتی و سوسولند و آقا پیمان هم دارد به آنها می برد، خلاصه که فازش به کلی تغییر کرده و شرط می بندم به زودی نه فقط از جمع پسرهای جای همیشگی رانده می شود که آرزو هم یک تی پا بزند زیرش!

یک عادت جالب هم از مامان آرزو کشف کردم! هر وقت باران می آید، او پنجره های خانه را باز می کند و آهنگ ملایم گوش می دهد! کشف کوچکی نیست، به خاطرش سه چهار بار زیر باران خیس شدم!!

آزیتا:

از این به بعد صدایش می کنم نردبان و خیالم را راحت می کنم. یا شاید بهتر باشد به قول لیلا بگویم خانم ناظم یا به قول حمید مترسک سر جالیز! اگر همین طور پیش برود تا دو سال دیگر سرش به سقف می رسد و می تواند از برگ پیچک های سر در خانه خانم آهنی تغذیه کند! گلناز می گوید خوش هیکل است ولی به نظر من که نردبان قورت داده و پاهایش شده عینهو لنگ های زرافه! من به زور به زیر شانه هایش می رسم. با آن قیافه همیشه یویس و عینک شیشه پَنسِش!

شنیدم گفته می خواهد از گروه پانته جدا شود - بهتر! بلکه سرش را کم کند و گروه سه کله پوک پانته منحل شود! تا نشسته اند دارند فخر می فروشند و به این آن پز می دهند! - چون اولاً می خواهد برای کنکور پزشکی درس بخواند و ثانیاً گویا با شیرین مشکل پیدا کرده است، باید روی این مسئله تحقیق کنم... واقعا هرچه زور می زدم می بینم رغبتی ندارم درباره آزیتا چیزی بنویسم، آخه کاری نمی کند، با آن قیافه عبوس که با صد من غسل نمی شود خورد، هیچ پسری سمتش نمی آید، اگر هم روزی خدا پس کله یک مادر مرده ای بزند و به آزیتا ابراز علاقه کند، خانم چنان برایش دماغ به آسمان می گیرد و آه و پیف را می اندازد که پسره نیامده منصرف می شود. هرچند من همیشه معتقد بودم که او ادای پانته را در می آورد، آن هم چه ناشیانه! پانته هیچ هنری نداشته باشد، پز دادن را خوب بلد است!... آزیتا یا با پانته و نسترن گردش و ورزش می کند، یا در کتابخانه درس می خواند، کل زندگیش میان گروه سه کله پوک و کتاب درسی تقسیم شده. تازه فکرش را که می کنم که او روزی می خواهد با این اخلاق گند دکتر هم بشود، حسابی خنده ام می گیرد، شرط می بندم مریضها نیامده از دم مطبش فرار می کنند!

المیرا:

بدبخت ترین دختر دنیا! اصلا بیرون نمی آید که بخواهم چیزی از او تعریف کنم، بیچاره بنده شانس هم ندارد، سوم این ماه بود که بعد عمری، برای صحبت با دوستانش جلوی خانه شان ایستاده بوده، چند پسر رد می شوند و به آنها متلک می اندازند که البته المیرا هیچ جوابی نداده، ولی پدرش از پشت پنجره می بیند و جلوی دوستانش سیلی محکمی در گوش المیرا می زند و با پس گردنی و تحقیر می فرستدش داخل و چند لحظه بعد صدای جیغهای المیرا بلند می شود و التماسهای مادرش که سعی داشته جلوی آن مردک بیلمز را بگیرد تا المیرا را نکشد. صدا آن قدر بلند بوده که همسایه ها جلوی در خانه آنها جمع می شوند و خانم آهنی به هر ضرب و زوری بوده وارد خانه می شود، ولی مرتیکه خون جلوی چشمانش را گرفته بوده و می خواسته همه را بکشد! مامان به کلانتری زنگ می زند و وقتی ماموران از راه می رسند، آقای اسماعیلی که مثلا می خواسته پُر مردانگی بدهد، آمده دم در فریاد کشیده که "دختر خودم است! لازم باشد سرش را می برم و دیه اش را می دهم!"، چیزی از عریده کشی ها و پشم سینه بیرون انداختنهای وحید که به هوای پدر خورش، جو گیر شده بود و قمه دور سرش می گرداند نمی گویم که داستانی است تکراری، در هر صورت با دخالت مامورین مردک آرام می شود ولی خب المیرا تا یک هفته از خجالت بیرون نمی آمد، حتی مدرسه نمی رفت، وقتی هم او را دیدیم، صورتش تمام از جای ضربه های پدر جاننش ورم کرده و کبود بود! بیچاره المیرا! خدا کند هر چه زودتر یکی از راه برسد و این بدبخت را از دست این پدر و برادر احمق نجات دهد!

پانتی:

با این که از او خوشم نمی آید ولی ناچارم بگویم که روز به روز خوشکل تر می شود! خوش به حالش که همه چیز دارد، پول و پله فراوان، خانه بزرگ و در اندشت، امکانات ورزشی و تفریحی، لباسهای رنگ و وارنگ، زیور آلات و خب از همه مهمتر آیدین! -حاضرم همه کار بکنم ولی یک روز با آیدین هم خانه باشم!- به جذبه پانتی حسودیم می شود، نسترن و آزیتا که به عالم و آدم فخر می فروشند و هیچ کس را آدم حساب نمی کنند جلوی پانتی مثل جوجه می شوند، شیرین هم که عین موم توی دستش نرم است و چه سواری های مفتی که به او نمی دهد، آن هم فقط در ازای چند دست لوازم آرایش و لباس دست دوم! من اگر امکانات پانتی را داشتم چه فرمانروایی که به این آن نمی کردم! برای احدی تره خرد نمی کند و آن وقت همه دنبالش هستند و پسرها التماسش می کنند! فقط چون پول دارد و خوشکل است! شنیده ام حتی پیام هم که از خانواده مایه داری است پایش پیش او گیر است، وای اگر این خبر به گوش شیرین برسد! خوشم می آید با آن همه خوش خدمتی که به پانتی می کند، همیشه او را در حد یک پارکابی نگه می دارد. آن وقت شیرین تا نشسته برای این و آن دروغ سرهم می کند و پز می دهد که با پانتی و دوستانم فلان جا رفتیم، شمال، تور کیش، پیست اسکی شمشک و دیزین، تازه ادعا می کند به زودی قرار است با هم دویی بروند، در حالی که خبرش را دارم که به جز شنا و بدنسازی و تنیس در سیلوی ورزشی عمارت، شیرین را در هیچ یک از برنامه هایشان شرکت نمی دهند.

برنامه های اعیانی پانتی همچنان به راه است و سرما و گرما نمی شناسد، برای خودش شاهزادگی می کند، مهمانی ها پر زرق و برق، ولخرجی های بی دلیل، خرید های بی بهانه و نجومی، مسافرتها راه به راه... فکرش را که می کنم می خواهم دیوانه شوم، دختره هم سن و سال من است و تا به حال چند کشور خارجی را دیده، آن وقت من دل خوش کردم به سفر زیارتی که قرار است تابستان سال بعد با مامان و دوستانش برویم سوریه! تازه شنیدم پدرش گفته می خواهد برایش ماشین بخرد، آن وقت خانم طاقچه بالا گذاشته که ماشینهای بازار ایران همه کارگری است و سوار نمی شوم! گویا قرار شده از فرانسه برایش یک ماشین بخرد و بفرستند. چند وقت پیش صحبتش بود و نسترن که کلیپ تبلیغی آن ماشین را در خانه پانتی اینها دیده بود داشت آن را برای یک نفر تعریف می کرد که من هم شنیدم، سیتو چی چی؟ حیف اسمش یادمانده! اولی نسترن با یک آب و تابی از

آن تعریف می کرد و می گفت خیلی خوشکل است و از بهترین ماشینهای فرانسوی است که اگر یک لیوان آب روی داشبورد آن بگذاری و مسافرت بروی، تا رسیدن به مقصد قطره ای از آن نمی ریزد! من فقط با شنیدن این تعریف قند توی دلم آب شد! واقعا اگر امثال پانته زندگی می کنند، پس ما چه کار می کنیم؟

در این ماهی که گذشت، سه روز تعطیلی داشتیم، خبر رسید که خانم خانمها با نسترن و آریتا تشریف مبارک برده بودند به ویلایی که حوالی چالوس دارند و می گویند از بزرگی به ویلای معروفترین زمین دار آنجا که گویا اسمش خلعت بری است، پهلوی می زند! راننده با بنز آخرین مدل آنها را برده و آورده و تمام مدت در خدمتشان بوده، خانمها هم که یا شنا می کردند و لب دریا آفتاب می گرفتند یا پارتی و مهمانی بودند و تا صبح می رقصیدند یا در فروشگاههای جورواجور ول می گشتند و خرید می کردند و خدا می داند چقدر پول بی زبان را به زمین مرگ زده اند!... حالا هم که برگشته اند دوباره می خواهند بروند و این دفعه نسترن آنها را به ویلایشان دعوت کرده! ای کوفتشان شوند این همه خوشگذرانی! چرا ما نمی توانیم چنین زندگی مرفهی داشته باشیم؟

حالا این که چیزی نیست، شایع شده پانته از نسترن و آریتا دعوت کرده که به خرج او، تابستان سال بعد، چند روزی را سواحل نمی دانم کجا بروند و خوش بگذرانند، ظاهرا آنجا هم ویلا و خانه دارند، می گویند پانته تصمیم گرفته برای ادامه تحصیل به زودی به فرانسه برود، چون ما اینجا در ایران رشته ای به اسم نوازندگی پیانو نداریم! عشق دنیا را می کند دیگر! مثل امثال من بدبخت که مجبور نیست توی سر خودش بزند و فیزیک و جبر و هندسه بخواند، عشقش می کشد موسیقی بخواند که دوست دارد، اصلا من برای چی باید به زور دکتر یا مهندس شوم؟ شاید دوست داشتم هنرپیشه ای مشهور یا خواننده ای محبوب شوم! اولی نمی توانم، چرا؟ چون وضع خانواده من خوب نیست! واقعا که این ثروتمندها با پول هر کاری دوست دارند انجام می دهند و آرزوی هیچ کاری به دلشان نمی ماند!

وای که هرچه می خواهم حسادت نکنم نمی شود، آخر تبعیض تا چه حد؟ خانم خانمها یک عینک آفتابی خریده می گویند بالای صد هزار تومان قیمت داشته و یک بار به چشمش زده و نپسندیده، فروشنده هم آن را پس نگرفته و پانته برای رو کم کنی عینک را جلوی چشم فروشنده زیر پا خرد کرده و رفته یکی دیگر خریده گران تر از قبلی! - مثل همیشه هم مدل گریه ای، دوست دارم بدانم چرا همیشه همین مدلی می خرد؟ - باید هم از این کارها بکند، وقتی چهار صد، پانصد برابر من پول تو جیبی بگیری، چرا نکند؟ خاک بر سر پدر من که هر چه در می آورد خرج مواد و دود و دم می کند!!

ستایش :

همچنان با آن درخت کج و کوله و دوستان از مخ تعطیلش سرگرم است، زیر درخت جلسه شعر و کتاب خوانی و از این جور سوسول بازی ها تشکیل می دهند و به اصطلاح کلاس بالا کار می کنند! برای خودشان شعار هم اختراع کرده اند "یکی برای همه، همه برای یکی!"، گلناز می گفت این شعار را از جایی کپی کرده اند ولی یادش نبود از کجا، راستی آن دختره پرورشگاهی، درنا، را هم آورده اند به گروه خودشان، او که دیگر در خل وضعی دست همه را از پشت بسته! همیشه با خودش حرف می زند و وقتی از او سوال می کنی می گوید با درختها و پرندگان صحبت می کردم! واقعا هم به درد همان فرهاد می خورد، دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!

سولماز خیلی در نخ دختره رفته و می گوید بر و رو دارد، به سولماز گفتم زبانش را ببرد، چون اگر به گوش آن دختره خل و چل برسد از فردا برای ما شاخ خواهد شد! امامان تعریف می کرد که خانم آهنی گفته دختره شبیه نسترن است! من که شباهتی نمی بینم ولی سولماز می گفت از نیم رخ مو نمی زند.

ناخواسته بخش مربوط به ستایش به درنا اختصاص پیدا کرد، بهتر! چون از ستایش خوشم نمی آید، تنها خبری که از او دارم این است که شنیدم می خواهد گربه نگه دارد، لابد بعد از دوست پسر بازی حالا نوبت جک و جانور بازی است!

بگذریم، این دختر تازه وارد یک دنیا سوژه است و چون فراموش کردم در بخش مربوط به حرف دال برایش فصلی باز کنم، پس همین جا درباره اش حرف می زنم، لاغر مردنی است ولی عین اسب کار می کند، خانم آهنی که تا نشسته از او تعریف می کند و می گوید از هر انگشش هنری می ریزد! من که به جز خرجمالی، استعداد دیگری از او ندیدم! به قول مامان خانم آهنی به جای دختر کنیز مصری گرفته! با آن هیکل نحیف، مرتب از فروشگاه آقای ترابی خریدهای سنگین می کند و درحالی که با خودش حرف می زند و آواز می خواند، کشان کشان تا خانه می برد. آقای ترابی هر وقت چشم خانم آهنی را دور ببیند او را سر کار می گذارد، مثلاً یک بار از درنا خواست دلیل کم آواز شدن توره (نمی دانم اسم این پرنده را درست نوشتم؟) اش را پرسد، دختره هم مدتی به قفس چسبیده و زمزمه کرده و بعد گفته "پرنده از این که دیگر صدای دوستانش را نمی شنود غمگین است!" آقای ترابی پرسیده "کدام دوستان؟"، دختره جواب داده "چند قناری!" - هر چند آقای همایونفر که خانه اش نزدیک فروشگاه است چند وقتی است به خاطر سرما قناری هایش را داخل منزل نگهداری می کند ولی شرط می بندم دختره از خودش این حرف را در آورده - آقای ترابی هم اصلاً به روی درنا نیاورده و خیلی جلدی پرسیده "از پرنده پرس اگر برایش زن بگیریم دوباره آواز می خواند؟"، درنا در جواب باز مدتی با پرنده زمزمه کرده و بعد گفته "پرنده می گوید فعلاً تمایلی به زندگی مشترک ندارد!"، با این حرف نه فقط آقای ترابی که همه مشتریان فروشگاه از خنده روده بر شده اند!

نکنه خنده دار بعدی این که دختره برای شوکت تعریف کرده که از نوادگان یک پادشاه مصری است - چه پررو! می گن به مرده رو بدی کفنش رو نجس می کنه! حالا کنیز مصری می خواهد ملکه باشد! - و چون بلد بوده با حیوانات حرف بزند و وقایع را جلوتر ببیند، از روی حسادت او را در رود نیل خفه کرده اند و از آن به بعد ملکه رود نیل شهرت گرفته و لقبی دارد که نمی تواند به کسی بگوید. وقتی شوکت اصرار کرده، اول قسمش داده که به کسی نگوید و بعد درگوشی به او گفته که شوکت خنگ نتوانسته آن را حفظ کند!... سوژه بسیار جالبی است، شرط می بندم به زودی، تیر اول مطالب گزارشهایم می شود!

شیرین :

جدیداً دم در آورده! روزی نیست که خبر جدیدی از او نداشته باشم، تماماً هم مربوط می شود به رابطه اش با پیام. در انتخابش برای دوست شدن با آن پسر اشتباه نکرده بودم، چون شیرین استعداد عجیبی برای تابلو شدن دارد! این روزها دیدن او که با هفت قلم آرایش هول هولکی سر قرار می رود، به امری عادی تبدیل شده. قبلاً کمی احتیاط چاشنی کارش بود، دست کم در شهرک چیزی را علنی نمی کرد، ولی حالا کسی نیست که از این موضوع با خبر نباشد، اصلاً شده گاو پیشانی سفید! تمام مدت یا درون باجه تلفن است و با چهره ای که از صد فرسخی او را لو می دهد با پیام پیچ پیچ می کند، یا گل سرخ دستش می گیرد و هر از گاهی در گوشه و کنار شهرک، یکی از همسایه ها او را در کنجی با پیام غافلگیر می کند. ظاهراً قید همه چیز را هم زده و عین خیالش نیست چه حرفهایی پشت سرش در جریان است. البته می گویند پیام از او خواستگاری کرده و می خواهند ازدواج کنند، که من شک دارم راست باشد. در سکنا و وجنات آن پسر، چیزی که بشود به آن دل خوش کرد نمی بینم! ولی خب قاب دل شیرین را حسابی زده، اصلاً دیگر در خانه بند نمی شود و هر روز به خاطرش ساعت چهار عصر در گرما و سرما، تعطیل و غیر تعطیل، تا آن سر شهرک می رود و سوار ماشینش می شود و دوتایی می روند گردش تا ساعت نه شب! می گویند با هم مهمانی و پارتی هم می روند. حتی شایع شده کمیته یک بار آنها را با هم گرفته که پیام باد دادن رشوه کلان جان خودش و شیرین را آزاد کرده!

شیرین سعی می کند رابطه اش با پیام را سطح بالا و جدی نشان دهد، هر جا می نشیند جوری صحبت می کند انگار از اول پیام بوده که دنبالش می دویده، حالا خوب است خودم از الف تا ی روند دوست شدنشان را در جریان بودم، آخه پیش لوطی و معلق بازی؟ حالا خوب است ما چشم داریم و می بینیم چطور دلش برای آن پسر می رود، یک پیام می گوید و صد پیام از دهانش می ریزد، آن وقت خانم مدعی است پیام برایش می میرد و هر روز از او درخواست می کند به خواستگاریش پاسخ مثبت بدهد! اگر از من پرسند، می گویم پسر او را آلت دست کرده! بارها شده به همراه ساناز، آخر شب آنها را دیده ایم که در یک گوشه تاریکی داخل ماشین کنار هم نشسته اند و شیرین با روسری افتاده و چشمهای خمار محو تماشای پیام است، گاهی دو ساعت می نشینند و معلوم نیست چه غلطی می کنند، پسر که هر نوبت موقع خدا حافظی شیرین را می بوسد، ساناز همچنان از این بابت حرص و جوش می خورد، ولی به او گفتم عاقبت دوستی با پسرهایی مثل پیام را ببین! خوب بود به خاطر یک ارزن محبت و توجه، عروسک خیمه شب بازی یک پسر می شدی؟ شیرین با افتخار می گوید پیام او را شقایق قرمز صدا می زند، اما به چه قیمتی؟ به این قیمت که یک بار بگوید و در عوض ده بار او را ببوسد؟ خانم دلش را خوش کرده به این که هر وقت مانتویش را پشت پنجره اتاقش آویزان می کند، امثال پیمان و وحید، با این تصور که او آنجا حضور دارد، ساعتها عین کفتار دور و بر پنجره اش می چرخند!

شوکت:

همین طور چاق و گوشه گیر تر می شود. پدرش برایش یک کبک خریده تا از تنهایی در بیاید. البته ستایش و گروهش همیشه دنبالش می روند و نمی گذارند در خانه بماند. شنیدم مادرش در این باره به ستایش و لیلا سفارش کرده. گاهی شوکت را با کیف باریک و بلند و سیاه رنگ سنتورش می بینم که سر کلاس می رود. وحید مسخره اش می کند و حمید با خنده می گوید که به کلاس تیراندازی می رود!

شنیدم جدیداً پیش دکتر تغذیه رفته و برنامه لاغری گرفته که چون در سن رشد است بعید می دانم بتواند رژیم سخت بگیرد. به هر حال اگر به فکر نباشد به زودی صد کیلو می شود! آن وقت دیگر ما هم او را صدا می زنیم شوکت گامبو!

لیلا:

می دانم که هنوز با نیما پسر خاله فرهاد دوست است ولی هرگز تا به حال آنها را باهم ندیده ام. دختر زرنگی است و برعکس شیرین اصلاً آمار نمی دهد. همچنان عضو داوطلب موسسات خیریه است و هر چند وقت یک بار با یک بروشور کاسه گدایی دستش می گیرد و برای جمع آوری کمک در شهرک دوره می افتد. شنیدم هر وقت فعالیت عام المنفعه ای داشته باشند نیما به عنوان دستیار به او کمک می کند. در واقع لیلا جوری تنظیم کرده که قرارهایش با نیما همیشه حالت کاری داشته باشد.

با وجود موهای قرمز و حرف زدن نوک زبانش اصلاً کم رو و بی دست و پا نیست و با چنان سماجی کارهایش را دنبال می کند که موفق شده حتی نظر مساعد خانم آهنی را در مورد نصب یک صندوق جمع آوری پول برای موسسه جلب کند. می گویند ترتیبی داده که خانمهای علاقمند به کارهای خدا پسندانه، هر چند وقت یک بار بازدید از موسسات خیریه داشته باشند. خوشم می آید، دختر چرب زبانی است، حتی قاپ دل مامان و خانم داوری را هم زده و قرار شده در برنامه بعدی، آنها هم همراه خانم آهنی و بقیه خانمها بروند.

به همین ترتیب رابطه خوبی با آن سه کله پوک از خود راضی، پانتی و دوستانش، برقرار کرده و تنها کسی است که در آن واحد با گروه ستایش و پانتی رابطه حسنه دارد. خودش که می گوید عضو هیچ گروه و یا دسته خاصی نیست و با همه دوست است.

چند وقت پیش، آقای همایونفر ما را دعوت کرد تا در خانه اش، فیلمی که آیدین از برنامه کوهنوردی تابستان امسال تهیه کرده بود را تماشا کنیم، در آخر فیلم لیلا چنان بلبل زبانی کرده و مجیز استاد را کشیده بود که "آره، خدا همیشه سایه اش را بالا سر ما بچه ها نگهدارد، اگر نبود ما این همه خاطره و عکس و فیلم از بچگی مان نداشتیم، برای ما بچه های شهرک پدری کرده و..." که آقای همایونفر با دیدن این صحنه اشک در چشمانش جمع شد و لیلا را بوسید و گفت به عنوان تشکر، شعری در وصفش خواهد سرود و می دهد خطاط آن را روی تابلویی بنویسد و به او هدیه خواهد کرد... خوشم آمد در فیلم وحید خره مدام وسط حرف لیلا پارازیت آمده و نگذاشته بود راحت خود شیرینی کند - جوری که یک جا لیلا از کوره در می رود و به او می گوید "آسکاریس!" - اما چه سود؟ آقای همایونفر موقع خداحافظی ده هزار تومان به موسسه کمک کرد و به لیلا لقب بانوی نیکوکار موشرابی را داد! از خنده مرده بودیم! وای فقط اگر من این زبان لیلا را داشتم! مار را از سوراخ بیرون می کشد!

نسترن:

هرروز مغرورتر از دیروز! به خصوص که می گوید این اواخر به او پیشنهاد شده که در دو سریال تلویزیونی دیگر هم صحبت کند! کارتون مسخره ای که اولین بار در آن حرف زده بود دوباره از تلویزیون پخش می شود و حالا حضرت فیل باید از آسمان بیاید و یز و افاده های نسترن خانم را جمع کند! یک نوار با صدای او با دکلمه شعر "ای ایران" بیرون آمده - که ما البته نه شنیدیم و نه دیدیم! - ولی خانم طوری قیافه می گیرد و فخر می فروشد یکی نداند فکر می کند گوگوش است و نوارهایش دارد هزارتا هزارتا به فروش می رسد!

هنوز با آن پسره گیس بلند قرتی، بهنام، دوست است، آن هم خیلی آزاد و در ملاء عام انگار اینجا اروپا باشد! یک بار مامان به خانوم پولادی در این بار تذکر داد، ولی او طرف دخترش را گرفته و گفته خانواده از این رابطه اطلاع دارد! خب معلوم است وقتی پدر و مادرش این طور جانبداری کنند او می تواند با خیال راحت شانه به شانه دوست پسرش در شهرک رژه برود و مثل شیرین بدبخت مجبور نیست پشت دیوار مستراح پارک خانوادگی قرار بگذارد و تنش مدام بلرزد که نکند یکی ببیند و به مادرش خبر دهد! بالاخره هم من نفهمیدم این پسره بهنام، بازیگر است؟ موسیقیدان است؟ مشنگ است؟ هر چند وقت یک بار که برای دیدن نسترن می آید یک چیزی به شانه اش آویزان کرده، یک بار دوربین فیلمبرداری، یک بار ویولون، یک بار چوب اسکی... نسترن که می گوید طرف کارگردانی می خواند، من که باور نمی کنم، پسره بیشتر شبیه درویش های خل وضع است با آن گیس و ریش و پشم و لباسهای عجیب و غریب! چند وقت پیش با گلناز و خواهرانش از خنده مرده بودیم، بهنام آمده بود دیدن نسترن، آن وقت دیدیم یک کلاه کاسکت مثل پیر مردها سرش گذاشته و ته موهایش را کرده داخل یک تور مشکی، شده بود عین این پیرزنهای قرن نوزدهمی، لابد از ترس کمیته این کار کرده، یک بار دیگر هم آن قدر ریشش را بلند کرده بود که وحید پشت سرش بع بع کرد، باز از خنده روده بر شدیم، حالا دیگر چیزی از جلیقه و گردنبندش نمی گویم، نمی دانم یک همچین پسر ژیکول از مخ تعطیلی چه دارد که نسترن این طور به ما پزش را می دهد، یکی نداند فکر می کند با آلن دلون رفیق است!

در هر صورت من هم با مامان موافقم که کارهای نسترن برای ما دخترها بد آموزی دارد، حالا خیلی همدیگر را می خواهید؟ اشکالی ندارد، ما که بخیل نیستیم، قشنگ مثل همه بندگان خدا بروید عقد کنید، پسره هم برود ریش و پشمش را کوتاه کند و از این لباسهای اجق و جق نباشد، اگر ما دیگر چیزی گفتیم؟ به قول مامان هر کاری راهی دارد!

ملکه زیبایی با مهتاب دیدار می کند

هر چند فرا رسیدن فصل پاییز و بازگشایی مدارس به خودی خود بچه ها را از بازی و تفریح می انداخت و درس خوان و خانه نشین می کرد، ولیکن مساعد بودن هوا و عدم ظهور نشانه های سرما و به خواب رفتن طبیعت، همچون وسوسه ای فریبنده و گریز ناپذیر، ترس از معلم و تکالیف مدرسه را کم رنگ می کرد و آنها را از ماوایشان بیرون می کشید.

یکی دو ماه از شروع سال تحصیلی گذشته، هوا به طرز شگفت آوری مطبوع و بهاری شده بود و پس از چند بارش پراکنده و پر آب، که موجب تلطیف هوا و کاهش قابل ملاحظه آلودگی شد، پاییز به یک باره به مردم روی خوش نشان داد و روزها یکی پس از دیگری صاف و آفتابی و بعد از ظهرها ملس و دلچسب بود و آن عطر مدهوش کننده ای که معمولا در روزهای پایانی سال فضا را آکنده می سازد، بینی ها را نوازش می داد. کارشناس هواشناسی با آن لحن گفتار یکنواخت و خواب آورش، هر روز بر صفحه تلویزیون ظاهر می شد و با تکرار حرفهای پیشین، ضمن تاکید چندباره بر این که چنین شرایط با ثبات و مطلوبی طی سالهای اخیر بی سابقه بوده است، بر تداوم آن صحنه می گذاشت.

درختانی که در طی دوران بارندگی، سرمایه های رنگ و وارنگ خود را از دست داده بودند، اینک با حسادت به هم تایان نیمه عریان خود می نگریستند که شادمان از این استحاله غیر منتظره و فرخنده بهاری، به امید تجدید حیات، بر گهای رنگ باخته شان را در برابر تابش خورشید سرافراز، تکان می دادند. مردم انگشت بر دهان، معتقد بودند که گردونه طبیعت وارونه شده و برگ درختان در نیمه دوم از فصل پاییز دوباره جوانه زده است!

در چنین شرایطی که همه در انتظار جور شدن یک تعطیلی دو سه روزه و فرار از شلوغی شهر لحظه شماری می کردند، پانته و تفنگدارانش به تازگی از مسافرتی خاطره انگیز برگشته بودند. آوازه این سفر نوجوانانه که طی آن سه دختر به تنهایی برای خوشگذرانی به یکی از شهرهای شمالی رفته بودند، در میان اهالی شهرک غوغایی به پا کرده و با حرف و حدیثهای فراوانی همراه شده بود. خانم مقدسی که در یادآوری و نهادینه کردن اصول اخلاقی گاهی از خانم مرتضوی پرهیز کار و آهنی دلسوز همیشه آموزگار نیز پیشی می گرفت، علم **سنگه** ای به پا کرد که صدایش، فضای فروشگاه پر مشتری آقای ترابی را در می نوردید. او با خشمی جنون آسا، این پیشامد را مصداق کامل بدآموزی و سهل انگاری والدین برمی شمرد و همچنان که برای جمعی از مادران و خانمهای همسایه بالای منبر رفته بود، آنها را در جهت مبارزه با رایج شدن چنین مسائلی ترغیب می کرد و از مراوده با خانواده غرب زده دولتشاهی بر حذر می داشت.

- اینجا فرانسه و آمریکا نیست! دخترها تو این مملکت سر سفره پدر و مادرشون نون می خورن و تو دامن خونواده بزرگ می شن، دختری که بخواد از این سن ولگردی کنه نه اهل بار می آد، نه عاقبت به خیر می شه! از حالا بگم، اگر همین الان فکری در این باره نکنیم، فردا معلوم نیست دخترامون رو باید از خونه کدوم بی وجدان و از خدا بی خبری جمع کنیم!

استدلالهای هشدار گونه او، که جملگی با هدف زیر سوال بردن ملکه زیبایی و انتقاد از الگو شدنش برای دخترهای شهرک بود، هرچند خنده استهزاء گرانه فروشنده خاله زنگ طاس گرد و قلمبه فروشگاه را در پی داشت، برای بسیاری از شنوندگان کاملا موجه بود. اکثر قریب به اتفاق والدین، معاشرت دخترانشان را با تفنگداران غدغن کردند و با تخطی کنندگان برخورد و رفت و آمدشان محدود می شد.

گو این که اعضای اصلی گروه یعنی پانته و نسترن و تا حدی آریتا، بی اعتنا به آن چه در جریان بود، به کارشان ادامه می دادند و برای افاضات ناصحان سینه چاک، تره خرد نمی کردند. شیرین هم به رغم تاکیدهای مادرش، که در پیروی از سیاست

هماهنگ تحریم تفنگداران، او را از ادامه ارتباط با پانتهی بر حذر می داشت، همچنان وفاداری پنهانی خود را به مرادش حفظ می کرد.

به هر روی، پس از آن کودتای اخلاق گرایانه، دیگر از مهمانی، شوی لباس و لوازم آرایش، ورق زدن ژورنالهای مد روز و سردادن خنده های بی خیال اشرافی مآبانه، ملاقات با آرایشگر فرانسوی و معلم رقص و متخصص لاغری، وقت گذرانی در پیست اسکی و ماشین رانی و موتور سواری کمتر خبری بود و گردهمایی های تفنگداران بیش از پیش حالت چاره اندیشی به خود می گرفت.

- مرده شور هر چی آدم فضول بی شعورِ مداخله گره ببرد! کسی که دخترش تمام مدت سر و گوشش می جنبه و نقل شاهکارهاش ورد زبون روز و شب همسایه هاس، حالا برای ما شده معلم اخلاق! شده مُصلِح اجتماعی! یکی نیست بهش بگه تو اگه واقعا به چیزایی که می گی معتقدی چرا اول از همه بچه خودت رو از تو کوچو و خیابون جمع نمی کنی که آبروی هرچه دختره برده؟ مگه ادعای مسلمونیت نمی شه؟ پس چرا هر چی برای دیگران نمی پسندی برای خودت می پسندی؟!

غرغر های آرزیتا راه به جایی نمی برد چون پانتهی ترجیح می داد همچنان نسبت به مسائل حاشیه ای بی اعتنا باشد و نسترن مانند همیشه سیاست محافظه کاری را در پیش گرفته بود. پیش خود حساب کرده بودند به مرور زمان آنها از آسیاب خواهد افتاد. ولی پیش بینی هایشان غلط از آب درآمد. اصلاح طلبانی همچون خانم مقدسی و داوری دست بردار نبودند و کار را به شکایت بردن به کلانتری و حضور ماموری جهت تذکر بر در منزل ملکه زیبایی کشاندند!

پانتهی که به مرور زمان، واقع بین تر شده بود و کمتر با فرهنگ حاکم عناد می ورزید، بار دیگر نشان داد که می تواند خارج از حد انتظارات متعارف ظاهر شود. مامور کلانتری با عزت و احترام به داخل عمارتی دعوت شد که شاید در عمرش پا گذاشتن به آن را حتی در خواب هم نمی دید. در سالن میهمانان ویژه، که درجه دار روستایی فقط مدتی را با دهان باز صرف تماشای نقش و نگار فرشتگان و گچ بری های دلربای سقف، لوسترهای چند شاخه و مبلمان گرانبها و تابلوهای فاخر و تزئینات پر زرق و برقش کرد، پذیرایی خارج از تصویری از وی به عمل آمد به گونه ای که به هنگام ترک عمارت، همچنان در عالم هیروت به سر می برد و می کوشید آنچه را دیده بود برای خود هضم و جذب نماید.

خانم داوری که به همراه دوست گرمابه و گلستانش خانم مقدسی، به انتظار دیدن نتیجه کار، آزمندانه در مقابل دروازه آهنی عمارت دولتشاهی، زاغ سیاه چوب می زد، با دیدن اوضاع و احوال مامور که گویی از میکده بیرون می آمد و قدمهایش را به درستی بر نمی داشت، تلنگری به پهلوی یار دیرینه اش زد و غرولند کنان گفت:

- شک ندارم بهش رشوه دادن! مرده شورشون رو بیره که با پول همه کثافتکاری هاشون رو لاپوشونی می کنن!

چه راست چه دروغ، پانتهی این پیشامد را جدی گرفت و درصدد اعاده حیثیت بر آمد، ولیکن باز به روش خاص و غیر معمول خودش!

ملکه زیبایی به پیشنهاد نسترن که با آداب و سنن آشنا بود و همیشه در موارد این چنینی مشاوره اش می داد، مصلحت را در هم رنگ شدن با افکار عمومی و رفع حساسیت از همسایگان دید. و با این که بازنگری در افکارش را تحت هر شرایطی، نوعی عقب نشینی قلمداد می کرد، به تغییرات ناگزیر تحمیلی تن داد و در اولین قدم محدوده فعالیت های علنی تفنگداران را به بیرون از شهرک منتقل کرد. چیزی که آشکار نبود، شاک و منتقد نیز پیدا نمی کرد.

برنامه هایشان را تا حد امکان بدون تبلیغ، محدود و زیر سقفی کردند و دو چرخه سواری، پیاده روی، نرمش صبحگاهی در پارک خانوادگی و خلاصه آنچه ممکن بود از دید کارشناسان امر، مصادیق دلبری و فریبندگی و غرب زدگی تلقی شود عجالتا تعطیل

شد. مبلغی در اختیار غلام حسین، مستخدم پیر عمارت قرار گرفت تا مانور مردم داری بدهد و با بذل و بخشش در میان کارگر و رفتگر و نگهبان، دل این جماعت را به دست آورد و بر شایعه تفرعن و بورژواگری خاندان دولتشاهی خط بطلان بکشد. مبلغ هنگفت دیگری هم شخصا توسط پانتهی تحت عنوان نذر و خیرات به خانم مرتضوی، بانیهی مراسم متنوع مذهبی شهرک، تقدیم شد که خبرش همچون بمب صدا کرد و تاثیر به سزایی در رفع اتهام از سه نوجوان تکفیر شده داشت.

شایع کردند خانم خانمها برای رسیدن به محضر آن زن مومن و متدین، برای اولین بار چادری به سر کرده، هرچند کسی به چشم خود این صحنه را ندیده بود، ولی از آنجا که هیچ زنی اجازه نداشت بدون چادر و حجاب کامل، وارد منزل خانم مرتضوی پرهیزکار شود، دلیلی برای رد این فرضیه پیدا نشد. پسرها آن را سوژه محفل خنده هایشان کردند و بی شمار روایت از دل این شایعه خلق شد.

-آخ که دلم خنک شد! غرور امثال این دختره لچاره بزرگ دوزکی پر فیس افاده رو باید تا می شه خورد کرد! من جای این آیدین بی غیرت بودم دست و پاشو به تخت می بستم و تا می خورد با کمر بند می زدمش! اصلا چه معنا داره یه دختر برای خودش این طور یکه تازی کنه؟

اظهارات وحید شماره یک معمولا با انتقاد و ارائه روشهای تربیتی آغاز و با ادامه بحث و خودمانی شدن جمع به خیالپردازی های جنسی و راه حل های کثیف ختم می شد.

و اما دخترهای شهرک نگرشی کاملا جدی به این ماجرا داشتند. آنها بر عکس پسرها که در ظاهر امر به دنبال دستاویزی برای شوخی و مسخره بازی بودند، مسئله را متعصبانه دنبال می کردند، چرا که سه تفنگدار محبوب نزد آنها از جایگاهی ویژه برخوردار بودند و کوچکترین تغییر در رویه و منش شان به شدت مورد توجه قرار می گرفت.

حالت ممتاز و برتری جویانه آن سه نفر باعث شده بود داستانها و روایات زیادی درباره شان شکل بگیرد که امثال شیرین از قبل تعیین صحت و سقم آن نزد هواداران به ارج و قرب رسیده بود. روابط داخلی تفنگداران با یکدیگر و خط و ربط و سلسله مراتب آنها از جمله موارد کنجکاوای و محور شایعه پردازی بود و عده ای بر این باور بودند که ثروت عامل اصلی تسلط بی چون و چرای ملکه زیبایی بر دو راس دیگر مثلث است و در حقیقت تفنگداران پانتهی، جیره خوارانی فرصت طلب هستند که قربان بند کیفش می روند.

ولیکن پیامد وقایعی که شرح آن را به اجمال گفتیم، ذهنیت ها را به گونه ای تغییر داد که دخترها در گفت و گوهایشان برای اولین بار از نسترن جلوتر از پانتهی و همچون یک وزیر امور خارجه نام بردند و به این نتیجه رسیدند که استیلای پانتهی بر افرادش محدود به فعالیتها و قوانین درون گروهی است و در خارج از مثلث، نسترن است که روابط را تعریف می کند، ضمنا آزیتا بر خلاف تصور، نه فقط منفعل و دنباله رو، که از ارکان تصمیم گیری است و در مواردی افکارش را به گروه تحمیل می کند.

این فرضیه زمانی قوت گرفت که شایعه وجود اختلاف میان آزیتا و شیرین بر سر زبانها افتاد و گفته می شد که دختر قد بلند همیشه عبوس تهدید کرده در صورت تداوم حضور آن دختر چاکر مسلک در گروه، جمع برگزیده تفنگداران را برای همیشه ترک خواهد گفت. نرمش پانتهی در قبال این حرف و کنار گذاشته شدن نامحسوس و تدریجی شیرین از برنامه ها و فعالیتهای جاری، تاییدی بر قدرت پنهان و تاثیر گذار آزیتا بود.

نغمه که از هر فرصتی برای لطمه زدن به محبوبیت تفنگداران استفاده می کرد، با خنده ای تمسخر آمیز در این باره سخن می گفت و ذکاوت و جلال و جبروت ملکه زیبایی را زیر سوال می برد:

- معلوم شد این خانوم از خود متشکر فرانسوی اون جورها هم که فکر می کردیم نابغه نیست! از اولش هم گفته بودم این شکل نقشه کشیدن و دسیسه چیدنهای بی عیب و نقص، از سطح شعور به عروسک خوش گذرون و پرافاده ای مثل اون بعیده، دلم می خواد ببینم روزی که اون نسترن روباه و آزیتای خوش خط و خال دور و برش نباشن، چطور می خواد کاراشو پیش ببره!

و البته پیشگویی کلاغ خبرچین چندان دور از حقیقت نبود. ملکه زیبایی در آن دوران حال و روز خوشی نداشت و سر دردهای مژمن ناشناخته دوباره گریبان گیرش شده و حساسیت فصلی امانش را بریده و این در حالی بود که خطر انحلال گروه را بیش از پیش احساس می کرد.

نسترن نورچشمی و به عبارتی دست راست پانتی، از چندی پیش روابطش با بهنام به مراحل رفیع عشق و عاشقی رسیده بود و از این رو الویت را به پسری می داد که حدس می زد به زودی از وی تقاضای ازدواج خواهد کرد. آزیتا نیز به بهانه آمادگی برای کنکور پزشکی، کمتر در محفلهای خصوصی تفنگدران حضور می یافت.

پانتی همیشه محصور در میان هوادارانش، اینک به تنهایی و با خشمی که همچون آتشفشان در وجودش زبانه می کشید طول و عرض استخر عمارت را شنا می کرد و دقایق طولانی همچون برج زهر مار دست به سینه و متفکر درون جکوزی و روی سکوی چوبی و سنگی سونای خشک و بخار می نشست و به عاقبت گروهی که با جان و دل، مادی و معنوی برای شکل گیریش زحمت کشیده بود، می اندیشید.

زمانی که عرق ریزان روی تسمه روان دستگاه لاغری سوله ورزشی عمارت، گامهایی سریع بر می داشت و به چاپلوسی های شیرین گوش می سپرد که با مهارت فدائیان راستین، همچنان به سلامت از زیر چتر نظارتی شدید و کینه توزانه ای که بر سر تفنگدران گسترده بود می گذشت، به انتقام گیری می اندیشید و از تفریحاتش لذت نمی برد. شیرینی آن سفر چند روزه به کامش تلخ شده بود و به تدریج همچون نخستین روزهای ورودش به عمارت، ناسازگار و عیب جو می شد و عادات بیمارگونه فراموش شده اش، یکی پس از دیگری بروز یافت.

کج خلقی هایش مطابق معمول قربانی می گرفت، خوشبو نشدن سونای بخار با اسانس پرتقال کافی بود تا مقصر در کوتاهترین زمان شغل خود را از دست بدهد و باغبان با سابقه عمارت با چند سر عائله تنها به خاطر تعلق در انتقال گل سرخهای مورد علاقه پانتی به گلخانه و تلف شدن آنها، در آستانه اخراج قرار گرفت...

بیچاره آیدین که مجبور بود هر بار شفیع یکی از خدمه بشود! زندگی آسوده و بی دغدغه اش اینک به کابوسی می مانست، دخترعمویش مانند مار سرکنده به خود می پیچید و نه فقط دیگران که خودش را هم آزار می داد. روزها در اتاق را می بست و ساعتی متمادی دیوانه وار و سرسام آور پیانومی نواخت و هنگامی که بیرون می آمد حتما برای یکی از اهالی عمارت خواب شومی دیده بود. کار به جایی رسید که خدمه از سایه اش پرهیز می کردند و در دوری گزیدن از تیر رس نگاهش باهم مسابقه می گذاشتند!

با فروافتادن شب و مراجعت دوشیزه ناآرام به اتاقش، همه نفسی به آسودگی می کشیدند. ملکه زیبایی تا روز بعد آفتابی نمی شد و این فرصتی بود برای مستخدمین تا دور از چشم غلام حسین همیشه وفادار، بساط تفسیرات خاله زنکیشان را بگسترانند و در مورد وقایع روز سپری شده وقیحانه و بی پروا تبادل نظر می کردند. غافل از این که در آن سوی دیوار، فتنه ای در حال پی ریزی است.

از مدتی قبل آیدین شبها صدای مبهم گفت و گوی دخترعمویش را در اتاقش می شنید، ولی از آنجا که ذاتا آدم فضولی نبود و ضمنا می دانست پانتی گاهی با تلفن اتاق با دوستانش گپ های طولانی مدت می زند، حساسیتی روی این مسئله نشان نمی داد.

شاید هم دخترک دلتنگ مادرش شده بود و مانند آن دفعه ای که صورتش به هنگام برف بازی آسیب دید، می خواست تا التیام زخم درونش هر شب خودش را برای مامان جاننش لوس بکند!

اما در حقیقت شبها درون اتاق یا آن سوی خط تلفن کسی حضور نداشت و این تصویر درون آینه بود که بار دیگر زبان گشوده بود و هنگامی که پانتی عاصی و کلافه از بی خوابی، همچون شیری اسیر در اتاقش بنای قدم زدن می گذاشت، رهنمودهایش را واضح و شمرده، تو گویی از آسمان وحی می شود به او ارزانی می داشت:

- همیشه یه برگ برنده برای روز مبادا کنار بذار، گاهی اوقات اون برگی که از همه کمتر روش حساب می کردی، بهترین بازی رو برات انجام می ده، پس نذار احساسات آنی باعث بشه بر گهای ارزشمندت رو بی موقع دور بریزی، حرفهای مردم اغلب از روی حسادته، اگر اعتنا کنی گستاخ تر می شن و اگر بی محلی کنی به انتقام گیری مصمم تر، بنابراین هر وقت احساس کردی که ضعیفی، اول با یه لبخند خودت رو ببر تو حاشیه امنیت، بدخواه ها همیشه گوش به زنگ و هوشیار نیستن، پس با تظاهر به ضعف کاری کن که از حس غافل کننده پیروزی کاذب لبریز بشن، اون وقته که می تونی خنجرت رو تا ته توی قلبشون فرو کنی! می دونی، من هرگز کینه یک نفر رو طولانی مدت توی دلم نگه نمی دارم، چون می گنده و تبدیل می شه به سرطان، یا سخته، اگه می خوای از این جور امراض نمیری، سعی کن محبتهای دیگران رو سریع و به بهترین شکل ممکن بهشون تلافی کنی، اینو همیشه به یاد داشته باش!

پانتی پلک ممتدی زد و خطاب به شاهکار زیبایی درون آینه گفت:

- همیشه به این مسئله اعتقاد داشتم، الان وقتشه که عملیش کنم!

درد شقیقه چشمانش را به بسته شدنی شدید واداشت و در همان حین صدای ناصح در گوشش زمزمه کرد:

- حتا اگه چیزی دم دستت نبود که دق دلیت رو سرش خالی کنی، به دیوار مشت بزن، زمین رو چنگ بنداز، ملافه ات رو مچاله کن، به روزگار بفهمون که حق نداره هر جور دلش می خواد باهات رفتار کنه!
پانتی بدون چشم گشودن از لای دندانهای سفید و مرتب بر هم فشرده شده اش گفت:
- نوبت یکه تازی من هم می رسه!

- خانم! عذر می خوام که مزاحم شدم، او مدم به اطلاعاتتون برسونم که دوستانتون خانمها پولادی و رادمان برای ملاقات از شما تشریف آوردن، چه دستوری می فرمایید؟

پانتی بی حوصله و خواب آلود از گوشه مبل راحتی سرکج کرد و گفت:

- بهشون بگو الان می آم!

غلام حسین همچنان در نهایت ادب کنار در ایستاده بود. ملکه زیبایی عادت داشت همان گونه که به مستخدمین اجازه ورود می دهد، اجازه ترخیصشان را هم خود صادر کند.

با طولانی شدن زمان صدور فرمان، مستخدم پیر تک سرفه ای کرد، پانتی با تکانی به خود آمد و بی رمق گفت:

- آه... می تونی بری... من کاری باهات ندارم... فقط به یکی از بچه ها بگو لباسهای پیاده روی منو آماده کنه.

نرسیده می دانست دوستانش به چه منظوری آمده اند.

غلام حسین دست بر سینه نهاد و گفت:

- خودم براتون آماده می کنم، فقط پانتی خانم بگن امروز میل دارن کدوم لباسشون رو بپوشن؟

جواب پانتهی که می گفت "فرقی نداره!" موجب شگفتی مستخدم پیر شد. سابقا ملکه زیبایی برای انتخاب لباس مورد نظرش مته به خشخاش می گذاشت و بیست جور سلیقه عوض می کرد. ولی از مدتی قبل، یعنی درست پس از آن که به دستور آیدین، پنهانی در غذایش داروهای آرام بخش ریختند، نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بود. دیگر به این و آن نمی پرید و با داد و فریاد کسی را از اتاقش بیرون نمی کرد. ساکت و سر به زیر و انزوا طلب شده بود و وعده های غذایش را درون اتاق صرف می کرد و به آیدین می گفت که حالش خوب است و فقط می خواهد مدتی را تنها باشد. ولی دروغ می گفت. این درست که دیگر به پر و پای دیگران نمی پیچید ولی داشت از درون ذره ذره خرد می شد. در ظاهر کاملا سالم بود ولی اورگانیزمش چنان بر هم ریخته بود که دیگر حتا سر موقع قاعده نمی شد.

ملکه زیبایی در کوتاهترین زمان به دوستانش پیوست. آرایش چندانی نکرده بود و فقط می دانست قرار است پس از مدتها برای هواخوری بیرون بروند. برایش مهم نبود که چه عاملی باعث شده دوستانش که از مدتی قبل به او سر نمی زدند، مجددا به دیدارش راغب شدند. حتا هنگامی که بر خلاف روال همیشگی، آزیتا را در اتاق نشیمن در انتظار خود ندید چندان شگفت زده نشد، چون می دانست حضور شیرین برابر است با غیبت آزیتا.

از آنجا که آن روز رهبر تفنگداران دل و دماغ نداشت، اظهار نظری در مورد این که برای گردش به کجا بروند نکرد و وقتی شیرین ذوق زده خیابانی که چندی پیش به اتفاق پیام به آنجا رفته بود را برای گز کردن پیشنهاد کرد، بر خلاف انتظار نسترن، هیچ مخالفتی از خود نشان نداد. و حتا زمانی که وزیر امور خارجه اش در توصیف محل پیشنهادی شیرین، زمزمه کنان و ملاحظه گرانه گفت که خیابانی است به طول حداکثر یک کیلومتر که انواع و اقسام پسران اُمُل عجیب و غریب، آونگ وار آن را به امید تجربه رخدادی خوشایند، در جهت جنوب به شمال و بالعکس طی می کنند و برای دخترها سوت می زنند، ملکه زیبایی با بی قیدی و خنده ابلهانه ای که از او بعید بود گفت:

- خب ما از شرق به غربش حرکت می کنیم و هر کی سوت زد، در جواب انگشت شستمون رو نشونش می دیم!!

پس از دو ساعت پیاده روی بی هدف و تحمل کوهی از اراجیف که کمترین مزد آن خرد کردن پوزه هتاک گوینده آن بود، پانتهی کم کم به این نتیجه می رسید که می بایست از خجالت آن کسی که این محل را برای پیاده روی به وی معرفی کرده بود، درآید. شقیقه هایش می تپید و بیش از آن ساقهایش درد می کرد چون بی قفه راه رفته و کمتر از حالت معمول جلوی مغازه ها توقف کرده بودند.

به محض آن که چیزی نظرش را جلب می کرد و به امید فراموش کردن خاطرات تلخ، می ایستاد تا سیاحتی بکند و ذهنش را به دیگر وادی ها بسپارد، سر و کله پسر عاشق پیشه ای که مشتاق آشنایی یا تقدیم کردن شماره تلفنش بود پیدا می شد. اغلب هم سمح بودند و بی اعتنایی ناامیدشان نمی کرد و در پاسخ چشم غره و اعتراضهای ملکه زیبایی جملاتی می گفتند که حتی نسترن جدی هم قادر به مهار کردن خنده اش نبود. شیرین که ریشه می رفت و پسرها با این که پانتهی حتی یک لبخند خرج خزعبلاتشان نمی کرد، این خنده ها را به حسابش می نوشتند و همچون جوجه اردکهایی که از پی مادرشان می دوند او را تعقیب می کردند.

کاسه صبر پانتهی لبریز شده بود و از آنجایی که دوست نداشت مانند گذشته با نشان دادن واکنشهای آنی انگشت نما شود، خشمش را فرومی خورد و در دل خود را لعنت می کرد که عقلش را دست کسی سپرده که در حالت معمول در حماقتش شکی نداشت!

وقتی نسترن با حسرت آشکار گفت: "در این هوای خوب ما چرا به جای شمال باید توی همچین جواد بازاری باشیم؟" داغ دل پانتی تازه شد. بیش از پیش کینه کسانی که آنها را از چنین لذتی محروم کرده بودند به دل گرفت و از آنجا که دیگر نمی توانست چنین شرایطی را تحمل کند، هنگامی که شیرین با نشان دادن یک پاکورن فروش دوره گرد، دومین پیشنهاد دور از منزلت تفنگداران یعنی خوردن ذرت بو داده را ارائه کرد و از سر سادگی لحظه ای نامی را که منتسب به یکی از عادت گوارشی فیل است بر زبان آورد و البته فوراً آن را اصلاح کرد، مصمم شد همان گونه که تصویر درون آینه توصیه کرده بود، با نقشه ای هم خشم خود را فرو نشانند و هم از مهلکه بگریزد.

لذا با این که در بدو امر واکنش خوبی نشان نداده بود، یک مرتبه چنان مهربان شد که با انگشتان باریک و بلندش گونه های گرد مریدش را نوازش کرد و مادرانه گفت:

- بیا عزیزم، همه تون مهمون من!

شیرین اسکناس هزار تومانی را که برای آن زمان پول زیادی بود در دست گرفت و خوشحال و خندان به سمت فروشنده دوره گرد دوید. لازم نبود که به وی یادآوری شود که در گروه، کارهای این چنینی بر عهده اوست.

نسترن که این تغییر اخلاق غیر منتظره از چشمش پنهان نمانده بود، پرسید:

- باز چه خوابی برای این بنده خدا دیدی؟

پانتی که بلا تکلیف ماندن تعقیب کنندگانش را زیر نظر داشت به آرامی گفت:

- خودت تماشا کن، فقط وقتی بهت اشاره کردم بی معطلی دنبالم می دوی!

نسترن دویدن در خیابانی شلوغ را شایسته یک خانم موقر عضو گروه سه تفنگدار نمی دانست بنابراین با تعجب در این مورد پرسید، ولیکن ملکه زیبایی او را به شکیبایی بیشتر دعوت کرد. طولی نکشید که آن پسران مزاحم که با نگاههایی پی گیر، پول گرفتن شیرین را دیده بودند، خود را به فروشنده دوره گرد رساندند و در حساب کردن سفارش ملکه زیبایی میان نشان رقابتی شکل گرفت. طفلک شیرین به یک باره خود را در محاصره پسرانی دید که بدون ملاحظه به او فشار می آوردند و از آنجا که زود رنج و حساس بود، وقتی با تذکر دادن راه به جایی نبرد، شروع به جیغ و داد کرد و همین باعث شد آن چند پسری که هنوز دست از پاییدن پانتی برنداشته بودند به اسم غیرت و هواخواهی وارد میدان شوند.

این همان فرصت نابی بود که پانتی انتظارش را می کشید، از غفلت مزاحمین کمال استفاده را برد، همراه نسترن به سمت خیابان دوید و با نشان دادن یک هزار تومانی دیگر، کاری کرد که در یک چشم بر هم زدن سه خودرو جلوی پایشان متوقف شد. پانتی که دیگر نمی خواست با سهل انگاری خودش را به در دسر بیندازد، با رد پیشنهاد صاحبان جوان دو خودروی مدل بالای دیگر، سوار یک تاکسی نارنجی شد و گفت:

- در بست!

راننده میانسال که چنین اقبالی را باور نداشت با صداقت و دستپاچگی پرسید:

- کجا تشریف می برید خانوم؟

پانتی همچنان که با تکان دست او را به حرکت امر می کرد جواب داد:

- فعلاً برو کمی بالاتر، تا بعداً بهت بگم کجا بری، فقط برو!

راننده که پیش از ارائه هرگونه خدمتی اسکناس سبز و سوسه انگیز را در مشت خود می دید، بی درنگ اطاعت کرد.

همچنان که دور می شدند نسترن از روی شانه نظاره گر شیرین بود که در محاصره چند پسر، ذرت به دست و هراسان پیرامونش را به امید یافتن دوستانش برانداز می کرد و گفت:

- خیلی بدجنسی! چطور دلت او مد؟

پانتی که با آینه ای جیبی مشغول واریسی و مرتب کردن سر و وضعش بود با اوقات تلخی گفت:

- تو روش بهتری بلد بودی نسترن خانوم؟

نسترن من و منی کرد و گفت:

- حالا می خوام همین جوری بذاریش و بری؟

پانتی آینه را درون ساکش گذاشت و زیپ آن را چنان با خشونت کشید که صدای جیغ آن در ماشین پیچید. سپس در حالی که

نگاه به جلو داشت جواب داد:

- معلومه که نه!

و به راننده گفت که از اولین بریدگی دور بزند و آنها را به نقطه اول بازگرداند.

در این میان، شیرین گیج و مبهوت، آن چه بر سرش آمده بود را باور نداشت. همچنان وفادارانه ذرتها را در دست نگه داشته بود

و در میان جمعیت به دنبال دوستانش می گشت. پسرهایی که تازه فهمیده بودند چه کلاهی بر سرشان رفته، به تلافی شیرین را

متلک باران می کردند. روحیه دخترنوجوان کم کم افول می کرد و دیگر جرئت یکی به دو کردن با مزاحمینش را نداشت.

پسری درشت اندام، سبزه با موهایی روغن زده و کاپشن چرم سیاه آرم دار و شلوار جین پاچه گشاد، از میان آن جمعیتی که به

تدریج دلسرد می شدند و سراغ کار خود می رفتند، با سماجت او را تعقیب می کرد و ظاهراً تصمیم داشت با تور زدنش به

نوعی جبران مافات کند.

- بابا ای والله! همه این... فیلهها رو خودت تنهایی می خوام بخوری؟ به تعارفی، چیزی؟

شیرین که بی هدف مسیری را در پیش گرفته بود، بدون جواب دادن عقب گرد زد و در جهت مخالف به جستجوی خود ادامه

داد و این روند چند بار تکرار شد و هر دفعه پسر سبزه خودش را به او می رساند و مزاحمتش را از سر می گرفت:

- نخور این هله هوله ها رو! چاق می شی! حیف اون هیکل نیست؟

شیرین با این که ترسیده بود، تمام شجاعت خود را جمع کرد و نگاه تندی به وی کرد که موقتا باعث سکوتش شد ولی فراریش

نداد. با ادامه اصرار، شیرین آخرین حربه ای که به ذهنش می رسید را رو کرد و تهدید گونه گفت:

- آگه همین الان گورتو گم نکنی به دوست پسر من که دو برابر تو قد و هیکلشه و دارم الان می رم پیشش می گم له و لبردت

کنه!

پسر پوزخندی زد و گفت:

- بچه خر می کنی؟ از وقتی او مدی داشتم آمارتو می گرفتم! تو همون دوتا دوست باهات بودن که اونها هم وقتی دیدن اوضاع

پسه دمشون رو روی کولشون گذاشتن و رفتن.

شیرین عاجزانه گفت:

- چی از جونم می خوام؟! آگه نری جیغ می کشم!

پسر که مطمئن شده بود موفق به جلب نظر شیرین نخواهد شد سرکوفت زنان و با لحنی که باعث رنجش دخترنوجوان شد

گفت:

- برو بابا! فکر کرده نوبرشو آورده! لکاته! تو که نمی خوام پابدی بی خود می کنی با این سر و وضع می آی بیرون، اون هم تو

خیابونی که همه دخترها واسه حال پخش کردن می آن! سلیطه ها هزار جا می پلکن به ما که می رسن می شن حضرت مریم!

اشک شیرین سرازیر شد. دوست داشت همان جا زمین و زمان را بر ملاحظ آن پسر بگوید که با شنیدن صدایی آشنا و مورد اعتماد، امید در دلش جوانه زد. سرگرداند و پانتهی را دید که به حالت نیمه پیاده از سمت درب عقب خودرو صدایش می زند، بی درنگ و با شادی وصف ناپذیری به سویش دوید و خودش را در آغوش انداخت و گفت:

- کجا بودید؟ داشتم از ترس زهره ترک می شدم!

- رفتیم ماشین بگیریم تا بتونیم از شر این پسرای مزاحم خلاص بشیم.

شیرین با گلایه ای احتیاط آمیز گفت:

- خب اقلا بهم می گفتید، می دونی چقدر ترسیده بودم؟

پانتهی همچنان که صورت شیرین را میان دستانش داشت و به دقت در چشمانش خیره شده بود جواب داد:

- فرصت نشد... ببینم اون پسره اذیتت کرد؟

پیش از آن که شیرین پاسخی بدهد، پسر سبزه ی مو روغنی طعنه وار گفت:

- بغلش کن خانوم! به دستمال هم بگیر جلو دماغش فین کنه، آخه مامانشو گم کرده بود و داشت می زد زیر گریه!

بغض شیرین ترکید:

- خفه شو حمال عمله!

همه چیز آن قدر سریع رخ داد که مردم انگشت به دهان ماندند. بسته ذرت با چنان شدتی به صورت پسر جوان اصابت کرد که از هم پاشید و بارانی از گلوله های سفید و ریز بر زمین گسترده شد. در اثر این غافلگیری پسر تعادلش را از دست داد و همچون الواری صاف و بدون خمش به درون جوب کنار خیابان افتاد. در میان قهقهه تماشاچیان، دختری که با کمترین آرایش همچنان از شاهکارهای خلقت و زیبایی بود بالای سر آن نگون بخت رفت و با آهنگی پر صلابت گفت:

- جرئت داری یه بار دیگه دهن آشغالت رو باز کن، تا با آب همین جوب بفرستمت جایی که باید بری!

پسر که جوابی نداد ولی ملکه زیبایی پس از مدتها احساس پیروزی می کرد، به ویژه که در حین بازگشت به خودرو، انواع و اقسام تشویق و تبریکها را از بابت دقت نشانه گیری و عملکرد منحصر به فردش در قالب سوت و صدای دست و واژه های تحسین آمیز دریافت کرد.

راننده که به نظر می رسید احترام بیشتری به مسافرینش پیدا کرده مودبانه پرسید:

- خانمها کجا تشریف می برن؟

پانتهی با حفظ ژست ملکه گونه اش گفت:

- ما رو توی شهر بگردون تا تصمیم بگیریم، کرایه ات هم هرچی بشه می پردازم.

راننده دستی به سر طاس و سبیل خطیش کشید و در این اندیشه بود که به هنگام مراجعه به منزل، مطالبی شنیدنی در مورد نسل جوان دارد که سر سفره شام برای همسرش روایت کند.

درون خودرو سکوت حاکم بود. پانتهی در میان و شیرین سر بر شانه اش نهاده بود و همچون گربه ای نوازش می شد. نسترن اخم آلود و بی هدف چشم به مناظر بیرون داشت. روش پانتهی در برخورد با مزاحمین هرگز باب میلش نبود و در طول سالهای رفاقت، فراوان کوشیده بود این عادت را در او محو سازد. گو این که ملکه زیبایی خود نیز به این نتیجه رسیده بود که چنین رفتاری در شان یک خانم برازنده با اصل و نسب نیست. و اینک با فرونشستن خشم و حکمفرما شدن آرامش و عقل، احساس پشیمانی و تصور سبک شدن در برابر جمع آزارش می داد. همچنان که دست شیرین را به رسم دلداری در دست داشت به این موضوع می اندیشید که می بایست در اولین فرصت رفتار و عقایدش را بازنگری کند. صد البته خود را در هیچ مرحله ای مقصر

نمی دانست ولی چون این اواخر مانند همیشه احساس کامروایی نمی کرد، به دنبال ریشه مشکلات و در صدد به روز و کارآمدتر کردن سیاستهایش بود. سایه قید و بند می بایست از روی رویاها و بلندپروازی هایش برداشته می شد، کسانی که با دیدگاههای عهد عتیقشان محدودش کرده بودند می بایست به سزای اعمالشان می رسیدند، او آدمی نبود که اجازه دهد دیگران- آن هم کسانی که از بیخ و بن با عقایدشان مخالف بود- برایش تکلیف تعیین کنند، خودش را عقل کل و سرچشمه و انگیزه اصلی تمام تصمیمات و تحرکات می دانست!

دومین و در حقیقت تنها بسته باقی مانده از ذرتهای بو داده روی زانوانش بود. هنوز به آن لب نزنده بودند. پانتهی با حرکتی سریع آن را گشود و به دوستانش تعارف کرد. شیرین با مکتی کوتاه یک مشت برداشت ولی نسترن نخورد و انگار حرف روی دلش باد کرده باشد بی مقدمه گفت:

- خاک بر سر این پسرها کن! چقدر بی جنبه و بی شعورن! یکی نیست بهشون بگه مگه هر دختری که می آد بیرون فقط به قصد رفیق شدن و اوتو زدنه*؟

شیرین که ماجرای چند لحظه قبل برایش تداعی شده بود با صدایی لرزان از خشم گفت:

- حمال عمله یه جوری حرف می زد انگار دخترها برای هر کاری باید بیان از اون الاغ اجازه بگیرن!

راننده طاس برای اولین بار به حرف آمد و در حالی که مسافران نوجوانش را از درون آینه برانداز می کرد گفت:

- تقصیر شما نیست، جامعه هنوز به یه سری تغییرات عادت نکرده!

شیرین برآشفته و با دهان پر گفت:

- یعنی چی؟ حالا چون یه عده ای از گل و عقب مونده ان ما باید تاوانش رو پس بدیم؟ یعنی حق نداریم سرگرمی داشته باشیم؟ تفریح کنیم و با خیال راحت برای خودمون بگردیم؟ باید دم به ساعت مزاحم مون بشن و تو کارمون دخالت کنن؟ راننده پدرانگه گفت:

- چرا حق نداری دخترم؟ تفریح و سرگرمی حق شما جوونهاست، منتها یه چیزایی هست که اگه رعایت نکنین به نفع خودتونه، بلانست شما خانومهای محترم، یه عده ای هستن با ظاهر و پوشش فریبنده که جوونهای مردم رو گمراه می کنن، زمونه خیلی عوض شده، یه زمانی از سر تا ته تهرون همه رو کم و بیش با یه ریخت و قیافه و عقیده و مسلک می دیدی، البته همیشه یه عده ای از ما بهترن و از دماغ فیل افتاده بودن، اما تعدادشون کم بود، ما زندگی خودمون رو می کردیم، اونها هم زندگی خودشون رو، سرشون به مشروب و تریاک و الواتی و مسافرتها خارجشون گرم بود، کاری هم به کار کسی نداشتن، خلاصه این که نماز خون رو از غیر نماز خون تشخیص می دادی، ولی حالا همه چی قاطی شده، هر گوشه تهرون برای خودش شده یه ایالت با قانون و مرام و عقیده خودش، بری سمت شمال شهر، می گی رفتم اروپا، زندگی ها همه اعیونی، هزار تومنی رو جا صد تومنی خرج می کنن، تمام فکر و ذکرشون هم اینه که از مد روز عقب نمونن، بری سمت شرق تو شلوغی گم می شی، همه توی دل هم، اوضاع مالی شون بدنست ولی امنیت ندارن، یه محله هایی هست از یه ساعتی به بعد بری خونت گردن خودته، از سمت غرب خبر ندارم چون زیاد اونجا ها رو بلد نیستم ولی می دونم از شرق خلوت تره و شاید امنیتش کمی بیشتر، سمت جنوب که خودم ساکنم، همه هشتشون گروی نهشونه ولی ایمان و اعتقادشون رو از دست ندادن و هنوز با همون باورهای قدیشمون زندگی می کنن، قسم حضرت عباس پیششون اعتبار داره، مذهبی و لوطین، ولی خب می دونید مشکل کجاست؟ اینه که وقتی می ری گوش اون دختری رو که داره با یه تیپ ناجور توی شمال شهر ولگردی می کنه می گیری و می پرسی کس و کارت کجان؟ آدرس

* - اصطلاحی رایج در میان نسل جوان به معنی سوار خودروی دیگران شدن.

پایین شهر رو می ده! همسایه روبرویی مون مثل من مسافر کشته، به روز بر حسب تصادف دخترشو که همیشه با چادر و مقنعه می گرده تو یکی از محله های بالا شهر، با صد من آرایش و به تیپ شرم آور دست توی دست به پسر غریبه می بینه! دیگه از حال و روزش نمی گم که از اون موقع دیوونه شده!... همه متظاهر شدن، همه دم از خوبی می زنن و توی دلشون چیز دیگه می گذره...

سر درد دل راننده که فردی عامی بود باز شد و مدتی را بی وقفه حرف می زد و می نالید و از سر سادگی نصیحت می کرد و آنها را از آلوده شدن به گناه بر حذر می داشت. پانتی که لام تا کام حرف نمی زد ولی شیرین که دخل ذرتها را به تنهایی آورده بود گاهی با وی همکلام می شد و موضع گیری می کرد، نسترن نیز به فراخور لبخندی که معلوم نبود از سر تمسخر است یا همراهی بر لب می نشاندد. وقتی راننده با تاسف از شیوع عادت نگهداری حیواناتی چون سگ در منزل در میان جماعت شمال شهری سخن به میان آورد، شیرین به وجد آمد و خطاب به پانتی که اینک دست به سینه و خشک و رسمی نشسته بود گفت:

- وای پانتی نبودی بیینی! این سری که با پیام رفته بودیم خونه یکی از فامیلاشون تو فرمانیه، دختره تو خونه اش به سگ کوچولوی پشمالوی سفید داشت، اونقده ناز و با نمک بود، تا می دیدیش می خواستی قورتش بدی!

پانتی که خود از سرزمین سگ داران و سگ پروران آمده بود به سادگی شیرین ریشخند زد ولی راننده که این حرف را پاسخ سخنان خود قلمداد کرده بود با ناراحتی گفت:

- والا به خدا سگ حیوون نجسیه! ما هیچ وقت تو فرهنگمون نداشتیم که سگ رو بیاری توی اتاق و حتی روی رخت خوابت! حالا باز گربه باشه به چیزی، سگ رو هفت بار هم آب بکشی باز نجسه! این عادت از اروپا به اینجا اومده، اصلا هر بلایی سرفرنگمون اومده از دست این اروپایی ها و اجنبی های از خدا بی خبره!

شیرین دهان باز کرد تا اصل و نسب پانتی را یاد آور شود، ولی گویی ملکه زیبایی ذهن او را خوانده بود چون با فشردن دست به سکوت و ادارش کرد.

نسترن با حالتی دو پهلو که معلوم نبود به قصد آزرده راننده است یا تحریک پانتی گفت:

- اتفاقا دخترخاله ام، ستایش، چند وقتی که به گربه سفید پشمالو خریده که گویا از نژاد خیلی خوبی هم هست، اسمش چی بود خدا یا..؟

و لحظه ای سکوت کرد تا آن نام را به یاد بیاورد و چون موفق نشد گفت:

- به چیزی تو مایه های آنگولا!

گفتی پانتی را برق گرفت، با تکانی شدید و تردیدی خشم آلود پرسید:

- منظورت که آنگورا* نیست؟

نسترن که از حساسیت پانتی روی دخترخاله اش با خبر بود با تظاهر به سادگی گفت:

- آفرین! خودشه! چور مگه؟ نکنه این گربه آنگولا... ای بابا بازم که گفتم آنگولا! آنگو-را نژاد خوبییه؟

پانتی که درشت شدن حدقه و لرزش مردمک چشمانش خشمی را که سعی در مهار کردنش داشت نمایان می کرد با آوایی خفیف گفت:

- البته! بهترین نژاد گربه فرانسویه! خیلی هم گرون قیمته! تو این فکرم که این دخترخاله ات چطوری این حیوون رو به دست آورده؟

* - (Angora) نوعی گربه اصیل و گران قیمت

نسترن که می دانست پانتی به دلیل مشکوک بودن به همکاری آیدین در این قضیه این چنین از خود بی خود شده با لحنی متقاعد کننده گفت:

- والا نمی دونم! خودش که می گفت دوست پدرش از خارج برایش آورده.

و به امید منحرف شدن موضوع افزود:

- خاله ام به مامانم گفته چون این اواخر احساس می کرده ستایش تنها است و افسرده شده این گربه رو برایش خریدن که سرگرم بشه.

شیرین تلاش نسترن را بی اثر کرد چرا که ساده لوحانه گفت:

- ستایش تنهاست؟! چه حرفها! اون که با آیدی ...

نگاه تند پانتی باعث شد ادامه کلامش را بر زبان نیاورد و در عوض بگوید:

-خیلی دوست دارم گربه ستایش رو بینم!

ولی دیگر دیر شده و پانتی روی موضوع حساس شده بود. هرکاری کردند موضوع بحث را تغییر دهند، مقاومت کرد و همچون کودکی لجباز سر نقطه اول بازمی گشت و اصرار داشت بداند که این گربه از چه طریقی به ستایش رسیده است. حتی وقتی راننده از سر خیرخواهی و به نیت میانجیگری وارد گفتگویشان شد، با تذکری جدی از صحنه بیرونش کرد.

نسترن کسی نبود که بهانه دست پانتی بدهد، لذا با شناختی که از روحیاتش داشت، پیشنهادی مطرح کرد که می دانست محال است مخالفت کند:

- اصلا بیا بریم اون باشگاهی بود که فرانسوی ها اونجا جمع می شدن، یه شامی بخوریم و ادامه حرفهامون رو اونجا بزنیم!

شیرین آرزومندانه گفت:

-آخ آره من خیلی دوست دارم، باید جای باکلاسی باشه، مخالفت نکن پانتی، باشه؟

پانتی بی توجه به درخواست شیرین خطاب به نسترن گفت:

- تو که اون سری که رفته بودیم مدام غر می زدی که من زبان بلد نیستم و بهم خوش نمی گذره، چی شده حالا این قدر مشتاق شدی؟

نسترن از تک و تا نیفتاد و جواب داد:

- خب همون چند جمله ای که یادم دادی رو به کار می برم!

پانتی با اشاره به شیرین گفت:

-خب اینو چیکارش کنیم که از بیخ عربزه؟

شیرین فوراً راه حل ارائه داد و گفت:

- خب اصلا بگین من لالم! ترو خدا پانتی، من تا حالا با خارجی ها نبودم، بذار یه بار هم که شده اون جاهایی که خودتون هم می رین من هم باشم!

پانتی بی رحمانه گفت:

-نمی شه! اونجا مخصوص اتباع فرانسه است، اون سری هم که با نسترن رفته بودیم رو حساب من راهش دادن.

شیرین ملول شد. نسترن هم که دیگر فکری به ذهنش نمی رسید، سکوت اختیار کرد. ولی این بار پانتی بود که پس از تاملی کوتاه یک مرتبه از در دوستی در آمد و خطاب به شیرین گفت:

- اگه بیرمت اونجا، حاضری یه کاری برام بکنی؟

انگار دنیا را به شیرین داده باشند، بی درنگ با خوشحالی گفت:

-آره! معلومه! چیکار باید بکنم پانتی؟

پانتی سخنانی را در گوش شیرین زمزمه کرد و وقتی تردید او را دید با تظاهر به بی‌اعتنایی گفت:

-نمی‌خوای نکن، هر جور راحتی!

شیرین که مشخص بود درگیر قضاوت ذهنی دشواری است جواب داد:

-آخه پانتی، من تا حالا از این کارا نکردم، در ثانی خجالت می‌کشم.

پانتی خونسردانه گفت:

-خب اشکال نداره، اصلا فراموش کن چی گفتم، الان به راننده می‌گم ما رو برگردونه شهرک!

شیرین بلافاصله عقب نشینی کرد.

پانتی لبخندی زد و گفت:

-نگران نباش، غلام حسین رو همراهت می‌فرستم، اون جاشو بلده، قشنگ می‌رید ظرفهای حلوا رو تحویل می‌گیری و بعد می‌برید یکی یکی در خونه‌ها پخش می‌کنید. برای پخشش شاید خودم هم باهات اومدم.

شیرین من و منی کرد و گفت:

-خب اصلا چرا من و تو باید باشیم؟ خود غلام حسین تمام کارها رو بکنه دیگه!

پانتی اخمی بر پیشانی نشانده و گفت:

-بعضی وقتها با حرفها جدا منو ناامید می‌کنی شیرین!

و با حالت حق به جانی ادامه داد:

-بهبتره بدونی من این کار رو صرفا برای کسب وجهه گروهمون می‌کنم، می‌خوام حساسیتها رو از سر خودمون بردارم، از جیب خودم هم دارم هزینه می‌کنم، وگرنه خودم عقلم می‌رسید کار رو بدم غلام حسین انجام بده!

شیرین با شرمندگی گفت:

-ببخشید که از اول متوجه منظورت نشدم، باشه هر چی تو بگی انجام می‌دم، واسه حفظ آبروی گروه حاضر به انجام هر کاری هستم.

نسترن پوزخندی غیر ارادی زد که کوشید در لفاف تظاهر به سرفه پنهانش کند.

پانتی چشمکی با وزیر کشورش رد و بدل کرد و سپس مطالبی را به نجوا در گوش راننده گفت. راننده با شنیدن آدرس محلی

در شمال شهر زیر لب گفت:

-ددم‌وای! سر از اروپا در آوردیم که!

درخت شکر گزار از این که بار دیگر دخترانش را گرد خود می‌دید، بسی شادمان بود و این موضوع را به هر پرنده تازه واردی

که بر نوک شاخه‌های دو بازوی همیشه افراشته‌اش می‌نشست، با زمزمه‌ای پر وجد یادآور می‌شد:

-نگاه کن! دختر چشم بادامی و ریز نقشم مثل همیشه روبرویم نشسته، زانو در بغل، آرام و خندان و صمیمی! کنارش دیگر دخترم

که تپل و کم حرف و خجالتی است، ساده دل و خوش قلب همچون کبوتر... آن یکی که نور خورشید در گیسوانش درخششی

مواج به رنگ شرابی پدید آورده، شیرین زبان و شیطان است، در یک چشم بر هم زدن از شاخه‌ام بالا می‌رود، محبوب ترین

دخترم الان در آغوشم و بر بازوی راستم نشسته، محبوب و دلسوز و مهربان است، آن روز که با پسری خوش سیما برای

پایندی به عشقی ابدی هم پیمان شد، من شاهد بودم... آغوش چپم تا چندی پیش خالی بود، دختری زود رنج اما کوشا با چشمانی درشت و گیسوانی موجدار آنجا می نشست، نفهمیدم کجا رفت و چرا ترکم گفت، دل تنگش شدم ولی اینک دختری باریک اندام با قلبی به بزرگی دریا و رویاهایی به رنگ آبی و سبز بر جایگاهش تکیه زده و آمده که رشته بلورین محبت را در دل زنبقهای جوان از گذشته به حال و آینده پیوند بزنند...

از آن روزی که درنا توسط ستایش به جمع چهار نفری دختران درخت دوشاخه معرفی شد، چنار عجیب و غریب پارک خانوادگی، دیگر تنهایی را احساس نمی کرد. جلسات زیر درختی دوباره از سر گرفته شده بود و اعضای گروه، پای سخنان آن تازه واردی می نشستند که دنیا را از زاویه ای دیگر می دید.

هرچند اکثر قریب به اتفاق دختران چیز زیادی از اظهارات درنا دستگیرشان نمی شد و امثال نغمه و کلاغهایش آشکارا به او انگ دیوانگی می زدند، آنچه موجب می شد آن دختر اسرار آمیز، جالب و دوست داشتنی جلوه کند، همانا نوعی آزاد اندیشی (یا شاید بهتر باشد بگویم دگر اندیشی) و بی نیازیش نسبت به دیگران بود. خیلی ها از جمله نغمه پیش بینی کرده بودند که او در بدو امر برای یافتن جایگاهی در میان هم سن و سالانش مجبور به منت کشی و خفیف کردن خود خواهد شد و بنابراین آماده بودند تا با سوء استفاده از این نقطه ضعف، تحقیرش کنند و عقده های درمان ناپذیرشان را تسکین دهند. ولی برخلاف تصور، درنا نه تنها از هیچ بنی بشری محبت گدایی نمی کرد که برای فرار از تنهایی نیز دست به دامن کسی نمی شد. از دید او همه چیز حتا گیاهان و جانوران قابل گفت و گو و معاشرت بودند و طبیعت، مادری بود که او در دامنش درد دل می کرد و به آرامش می رسید. اشیاء نیز از این قانون مستثنا نبودند و برایشان ارزشی همانند یک جاندار قائل می شد و می گفت هر چیزی سرگذشتی دارد که شنیدنی است. وجودش چنان عاری از عقده و حس انتقام جویی بود که گفتی در زندگی هرگز مفاهیمی چون فقر، محرومیت، تبعیض و حتا تحقیر را تجربه نکرده است.

نغمه به طرق گوناگون کوشیده بود که دروغی بودن این شخصیت را به دیگران اثبات کند و تا به آنجا پیش رفت که بر سر این موضوع شرط سنگینی با دوستانش بست و زیورآلاتش را در مسیر حرکت درنا بر زمین انداخت و به همراه جمعی که برای تماشا و تایید ادعایش آمده بودند، گوشه ای پنهان شد.

با نیم خیز شدن درنا، لبخند پیروزی زودتر از موعد بر لبان کلاغ خبرچین نقش بست. آماده شد تا به محض برداشته شدن طعمه، فریاد و فغان به راه بیاندازد و به جبران عملی نشدن نقشه های قبلی، به او اتهام دزدی بزند و آبرویش را ببرد. اما طولی نکشید که دریافت دختر پرورشگاهی توجهی به آن شیء براقی که به فاصله یک وجبی پایش افتاده ندارد و احتمالا باز سرگرم گفتگو با مخاطبی خیالی است! حرصش در آمد، ساناز را فرستاد تا آن گیج خدا را متوجه موضوع کند.

ساناز که بیش از همه کنجکاو بود بداند که درنا چه چیزی را بر تصاحب زیورآلاتی گران بها ترجیح داده در بدو امر سکوت پیشه کرد و با حیرت از بالای شانه او نگاهی به محلی که چشم دوخته بود انداخت. بچه مارمولکی را دید که سرما بی تحرکش کرده و درنا با سرانگشت تیره پشتش را به سمت دم نوازش می کند و می گوید:

- بجنب، سعی کن راه بیفتی، آگه به موقع خودتو قایم نکنی کلاغها می خورنت.

ساناز احساس می کرد دچار حالت تهوع شده! با اکراه بر شانه درنا زد و گفت:

- دختر خانوم یه چیزی افتاده جلو پات.

درنا با این تصور که زیورآلات به او تعلق دارد، آن را برداشت تا به صاحبش بدهد که ساناز با جیغی خفیف دستش را عقب کشید و گفت:

- با انگشتهای مارمولکیت بهم دست نزن!

درنا با تعجب پرسید:

- یعنی اینها رو نمی خوای؟

ساناز با تفرعن و تحقیر گفت:

- مال من نیستن!

و دوان دوان دور شد.

نغمه همچنان که مشغول دریافت گزارش از ساناز بود، گوش چشمی به درنا داشت و منتظر بود زیور آلتش را در جیب بگذارد، ولی پیش بینیش این بار نیز اشتباه از آب در آمد و درنا با دیدن یکی از پسرهای همسایه، صدایش زد و در اندک زمانی نغمه با چشمانی از حدقه بیرون آمده شاهد تحویل شدن زیور آلات به کسی بود که لحظه ای در به جیب زدنش درنگ نکرد و متعاقب آن پا به فرار گذاشت! به چه دردسری افتاد کلاغ دسیسه چین داستان ما و چقدر دوید و جیغ کشید تا توانست مالش را از وحید شماره یک پس بگیرد...

بازار صحبت و قضاوت در مورد خصوصیات عجیب و ادعاهای دور از انتظار دختر پرورشگاهی میان دختران درخت دوشاخه گرم بود. ستایش که رهبر و دلسوز اعضای گروه بود، درنا را به منبعی بی پایان از مهرورزی تشبیه می کرد که می بایست کمکش کنند تا به تدریج از قلعه تنهائیش بیرون بیاید و با زمینیان آشتی کند. او اکنون یکی از "دو شاخه ای ها" (لقبی که به اختصار در مورد هم به کار می بردند) بود و می توانست به مصاحبت و همنشینی دیگر اعضای گروه پشت گرم باشد. ستایش همیشه در این باره با دوستانش بحث و جدل داشت و می کوشید به همیاری و هم دلی دعوتشان کند. در واقع دوشاخه ای ها هر یک به نحوی از تازه وارد قصه گو خوششان آمده بود و جملگی دوستش داشتند و تنها نکته ای که باعث می شد در مورد او به اجماع نظر نرسند تفاوت سلیقه در برخورد با همان داستانهایی بود که با باوری راسخ تعریفشان می کرد. او خود را صاحب سرزمینی می پنداشت که همه آرزوهایش در آنجا برآورده می شود و از این نظر مملو از حس خودکفایی بود. ادعا می کرد که جن ها را می بیند و با آنها دوست است. جن های قابل رویتش نه شاخ داشتند و نه سم، شبیه آدمیزاد بودند ولی با جثه ای ریزتر و همیشه به دنبال ثروت بودند. و بیشتر از آن که از "بسم الله" بترسند، از فردی که این جمله را علیهشان به کار می برد می ترسیدند. به همین دلیل همیشه وقتی خانم آهنی طبق عادتی دیرین، سر شب پیش از ریختن آب کتری و سماور به درون باغچه، بسم الله می گفت درنا به وی خاطر جمعی می داد که جنی درون حیاطش به دنبال گنج نمی گردد!

آرزو معتقد بود که درنا برای جلب نظر دیگران این داستانها را سر هم می کند و دچار اوهام زدگی است و می بایست هرچه سریعتر از این حالت خارج و با واقعیات زندگی آشنایش کنند. توانایش را در گفت و گو با غیر آدمیان باور نداشت و ماجرای ملکه آبهای نیل و زنده شدن مجدد او در این زمان را واهی و محصول خیالپردازی می دانست.

لیلا با تاکید بر این حقیقت که دختری در شرایط درنا برای جبران بی اعتنائی اطرافیانش چاره ای جز پناه بردن به دنیای تخیلات نداشته است، قصه هایش را بی زیان می دید و حتا در مواردی افکارش را می پسندید و آن را روشی بی همتا برای حفظ شادابی و امیدواری برمی شمرد و تکیه کلامش را که می گفت "هرگز تنها نبودم!"، الگو قرار داده بود.

کتی تنها کسی بود که درنا را همان جوری که بود دوست می داشت و شیفته و مجذوب روایتش شده بود. به ویژه داستان رفاقتش با یک عنکبوت که بارها وادارش کرده بود آن را باز گو نماید:

- یه روز دیدم شاپرکم که از وقتی یه دختر کوچولو بود باهاش دوست بودم، گیر تار عنکبوتی افتاده که گوشه پنجره راهروی پرورشگاه برای خودش خونه داشت، طفلک اون قدر تقلا کرده بود که پاک از نفس افتاده و رنگ بالهاس ریخته و امیدش رو به زندگی از دست داده بود، به عنکبوته گفتم اگه بذاری شاپرکم بره قول می دم هر روز یه مگس برات شکار کنم و بیارم

بخوری، آخه شاپرکم آبتنه، همین روزهاست که تخم بذاره، توی شکمش پر بچه اس، تو که نمی خوای جون اون همه بچه بی گناه رو بگیری؟ عنکبوته با این که گرسنه بود و می گفت مدتی که هیچ شکاری نصیبش نشده، قبول کرد و از اون روز ما با هم دوست بودیم، هر وقت براش غذا می بردم مدتی پهلوش می موندم و باهم صحبت می کردیم، زیاد اهل حرف زدن نبود ولی عوضش خیلی منظم و تمیز بود، باقی مونده غذاهایی که براش می بردم رو هیچ وقت دور نمی ریخت و قشنگ و با سلیقه وسط تار می پیچید و می داشت یه گوشه برای روز مبادا، می گفت اینها رو برای دوران کهنسالیم ذخیره می کنم، آرزوش این بود که بتونه یه روزی پرواز کنه، می گفت از شانسم اینجا هیچ بادی نمی وزه که تارم رو بهش بیندم و به دور دستها سفر کنم، حیوونکی نمی دونست پشت شیشه پنجره پرورشگاه زندونی شده، منم دلم نیومد حباب تخیلاتش رو بترکونم...

کتی همچنان که اشک چشمانش را پاک می کرد، فین فین کنان پرسید:

- سر شاپرکت چی اومد؟ تونست بچه هاشو به دنیا بیاره؟

درنا با لبخندی غمگین جواب داد:

- آره، ولی طفلی فردای روزی که تخم گذاشت مرد و تونست بچه هاشو ببینه، من اونو زیر همون درخت بیدی که شبها برام قصه می گفت دفن کردم...

و بغض کتی هر بار سر همین نقطه می ترکید!

درنا در عین پرگویی قادر بود به طرزی شگفت آور کم حرف باشد و در کل مدت حضورش یک جمله بر زبان نیاورد. در این حالت با نگاهی ژرف به نقطه ای نامعلوم چشم می دوخت و پلک هم نمی زد، فقط گاهی لبانش بی صدا تکان می خورد، این حرکت عجیب باعث کنجکاوی دوستانش شده بود و هر وقت در این باره از او پرسش می کردند پاسخهایی می شنیدند که به تفکری عمیق وادارشان می کرد و با لایلا هم عقیده می شدند که می گفت باید در مواردی به درنا حق داد. او گذشته مبهم و سختی داشت که هر چند به هنگام بازگو کردنش اشک نمی ریخت و احساساتی نمی شد ولیکن آن ملودی محزونی که بعدها موجب شد صدایش طرفداران بی شماری پیدا کند در آن لحظات به خوبی قابل لمس بود:

- ما دو تا معلم داشتیم، یکی که بهمون خوندن و نوشتن و حساب کردن یاد می داد و دیگری مسئول پرورشی و اصول مذهبی مون بود، اون خانم اولیه رو خیلی دوست داشتم، هم مهربون بود، هم میون بچه ها تمایز قائل نمی شد، خانم پرورشی مون هم زن بدی نبود، دست کم تا اون روزی که من سرگذشتم رو براش تعریف نکرده بودم باهام بد نبود، ولی بعدش دیگه چشم دیدنم رو نداشت...

ستایش که در این مواقع در نقش یک روانکاو ظاهر می شد پرسیده بود:

- چطور؟ لابد فکر کرده بود دروغ می گی؟

درنا با لبخندی که ستایش نمی دانست آن را چگونه تعبیر کند جواب داده بود:

- اتفاقا برعکس، تمام حرفهام رو باور کرد، حتی دوباره زنده شدنم رو، ولی چیزی که باعث شد تا روزی که می رفتم حتا نگاهش رو خرجم نکنه این بود که فکر می کرد من فرستاده شیطانم! بهم می گفت تو رو خدا دوباره زنده نکرده، شیطان آوردت به این دنیا تا اهدافش رو عملی کنی! اون بود که بهم انگ کافر بودن زد، به همه گفته بود من از نوادگان فرعونم، سر کلاش اجازه نداشتم قاطی بچه ها بشینم، مجبورم می کرد سرپا کنار تخته و پشت به بچه ها بایستم، وقتی از شدت خستگی روی سطل آشغال می شستم می گفت جات همون جاست، پهلو اجداد نجست! هیچ وقت بهم دست نمی زد، به بچه ها گفته بود اگه تصادفا دستشون بهم خورد برن آب بکشن... یه بار که گفتم من کافر نیستم چون خواب حضرت یوسف رو دیدم اون قدر با

جا قرآنی کتکم زد که تموم بدنم کبود شد، می گفت پیامبرها و معصومین به خواب کافرها نمی آن! اون منو مجبور می کرد ده هزار بار استغفرالله بگم و من هم وانمود می کردم و بی صدالب می زدم ولی در واقع داشتم با جنها در دل می کردم...

آن روزی که پانته به همراه تفنگدارانش برای دیدن گربه ستایش به پارک خانوادگی آمد، از همان روزهایی بود که درنا با سخنانش دیگران را میخکوب می کرد.

جلسه زیر درختی تشکیل شده بود و اعضای گروه در جاهای از پیش تعیین شده خود نشسته بودند. روزی آفتابی بود و دخترها مطابق رسمی که برای "روزهای خوش آب و هوا" داشتند، مانتوهای مورد علاقه شان را پوشیده و آرایش دلخواهشان را انجام داده بودند. از این رو ستایش مجدداً شمایل آن دختر بچه درسخوان موچتری با عینک شیشه گرد را به نمایش می گذاشت و به هزار ضرب و زور، مانتویی را پوشیده بود که در روز آشنایی با آیدین بر تن داشت. انتخاب آرزو همان مانتوی قهوه ای رنگی بود که روزگاری شیرین به آن رشک می ورزید و مهر تاییدی بود بر این حقیقت که دختر چشم بادامی در شانزده سالگی همچنان جثه دوسال قبل خود را حفظ کرده است. کتی همیشه سیاه می پوشید چون معتقد بود به این ترتیب چاق بودنش چندان به چشم نمی آید و لیلا تنها دختری بود که در دوران سختگیری، رنگهای شادی از خانواده زیتونی و گل بهی در بر می کرد و مداد چشم می کشید. و اما جدیدترین عضو گروه یعنی درنا نیز به ناچار منطبق با سلیقه به زعم دیگران از رده خارج خانم آهنی لباس می پوشید و البته اعتراضی نداشت. رنگ خاکستری را نشانه ای از بی توجهی به ظواهر دنیا تلقی می کرد و ساقهایش را در جوراب مشکی ضخیم بسیار زیبا می یافت.

در حالی که میترا و حمیرا، خواهران خردسال آرزو با گربه بازی می کردند و صدای جیغ و خنده هایشان با گفت و گوی شلوغ گنجشکها برابری می کرد، لیلا رشته کلام را در دست گرفته بود و با شور و شوق خاص خودش، شرح مفصلی از فعالیتهای اخیر انجمن خیریه ای که در آن عضویت داشت را برای دوستانش تعریف می کرد. از توزیع پوشاک و مایحتاج ضروری در میان اهالی یک محله فقیر نشین می گفت و این که چطور زنهای بیوه سرپرست خانواده او را در آغوش گرفته و با چشمانی گریان برای سلامتش دعا کرده بودند. و البته دختر موشرابی، حق معنوی دوستانش را نیز به جا آورده بود و هر بار که در ازای بخشیدن یکی از هدایای آنها، دعایی نصیبش می شد، بی درنگ یادآوری می کرد که:

- این دست کش های گرم و خوشکل رو دوست هنرمندم کتی بافته، این شیرینی های خوشمزه هم دست پخت دوست کدبانوم ستایشه، لباسهای بچه گونه دخترونه رو هم دوست سخاوتمندم آرزو هدیه کرده، خواهش می کنم برای سلامتی اونها هم دعا کنید!

دخترها با شنیدن این اخبار لبخند می زدند و چشمانشان به نشانه رضایت و هم دردی با مستمندانی که لیلا به دیدارشان می رفت می درخشید. ستایش بارها گفته بود که اگر لیلا نبود آنها قادر به انجام چنین کارهای خداپسندانه ای نمی شدند، چرا که هیچ یک از آنها طاقت دیدن آن همه یاس و تنگدستی را نداشت. به قول آرزو گویی لیلا از جنس فولاد بود که می توانست به کرات به مناطق محروم سر بزند و روحیه خود را نبازد. هرچند لیلا نیز اعتراف می کرد که در مواردی چنان تحت تاثیر قرار گرفته که اشکهایش بی اختیار بر گونه هایش جاری شده است.

درنا که برای نخستین بار در جریان برنامه های خیرخواهانه لیلا قرار می گرفت، تمایل خود را برای همکاری ابراز کرد و وقتی از او پرسیدند چگونه می خواهد به کودکان نیازمند کمک کند پاسخ داد:

- برایشون حرف می زنم.

دخترها خندیدند و از آن میان لیلا به شوخی گفت:

- پس می‌خوای تمام کارهای سخت رو بندازی گردن من بیچاره؟ منو بگو که فکر کردم می‌خوای کمک دستم بشی!
درنا صادقانه جواب:

- کمکت می‌کنم، هرچی داشته باشم به اونها می‌بخشم تا اونها هم بتونن خوشحال باشن.
آرزو مادرانه گفت:

- آخه عزیز دلم، خیالبافی که برای آدم نیازمند نون و آب نمی‌شه! اون بنده‌های خدا اون قدر بدبختی دارن که دیگه حوصله‌ای برای این که پای قصه‌های تو بشینن ندارن!
درنا به دور دست خیره شد و گفت:

- خب آخه همه ما می‌تونیم یه دنیای آروم داشته باشیم فقط برای خودمون، دیوارهاش از صبر باشه و از دروازه‌اش فقط خوب‌ها بگذرن، داخلش خودمون باشیم و آرزوها و رویاهامون و کسانی که دوستشون داریم. من به اینها می‌گم خوشبختی و فکر می‌کنم همه بهش نیاز دارن.

ستایش بی‌اختیار به یاد فرهاد افتاد. این شکل حرف زدن شباهت زیادی به سخنان فیلسوفانه و آرمان‌گرایانه او داشت. آیدین همیشه می‌گفت که فرهاد برای خودش یک‌پا صاحب‌نظر و مثبت‌اندیش و فراخ‌نگر است. و جالب این‌که فرهاد با رد این ادعا عنوان می‌کرد که او را با درنا مقایسه نکنند چرا که آن دختر خیلی بیشتر از او می‌فهمد و می‌بیند و از هوش عاطفی بالایی برخوردار است.

اشاره بدون مقدمه آرزو که لایلا را به جنب نخوردن امر می‌کرد، وقفه‌ای در گفت‌وگوی دختران ایجاد کرد و دختر موشرابی با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

آرزو با لحنی که می‌کوشید در او وحشتی ایجاد نکند جواب داد:
- یه حشره وسط موها تهِ!

لایلا جیغ خفیفی کشید و دست دراز کرد تا کتاب ستایش را بردارد و بر محل فرضی حضور حشره بکوبد که درنا مانع شد و گفت:

- آروم باش، اون فقط یه کفش دوزک، حیوونی راهشو گم کرده!

لایلا در حالی که این‌پا و آن‌پا می‌کرد با انزجار گفت:

- نمی‌خوام زندگی‌نامه شو بدونم، فقط یه کاری کن از رو کله من بلند شه!

درنا دست خود را بر پیشانی لایلا و در مسیر حرکت کفش دوزک نهاد و بی‌صدالب زد و همه دیدند که حشره به روی دستش آمد. دختر نوجوان همچنان که با زمزمه‌ای مبهم با کفش دوزک سخن می‌گفت، به آرامی آن را در میان چمنها نهاد.

لایلا موهایش را زیر روسری مرتب کرد و گلایه‌مند گفت:

- بهش می‌گفتی یه سر بره پیش چشم پزشک! آخه موهای من کجاش شکل علفه؟
درنا دلسوزانه گفت:

- آخه اون رنگها رو تشخیص نمی‌ده.

کتی به امید شنیدن روایتی جالب پرسید:

- چی به کفش دوزک گفتی درنا جون؟

درنا در کنار ستایش و بر بازوی چپ درخت شکرگزار جای گرفت و پاسخ داد:

- بهش گفتم از طرف ما از چمنهای زیر پامون عذرخواهی کنه.

خنده بی مقدمه یک نفر پقی ترکید. در برابر دیدگان متعجب دو شاخه ای ها، شیرین نمایان شد در حالی که جلوتر از پانتی و نسترن غش و ریشه می رفت و آنها نیز با لبخندی استهزا گرانه همراهیش می کردند. نسترن مبادی آداب در صدد توضیح برآمد و گفت:

- داشتیم رد می شدیم تصادفی حرفهای دوست جدیدتون رو شنیدیم. ببخشید اگه سرزده اومدیم.

و با حرکت چشم به پانتی اشاره کرد که جلوی جنگولک بازی شیرین را که بی توجه به حرمت آشنایی چند ساله، دوستان سابق خود را ریش خند می کرد، بگیرد.

پیش از آن که صحنه همیشگی یکی به دو کردن پانتی و لیلا به حقیقت بیوندد ستایش با خوشرویی گفت:

- خیلی وقت بود به ما سر نمی زدید، بفرمایید زیر درخت دوستان!

نسترن در جواب دخترخاله اش مودبانه گفت:

- مزاحم نمی شیم.

لیلا بی درنگ گفت:

- پس مرحمت عالی زیاده!

پانتی نگاه خیره ای به او کرد و لبخند بی اعتنایی زد.

شیرین اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

- اومدیم گربه ات رو ببینیم ستایش! آخه شنیدیم تو یه گربه اصیل گرون قیمت...

پانتی میان حرف او قاطعانه پرسید:

- گربه ات الان کجاست ستایش جان؟

از میان جماعتی که از مدتی قبل نگاه به ساقهای پانتی داشتند آرزو لبخندی زد و جواب داد:

- یه نگاه به چکمه هات بنداز، خودت پیداش می کنی!

چشمان متعجب و جست و جوگر پانتی رو به پایین متمایل شد و موجود پشمالوی سفیدی را دید که خیره به زنجیر براق چکمه های پاشنه بلندش، آماده یورش بردن بود. در حینی که ملکه زیبایی در اندیشه مهار کردن جیغ ناخواسته بنفش گرفتار آمده در راه گلویش، لب ورمی چید، میترا و حمیرا پس از تعقیبی بی ثمر در میان باغچه ها و دور حوض گرد پارک، یک مرتبه راه رسیدند و از دو سمت به گربه حمله ور شدند و حیوان نیز برای گریز از چنگال آنها، صعود از پاهای پانتی و چنگ انداختن و آویزان شدن از سینه اش را دم دست ترین راه موجود تشخیص داد و نتیجه این که مجموعه بیچه ها، گربه سفید و پانتی همچون درختی قطع شده به عقب و درون چمنها سقوط کرد!

ستایش صورت خود را چنگ زد و گفت:

- پناه بر خدا! مهتاب!

آرزو نیز به نوبه خود خواهرانش را سرزنش کرد.

پانتی چشم گشود و با دیدن دو چشم آبی درشت در یک وجبی صورتش از ته دل جیغ کشید. و بی درنگ چشمانش را بست چون مهتاب در ادامه گریز از دست دو خواهر سمج، از روی صورتش گذشت و به دنبال آن تعقیب کنندگانی که گویی هیچ

احترامی برای زیبا ترین صورت عالم افتاده در زیر پایشان قائل نبودند!

پانتی به کمک نسترن و شیرین از جا بلند شد. وحشتزده و بیش از آن خشمگین بود و زبان می گزید تا دشنام ندهد. شیرین لباسهایش را می تکاند و ستایش از او دلجویی و در نشستن بر روی نزدیکترین نیمکت کمکش می کرد.
لیلا بی پروا گفت:

- معلوم شد مهتاب خیلی دوستت داره پانتی! چون تا به حال این طور داوطلبانه تو بغل هیچ کدوم از ما نپریده بود! و در واکنش به نگاه ملامت گر ستایش چشمانش را به آسمان دوخت و خجالت زده زبانش را بیرون آورد. درنا با حالتی که نه شگفتی بود و نه علاقمندی تماشا می کرد و کتی و آرزو همچنان ریز ریز می خندیدند.
عجیب بود که پانتی همچنان با شکیبایی دور از انتظاری خویشتن داری می کرد و جوابی نمی داد. شاید همچنان در شوک حادثه چند لحظه قبل به سر می برد و یا در تداوم ناکامی های اخیرش، روحیه اش را باخته بود.
شیرین به طعنه گفت:

- هه هه! بی مزه ها! خوبه یه نفر به زمین خوردن شما بخنده؟
لیلا قد علم کرد و گفت:

- تا زمین خوردن کی باشه، خندیدن به بعضی ها که از به دردسر انداختن دیگران لذت می برن خیلی مزه داره شیرین جان!
- هیچ هم این طور نیست! تو در مورد پانتی اشتباه فکر می کنی. من می دونم، تو حسودیت می شه! نه تو که همه تون حسودیتون می شه!

دهان آرزو باز شد که چیزی بگوید اما لیلا بر او پیشی گرفت و با لحنی دندان شکن گفت:

- چه زود خودت رو گم کردی شیرین! تو همونی هستی که وقتی واسه اولین بار خونه پانتی اینا رفته بودی دستشویی اومدی با چشمای گرد تعریف کردی که آب سیفون مستراح فرنگیشون با بقیه خونه ها فرق داره و فیروزه ای و خوشبوئه!!
دفاعیات شیرین با میانجیگری ستایش نا تمام ماند. او از جانب همه از ملکه زیبایی عذرخواهی کرد و نسترن نیز خطاب به شیرین که همچنان با پشتکار مشغول تکاندن بارانی ارغوانی نفیس پانتی بود گفت:
- بسه دیگه، خاک و خل رفت توی حلقمون!

شیرین همچنان که می گفت "الان تموم می شه!" دستمالی از جیب بیرون آورد و قصد داشت ضربه زدن را با آن از سر بگیرد که پانتی مچ دستش را گرفت و با تغییر لحنی آشکار از خشم به سوی آرامش گفت:
- شیرین!... آه... ممنون عزیزم، دیگه تمیز شدم!
ستایش با شرمندگی گفت:

- روم سیاه پانتی جان، باور کن مهتاب اصلا از این عادتها نداره، خودم لباسها تو می برم خوش شویی!
ملکه زیبایی با بی اعتنایی پرسید:

- این گربه رو از کجا خریدی؟

ستایش که از قبل در این مورد با آیدین هماهنگ کرده بود همان جوابی را داد که نسترن قبلا داده بود:
- یکی از دوستهای پدرم برام از فرانسه آورده.

پیش از آن که پانتی سوال دیگری پرسد شیرین مشتاقانه پرسید:

- از این نژاد های گرون قیمته؟ اسمش چی بود نسترن؟

نسترن که از این شکل مطرح شدن مسئله احساس حقارت می کرد، نفسش را با صدایی پوف مانند بیرون داد و در دو مرحله گفت:

-آنگول...ایشششش!...آنگو-را!

پانتی گفتی علاقه ای به چنین بحثی نداشته باشد دست بالا برد و با تغییر گفت:

-بله شیرین جان، آنگورا است!

و برخاست و خطاب به نسترن گفت:

-خب ما دیگه اینجا کاری نداریم، بریم!

میترا و حمیرا خنده کنان و گریه در بغل از راه رسیدند.

میترا با افتخار گفت:

-بالاخره گرفتیمش!

حمیرا نفس نفس زنان گفته های خواهرش را تکرار کرد.

آرزو گفت:

-بذاریدش زمین اون زبون بسته رو!

میترا حق به جانب گفت:

-اوه! اون وقت فرار می کنه!

شیرین جلو رفت و به دو خواهری که زمانی با آنها بازی می کرد گفت:

-می ذارید من هم بغلش کنم؟ قول می دم نذارم فرار کنه!

حمیرا نگاهی با خواهرش رد و بدل کرد و به آرامی گریه را در اختیار شیرین گذاشت. شیرین همچون نوزادی مهتاب را در

آغوش گرفت و شروع کرد قربان و صدقه رفتنش. نسترن با احتیاط پهلویش را لمس کرد و گفت:

-چه پوست نرمی داره! می تونستی جای مهتاب اسمشو بذاری مخمل!

شیرین جانبدارانه گفت:

-مخمل بی کلاسه!

حمیرا هیجان زده گفت:

-اگه یواشی زیر گلوشو قفلک بدین می خوابه!

درنا بالاخره زبان گشود و گفت:

-خمار می شه، گریه خمار شدن رو دوست داره.

شیرین نگاه مرددی به درنا انداخت و گفت:

-تو اینا رو از خودت می گی!

کتی که معمولاً در جمع حرف نمی زد، آرام گفت:

-درنا الکی نمی گه، اون زبون گلها و درختها و حیوونها رو بلده!

تفنگداران خندیدند. پانتی انگار با خودش صحبت کند با تمسخر گفت:

-راست می گی! یادمه وقتی او مدیم هم این دوست عزیز شما داشت راجع به احساس چمنها می گفت!

شیرین انگار بخواهد مچ گیری کند یک مرتبه پرسید:

-خب اگه راست می گی بگو الان چمنها چه احساسی دارن؟

درنا با طمانینه جواب داد:

-حسودیشون شده.

کتی ترسید و گفت:

- به کی؟

درنا به اطراف اشاره کرد و گفت:

- به باقی چمنهای پارک.

نسترن با کنجکاوی پرسید:

- می شه بگی دلیل حسادتشون چیه؟

درنا با نگاهی به چمنهایی که عبور نسیم از میانشان درخششی مواج و گذرنده ایجاد کرده بود جواب داد:

- معلومه، برای این که ما اونها رو از تماشای خورشید محروم کردیم نرگس!

نسترن شگفت زده تکانی خورد که فقط ستایش دلیل آن را می دانست. نگاه متعجب و ژرف نسترن به درنا خیره ماند در حالی که شیرین همچنان می خندید و مهتاب آزرده از تکانه‌های سینه او، خودش را از میان بازوهایش بیرون کشید و داخل چمنها فرود آمد. میترا و حمیرا آماده از سر گرفتن سناریوی تعقیب و گریز بودند که با تذکر قاطع خواهر بزرگشان، بر جای میخکوب ماندند.

سکوتی سنگین حکم فرما شد. نسترن چشم از درنا برنداشته بود و شیرین تازه بعد از خنده ای طولانی به نکته ای جالب در سخنان درنا پی برده بود و مسخره کنان می گفت:

- دیدید این خیالباف به نسترن چی گفت؟ گفت نرگس!

نسترن بی اعتنا به اظهارات شیرین خطاب به ستایش و به حالت بازخواست گفت:

- تو بهش گفتی؟

ستایش معصومانه جواب داد:

- نه به جون مامانم و خاله مینا!

نسترن همچنان که ستایش و درنا را زیر نظر داشت لب فشرد و چیزی نگفت.

شیرین کنجکاوانه پرسید:

-طوری شده؟

نسترن سری به نشانه نفی تکان داد.

میترا با دیدن مهتاب که به پشت روی چمنها دراز کشیده بود و به طرفین غلت می زد ذوق زده گفت:

- نگاه کنید چه کارای بامزه ای می کنه، انگار آدم باشه!

حمیرا که آرزو را علامه دهر می دانست از او پرسید:

-راستی چرا این جوری می کنه؟ نکنه مریض شده باشه؟

آرزو مانده در جواب خواهرش چه بگوید که درنا مهربانانه گفت:

- نه حمیرا جون، مهتاب مریض نیست، حیوونکی پشتش می خاره و چون دستش نمی رسه خودشو بخارونه مجبوره این شکلی پشتش رو بخارونه!

و مهتاب را فراخواند و روی زانوانش نشاند و مدتی را به آرامی مشغول خاراندنش شد. گربه با چشمان بسته خرخر می کرد و سپس در حالی که دمش را به نشانه خرسندی به اهتزاز در آورده بود خودش را به پایهای درنا می مالید و عشوه گری می کرد.

لیلا رو به پانته کرد و گفت:

- جای تو باشم تا برسم خونه می رم زیر دوش، دیدی که، درنا به ساعت داشت مهتاب رو می خاروند تا کنه هاشو جدا کنه!
رنگ از رخسار پانته پرید. با ترس مشغول واری لبا سهایش شد و طولی نکشید که بغض کرده راه منزل را در پیش گرفت.
نسترن ملامت کنان گفت:

- خیلی بدجنسی لیلا!

آرزو در دفاع از لیلا گفت:

- حقش بود!

نسترن باز طبق عادت نفسش را با صدایی پوف مانند بیرون داد و خداحافظی نصف و نیمه ای کرد و به دنبال پانته به راه افتاد. شیرین همچنان که عقب عقب راه می رفت برای مهتاب دست تکان می داد و می گفت:

- حیف خانوم پیشیه که باید بریم، ولی هر وقت بتونم به دیدنت می آم!
و خطاب به ستایش ادامه داد:

- اجازه دارم هر چند وقت یک بار برای دیدن و ناز کردنش بیام؟

ستایش لبخندی زد و گفت:

- البته!

صدای اعتراض نسترن به گوش رسید:

- دست و پا تو اره کن دختر! می آی یا من برم؟

شیرین با نگاهی از روی شانه گفت:

- او مدم!

لیلا گفت:

- مواظب پشت سرت باش، یه وقت مثل پانته جونت... ملق نشی!

شیرین همچنان که برای مهتاب شکلک در می آورد گفت:

- فضولیش به تو نیومده لیلا خانوم!... بای بای، بای بای خانوم پیشیه! ووش ووش جیگرشو بخورم الهی! بای بای...

با رفتن شیرین، آرزو رو به ستایش کرد و گفت:

- نسترن از چی دلخور شده بود؟

ستایش با نیم نگاهی به درنا پاسخ داد:

- درنا به اسمی که دوست نداره صداش زد.

لیلا با تعجب پرسید:

- مگه نسترن اسم واقعیش نیست؟

ستایش گفت:

- چرا، ولی خب اسم شناسنامه ایش نرگسه، ولی چون دوست نداشته از اول تو خونه نسترن صداش زدن، کسی هم تا امروز اینو نمی دونست.

نگاهها به درنا دوخته شد.

ستایش متفکرانه پرسید:

- تو اینو از کجا می دونستی درنا؟

درنا صادقانه جواب داد:

- خب من و نرگس تو زندگی قبلیم با هم خواهر بودیم، ولی خب او نا منو غرق کردن، چون قرعه به اسم من افتاده بود! آرزو غر غر کنان گفت:

- چی می گی درنا؟ ما رو فیلم کردی؟

ستایش شانه های درنا را گرفت و با حالتی جدی پرسید:

- درنا خواهش می کنم راستشو بگو، تو حتما از یه جایی اینو می دونستی و حالا باید بهم بگی از کجا، چون من بعدا باید در این مورد به نسترن توضیح بدم!

درنا غم زده گفت:

- من راستشو گفتم. نرگس چون از من بزرگتر بود قرار شد بمونه، من اضافی بودم، برای همین انداختنم تو رودخونه، من نمی خواستم اینا رو بهتون بگم، قول می دم دیگه نسترن رو به اسم واقعیش صدا نکنم، چون ممکنه براش خطر داشته باشه، کسی که دوباره زنده می شه نباید از زندگی قبلیش چیزی بدون، جن ها اگه بفهمن لوش می دن، شما هم اگه می خواهید برام اتفاقی نیفته منو همون درنا صدا کنید، نهایتا پ.پ، باشه؟

آه از نهاد ستایش بلند شد. آرزو ناراضی به نظر می رسید اما حرفی نمی زد. میترا و حمیرا بدون آن که چیزی از گفت و گوی بزرگترهایشان بفهمند، هاج و واج تماشا می کردند. کتی نگران بود. در این بین لیلا از جا بلند شد، سمت دو خواهر رفت و یک دست بر شانه میترا و دیگری را بر شانه حمیرا نهاد و دوستانه گفت:

- کدوم یکی از شما حاضره با من تا دم الاکلنگ و سُرُسره مسابقه بده؟

دو دختر بچه یک صدا گفتند:

- من!

و در یک چشم بر هم زدن خنده کنان شروع به دویدن کردند. مهتاب نیز با تاخیری جزئی از پی شان دوید.

ستایش شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- چه می دونم والا، گاهی اوقات می مونم چی رو باور کنم، چی رو نه!

کتی ملاحظه گرانه گفت:

- ولی من کیف کردم که پانتی جلو همه ضایع شد!

آرزو تایید کنان گفت:

- من هم! رفتار پانتی جوریه که هر کاری می کنی نمی تونی دوستش داشته باشی. انگار همیشه داره به ریشت می خنده و از اذیت شدنت لذت می بره!

ستایش گفت:

- بیاید پشت سر دیگران حرف نزنیم، ولی از شما چه پنهون من هم امروز ته دلم از ضایع شدن پانتی لذت بردم، خدا منو بیخشه.

درنا با همان اعتقاد همیشگی گفت:

- پانتی آدم بدی نیست.

ستایش گفت:

- آیدین هم همیشه همین رو می گه، من هم همین احساس رو دارم، در هر صورت اون خودش دوست نداره که محبوب دیگران باشه.

دوشیزه کامروا!

زمستان، بدون کوچکترین ارفاقی، ماهیت حقیقی خود را نشان می داد. پس از پاییزی گرم و مطبوع، که خاطرات تابستانی رو به فراموشی را زنده کرده بود، زمستان با تمام قوا از راه رسید. مردم در کمتر از بیست و چهار ساعت، پانزده درجه افت دما را تجربه کردند و وحشت زده به هیئت زمستانی درآمدند. بچه هایی که به خیال روزهای فریبنده پیشین با یک تا پیراهن به مدرسه می رفتند، در نخستین روز زمستان، همچون ماهیان به ساحل افتاده تا رسیدن به مقصد، بالا و پایین پریدند و بینی هایشان سرخ و دستهایشان زبر شد.

شروع سرما به معنای پایان دوران تحرک و پویایی بود. شهرک بار دیگر در تاریکی و خلوتی ملال آوری فرو رفت. باد منجمد کننده زمستانی مقتدرانه در کوچه-پس کوچه ها جولان می داد و درخت شکرگزار در فراخ دیدار دوباره دخترانش غصه دار بود. فرهاد، پسر نوجوانی که همچنان در لفاف انزوا طلبی احساس آرامش می کرد، شاید تنها جنبنده ای بود که در سرمای استخوان شکن ساعات آغازین شب، در حال پیاده روی در کوچه ها دیده می شد. البته اگر شبگرد نیمه چلاق وظیفه شناس را از قلم بیندازیم. به قول خانم داوری این، یعنی سپردن مسئولیت حفاظت از مال مردم به آدمی علیل، از جمله مواردی بود که فقط در شهرک آموزگاران رخ می داد و نتیجه اتفاق نظر دلسوزانه و بی سابقه شهردار شهرک، آقای شاهمیری، با منتقد همیشگیش، خانم آهنی، بود. هر چند که نگهبان بینوا هرگز در انجام وظیفه کوتاهی نمی کرد و شاید به همین دلیل هم توانسته بود با وجود منتقدین بیشمار همچنان در مقام خود باقی بماند.

آلونکی در کنج جنوب غربی پارک، جنب توال عمومی، برپا کرده بود و شبها دور از چشم خانم آهنی درون یک حلب روغن برای خود آتش می افروخت. فرهاد گاهی از جانب مادرش برای او آتش می برد و پیرمرد پا کوتاه در پاسخ، مرتب سرتکان می داد و با لهجه افغانی تشکر می کرد و همچنان که با ولع قاشق بر دهان می گذاشت، زیر چشمی و با کنجکاوای دور و محو شدن مرموز پسر نوجوان را در تاریکی دنبال می کرد.

فرهاد متفکر و دست به جیب، با قدمهایی آهسته، همواره مسیر مشخصی را می پیمود. از خانه به سمت منزل خانواده بهره بخش، سپس با گردشی به سمت شرق از مقابل منزل خانواده شفیی سر در می آورد، چند قدم رو به شمال طی می کرد و به این ترتیب روبروی خانه پولادی ها می رسید، سپس به غرب و پارک خانوادگی، جای همیشگی و زمین فوتبال خسرو، منزل خانواده رادمان، در ادامه منزل نیلی و در نهایت عمارت سفید و با شکوه دولتشاهی.

گاهی سری به دوست مورد اعتمادش آیدین می زد و به اتفاق چند دور با قدمهای سریع شهرک را دور می زدند و در جای همیشگی خستگی می گرفتند و تا لحظه خداحافظی صحبت می کردند. فرهاد از عقاید و نتایجی که حاصل تفکرات ممتد شبانه اش بود می گفت و آیدین هم مانند هر فرانسوی زاده دیگری، عاشق بحث و جدل با دیگران بود. گاهی چنان صحبتشان گل می انداخت که وقتی به خود می آمدند، سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرده بود. آن وقت بود که فرهاد همیشه آرام و آیدین جتلمن همچون دو بچه گربه زیر باران مانده می دودیدند و آن قدر وورجه وورجه و نرمش می کردند تا گرم شوند.

این اواخر ایستگاه دیگری به مسیر همیشگی فرهاد اضافه شده بود، منزل خانم آهنی! به درستی نمی توان گفت چه عاملی موجب گرایش فرهاد به آن سمت شده بود، زیرا خود او هم دلیلی برای این کار نداشت و فقط می دانست از روزی که شاهد ورود دختری اسرار آمیز به آن خانه بوده، تغییری کوچک اما مهم در زندگیش رخ داده است. تغییری که توضیحی برای آن نمی یافت و مجددا

به علم لدنی به آمدن آن دختر از تباطش داده بود:" او بعد از آمدن درنا دیگر در زمان جا به جا نمی شد!" دیگر از آن خوابیدن و شش ماه پیش و پس بیدار شدن خبری نبود، او حالا مانند تمام آدمهای روی کره زمین، فقط در یک زمان زندگی می کرد. قصد ندارم در مورد تبعات این تغییر در زندگی فرهاد سخن بگویم چون هنوز زمان آن فرا نرسیده است، فرهاد باید تا لحظه تولد زنبق های جوان شکیبایی کند. تا آن روز قلبی شکسته می شود و عشقی نو جوانه می زند و درخت شکر گزار به کانون پیوند دلها مبدل می گردد. ولیکن نقطه عطفی که ما را در مسیر آگاهی از این سرنوشت قرار می دهد از همین جا آغاز می شود. از دل این شبها و در دوران تنهایی و عزلت گزینی فرهاد.

در لحظاتی که گمان می رفت به جز پسر انزوا طلب و پیرمرد چلاق شبگرد، کسی در کوچه ها پرسه نمی زند، فرهاد تقریباً هر شب شاهد رفت و آمد دختری نوجوان بود که با تاریک شدن هوا از خانه بیرون می آمد و سوار خودرویی می شد که در همان حوالی در انتظارش بود و دیروقت هراسان و شتابزده، از همان خودور پیاده می شد و تا رسیدن به خانه را یک نفس می دوید.

شیرین که گفته می شد عطای آبرو داری را به لقای شیدایی بخشیده، در حقیقت سخت ترین و پر تنش ترین دوران دوستیش با پیام را سپری می کرد. علاوه بر شرایط سختگیرانه حاکم، که داشتن دوست پسر را برای یک دختر تحت هر شرایطی ناپسند برمی شمرد، شیرین با بی مبالاتی و حماقتهایی که فقط از نوجوان عاشقی در سن و سال او بر می آمد، خود را انگشت نما کرده بود. در محافل دخترانه از او با اکراه یاد می کردند و پسرهایی چون وحید شماره یک سخاوتمندانه صفاتی برازنده زنان هرزه را در موردش به کار می بردند. این مسائل در کنار اصرار به نمایش شخصیتی موفق و دنیا دیده که فراتر از سنش می فهمد و الگوی دیگران است، موجب برانگیخته شدن حسادتها و بروز دشمنی هایی شده بود که در بدنام شدن هرچه بیشترش تاثیر می گذاشت. لاف هایش که همچون پیراهنی گشاد بر تنش می گریست با حرف و حدیثهایی که بدخواهانش حول روابطش با پیام خلق می کردند پاسخ داده می شد. دختر نوجوان به مرور تبدیل به گاو پیشانی سفیدی می شد که همه حتی دوستان صمیمیش از ترس آبرویشان از او دوری می جستند و مادران به صراحت معاشرت دخترانشان را با وی غدقن کرده بودند.

کوشش شیرین برای موجه نشان دادن رابطه اش تحت عناوینی چون خواستگار کنونی و همسر آینده سودی برایش نداشت. مردم تنگ نظر و سیاه دل تر از آن بودند که چنین استدلال هایی را از بچه ساده لوحی چون او بپذیرند. به ویژه نغمه که پس از منتشر شدن شایعه خواستگاری پیام از شیرین با غیظ گفته بود:

- اگر آن پسر رپولی سوسول خواستگار شیرین باشد در آن صورت تمام پسرهای شهرک چه بسا محلات اطراف هم خواستگار من هستند!!

غرض ورزی ها و اعمال نظر ها با بی اعتنایی شیرین به انتقادات و مقابله به مثل او با منتقدینش وارد مرحله تازه ای شد. پسرها نیز به جمع کسانی که برایش دردسر می آفریدند پیوستند و لحظات حضورش در شهرک را به خاطره ای تلخ مبدل می کردند. ریز شدن بر روی نحوه آرایش و شکل لباس پوشیدنش و تلاش در جهت قبیح نشان دادن آن، دستاویزی برای افزایش فشارهای روحی - روانی بود. شیرین واقعا خود را در تنگنا می دید و برای اولین بار محدودیت های زمانه را به معنای واقعی کلمه لمس می کرد.

- چرا من؟ چرا همه به من گیر می دن؟ مگه من چه گناهی کردم؟

پرسشهای از این دست که ذهنِ شانزده ساله حساسِ آرمانگرایِ حق به جانبش پاسخی بر ای آن نمی یافت باعث شده بود در طول شب نیز نتواند آرامش تحریم شده در طول روز را تجربه نماید. ناامیدی و افسردگی بیش از هر زمان دیگری بر او عرضه اندام می کرد و تمام دلخوشیش به دوستی با پیام و مزایایی بود که گمان می کرد از قبل آن نصیبش شده است.

- من نمردم!

شیرین در حالی که این جمله را تکرار می کرد، هراسان و نفس نفس زنان از خواب پرید. پشتش از عرق سردی که بر آن نشسته بود مور مور می شد. نگران بود از صدای جیغش اهل خانه از خواب پریده باشند ولی حقیقتی که او در کابوس از ته دل فریاد زد، در جهان واقع از حد چهارچوب اتاقش فراتر نرفت.

نگاه به پنجره اتاقش کرد، تصویر متحرک و شبح مانند شاخه های درختِ عرعرِ باغچه پشتی در برابر دیدگانش نمایان شد و دلش را آشوب کرد. کابوسی که در این چند شب مکرر دیده بود برایش تداعی و چشمانش پر از اشک شد... در گورستانی تاریک که درختانش به زشتی و بد هیتی همان درخت عریان باغچه شان بود، پیکرش را بر روی دست می بردند تا به خاک بسپارند. چشمانش باز بود و شاهد در گور نهاده شدنش، تو گویی او را درون چاهی بی انتها می انداختند، گوشه های صداهایی مبهم و در هم آمیخته همچون دعایی که راهبان بودایی بر سر اجساد می خوانند را می شنید، سرمای گور را احساس می کرد، از فراز دیوارهای تیره و مخوفی که از کنار صورتش تا به آسمان کشیده شده بود، صورتهایی مبهم با چشمانی براق ظاهر می شدند و دستهایی که مشت مشت بر پیکرش خاک می ریختند:

- خدا رحمت کند! خدا رحمت کند!

شیرین دوست داشت فریاد بزند ولی صدایی از گلوی بیرون نمی آمد، بدنش از سنگینی همچون الواری خشک زیر خاک مدفون می شد، به زحمت چانه اش را تا روی سینه بالا آورد و دید که سرش بر تنه یک خزنه قرار دارد، شاید یک سوسمار، یا قورباغه و یا حتی بزجه! وحشت زده با خود زمزمه می کرد که "این من نیستم!" ولی داشتند روی او خاک می ریختند، فشار خفه کننده اش را احساس می کرد، صدای تنفس سنگین رو به زوالش را می شنید، ناله هایی که به فریادی عاجزانه ختم می شد:

- نریزید! من نمردم! نمردم!!

و در همین حالت از خواب بیدار می شد.

کتی با اندوه و نگرانی خوابی که دیشب دیده بود را برای دوستانش در حیاط مدرسه تعریف می کرد. ستایش، آرزو و لایلا همگی ملبس به روپوش آبی تیره مدرسه، او را که بر سکوی کنار آبخوری نشسته بود، در بر گرفته بودند و با نگاهی حاکی از همدردی به سخنانش گوش می دادند:

- دیشب خواب دیدم بابام تبدیل به یه اسب سفید شد و دوید سمت انتهای یک چمنزار و اون قدر دور شد که دیگه نتونستم بینمش...

ستایش دست کتی را گرفت و گفت:

- خیره ایشالا، اسب حیوون خوب و نجیبیه، من فکر نمی کنم تعبیر خوابی که دیدی بد باشه.

کتی امیدوارانه گفت:

- خدا کنه، من که خیلی نگران شدم.

آرزو گفت:

- حالا چرا فکر می کنی تعبیر خوابت شره؟ شاید همون طور که ستایش جون گفت اصلا مفهومی بد نباشه، شاید بهتر باشه سخت نگیری، من خودم این جور خوابها رو می دارم به حساب پرخوری قبل از خواب!

لیلا که از میزان اعتقاد کتی به خرافات آگاه بود دست بر شانه اش نهاد و گفت:

- همین روزها قراره از طرف موسسه بریم سری به یکی از مناطق محروم بزنیم، یه چیزی نذر کن برای رفع بلا، من خودم برات می رسونمش دست یه آدم مستحق، نگران نباش!

کتی با لبخند تشکر کرد. شیرین که معلوم نبود چه موقع از راه رسیده و از محتوای گفت و گویشان با خبر شده خودش را وارد بحث کرد و گفت:

- دیگه از سن و سال ما گذشته که بخوایم واسه خاطر یه خواب، این جور اوقاتمون رو تلخ کنیم کتی جون! من هم با آرزو موافقم، شب شام کم بخور، مطمئن باش دیگه از این خوابها نمی بینی.

لیلا نگاهی از گوشه چشم به شیرین که اینک میهمانی ناخوانده محسوب می شد انداخت و انگار با خودش زمزمه کند گفت:

- فقط یه متخصص تغذیه کم داشتیم که خدا رو شکر اون هم از راه رسید!

شیرین بر خلاف همیشه به جای یکی به دو کردن، متواضعانه گفت:

- جدی می گم! کتی اگه می خواهی شب خوب بخوابی باید شکمت سبک باشه، این کاریه که خودم همیشه می کنم و شبها راحت تا صبح می خوابم.

کتی دماغش را بالا کشید و با حسرت گفت:

- خوش به حالت شیرین جون، من خیلی کم پیش می آد که شب خوب بخوابم، سرشونه و گردنم درد می گیره و از خواب بیدار می شم و دیگه تا صبح خوابم نمی بره!

شیرین گویی احساس وظیفه کند خودش را کنار کتی جا کرد و دست دور گردنش انداخت و دوستانه گفت:

- خب به خاطر اینه که می شینی فکر و خیال می کنی، من یه جا خوندم که موقع خواب نباید به هیچ چیز دیگه ای جز خواب فکر کرد، ذهن باید سبک و راحت باشه، من خودم همیشه قبل از خواب ذهنم رو از هر چی فکر ناراحت کننده اس خالی می کنم، هر چند من که بزنم به تخته هیچ نگرانی و اضطرابی ندارم و به سبکی یک پر می خوابم، اینا رو برای تو می گم که عمل کنی!...اوه داشت یادم می رفت، راجع به درد سر شونه ات، به این خاطره که ورزش نمی کنی! اگه ورزش بکنی عضلاتت ورزیده می شه و خواب نمی ره، من یه جا خوندم...

همچنان که شیرین با شور و حرارت تجربیات ناب و گران بهایش را در اختیار کتی می گذاشت، لیلا با خنده در گوش آرزو زمزمه کرد:

- حالا شده متخصص سلامت!

ستایش در تایید اظهارات شیرین گفت:

- اصولا ورزش روحیه رو هم تقویت می کنه.

شیرین با انگشت به ستایش اشاره کرد و گفت:

-دقیقا!به نکته خوبی اشاره کردی ستایش جون،آفرین! من هم می خواستم همین رو بگم،من همیشه روحیه ام خوبه چون ورزش می کنم و خورد و خوراکم به اندازه اس!منو نگاه کن؟من پر از انرژی و روحیه ام!
آرزو خطاب به لیلا گفت:

- رقیب پیدا کردی لیلا جون!

کتی بغض کرد.ستایش با دیدن سیمای غم زده او صورت فربه اش را نوازش کرد و گفت:
- چیه؟چرا یه دفعه ناراحت شدی؟

کتی در حالی که از ریختن اشکهایش جلوگیری می کرد جواب داد:

- ای کاش من هم می تونستم مثل شما قوی باشم!خوش به حالتون که هیچ غم و غصه ای ندارین!
ستایش سر کتی را در بغل گرفت و مادرانه گفت:

-عزیزم!چی باعث شده یه همچین فکری بکنی؟ما هم مثل تو غم و غصه سراغمون می آد،نباید به خاطر مسائل کوچیک روحیه مون رو از دست بدیم!

شیرین خودش را جلو انداخت و گفت:

- راست می گه!منو نگاه کن؟بین چقدر سرحالم!من هیچ وقت به مسائل بی خود اهمیت نمی دم!من یاد گرفتم که همیشه مقاوم باشم و با ناملایمات بجنگم،خورشید همیشه در قلب من می درخشه،تو هم اگه می خوای از زندگیت لذت ببری سعی کن مثل من باشی!

آرزو ملاحظه گرانه گفت:

- شیرین جان،یه کم کوتاه می آی؟من فکر نمی کنم الان زمان مناسبی برای مطرح کردن قابلیتات باشه!

لیلا خنده ای کرد و افزود:

- واقعا!مونده بودم چه جوری اینو بگم!

شیرین با تفرعن گفت:

- خیلی دلتون هم بخواد!اینها نتیجه کلی مشقت منه!همین جوری به دست نیومده!

صدای گریه کتی بلند شد.دیگر همه دوستانش او را نوازش می کردند و سعی داشتند به روش خودشان آرامش کنند.

سر و کله خانم ناظم هم پیدا شد و با دیدن صورت گریان کتی علت را جویا شد.

ستایش گفت:

- چیز مهمی نیست خانوم فائقی،کتی جون یه خواب بد دیده،دلشوره پیدا کرده.

خانم فائقی دستی به سر و گوش کتی کشید و گفت:

- اشکال نداره!تو نباید به این چیزا اهمیت بدی،نشیدی می گن خواب زنها چیه؟

لیلا با شیطنت گفت:

- خانم اجازه کتی که زن نیست!

ناظم که ذاتا آدمی عبوس و خشک مزاج بود، چشم غره ای به لیلا رفت و گفت:

- خوشمزگی نکن شفیععی!

و خطاب به کتی ادامه داد:

- پا شو، پا شو صورتت رو آب بزن!

شیرین گفت:

- خانم اجازه ما بهشون گفتیم نباید به این چیزا اهمیت داد.

خانم فائقی نیم نگاهی به شیرین کرد و با بی میلی گفت:

- آفرین رادمان!

و خطاب به ستایش ادامه داد:

- تو همراه مجد تا آبخوری برو و کمکش کن صورتشو بشوره، فقط چون هوا سرده مواظب باشی روپوش هاتون خیس نشه سرما

بخورید، بعدش فوری برگردید سر کلاس، الانه که زنگ بخوره!

ناظم رفت و ستایش زیر بازوی کتی را گرفت و به کمک آرزو او را به سمت آبخوری بردند. شیرین که نظاره گر بود سری به نشانه

تاسف تکان داد و گفت:

- طفلکی کتی! دلم برات می سوزه، خیلی بچه اس!

لیلا نگاهی تمام قد به شیرین کرد و گفت:

- همون قدر که خانوم فائقی خواب گزاره تو بزرگسالی! خوش به حال هر جفتون!

شیرین در پاسخ زبانش را نشان داد.

خانم فائقی طبق عادت دیرینه که از نخستین روز فعالیت به عنوان ناظمی وظیفه شناس ترک نشده بود، بین ساعات درس به گوشه و

کنار مدرسه سر می کشید تا احيانا اگر شاگردی با فرار از کلاس، خود را جایی پنهان کرده بود، پیدا و روزگارش را سیاه کند. این

زن مجرد چهل و اندی ساله مقرراتی در طول پانزده سال خدمت به زعم خود دلسوزانه اش، بی شمار بچه خطاکار را از مخفی گاهشان

بیرون کشیده بود و از این نظر به خود می بالید که در زمینه تربیت نسل جوان کوتاهی نکرده است.

همچنان که مانند سگی مواد یاب*، و جب به و جب حیاط مدرسه را جست و جو می کرد و به دستشویی که از محلهای مناسب

مخفی شدن بود نزدیک می شد، احساس کرد امروز هم از آن روزهایی است که می تواند شاهد التماس و گریه بچه ای خاطی

باشد. چشمانش از لذت کینه ای انتقام جویانه و سیری ناپذیر درخشید و نوک پا وارد دستشویی شد. گوش هایش را تیز کرد و

کوشید جهت صدا را که شبیه به فین فین کردن بود درست تشخیص دهد. وقتی دریافت که منبع صدا کدام یک از شش توال

متوالی درون راهرو است، یک مرتبه جستی زد و با کف دست به روی درب فلزی کوبید و پیروزمندانه گفت:

- گرفت!

صدای جیغ وحشت زده دختری از پشت در حکایت از موفقیت خانم فائقی در اجرای درست اصل غافلگیری داشت. ناظم در حالی

که می کوشید چهره دانش آموز خاطی را از طریق دریچه روی در شناسایی کند هشدار گونه گفت:

- با زبون خوش می آی بیرون یا با پس گردنی بکشم بیرون؟

* - سگهایی که به منظور شناسایی محل اختفای مواد مخدر تربیت می شوند و از شامه ای قوی برخوردارند.

صاحب صدا با آوایی محزون که ناشی از گریه ای طولانی بود گفت:

- خانم اجازه به خدا اضطراب داشتیم!

ناظم با لحنی عاری از هم دردی گفت:

- به درک! مگه مستراح جای حاجت گرفته؟ اضطراب داشتی می رفتی پیش مشاور! پس مدرسه این همه هزینه می کنه مشاور می گیره برای چی؟

شاگرد خاطی گریه می کرد و خانم فائقی که در بدو امر او را با ساناز باقر خانی- که سابقه فرار از کلاس را داشت- اشتباه گرفته بود، اینک با اطمینان از این که او کسی نیست جز کتی، بر شدت تهدید هایش افزود و سر انجام او را بیرون کشید. با مشخص شدن چهره دخترک، ناظم ناخواسته ابرویش با شگفتی بالا پرید و گفت:

- تویی رادمان؟

شیرین با چشمانی پف کرده و بینی آویزان سر تکان داد. از آنجا که چنین موردی برای دختری که این اواخر همواره دم از اعتماد به نفس و کامروایی می زد غیر منتظره بود، خانم فائقی بر خلاف روال همیشگی با مهربانی ناشیانه ای پرسید:

- جایت درد می کنه؟

و بی درنگ به یاد آورد که شیرین چه چیزی را به عنوان منشاء ناراحتیش ذکر کرده و بنابراین کمی اندیشید و نهایتاً گفت:

- بیا بریم دفتر بینم مشکلت چیه!

مدرسه تعطیل شده بود و شیرین در کوتاه ترین زمان به نزدیکترین کوچه خلوت دوید و پشت خانه ای که تنها ساکن آن پیرزنی عنق بود پنهان شد. کمی متمایل به در و دور از پنجره ایستاد تا خاطرۀ ناخوشایند ریخته شدن غیر منتظره آب سرد بر سرش در حین آرایش تکرار نشود. نیم نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از عدم حضور کسی اطمینان یافت، دست به کوله اش برد و آینه جیبی اش را بیرون آورد و مشغول بزک کردن شد. خدا می داند او چطور می توانست با انگشتانی یخ زده در کمتر از پنج دقیقه تا حدی که کاملاً زیبا و دلربا به نظر برسد آرایش کند!

پیرزن تنها سر از پنجره بیرون آورده بود و مثل همیشه نفرین می کرد. شیرین که آخرین مرحله میک آپش دسته کردن گیسوان بلندش به شکل دم اسب بود، کلیس در دهان گفت:

- مادر عوض نفرین کردن برام آرزوی موفقیت کن، دارم می رم دیدن دوست پسر!

پیرزن اُف کنان گفت:

- اعوذ بالله من شیطان رجیم! ایشالا به حق پنج تن طاعون بگیری! خدا ایشالا سوسکت کنه، به اسفل السافلین بنذازدت، خار و ذلیلت کنه!

شیرین مقنعه اش را جلو کشید و در حالی که آماده رفتن می شد با لبخندی بی اعتنا گفت:

- به همچنین! الهی آمین!

پیام زودتر از ساعت مقرر در محل توافق شده حاضر بود. ماشین پدر را شسته و خود نیز تیپ کاملی زده بود. پلاک طلایی را که عمداً قطور انتخاب شده بود تا بر پلاک مشابهی که به دست آیدین دیده می شد، برتری داشته باشد، به میج راستش بسته بود. آکنده

از بویی شامه نواز، با موهای روغن زده و عینکی دودی، مطمئن از زیبایی خود، روی صندلی لم داده بود و نگاه به ته کوچه، جایی که شیرین از آن سر در می آورد دوخته بود و آدامس می جوید.

در آن سر کوچه، شیرین که تا به آنجا را یک نفس دویده بود، پشت درختی خستگی می گرفت و به محض آن که نفسش بالا آمد، نگاهی به سر و وضع خود انداخت، گرد و خاک روپوشش را زدود، نفس عمیقی کشید و سپس با ژستی موقر و گامهایی بی میل وارد کوچه شد. پیام از دور برایش دست تکان داد و دخترنوجوان همان طور که از قبل تمرین کرده بود در جواب فقط سرش را مختصراً جنباند.

- به به شقایق سرخ خودم! امروز چه خوشکل شدی!

شیرین حق به جانب جواب داد:

- خوشکل بودم!

صدای ترانه ای شاد از داخل ماشین به گوش می رسید:

- وقتی می آد تو کوچه یار، صاف می کشن هزار هزار، پسرای محله مون، یکی یکی پشت دیوار!

دخترنوجوان اخمی بر پیشانی نشانده و گفت:

- قدیمیه که!

پیام با نگاهی از بالای عینک، در واقع مردمک های رنگیش را به نمایش گذاشت و لبخند زنان گفت:

- عوضش مناسب حاله... چرا سوار نمی شی؟

شیرین با طمأنینه سوار و بوسه همیشگی در آغاز دیدار میانشان رد و بدل شد.

- نیم ساعت بیشتر وقت ندارم، امروز مامانم زود بر می گرده.

پیام لب جلو داد و با تظاهر به دلخوری گفت:

- تو هم همیشه یه موقعی قرار بذار که وقت نباشه، مبادا یه روز تعطیل بیای ها، همه اش بمون خونه درس بخون! راستی چشمات چرا

قرمزن؟ گریه کردی؟

شیرین نگاهش را دزدید و گفت:

- این روزها زیاد درس می خونم، حتی شبها، واسه اونه!

پیام سوئیچ را چرخاند و ماشین پس از خرخری کوتاه به راه افتاد. مقصد معینی نداشتند، در واقع هیچ وقت نداشتند، معمولاً آن قدر در

کوچه ها می چرخیدند تا خسته شوند و یا زمانشان به سر آید.

پیام گفت:

- امشب می آی بریم مهمونی؟ یکی از دوستانم پارتی گرفته.

شیرین با تکانی به خود آمد و جواب داد:

- امشب؟ نه، نمی تونم، فردا امتحان دارم، هیچی هم نخوندم!

پیام همچنان که نگاه به مسیر پیش رو داشت و دنده عوض می کرد گفت:

- تو هم که همه اش درس داری! بسه بابا، چقدر می خونی؟ نکنه می خوای جلد کتابت رو هم بجوی؟

شیرین پوزش طلبانه گفت:

- خب چیکار کنم؟ به خدا هیچی نخوندم! وگرنه خودت که می دونی من از خدامه باهات پیام مهمونی، ولی این بار نمی تونم! پیام دلسرد نشد و گفت:

- مگه نگفتی شبها درس می خونی؟ خب امشب بعد از مهمونی که برگشتیم بشین تا صبح بخون، قول می دم زود برگردیم. و با لحنی وسوسه کننده ادامه داد:

- خوش می گذره ها، رفیقم مایه داره، گفته می خواد خواننده و گروه موزیک بیاره، عشق و صفاست، تا آخر می زیم و می رقصیم، از این جور موقعیتها کم پیش می آد، استفاده نکنی بعدا افسوسشو می خوری!

شیرین کمی فکر کرد و با دو دلی گفت:

- یه زنگی بعد از ظهر بهم بزن، بینم چیکار می شه کرد، اگه بتونم حتما می آم.

پیام با خوشحالی لپ شیرین را کشید و گفت:

- ای ول! می دونستم رومو زمین نمی اندازی! شقایق سرخ خودمی! اون قدر خوش بگذره شیرین جون، که اصلا فکر امتحان فردا گمپلت از ذهنت پاک بشه!

و شروع کرد بشکن زدن و همراه نوار آهنگ هم خوانی کردن.

شیرین که ته دل چندان راغب نبود آرام پرسید:

- حالا مهمونیه کجا هست؟ نزدیکه؟ می تونیم زود برگردیم؟

پیام در حالی که آدامس دیگری بالا انداخته بود و به شیرین هم تعارف می کرد گفت:

- نزدیک نزدیک هم نیست، ولی دور هم نیست، سریع بریم و ترافیک نباشه یه ساعته می رسیم.

ابروی راست شیرین بالا پرید:

- اوووو! یه ساعت؟ مگه کجاس؟

پیام با خونسردی جواب داد:

- سمت لواسون، تو یه باغه، یکی از بچه ها اون قدر ازش تعریف می کرد... نمی دونی چیا می گفت شیرین جونم!

شیرین با شگفتی اذعان کرد:

- پیام من نمی تونم یه همچین جای دوری پیام!

پیام با حالتی که شیرین تمسخر آمیز قلمدادش کرد پرسید:

- تو اصلا می دونی لواسون کجاست که می گی دوره؟

چشمان شیرین معصومانه گرد شد و پاسخ داد:

- خب نه ولی از پانتی که اونجا یه ویلای چند هکتاری دارن شنیدم که یه جاییه خارج شهر.

پیام چانه بالا گرفت و با حسادت گفت:

- نه همچین هم خارج شهر نیست، این رفیقت پانتی هم خوب بلده براتون قپی بیاد، آمارشو دارم که همچین هم که ادعا می کنه پولدار نیستن، یادته اون سری گفتی مدعی شده تو شمال یه ویلای اعیونی دارن؟ من پی شو گرفتم و از یکی از دوستانم که کندلوس رو مثل کف دستش می شناسه پرسیدم، گفت اصلا کسی به اسم دولتشاهی اونجا ویلا نداره!

شیرین جانبدارانه گفت:

- ولی اونها دست کم یه ویلا رو توی شمال دارن، سمت چالوس، نسترن و آزیتا رفتن و با چشم خودشون دیدن و کلی تعریفشو می کردن!

پیام با بی قیدی گفت:

- اونها هم برات (خالی) بستن! تو چه می دونی؟ تو که نرفتی از نزدیک ببینی! حالا اینا ربطی به بحثمون نداره، پس تو واسه امشب حسابی تیپ بزن، خودم می آم دنبالت، عین دسته گل می برم و می آرمت. شیرین بغض کرد. پیام که انتظار چنین واکنشی را نداشت با شگفتی پرسید: - چیه؟ از این که می خوام بیرمت مهمونی دلخوری؟

شیرین جوابی نداد. مدتی به سکوت گذشت، پیام با لحنی جدی که شباهتی به حالت صمیمی و همیشگیش نداشت پرسید: - چی شده شیرین؟ چرا به من نمی گی چته؟

شیرین قهراً آلود گفت:

- هیچیم نیست!

پیام اصرار کرد:

- نه تو یه چیزیت هست، از وقتی سوار ماشین شدی فهمیدم.

شیرین گلایه مند گفت:

- آهان پس تو به چیزایی غیر از مهمونی و جشن تولد هم توجه داری! خوبه! خوش به حالت!

پیام نفس عمیقی کشید و با شکیبایی گفت:

- زخم زبون زن! عوض این حرفها بگو چته؟ من که علم غیب ندارم، تا نگی که نمی تونم بفهمم دردت چیه که کمکت کنم!

شیرین بی رحمانه گفت:

- خیلی ممنون از لطفتون، من به کمک نیازی ندارم!

اخمهای پیام در هم رفت ولی به روی خودش نیاورد. ساکت شد و خلاء موجود را با بلند کردن صدای آهنگ پر کرد. دیری نپایید که شیرین از در آشتی در آمد و به روش خودش با سقلمه زدن به پهلوی پیام اعلام شرمندگی کرد. ولی این بار پیام طاقچه بالا می گذاشت و واکنشی نشان نمی داد. شیرین که از این شرایط خسته شده بود بی مقدمه گفت:

- امروز یه کار خوب کردم!

پیام صدای ضبط را پایین آورد و پرسید:

- چی گفتی؟

شیرین تکرار کرد و پیام خیلی عادی گفت:

- جدا؟ خب خیلی خوبه!

شیرین با ناراحتی گفت:

- نمی خوام ازم بررسی چیکار کردم؟

پیام خونسردانه گفت:

- اتفاقات مدرسه برام جذابیتی نداره ولی دوست داری تعریف کن!

دختر نوجوان نیشگان محکمی از پیام گرفت و پسر در جواب خندید و دستش را به نشانه تسلیم بالا برد.
شیرین در حالی که به هوای لقب شقایق سرخ وانمود می کرد که گودی لب فوقانش را در آینه سایه بان ماشین تماشا می کند با افتخار گفت:

- امروز خانوم ناظمون جلو همه بچه ها تشویقم کرد!
پیام شوخ طبعانه گفت:

- اون خفاش سیاه از این کارا هم بلده؟
شیرین تظاهر به جدیت کرد و گفت:

- تیکه نپرون! عوضش ازم پیرس چرا تشویق شدم!
پیام با لبخندی معنا دار گفت:

- آه بله! بفرمایید چگونه شد که خانم دراکولا شما رو مورد تشویق قرار دادن؟
شیرین بادی به غبغب انداخت و گفت:

- چون مشکل کنی رو حل کردم! آخه کنی دیشب کابوس دیده بود و فکر می کرد باباش می خواد بمیره، طفلی خیلی خرافاتیه، باور می کنی رفته بود تو دستشویی قایم شده بود و گریه می کرد؟ اون وقت خانوم ناظمون فکر کرده بود می خواسته کلاس رو جیم بزنه، ولی با وساطت من همه چیز به خوبی و خوشی تموم شد، خانم ناظم هم جلو همه از من تعریف کرد و گفت که من خیلی جلوتر از سنم می فهمم و هیچ مثل هم سن و سالام رفتار نمی کنم!

پیام که تیپ داستان سرایی های شیرین را از بر بود با بدجنسی پرسید:

- جالبه! دوست دارم بدونم چی گفتی که خانوم ناظمتون تشویقت کرده، لابد باید چیز درست و حسابی ای گفته باشی که مشکل رو حل کرده؟

شیرین من و منی کرد ولی کم نیاورد و گفت:

- خ...خب آره، من از تجربیاتی که در زندگی کسب کرده بودم، البته پیش خودمون بمونه، فقط به تو می گم، ولی خب گاهی میون حرفهام از تکیه کلامهای پانته هم استفاده می کنم، آخه اون خیلی بارشه، می دونی که؟
پیام با مخفی کردن خنده اش تایید کنان سر تکان داد.

نیم ساعت وقت مقرر رو به اتمام بود و پیام طبق معمول تا حوالی شهرک می رفت و شیرین ادامه مسیر را پیاده می پیمود تا جلب توجه نکند. هرچند عده ای بهتر از خودش ساعات رفت و آمدش را می دانستند و همیشه خودشان را سر وقت می رساندند تا با متلک و نفرین و اهانت از او استقبال کنند، تاوان دیگری که دختر نوجوان بابت اصرار بر ادامه دوستی با پیام و تحریک حسادت مردم متحمل شده بود!

درست در ابتدای مسیر ماریپیچ و پر درختی که به شهرک منتهی می شد، پیام یک مرتبه سرعتش را کم کرد و با صدایی خفیف گفت:

- ای داد کمیته!

شیرین هراسان گفت:

- خاک به سرم! فوری دور بزن!

پیام هیجان زده گفت:

- نمی شه دیگه ما رو دیدن، فرار کنیم مشکوک می شن.

شیرین که از ترس چشمانش پر از اشک شده بود در حالی که می لرزید گفت:

- حالا چیکار کنیم؟ اگه بگیرنمون بیچاره می شم! همین هفته پیش یکی از بچه ها رو که با دوست پسرش گرفته بودن از مدرسه اخراج کردن، خانوم مدیرمون از اون خر مقدسهاست، گذشت نمی کنه!

پیام دستمالی به شیرین داد و شتابزده گفت:

- اینو بگیر زودی آرایش رو پاک کن و بعد دستمالو بگیر جلو دهنه و وانمود کن داری گریه می کنی، باقیش رو بسپر به من! مطابق انتظار کمی جلوتر به آنها دستور ایست دادند، پسر جوانی که شاید هم سن پیام بلکه کوچکتر بود با ریش پشم شیشه ای و کاپشن خاکستری و شلوار مشکی پارچه ای، بی سیم به دست جلو آمد و با تحکم پرسید:

- با هم چه نسبتی دارین؟

پیام با صراحتی که موجب حیرت شیرین شد جواب داد:

- نسبتی نداریم!

پسر جوان که انتظار چنین جوابی را نداشت تشر زنان گفت:

- پیاده شید بینم!

پیام پیاده شد و به آرامی دست او را گرفت و گوشه ای کشید و نجواگونه گفت:

- آقای عزیز، این دختر همسایه ماست، از بیمارستان زنگ زد، مادرش سرطان داره و رو به موته، پدرش ازم خواسته برم از مدرسه بگیرمش و بیارمش سر بالین مادرش! نمی بینی روپوش تنشه؟

پسر ریشو دستش را با خشونت آزاد کرد و گفت:

- فکر کردی من خرم؟ پدرش مگه چلاقه که تو رو فرستاده دنبالش؟ به من دروغ می گی کثافت سوسول؟

و در آن سرما چنان سیلی محکم و سوزناکی در گوش پیام نواخت که عینک دودیش به گوشه ای پرتاب شد. مرد ریشوی دیگری که در فاصله ای نزدیک ایستاده بود به حمایت از همکارش پیش آمد و او هم لگدی به چرخ ماشین زد و گفت:

- بریزید پایین! یا لا!

شیرین با صدای بلند گریه سر داد. ریشوی دوم که ظاهرا تازه متوجه حالت او شده بود بدون ترحم پرسید:

- این دختر چه مرگشه؟ بینم نکنه بلایی سرش آوردی؟ هان؟ آشغال بی ناموس!

و سه چهار پس گردنی و اردنگی متوالی به پیام زد. چند خودروی عبوری با دیدن این صحنه توقف کردند ولی جملگی با اشاره تهدید آمیز آن دو ریشو به راه خود ادامه دادند. شیرین از ماشین پیاده شد و چنان طبیعی و واقعی شروع به جزع فزع کرد که حتی پیام هم باورش شد که اتفاقی افتاده است. ریشوی دوم که مسن تر بود، با لحنی که در مقایسه با خشونت قبلی ملایم محسوب می شد خطاب به شیرین گفت:

- خواهر برگرد توی ماشین!

و از همکارش علت ناراحتی آن به قول خودش "خواهر" را جويا شد و سپس چند بار با حالتی ظنین سر تا پای پیام و سپس شیرین را ورنانداز کرد و خطاب به پیام گفت:

- این چیه مالیدی به سرت؟
پیام که هنوز جای سیلی را می مالید با صدای بمی گفت:
- روغن.

ریشو با حالتی که انگار می گفت "که این طور!" سر تکان داد و شروع کرد با یقه و جیب پیراهن پیام بازی کردن و ناگهان گفت:
- چی داری نشخوار می کنی؟
- آدامس!

- تف کن، یالا!
پیام آدامس را تف کرد. ریشو سینه یه سینه اش ایستاد و گفت:
- ها کن!

پیام نفسش را با صدایی "ها" مانند بیرون داد. ریشو پس گردنی قایمی به او زد و فریاد کشید:
- شدیدتر!
پیام شدیدترها کرد.

ریشو مطمئن شد که او مشروب نخورده بنابراین سراغ سوژه دیگری رفت با اشاره به میچ دستش گفت:
- طلا هم که بستی! مایه داری؟ بابات از این بازاری دزدهاست که ملت رو می چاپن؟
پیام با اکراه گفت:

- نه به خدا حاج آقا.
ریشو مواخذه گرانه پرسید:
- ماشین ماله کیه؟
- بابام!

- توی ماشین نوار دارین؟
- نه!

- تو روز روشن به من دروغ می گوی بچه قرتی؟ پس اون چیه روی داشبورده؟
- قابل شما رو نداره، مجازه حاج آقا!
ریشو دستش را بالا برد و به تهدید گفت:

- به من دروغ نگو می زنم تمام دندونات بریزه کف خیابون!

ریشوی جوانتر نوار را برداشت و می خواست در جیبش بگذارد که همکارش با چشم غره ای آن را گرفت و زیر پا خرد کرد. سپس
باز نگاهی دقیق به آن دو کرد و یک مرتبه گفت:

- به سلامت! دیگه این طرفها نیبمتون!

پیام دستش را بوسید و گفت:

- خدا عمرت بده حاجی!

و بی درنگ عینکش را از روی زمین برداشت، پشت رل نشت، گاز داد و به محض دور شدن در حالی که از درون آینه آن دو ریشو را برانداز می کرد زیر لب چند فحش رکیک نثارشان کرد. شیرین که از ترس گویی آدامسش را قورت داده بود ناله مانند گفت:

- شانس آوردیم! نزدیک بود ها!

پیام با حالتی رعب آور گفت:

- همچنین هم به دلت وعده نده، یکی شون با موتور افتاده دنبالمون!

شیرین بلند شد تا از روی صندلی جلو نگاهی به پشت سر بیاندازد ولی پیام مانع شد و گفت:

- بشین، نباید بفهمه ما متوجه شدیم، باید وانمود کنیم ندیدیمش.

شیرین در صندلی فرو رفت و عاجزانه پرسید:

- خب حالا می گوی چیکار کنیم؟

پیام غرولند کنان گفت:

- دهنشون سرویس! یه قرار خواستیم بذاریم کوفتمون شد...

مکثی کرد و ادامه داد:

- سر پیچ بعدی یه لحظه شل می کنم تو زودی پیاده شو برو پشت کاجها قایم شو، بقیه اش با من.

شیرین با نگرانی گفت:

- خودت چی؟ اگه گرفتنت؟

پیام لبخندی جسارت آمیز زد و جواب داد:

- فکر من نباش، من بلام چطوری دست به سرش کنم، فقط سعی کن اشتباه نکنی و به موقع بپری بیرون، آماده ای؟

شیرین چاره ای نداشت جز آن که با حرکت سر موافقتش را اعلام کند.

در آخرین لحظه سر انگشتان همدیگر را لمس کردند و پیام گفت:

- واسه عصر فکراتو بکن، نیای خودم تنها می رم!

در این که پیام شناخت کاملی از روحیات دختری چون شیرین داشت، شکی نیست چون هنوز ساعت چهار بعد از ظهر را اعلام نکرده بود که تلفن اتاق پسر جوان زنگ خورد و دو ساعت بعد با تاریک شدن هوا در مسیر لواسان بودند.

نوار شاد دیگری جایگزین مرحوم قبلی شده بود و دو دوست، ذوق زده، نیش تا بناگوش گشوده، آدامس در دهان، همراه با موسیقی سرهایشان را به بالا و پایین و چپ و راست تکان می دادند و پیش می رفتند. هماهنگی تمرین نشده اما بامزه ای میانشان برقرار بود به طوری که نه فقط حرکات سر، که شکل لبخند و جهت جویدن آدامسهایشان نیز یکسان بود!

ماجرای تلخ چند ساعت پیش فراموش شده بود و اینک پیام که ضمن رانندگی، به خل بازی هم مشغول بود، با آب و تاب شرح مفصلی از نحوه قال گذاشتن ریشوی تعقیب کننده اش را ارائه می داد. اثری از رد سیلی بر صورت صاف و سفیدش دیده نمی شد، به گفته خودش، آن را زیر لایه ای از کرم معجزه آسای مادرش پنهان کرده بود. موهایش را هم از نو روغن زده و از وسط فرق باز کرده و دو طرف پیشانیش گسترده بود و اینک از هر زمان دیگری بیشتر به هنرپیشه های سینما شبیه شده بود. شیرین عاشق مدل موی او بود و گاه گذاری با شیطنت نوک گیسوان تیزش را لمس می کرد و ملیحانه می خندید. پیام در پاسخ بر دستش بوسه می زد.

- دیگه از شهر خارج شدیم، می تونی دست به کار شی!

شیرین با نگرانی پرسید:

- تو مطمئنی که دیگه کمیته عین قارچ جلومون سبز نمی شه؟

پیام با لحنی لاتی گفت:

- آره بابا، خیالت تخت، دیگه از اینجا به بعد همه اش کوه و بیابونه، تو می خوای برو عقب بشین، اونجا فضا بیشتره. من چراغ سقفی رو هم برات روشن می کنم.

شیرین تصدیق کنان گفت:

- کلی کار دارم!

و با کوله مدرسه که توانسته بود با آن مادرش را مجاب کند که برای مطالعه به کتابخانه می رود، به صندلی عقب خزید. مقنعه و مانتوی ساده بچه مدرسه ای در چشم به هم زدنی کنار گذاشته شد و جای آن را لباس مهمانی زیبا و پر زرق و برقی گرفت که در عوض دفتر و قلم از کوله بیرون آمد.

پیام جسته و گریخته از طریق آینه آنچه در پشت سرش می گذشت را زیر نظر داشت و لبخند می زد و سرتکان می داد.

- چشماتو درویش کن!

پیام نگاهش را به جاده دوخت و گفت:

- از قدیم گفتن یه نظر حلاله!

و ملاحظه گرانه ادامه داد:

- همین جور که مشغول تکمیل تجهیزات دلبریت هستی هوای کُت منو هم داشته باش، یه وقت چروک نشه!

شیرین با ترشرویی گفت:

- من چیکار به کت تو دارم؟ اون واس خودش از دستگیره آویزونه!

مجموعه کاملی از لوازم آرایش و زیور آلات پیش روی شیرین گسترده بود و دخترنوجوان با دقت و وسواسی فراوان ترکیب های مناسبی از آن را روی خود پیاده می کرد.

- آه! چقدر این ماشین تکون داره! مداد چشم نزدیک بود بره تو چشمم!

پیام گفت:

- می خوای یه گوشه نگه دارم؟

- نه، فقط سعی کن زیاد از رو دست اندازها نری!

پیام خندید و گفت:

- چشم! اصلا چطوره واسه خاطر رفاه شما بگیم کل مسیر رو با سنگ مرمر فرش کنن؟

و با دیدن کف پای لختی که روی پشتی صندلی شاگرد راننده مستقر شده بود شگفت زده گفت:

- تو به ناخنای پات هم می خوای لاک بزنی؟ بابا اونجا قرار نیست کفش هامونو در بیاریم ها!

شیرین همچنان که با جدیت مشغول لاک زدن بود گفت:

- من همیشه ناخنای پامو لاک می زنم، اکثر بچه های کلاس من هم از لاج خانوم فائقی این کار رو می کنن، آخه اون هر کسی رو که با دستهای لاک زده بگیره می بره دفتر با استون ناخن هاشو پاک می کنه، هرچند بی خودی خودشو خسته می کنه چون بعضی از بچه ها که دل شیر دارن با خودشون لوازم آرایش می برن مدرسه و تا چشم مدیر و ناظم رو دور می بینن میک آپ می کنن. پیام چشمکی از داخل آینه زد و گفت:

-از جمله خود شما!

شیرین غمیش گونه گفت:

-من فقط روزهایی که قرار داشته باشم و بخوام دل ببرم میک آپ می کنم!خب حالا به نگاه خریدارانه بنداز و بگو چطور شدم؟ یک دکولته نارنجی، یک زنجیر طلا با نگین سبز ریز، یک جفت گوشواره ساده، آرایشی سبک و موهایی که تلاش شده بود به شکل شینیون در آید...پیام با نگاهی تحسین آمیز گفت:

-عروسک!شقایق سرخ کوشولوی خودم!

قند در دل شیرین آب شد و لبخندی نمکین گوش تا گوش صورتش شکفت، ولی یک مرتبه جدی شد و با ترسی آشکار گفت:

- تو مدرسه اگه ازمون لوازم آرایش بگیرن حسابمون پاکه،یه هفته اخراج با درج در پرونده،این مدیرمون با هیچ کس شوخی نداره. سکوت ناخواسته ای برقرار شد.نوار موسیقی برای خودش می خواند و شیرین و پیام متفکرانه نگاه به جاده داشتند.

-بخاری تو بیشتر می کنی؟سردم شد.

پیام درجه بخاری را بالا برد و گفت:

- این طرفها از تهرون سردتره،تو هم که لباس مهمونیت ناز که،یه وقت سرما نخوری؟

شیرین که مشغول جمع آوری وسایلیش بود با اطمینان گفت:

- نه!اون قدر هام سوسول و ضعیف نیستم،یه لحظه یاد خانوم فائقی و اتفاقای مدرسه افتادم فشارم اومد پایین!

پیام با لحنی حاکی از هم دردی گفت:

- خیلی خشک و بد هیئته،من چند بار تصادفا تو خیابون دیدمش و با خودم گفتم شیرین چطور این زن رو هر روز می بینه و نمی ترسه؟!

شیرین چشم به کف ماشین دوخت و گفت:

- خیلی عقده ایه،بچه ها مثل سگ ازش می ترسن!

و فوراً گردن افراشت و تصریح کرد:

- البته به استثنای من!

پیام لبخندی زد و بدون نگاه کردن گفت:

-بعله،بعله!شما که از ایشون نشان لیاقت هم دریافت کردید!

دستی به چانه کشید و از دیدن چند باره جمال خود در آینه غرق در نخوت شد و محبت آمیز گفت:

- چرا نمی آی جلو بشینی؟نمی خوای بذاری یه کم از تماشات لذت ببرم؟

شیرین خودش را به نشنیدن زد.

پیام نگاهی در آینه انداخت و با دیدن کتابی در دستان شیرین با تعجب پرسید:

- چی داری می خونی؟ کتاب داستانه؟

شیرین با اخم جواب داد:

- نخیر هم! کتاب تاریخه، گفتم که فردا امتحان دارم!

پیام ناباورانه گفت:

- بی خیال شیرین، تو دیگه روی هرچی بچه خرخونه کم کردی! بیا جلو می خوام یه کم باهات اختلاط کنم.

- لازم نکرده، به وقتش تو مهمونی اختلاط می کنیم، الان درس دارم، مزاحم نشو!

پیام برگشت و گفت:

- اگه نیای جلو خودم می آم عقب!

شیرین صورتش را از مقابل او کنار کشید و به گوشه صندلی پناه برد و گفت:

- جلو تو نگاه کن، چرا فرمونو ول می کنی؟ خدای نکرده تصادف می کنیم می میریم ها!

پیام بالچی کودکانه گفت:

- به شرطی رانندگی می کنم که شیرین جایزه موبده!

و به چشمان و سپس گودی لب بالایی شیرین خیره شد. پس از وقفه ای کوتاه، شیرین به آرامی صورت خود را پیش برد و بوسه ای کوچک ولی گرم متولد شد.

شیرین به تدریج متقاعد می شد که به سرزمین آدمی پولدار تر از مرداش، ملکه زیبایی، قدم نهاده است. از در نرده ای ورودی باغ که دو سگ گول پیکر نگهبانش بودند، تا ساختمان اصلی، مسافتی در حدود چند صد متر را از میان درختان میوه و انواع گل و گیاه پیمودند و بی درنگ پس از آن وارد محوطه ای باز شدند که در مرکز آن حوضی گرد و دوست داشتنی با تندبسی به شکل ماهی به چشم می خورد و از دهان ماهی آبی کمانی و زلال فرو می ریخت. عمارتی ویلایی و دو طبقه که در چراغانی شب به رنگ خردلی می درخشید به آرامی پیش رویشان نمایان شد. از آن به بعد پیشروی با خودرو به سبب وجود طاق نصرتی پوشیده از پیچکهای پر پشت بالا رونده ناممکن بود و به نظر می رسید میزبان با ایجاد دهلیزی در مسیر ورود میهمانان، قصد به رخ کشیدن جلال و جبروت خانه اش را داشته است.

شیرین پیش خود به عمارت دولتشاهی نمره بالاتری داد ولی نظم آنجا را بیشتر پسندید، خصوصاً هنگامی که پیشخدمتی در لباس رسمی، به پیشواشان آمد و در نهایت ادب و تکریم آنها را به فضای مناسبی برای پارک خودرو راهنمایی کرد.

پیام عصبی به نظر می رسید و تردید او در پرداختن انعام و چگونگی برخورد با مستخدم نشان از فقدان تمرکز و اعتماد به نفس همیشگی داشت. با رفتن مستخدم، پیام نفسی آسوده کشید و گفت:

- خدا کنه نره بگه ما او مدیم، من که روم نمی شه ماشینم رو کنار این ماشینهای مدل بالا پارک کنم، یکی بینه چی در موردمون فکر می کنه؟

شیرین با ناامیدی نگاهی به سر و وضع خود انداخت و گفت:

- یه وقت خیلی از گل به نظر نیایم؟ ای کاش لباس بهتری می پوشیدم!

پیام که در بستن کراواتش با مشکل رو برو شده بود به حالت خفگی گفت:

- تیپهامون مشکل نداره، فقط ماشینمون خیلی ضایع اس، اون هم من الان می رم این پُشت مُشت ها قایمش می کنم، آخر مهمونی هم زودتر می آیم بیرون تا کسی ما رو نبینه.

و همچنان که شیرین به او در کراوات بستن و پوشیدن کُت کمک می کرد با رشک گفت:

- بالاخره ما هم آدمیم! می تونیم خودمون رو میون چهار تا مایه دارِ با کلاس جا کنیم، مگه ما چی کم داریم؟
شیرین با لبخندی تلخ گفت:

- پول!

پیام پوزخندی زد و گفت:

- از یه حرف اون ریشوئه خوشم اومد، اگه بابای من هم بلد بود درست لُفت و لیس کنه و شریکش مالش رو بالا نکشیده بود، الان من بودم که به صاحبای این ماشینهای مدل بالا افتخار می دادم که تو مهمونیم شرکت کنن!
شیرین گفت:

- بالاخره این مهمونی کدوم دوستته، نگفتی؟

پیام آستینش را کمی بالا کشید تا پلاک طلایش به چشم بیاید و با بی میلی گفت:

- زیاد نمی شناسمش، تو جشن تولد دختر عموم باهاش آشنا شدم، فقط می دونم خوف مایه ان و صدتای من و تو رو می خرن و آزاد می کنن!

شیرین با چشمانی گرد پرسید:

- یعنی صمیمی نیستید؟ یه وقت نریم راهمون ندن؟

پیام دندان فشرده و گفت:

- غلط می کنن! صبر داشته باش، بذار ساختمون هایی که بابام داره می سازه تموم بشه، اون وقت من هم به جای این تویوتای ابوقراضه بیست سال کار کرده بنز آخرین مدل سوار می شم و همه دلشون می خواد خودشونو بهم بچسبونن!
و با لحن اطمینان بخشی ادامه داد:

- اون قدر آشنا هستیم که راهمون بدن، به خودت مسلط باش، مبادا اونجا دستپاچه بشی ها، اونا هم مثل من و تو آدمن، منتها باباهاشون دزدتر بودن!

شیرین با ناراحتی گفت:

- بابای من دزد نیست! معلمه، صبح تا شب عرق می ریزه و نون حلال در می آره!

پیام که می رفت ماشین را جای دیگری پارک کند با نگاهی از روی شانه طعنه گونه گفت:

- و تو هم خیلی خوب داری جواب زحمتهاشو می دی!

برای شیرین خویشتن داری دشوار می نمود. گذر از آن دالون تاریک و باریک پُر شاخ و برگ، او را به یاد دلهره تونل وحشت شهر بازی می انداخت. دست پیام را سفت گرفته و خودش را به او چسبانده بود. جلوی در گویا سوال و جواب می کردند، دو مرد درشت و قد بلند با چهره ای غیر صمیمی و کت و شلوار مشکی، از چند قدم مانده به ورودی عمارت آنها را زیر نظر گرفته بودند. پیام با گفتن نام فامیل خود و سپس میزبان این مرحله را با موفقیت پشت سر گذاشت.

با ورود به راهروی اصلی که با کفپوشی قرمز به در دو بل خوش نقش و نگاری ختم می شد، دو مستخدم دیگر به سویشان شتافتند، پیام که چیزی برای تحویل دادن نداشت، ولی شیرین در رودر بایستی ماند و کیف کوچک زینتیش را داد و در ازای آن یک پلاک شماره دار گرفت و در جواب مستخدمی که می گفت در صورت تمایل می تواند از اتاق کنار سرویس بهداشتی برای تعویض لباس و یا احیاناً آرایش استفاده کند صادقانه گفت:

- نه ممنون تو ماشین همه کارامو کردم.

پیام لب گزید و سقف را تماشا کرد. فرصت گله گذاری نبود چون بی درنگ پس از آن به سمت در هدایت شدند و ناگهان خود را در سالنی بزرگ و در برابر چندین و چند جفت چشم خیره و کنجکاو یافتند. برخلاف تصور، نشانی از شلوغی و بی مبالاتی معمول پارتی های جوانانه نبود و همه متشخص و مودب پشت میزهای سه یا چهار نفری نشسته بودند و پذیرایی می شدند. تیپها اکثراً غربی، پسرها کت و شلوار پوش و پایون بسته و دخترها هفت قلم آرایش با لباسهایی بدن نما. شیرین یک لحظه احساس کرد قالب تهی کرده و دوست دارد پا به فرار بگذارد!

همچنان که حیران سر می گرداندند و پیرامون را نظاره می کردند، دختری که شیرین به سبب موهای سبز رنگ و لحن کش دار حرف زدنش در همان برخورد اول از او متنفر شد به پیشوازشان آمد و نه تنها با پیام دست داد که روبوسی کرد و گله مند گفت:

- چقدر دیر اومدید، لابد راه رو گم کرده بودید؟

پیام همچنان که دست او را در دست داشت با ملایمت جواب داد:

- نه شومیس جان، کلا دیر حرکت کردیم چون شیرین جون قبل از اومدن باید می رفت آرایشگاه!

و شیرین را به وی معرفی کرد. حرکت تحلیل گرانه مردمک چشم دختر موسبز بر سر تا پای شیرین حس بدی در او ایجاد کرد، بدون شک در ذهنش به او می خندید.

پیام گفت:

- راستی شومیس جان، مژگان کجاست؟

دختر موسبز قری به سر و گردن عریانش داد و گفت:

- هنوز نیومده، پژمان هم از این بابت دلخوره!

چنان رنگ از رخسار پیام پرید که برای شیرین تردیدی باقی نماند که غایب مورد بحث می بایست دختر عمویش باشد. پیام عرق ریزان با لبخندی شرمسار گفت:

- خب حتما به زودی پیداش می شه، حالا آقا پژمان کجا هستن؟

شومیس سرکج کرد و با ناز و ادا گفت:

- طبقه بالا! گفت می ره یه کم برقصه بلکه حال و هواش عوض شه.

پیام در حالی که دست شیرین را می کشید گفت:

- خب پس ما بریم یه سلامی خدمتش عرض کنیم، می بینمت شومیس جان، فعلاً!

شومیس دو انگشتش را در هوا تکان داد و چشمک زنان گفت:

- بای!

و خطاب به یکی از مستخدمان آمرانه گفت:

- عزیزان رو تا طبقه بالا راهنمایی کن!

شیرین همچنان که با نگاهی منزجر شومیس را زیر نظر داشت سرزنش کنان به پیام گفت:

- تو هم آبروی منو جلو این عنتر بردی با این خالی بندیت! حقش بود بهم می گفتی تا من برم آرایشگاه و این جور جلو دیگران خیت نشم!

پیام گره کراواتش را شل کرد و گفت:

- من چه می دونستم کلاس اینجا این قدر بالاست؟ کف کردم خدائیش! ملت چه زندگی هایی دارن! جون من تیپها رو دیدی؟ بی پدر سر تا پای هر کدومشون خدا تو من می ارزید! به قول تو یه لحظه حس عملگی بهم دست داد!

شیرین لب جلو داد و با لحن لوسی گفت:

- من خجالت می کشم، بیا برگردیم!

پیام انگار با خودش غر و لند کند بی ربط جواب داد:

- این دختر عموی الاغ من هم با این سوتی هاش آدمو سنگ روی یخ می کنه، فقط خدا کنه امشب بیاد، وگرنه آبروم جلو پژمان می ره!

شیرین با خشم و شکفتی پرسید:

- مگه حالا کی هست این پژمان؟

پیام دست جلو دهان او گرفت و با احتیاط گفت:

- دوست پسر دختر عموی خاک بر سر من، صاحب کل این تشکیلات! اون عنتر سبزی هم که دیدی با اجازه ات خواهرش بود!

شومیس حق داشت کسی را با آنها همراه کند چون در طبقه بالا نیز تشریفات دیگری در جریان بود. مدتی طول کشید تا فهمیدند در آنجا برای جماعتی که با بی قیدی روی مبلهایی از چرم نارنجی و آلبالویی لم داده اند، مشروب، سیگار و احياناً دیگر مسکرات و دخانیات سرو می شود. عده ای هم دور میزهایی شبیه میز بیلارد جمع شده بودند و با تاس و ورق، بازی هایی می کردند که برای شیرین نا آشنا بود و فریادهای هیجان زده شان زهره اش را می ترکاند. گیلاسهای شراب دست به دست می چرخید، حلقه های دود در هوا شناور بود، خنده های نکره از گوشه و کنار بی هوا شلیک می شد، دختران نیمه عریان خمار، در آغوش پسرهایی سیگار به لب و نیمه هوشیار غش و ریشه می رفتند، الفاظ شرم آور مانند نقل و نبات رد و بدل می شد. شیرین چشمانش را بست و گوش هایش را گرفت تا دیگر چیزی نبیند و نشنود.

- بفرمایید لطفا!

مستخدم در دیگری را گشود و در یک چشم بر هم زدن، توفانی از نور و دود و صدا و سایه های دراز لرزان به بیرون پاشید. در برابر چشمان تنگ شده دو تازه وارد، شمایل ازدهای خرامانی نمایان شد که از به هم پیوستن بی شمار شیخ تاریک رقصان به وجود آمده بود. دختر و پسر، شانه به شانه هم، با تمام توان پایکوبی می کردند و رقص نوری به رنگهای ارغوانی و زرد و آبی حواشی بدنهایشان را نمودار می کرد. از میان ابر غلیظ دود سیگار، دستها جملگی به سوی آن سه جوان گیس بلندی نشانه رفته بود که زیر نور دایره ای پروژکتور، روی سکویی ایستاده و به ترتیب مسئول کیبورد و جاز بودند و نفر سوم آواز می خواند و با هر کلام و تکانش، سالن از صدای جیغ و تشویق منفجر می شد.

پیام مقهور و مبهوت گفت:

- تکنولوژی به این می گن ها! دیدی پایین اصلا صدا نمی اومد!

شیرین که به سختی صدایش را می شنید به فریاد پرسید:

- چی گفتی؟

پیام دهانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:

- هیچی! یا بریم قاطی جمعیت، اونجا دیگه تو دید نیستیم.

شیرین احساس بهتری داشت. دست کم آنجا چند نفری به چشم می خوردند که مثل آنها ساده پوش بودند و باد در دماغ نداشتند. از این نظر جمع حاضر در طبقه بالا با زیرین قابل قیاس نبود. دختر نوجوان کوشید هوای خفه و شلوغی بیش از حد و صدای سرسام آور آنجا را تحمل کند و از لحظاتی لذت ببرد. فشار جمعیت باعث می شد هر از گاهی به آغوش پیام رانده شود و صد البته او هم از این موضوع استقبال می کرد. حالات صمیمانه جدیدی برایشان اتفاق می افتاد که منجر به سرخ شدن و نگاه برگرفتن شیرین می شد. پیام حرف نمی زد ولی حالت نگاهش القا کننده حسی خوشایند بود. شیرین احساس می کرد پیام با تمام وجود خواهان تصاحب اوست و از این بابت در پوست نمی گنجید و دوست داشت خودش را به بازوهای قدرتمند و قابل اعتمادش بسپارد.

این شرایط تداعی کننده اولین تجربه عاشق شدنش بود... در یک شب چهارشنبه سوری، در میان جمعیتی که در آستانه فرارسیدن بهار دست افشانی می کردند، شیرین دل به پسری بست که چشم از او بر نمی داشت. هر چند فرهاد به عنوان نخستین تجربه، خانه دلش را ویران کرد ولی با گذشت چند سال، اینک خود را از هر نظر آماده پذیرفتن عشقی تازه می دید. حالا بزرگ و با تجربه تر شده بود، در محضر اساتیدی چون پانتی که جماعتی پسر زمین خورده اقتدارش بودند شاگردی کرده و از آن مهمتر، حالا لقب داشت، شقایق سرخ بود، دختری که هر روز عده ای پسر در بازگشت از مدرسه منتظرش می شدند تا در قالب متلک، اعتراض مذبوحانه شان را از بابت بی مهریش اعلام کنند! سرنوشت جدیدی برایش رقم خورده بود، سرانجام باور می کرد که با جوان رعنائی آشنا شده که نه فقط زیباست، که از موقعیت اجتماعی خوبی برخوردار است. حضور در چنین مجلس با شکوهی، از مواردی بود که شیرین به خواب هم نمی دید و آن را مدیون دوستی با پیام می دانست.

- چه چیزها که از این جشن برای دوستانم تعریف کنم و دلشان را درست و حسابی بسوزانم!

اشتیاق ناشی از این فکر، باعث شد شیرین از ته دل جیغی سرخوشانه بکشد که در شلوغی سالن گم شد.

در لحظاتی که صمیمت زوجها به دلیل پخش آهنگی تاثیر گذار به اوج رسیده و دستهای ظریف بر گردنهای خشن آویخته بود و کمرهای باریک در محاصره بازوانی قدرتمند قرار داشت و سراب عشق در افق نگاههای گره خورده جست و جو می شد، خلوت مقدس و رویایی شیرین با حضور پسری که شکم فربه اش به زنی پا به ماه می مانست و همچون مدفوع گاو در حریم تغزلشان فرود آمد از میان رفت. بیست و چند ساله، تلو تلو خوران با سر و رویی خیس از عرق بر شانه پیام زد و گفت:

- این دختر عمومی سگ صاحبت کدوم گوریه؟

شیرین با خود گفت الان است که پیام پوزه آویزان آن خوک چاق هن هنو را با ضربه ای دقیق و به هوش آورنده بر پهنه صورتش بگستراند، ولی پیام با دیدن او، در چشم به هم زدنی به سگ دست آموزی مبدل شد و چاپلوسانه گفت:

- به به آقا پژی گل! مشتاق دیدار!

و دستش را گرفت و برای روبوسی پیش آمد ولی پژی او را عقب زد و با ترشروی گفت:

- خودتو بهم نجسبون، گفتم مژگان کجاست؟ الان سه ساعته که منو کاشته!

پیام که قد بلند تر بود، دست دور گردنش انداخت و صمیمانه گفت:

- الان برات توضیح می دم پژی جون!

و رو به شیرین ادامه داد:

- می تونی چند لحظه منو ببخشی؟ زیاد طول نمی کشه!

شیرین ناباورانه گفت:

- پیام تو منو وسط این همه غریبه تنها می ذاری؟

پیام با چشم غره گفت:

- مگه نمی بینی آقا پژمان اومده؟

و شکلی در آورد به این مفهوم که به زودی بر می گردم و پیش از آن که میان جمعیت ناپدید شود برایش بوسه ای فرستاد.

شیرین تا مدتی حال خود را نمی فهمید. دوست نداشت مقایسه ای انجام دهد ولی این پیشامد ناخواسته او را به یاد آن شبی انداخت که دوستانش او را ذرت به دست در میان جمعی پسر غریبه رها کردند.

- من به خاطرش به مادرم دروغ گفتم و از درس و امتحانم گذشتم...

غصه ای سنگین به یک باره سینه اش را لبریز کرد. دلش به حال خودش سوخت. چرا دیگران او را نادیده می گرفتند و به حساب

نمی آوردند؟ چرا محبتهایش را نمی دیدند و جبران نمی کردند؟

سرش گیج رفت، شاید تاثیر تنفس طولانی مدت هوای سنگین سالن رقص بود. چشمانش شروع کرده بود به تار دیدن و گوشهایش

گنگ و مبهم می شنیدند. تصاویر در مقابل دیدگانش با دور کند به نمایش در می آمد، احساس خواب آلودگی داشت، پس چرا پیام

نمی آمد؟ او دیگر اینجا را دوست نداشت. دلش می خواست برگردد. طولی نکشید که با دیدن مردمی که پیرامونش در حرکتی

گردابی دستهایشان را در هوا می جنبانند دچار ترسی آشنا شد. خواننده فریاد می زد و حاضرین تکرار می کردند:

- خدا رحمت بکنه! خدا رحمت بکنه!

تمام وجود شیرین شروع به لرزیدن کرد. آیا خواب می دید؟ اتفاقاتی که در طول روز برایش رخ داده بود به سرعت از مقابل

دیدگانش گذشت:

کابوس و گریه شبانه اش تا به صبح، لاف زنی هایش در مدرسه، پناه بردنش به اتاقک توالت در اوج ناامیدی، دروغی که پس از آن

برای خانم فائقی سر هم کرد و گفت دچار قاعدگی پیش از موعد شده، لعن و نفرین های آن پیرزن تنها، دعوت پیام از او به مهمانی

خارج شهر، فریادها و دشنام های آن دو ریشو، پنهان شدنش پشت کاجهای بلند و عبور موتور سواری که تعقیبشان می کرد، گفت و

گوی تلفنی ای که منجر به حضورش در مهمانی آن شب شد، فریب دادن مادر، تغییر چهره اش از هیئت شاگردی دبیرستانی به

دختری جوان در لباسی بدن نما، عبور از دالان مخوف و تاریک و ورودی، لحظات شیرین اما کوتاه عشق بازی و اینک، تکرار کابوسی

که او را تا سرحد مرگ می ترساند... آیا تمامی این وقایع نیز بخشی از همان کابوس بود؟

سر در میان دستان گرفت و در حالی که سالن یک صدا فریاد می زد "خدا قسمت بکنه" و او چیز دیگری می شنید، از آنجا

گریخت.

بار دیگر توالت! ولیکن این بار توالتی بسیار تمیز با کاشی های سفید براق و کاسه فرنگی مرمیرینی که شیرین بدون اکراه روی آن نشست و یک دل سیر گریه کرد. وقتی آرام گرفت، آهسته لای در را باز کرد، دو نفر بیرون جلوی آینه مشغول بزک کردن بودند و صدای حرف زدیشان به گوش می رسید:

- پس بالاخره باهاش به هم زدی؟

دختری که مش زرد غلیظی کرده بود بدون برداشتن نگاه از روی آینه با افاده گفت:

- بله که زدم، نکبت هیچ سر رشته ای از سکس نداشت!

دختر دیگر که مداد چشم غلیظی کشیده و گیسوانش همچون دم گرگ سیخ و پریشان بود خندید و گفت:

- همه شون این طورین، تو باید سعی کنی همین طور که تیغشون می زنی حالت مبری، چون این بچه قرتی های ناز پرورده که برای آدم شوهر بشو نیستن!

دختر اول که ظاهرا انزجار و بی اعتنائی حالت طبیعی چهره اش بود غرغر کنان گفت:

- آخه کثافت خرج هم نمی کرد! این همه من براش وقت گذاشتم دریغ از یه کادو که برام بخره!

دختر دوم در حالی که لبانش را به هم می زد تا رزش یک دست شود با علاقمندی پرسید:

- حالا این یکی چگونه؟ چیزی از توش در می آد؟

دختر اول که کارش تمام شده بود همچنان که هیکلش را در آینه بر انداز می کرد با بی تفاوتی گفت:

- فکر نکنم! خیلی تیتیش مامانی به نظر می اومد، ولی خب ژیلای می گفت وضعشون توپ توپه، فکر کنم یه دو سه ماهی بتونه سرمو گرم کنه.

دختر دوم چنان خندید که گویی اسبی شیهه می کشد و گفت:

- من هم باید بجنبم! برام اُفت داره از این مهمونی دست خالی برگردم!

شیرین احساس کرد دلش به هم می خورد. پیش خودش شرمند شد. به چه جماعتی غبطه خورده بود! حالا تفاوت میان میهمانی های ملکه زیبایی را با گردهمایی مشتئ از گل ثروتمند متظاهر درمی یافت. ای کاش پیام هم اینجا بود و با گوش های خود افاضات این دو (به قول خودش) با کلاس خدا تومنی را می شنید! راستی پیام کجا بود؟ شیرین در نخستین لحظاتی که به اینجا پناه آورد آن قدر عصبی بود که می خواست سر به تن پیام نباشد. می دانست که او احتمالا جست و جویش خواهد کرد و با نیافتنش نگران می شود. ولی در آن هنگامه فوران احساسات منفی و نا امیدکننده، بی خبری را مناسب ترین تنبیه برای پیام تشخیص داد:

- بگذار آن قدر بگردد و نگرانی بکشد که دق کند!

اما با فرونشستن عصبانیت، و البته دق نکردن پیام، شروع کرد به عاقلانه اندیشیدن، به هر حال اگر می خواست هر چه زودتر از این جهنم رهایی یابد، می بایست در وهله نخست پیام را پیدا می کرد. این بود که پس از مدتی مخفی شدن و به مسائل گوناگون و عمدتاً تلخ اندیشیدن، سرانجام از پناه گاهش بیرون آمد.

با عبور از مقابل آینه قدی، خودش را شناخت. به چه ریختی درآمده بود! تعرق شدیدی که در اثر رقص ممتد در اتاقی گرم و خفه کرده و به دنبال آن گریه ای که با مالیدن چشم و صورت همراه شده بود، آن مختصر آرایشش را به گند کشیده بود. چه افتضاحی! با

این ریخت که نمی توانست در مقابل دیگران ظاهر شود. به لوازم آرایشش هم که دسترسی نداشت، آن را درون کوله اش و در ماشین پیام جا گذاشته بود.

کمی غرغر کرد و پا بر زمین کوبید اما دل سرد نشد. برای شروع صورتش را با آب شست و موهایش را مرتب کرد. سپس به اتاق مجاور یعنی همان اتاق تعویض لباس و آرایش رفت و آنچه که امیدوار بود در آنجا بیابد، یافت. با ته مانده لوازمی که صاحبان بی نیازش در کمال سخاوت دور ریخته بودند، خودش را تا حد قابل قبولی آراست و پیش از خروج برای تصویر درون آینه، شکلکی پیروزمندانه درآورد.

وقت شام نزدیک بود. شیرین در جست و جوی پیام به طبقه بالا رفت، ولی او را نیافت. در آن شلوغی پیدا کردن پسر قد بلندی چون پیام هم کاری بس دشوار می نمود. سرش به تماشای بازی مهیچی که دور میز بازی می کردند گرم شد. الفاظ رد و بدل شده همچنان روحش را می آزد ولی در کل تماشای بازی خالی از لطف نبود. گویا شرط بندی می کردند، چون با اتمام هر بازی، عده ای با خوشحالی بالا و پایین می پریدند و به یکدیگر تبریک می گفتند و گروهی دیگر مغبون و دل شکسته میز را ترک می کردند. همچنان که با کنجکاوی دخترانه ای مشغول تماشا بود و می کوشید سر از کارشان درآورد، متوجه پسر لاغری شد که موهایی شاخ مانند داشت. به معتادان می مانست و نگاهش هیز بود. در لحظه ای که شیرین او را رصد کرد، تنگ دختری ایستاده بود و خیلی عادی دستش روی پاهای دختر همچون ماری پیش روی می کرد. چشمان شیرین گرد شد. با خود گفت الان است که سیلی محکمی نوش جان کند ولی هنگامی که دختر متوجه موضوع شد با عصبانیتی نه چندان واقعی نهیب زد:

- دست خر کوتاه!

گویا آشنا بودند، در هر صورت پسر لبخندی مکارانه زد و همچون شغالی که از لاشه ای به لاشه دیگر نقل مکان می کند، سراغ دختر دیگری رفت و از آنجا نیز با خنده رانده شد.

شیرین رفتن را بر ماندن ترجیح داد. آن سر گیجه تهوع آور بار دیگر به سراغش آمده بود. در همان حالت گیجی روی مبلی نشست. نگاه به سقف دوخت و مشغول مالیدن شقیقه هایش شد. باز چند لحظه ای نگذشته بود که با حسی چندش آور، متوجه شد که شاهد صحنه ایست که از تحملش خارج است. به فاصله کمی از او، در واقع روی همان مبل، دختر و پسری که قطعا در حالت عادی نبودند، با حرص و ولع عشق بازی می کردند. چشمان شیرین داشت از حدقه بیرون می زد، به زور جلوی خودش را گرفت که فحشی نثارشان نکند، با خشم از جا بلند شد و راه طبقه زیرین را در پیش گرفت.

- مگر دستم به تو نرسد پیام! با چه جرئتی مرا به چنین کثافت خانه ای آوردی؟

وقت شام بود. مستخدمان با صدای بلند مهمانان را به سر میز بزرگی که در انتهای سالن قرار داشت راهنمایی می کردند. عده ای برای رسیدن به میز مشکل داشتند و زیر بغلشان را دوستی، آشنایی و یا مستخدمی گرفته بود. شیرین می دانست که در چنین مواقعی دیگر از تشخیص و حفظ پرستی خبری نیست و همه مثل قوم تاتار هجوم می آورند، با این حال سعی کرد جزو اولین نفراتی نباشد که خودشان را به میز می رسانند. همچنان از پیام بی خبر بود. شیرین غمگین و متفکر، بشقابی به دست گرفته و منتظر نوبتش بود. مستخدمی مدام تکرار می کرد:

- خانمها، آقایان جوجه کباب در باربکیو سرو می شه، عزیزانی که میل دارن لطفا تشریف ببرن باربکیو، جنب محوطه فضای سبز!

شیرین با خودش خندید. معنی باربکیو را نمی دانست ولی به نظرش کلمه با مزه ای می رسید و دوست داشت بداند به چه چیزی گفته می شود. نوک پا ایستاد و از روی شانه نفر جلویی نیم نگاهی به میز انداخت. پذیرایی مفصل بود. چند جور غذا به همراه دسرهایی رنگارنگ. دهانش آب افتاد. کش و قوس های اخیر حسابی اشتهايش را باز کرده و آماده بود دلی از عزا در آورد. یکی دو نفر بیشتر پیش رویش نبودند. خدا خدا می کرد هرچه زودتر کارشان تمام شود تا به خوان نعمت دست یابد. همچنان که این و پا و آن پا می کرد و در جواب غار و غور شکمش می گفت "باشه، باشه الان نوبتمون می شه، یه کم تحمل داشته باش!" حس کرد یک نفر از پشت، سر انگشتانش را لمس می کند. با این تصور که پیام است و دارد به این طریق دلجویی می کند، اعتنایی نکرد تا به خیال خود، بی مهریش را تلافی کرده باشد. ولی حرکت قبیحانه دست باعث شد با آمیزه ای از خشم و شگفتی به پشت سر نظری بیفکند و پسر لاغر موشاخی را ببیند که با لبخندی فریبنده می گفت:

- سلام جیگر!

شیرین چشم غره ای رفت و از او فاصله گرفت. مدتی نگذشت که باز احساس کرد یک نفر در کنارش وول می خورد. دست پسر را دور کمر خود احساس کرد و شنید که می گوید:

- تنهایی؟

شیرین باز جوابی نداد و خودش را کنار کشید. ترسیده بود. ای کاش پیام اینجا بود تا درسی درخور به آن پسر گستاخ بدهد. حوصله جنگ و دعوا نداشت. گرسنه و ضعیف بود. آن پسر هم که ول نمی کرد و هر جا می رفت دنبالش می آمد. سرانجام شیرین عطای شام را به لقایش بخشید و با استفاده از غفلت لحظه ای آن پسر خودش را گوشه ای مخفی کرد.

صدایی شیرین را مخاطب قرار داد:

- اینجایی؟

دختر نوجوان با پنهان کردن دیدگان مرطوبش به اختصار گفت:

- آره!

پیام که از پیدا کردن شیرین پشت یکی از پرده های بزرگ طبقه دوم شگفت زده شده بود، در کنار او روی سکویی که به باغ پشت عمارت دید داشت نشست و گفت:

- خیلی دنبالت گشتم، تو یه دفعه کجا غیبت زد؟

شیرین جوابی نداد. کافی بود لب بگشاید تا بغضی که به سختی مهارش کرده بود، بترکد.

پیام کتش را در آورد و روی شانه های عریان شیرین انداخت و با مهربانی گفت:

- اینجا سرده، ممکنه سرما بخوری... بینم شام خوردی؟

شیرین نگاهی به پیام کرد که از هزاران حرف گویا تر بود. دل پسر جوان به حالش سوخت. به خود که آمد سر شیرین را روی سینه خود دید که داشت زار زار گریه می کرد. دیگر هیچ سوالی نپرسید، مدتی او را در آغوش گرفت و نوازش کرد تا آرام شد. سپس ظرف غذایی برایش مهیا نمود و با اصرار به او خوراند. باز مدتی را در سکوت به تماشای منظره باغ که در زیر نور ماه و چراغهای رنگی کروی، به سرزمینی اسرارآمیز و فریبنده می مانست، سپری کردند و در لحظاتی که شومیس و پژمان از سر مستی وسط سالن

رقاصی می کردند و پسر موشاخی با یکی از آن دو با کلاس خداتومنی صحبتش گل انداخته بود، بدون خداحافظی راه خروج را در پیش گرفتند.

فرهاد و آیدین پس از یک پیاده روی شبانه طولانی، در پاتوق همیشگی شان نشسته بودند و حرف می زدند. بحث داغی در مورد چگونگی دوست داشتن دختران میانشان شکل گرفته و فرهاد با گفتن این جمله که "همه دختری شهرک رو دوست دارم!" حس سخن پروری آیدین را به شدت تحریک کرده بود. آیدین معتقد بود که او هنوز به طور واقعی عاشق نشده و اگر بشود، عشق یک دختر برای تمام عمرش کافی خواهد بود!

برای فرهاد جالب بود که چطور آیدین با وجود محبوبیت فراوان در بین دخترها، توانسته به ستایش وفادار بماند، جواب آیدین در خور تعمق بود:

- انتخاب من بر اساس معیارهای سطح بالا و زوال ناپذیر بود، ادعا نمی کنم که زیبا تر از ستایش وجود نداره، ولی اون با شخصیت قابل احترام و مهربونی و تربیت فوق العاده ای که داره برای من زیباترین، دلخواه ترین و ارزشمندترین دختر دنیاست! فرهاد همیشه تحت تاثیر نگرش آیدین از عشق قرار می گرفت. لذا در این گونه موارد که او بی پروا در مورد راز پنهانش سخن می گفت، تا می توانست با سوال های گوناگون، ذهن او را به چالش می کشید:

- چطور شد که به ستایش علاقمند شدی؟

چشمان آبی آیدین درخشید و آرام گفت:

- من تنهایی شو حس کردم!

فرهاد هیجان زده پرسید:

- فقط همین؟

آیدین مکثی کرد و جواب داد:

- نه، شاید بهتر بود بگم ما تنهایی همدیگه رو حس کردیم، تنهایی هامون از جنسی بود که فقط ما می تونستیم برای همدیگه درمانش کنیم، تو ممکنه همه دخترا رو دوست داشته باشی فرهاد، ولی فقط یکی شون قطعه گم شده و مکمل روخته و تو هم فقط برای یک نفر می تونی همه چیز باشی.

فرهاد متفکرانه پرسید:

- کدوم ویژگی ستایش باعث شد این طور عاشقش بشی و عاشقش بمونی؟

آیدین با اطمینان گفت:

- خوب بودنش، اون آدم خوبی، خوبی هم سزاوار دوست داشته، من عاشق روحش شدم، این روح در هر جسم دیگری هم که حلول می کرد من برای پیدا کردنش کوه رو می شکافتم و عاشقش می شدم!

چه سخن آشنایی! فرهاد آن را به ذهن سپرد تا در مراجعت به منزل در دفترش یادداشت کند و در موردش بیاندیشد.

صدای روشن شدن خودروبی در نزدیکی آنها رشته کلامشان را برید.

آیدین چشمانش را ریز کرد و پرسید:

- اون آقای رادمان نیست؟

فرهاد با حرکت سر تایید کرد. آیدین انگار با خود گفت و گو کند ادامه داد:

- یعنی این موقع شب کجا می ره؟ نکنه اتفاقی افتاده باشه؟

در همین هنگام بود که شیرین از نقطه ای نا معلوم سر از تاریکی در آورد و سوی ماشین پدرش دوید و گفت:

- بابایی من برگشتم!

پدر چنان فریادی کشید که با وجود بسته بودن پنجره های خودرو، فرهاد و آیدین به وضوح شنیدند که گفت:

- برو گمشو خونه!

شیرین که با دیدن پسرها احساس شرمندگی می کرد، بی درنگ وارد خانه شد. پشت در، مادر را در لباس خواب دست به کمر و نگران پیش روی خود دید. شیرین صورتش را بالا گرفت تا مادر راحت تر به او سیلی بزند. خودش را سزاوار چنین تنبیهی می دانست. اما مادر نگاه نا امیدی به او کرد و بدون هیچ حرفی رفت. شیرین احساس کرد که در عمرش چنین خوار و بی ارزش نشده است. به اتاقش دوید و در میان بالش تخت در هم شکست.

ساعت یک بامداد بود. از فرهاد و آیدین در جای همیشگی اثری نبود. اهل منزل رادمان در خواب بودند. شاید فقط شبگرد چلاق متوجه حضور مردی در حیاط منزلش شد که زیر پنجره اتاق دخترش، قدم می زد و سیگار می کشید و گریه می کرد. او آقای رادمان بود.

ال پی پانتی

از قدیم عده ای در شهرک آموزگاران به نگهداری از حیوانات خانگی مشهور بودند و شنیدن آواز گوشنواز قناری از خانه ها و یا مشاهده پرواز شادمانه دسته ای کبوتر اهلی در آسمان برای ساکنان شهرکی که هنوز در تپه های اطرافش خرگوش و روباه ها تردد داشتند، امری طبیعی بود.

گرچه نگهداری از حیوان، خواه ناخواه باعث لقب گرفتن مرتکب آن از طرف جماعتی می شد که کوچکترین مسائل را دستاویزی برای سوژه کردن و تمسخر دیگران قرار می دادند، این همزیستی مسالمت آمیز نشان از آشتی و رابطه صمیمانه اهالی با حیوانات داشت. گنجشک ها، دم جنبانک ها، یا کریم ها و کبوتر های چاهی در گوشه و کنار شهرک برای خودشان لانه داشتند و کسی مزاحمشان نمی شد. عده ای هم در نهایت خوش قلبی لانه هایی به شکل خانه های کوچک شیروانی دار بر فراز شاخه درختان باغچه شان نصب می کردند و به پرندگان آواره پناه می دادند. از این نظر منزل خانم آهنی در محل سر آمد بود و دختری که گفته می شد قادر است با پرندگان سخن بگوید، هر روز صبح با سفره ای پر از خرده نان و برنج، به حیاط می آمد و با خواندن ترانه ای آنها را برای صرف غذا به سوی خود فرا می خواند.

به جز سگها که نفرین شده ابدی بودند و در صورت مشاهده معدوم می شدند، سایر حیوانات ولگرد به ویژه گربه ها از زندگی مطلوبی در جوار آدمها برخوردار بودند. درون انباری ها زاد و ولد می کردند و خان نعمت نیز برایشان گسترده بود و هر شب جشن مفصلی بر سر سطل های زباله برپا می کردند. روزگاری به علت کثرت جمعیت، مدیر وقت شهرک حکم به نابودیشان داد و کارگر و شبگرد یکی یک تفنگ ساچمه ای تحویل گرفته بودند و دستور شلیک داشتند. ولیکن برخورد تصادفی گلوله به باسن آقای ترابی، که هرگز معلوم نشد در میان آهن های اسقاطی چه چیزی را جست و جو می کرده، و دستگیری یکی از کارگران در حین شکار کبوتر اصیل و گرانمای همسایه ای دیگر، نتایج موفقیت آمیز طرح پاکسازی را کم رنگ کرد. شهردار به برپایی جشنواره گربه کشی متهم شد و با ازدیاد جمعیت موشها انگ عدم کفایت و درایت خورد و تحت فشار انتقادات به استعفا وادار شد.

از آن پس گربه در شهرک آموزگاران به همان اندازه صاحب تقدس و منزلت بود که گاو در هندوستان! هر گونه طرح یا پیشنهادی جهت کنترل جمعیتش، روانه بایگانی یا سطل زباله می شد. حتا زمانی که خبر رسید دو پسر بچه شیطان یعنی وحید و حمید، در عالم بچگی، شبانه با هدف قرار دادن گربه ها تفریح می کنند، آقای شاهمیری شخصا آنها را دستگیر و به دفتر خدمات منتقل و پس از تذکری جدی، تیر و کمانهایشان را مصادره کرد. البته در پاسخ به اعتراض والدیشان در روز آتی، مسئله تامین ایمنی ساکنین را بهانه قرار داد و از گزند اتهامات گریخت!

مانند هر پدیده دیگری، به مرور زمان نگهداری از حیوانات نیز در شهرک مفهوم دیگری پیدا کرد، بدین معنا که حیوان به نمادی جهت تعیین کلاس فرهنگی صاحب آن مبدل شد و بر این اساس در مورد افراد قضاوت می کردند. گربه نماد خلاء عاطفی بود و اهل فن حضور آن در خانه را نشانه کمبود مهر و محبت تعبیر می کردند و از این رو اگر زنی در حال غذا دادن به گربه ها دیده می شد بی درنگ حکم می دادند که اجاقش کور است. حمایت از پرندگان نشانه سخاوت بود، گرچه بسته به نوع پرنده صاحب آن می توانست از حد یک لات جاهل تا روشن فکری عاقل، تنوع مقام بیابد. به قول خانم آهنی "به مرد گردن کلفتی چون آقای باقرخانی همان قدر کفتر بازی برازنده بود که پرورش قناری برای مرد فرهیخته ای چون آقای همایونفر!".

مرغ و خروس هم برای خودشان تفسیر جداگانه داشتند و خبر از اصالت روستایی صاحبشان می دادند. در شهرک هم تنها کسی که در منزلش از چنین پرندگان نگهداری می کرد خانم مرتضوی بود که گفته می شد پشت دیوارهای حیاط خانه اش، زندگی سنتی ایرانی با تمام مظاهر پنجاه سال قبل بازسازی شده است! اظهارات خانم داوری حسابگر، که بر خلاف سایرین، در روز سیزدهم عید، ماهی قرمز را به جای حوض پارک خانوادگی در حوض نقلی حیاط منزل خانم مرتضوی رها می کرد و با فرا رسیدن نوروز بعدی آن را پس می گرفت، گواهی بر این مدعا بود که:

"راهب پیر چای را با سماور زغالی دم می کند، با آب حوض وضو می گیرد و هنگام نماز، چارقد سفید مادرش را زیر چادر به سر می کند، صبحها حیاط را آب و جارو می کند و ورد می خواند تا جنها بروند، روی زمین و یا تختی که کنج حیاط قرار دارد سفره پهن می کند و غذا می خورد، خودش را با بادبزن حصیری باد می زند و با آفتابه طهارت می کند، گیسوانش را حتا می بندند و زمستانها به رغم برخورداری از شوفاژ وسط هال کرسی می گستراند!"...

فردای آن روزی که پانته با لباسهایی خاکی وارد عمارت دولتشاهی شد و یک راست زیر دوش رفت و دستور داد که لباسهایش را ضد عفونی کنند، پیامی با مضمون "من یک سگ از نژاد اصیل می خواهم، فوراً!" به محل کار آقای دولتشاهی، پدر آیدین، در فرانسه فرستاده شد و تا روزی که پاسخ به همان کوتاهی، "اقدام می شود!" دریافت نگردید، ساکنین عمارت روزگار خوش نداشتند. طولی نکشید که بروشوری حاوی تصاویر اصیل ترین سگها به دست ملکه زیبایی رسید و او در حالی که پا روی پا انداخته، وسط مبل مخمل قرمزی چوب گردویی نشسته بود و تورق می کرد، نیم ساعت تمام غلام حسین را سرپا نگه داشت تا سرانجام با خوشحالی تصمیمش را اعلام کرد:

-پودل*! یه پودل کوچولوی سفید و خوشکل!

خبر به سرعت برق و باد در شهرک منتشر شد. پانته تبلیغات مناسبی در این زمینه انجام داده بود و شیرین به عنوان سخنگوی او هر جا می نشست صحبت از سگ گران بهایی می کرد که قرار است گربه آنگورای ستایش را از میدان به در کند. کنجکاو در این باره در میان دخترها شدیدتر بود. نغمه که همیشه دوست داشت کاملترین اطلاعات را درباره یک خبر داشته باشد تحقیقاتی انجام داده بود که مشروح آن حساسیتها را چند برابر می کرد:

- این سگ که پیشینه اش به قرن شانزدهم میلادی باز می گردد، نژاد ملی کشور فرانسه است و "ماری آنتوانت" ملکه فرانسوی از جمله مشهورترین کسانی در تاریخ بوده که به این گونه از سگ علاقه داشته و از آن نگهداری می کرده است!"
در آستانه سال نوی مسیحی، سگی که پانته پیشاپیش برایش نام با مسمای "فی فی" - مختصر شده فیونا - را برگزیده بود با عزت و احترام، پنجه بر سنگفرش عمارت دولتشاهی گذاشت. سر تا پا سفید، کمی بزرگتر از گربه، پشمالو با چشمانی درشت و سیاه و پوزه ای باریک و کشیده، زرننگ و چالاک و پر سر و صدا بود و با ورودش جورجین در دسرهای آیدین را تکمیل کرد. پسر فرانسوی که از

* - Poodle: سگی کوچک و زینتی که معمولاً با هدف شرکت در مسابقات زیبایی پرورش داده می شود، مدل مویی تحت همین عنوان برای دختر بچه ها وجود دارد.

مدتی قبل تحت تاثیر آن چه که "بی ملاحظگی های پانتی" عنوانش می کرد به مرحله فرسودگی عصبی رسیده بود، دیگر چهارچوب خانه را جایی برای کسب آرامش نمی دید. بقایای حضور پر شور فی خانم حتی بر تابلوی نقاشی نیمه کاره اش به چشم می خورد!

- مون دیو* فرهاد! اون وروجک جیغ جیغو زحمت یکماه منو به باد داد!

فرهاد که در پیاده روی آرامش طلبانه یک ظهر آدینه زمستانی با آیدین همگام شده بود لبخند زنان گفت:

- مگه پانتی از حیوونها متنفر نبود؟ یعنی تا این حد به ستایش حسودیش می شه؟

آیدین مستاصل خنده ای سر داد. همان روز با گوشه های خود شنیده بود که پانتی در صحبتی خودمانی به آزیتا می گفت:

- وقتی به اصالت و اعتبارمون حساس نباشیم نتیجه ای بهتر از این عایدمون نمی شه، در حالی که من از سر تا پوست فرانسوی هستم این ستایش دهاتی پشت کوهیه که باید بیاد به مردم این محل نژاد اصیل گربه فرانسوی رو معرفی کنه؟! واقعا برام افت داشت! اگه می شد همونجا زیر اون درخت کج و کوله خودمو چال می کردم!! هر چند هنوز هم دیر نشده، می شه گفت به موقع دست به کار شدم، این شهرک به یه پیش قدم نیاز داشت تا مفهوم واقعی نگهداری از سگ رو جا بندازه، ما خیلی از مرحله پرتیم آزی جون، اینجا ملت فقط سگ گله رو می شناسن که تو خاک و خل می خوابه و وسط پشگل گوسفندا می لوله، در حالی که تو کشورهای پیشرفته به سگ به چشم یک شهروند نگاه می کنن، سگهای فرانسوی حتا شناسنامه دارن، یه پزشک هم از لحظه تولد تا مرگ اونها رو زیر نظر داره، من برای فی فی سفارش آرایشگر دادم، واکسن هاش رو هم گفتم بگیرن تا سر موقع بزنین، می خوام قشنگ به همه نشون بدم که سگ اون حیوون کثیف نجسی که فکر می کنن نیست، سگ من، درست به اندازه خود من، تمیز و متشخص خواهد بود!

در این که سگ و ملکه کاملا به هم شبیه بودند، تردیدی وجود نداشت. چه در نخستین روزی که پانتی و فیونا خرامان خرامان وارد پارک خانوادگی شدند، آنچه بیش از همه جلب توجه می کرد همگونی رفتار و حتی ظاهرشان بود. جدا از این که سگ دقیقا مانند پانتی با سری افراشته و سینه ای ستبر، در کمال غرور و اعتماد به نفس قدم بر می داشت، فرم و بلندی موهایش، تمام کسانی را که سابقه ای ذهنی از پانتی داشتند به یاد او می انداخت. گرچه پانتی بنا به ملاحظات اعتقادی حتی الامکان گیسوان انبوهش را از چشم دیگران پوشیده نگه می داشت، ولی یادآوری چهره اش نه تنها برای دخترها، که پسرهایی که حریصانه عکسهای خصوصیش را به چنگ می آوردند، چندان دشوار نبود. دیری نپایید که افراد نکته سنجی چون حمید، پی به این شباهت انکار ناپذیر بردند و لقب "ال پی پانتی" در دم خلق و بعدها القابی چون "پانتیوم ده" بر گرفته از والیوم ده، میکرو پانتی، پانتی پریم و ریشه سوم پانتی به آن اضافه شد.

ملکه زیبایی به این حواشی بی اعتنا بود به همان شکلی که به اعتراض خانم آهنی وقعی نهاد و پس از این که آن خانم از ابهام اشتباه گرفتن فی فی با یک بره گوسفند خارج شد و معترضانه گفت:

- سگتو نیار این طرف! ادرار می کنه به جایی که ما می شینیم!

عمدا دو سه مرتبه دیگر در نهایت اعتماد به نفس از مقابلش گذشت و صاف در چشمانش زل زد و حرمت سن سالش را به هیچ گرفت!

به جز تعداد انگشت شماری از بزرگان و ریش سفیدان محل که واکنش خوبی به حضور یک سگ نشان ندادند، برخوردها همه موید استقبالی گرم از تازه وارد ریزه پشمالو بود. فی فی خوشبو که عده ای معتقد بودند پانتی عمدا موهایش را مشابه مدل موی خودش آراسته و پایون قرمز زده، در همان نگاه اول دل از همگان برد، همان گونه که چند سال پیش صاحبش در نخستین حضورش در پارک خانوادگی چنین کرده بود.

جاذبه گریز ناپذیرش حتا بر تشکل پایدار دختران درخت دو شاخه نیز تاثیر گذاشت. میترا و حمیرا، خواهران خردسال آرزو، عاشق سینه چاک فی فی شدند و با آمدنش دیگر سر از خودشان نبود. بانوی کوچک مجبور بود در تمام مدت حضور سگ محبوب، پا به پای خواهرانش از این سر پارک به آن سر بدود و مراقبشان باشد. درنا و کتی هم به نوبه خود دل باختند و لایلا هم چند جلسه ای جزو ملازمان "ال پی پانتی" بود.

ستایش که وفادارانه سنگر را زیر درخت دوشاخه حفظ کرده و مهتاب - گربه اش - را روی زانوش خوابانده بود و نوازش می داد، در سکوت ابراز احساسات دوستانش را شاهد بود و اگر بگویم از این بابت دلخور نبود دروغ است اما اعتراضی هم نمی کرد. گویی می دانست این تب و تاب به زودی فرو خواهد نشست.

خبر مرگ ناگهانی فی فی همه را بهت زده کرد. غلام حسین که مطابق دستور صبحها به لانه اش سر می زد و وعده غذایی ویژه ای برایش می برد، سگ را مرده یافته بود. علت قطعی مرگ هرگز مشخص نشد، نظریه ها در این باره متفاوت بود. عده ای بر این باور بودند که شرایط آب و هوایی ایران به سگ نازپرورده فرانسوی سازگار نبوده و گروهی دیگر نیز با خنده می گفتند که نفرین های خانم آهنی کار ساز شده و بر این اساس شایعه کرده بودند که حیوان نگون بخت در پارک چیز خور شده است! در هر صورت این واقعه ضربه بزرگی برای ملکه زیبایی بود و او را افسرده و خانه نشین کرد.

- سلام خانوم، نمی خواید با عبدالله آشنا بشید!؟

حمید پس از این معرفی اجمالی مار باریک قهوه ای رنگی را که دور مچ دستش حلقه شده بود به مخاطبش که معمولا دخترهای نوجوان بودند نشان می داد و از تماشای وحشت شان لذت می برد.

شاید نفرین خانم آهنی چراغ زندگی سگ محبوب را خاموش کرده بود، اما طولی نکشید که پس از آن، همه یکی یک حیوان عجیب و غریب به همراه داشتند. ساکنین شهرکی که با دیدن عبور لحظه ای و شبح گونه روباهی در تاریکی شب، هیجان زده جیغ می کشیدند و آن را به عنوان پیشامدی نادر برای آشنایان تعریف می کردند، اینک شاهد هنرنمایی جانورانی چون سنجاب، جوجه تیغی، خوکچه هندی، کبک، اردک، طوطی و حتا موش و خرگوش بودند. و ناگفته پیداست که افزوده شدن موجوداتی که هیچ گونه سنخیتی با زندگی شهری نداشتند، خواه ناخواه مشکلاتی را به دنبال می آورد.

ولیکن برای والدین شاغل و گرفتاری که صبح تا شب برای تامین معاش دوندگی می کردند، سر گرم بودن بچه نعمت بزرگی بود. خانواده ها از این موضوع استقبال می کردند و همین بهانه ای کافی برای فروشنده فرصت طلبی چون آقای ترابی بود تا با نصب پلاکاردی بزرگ بالای سر در مغازه اش با مضمون "یک حیوان دست آموز بخريد و شادی را به خانه بیاورید!" اهل محل را در این راه تشویق کند.

دیدن حیوان کوچکی که در قفسی تنگ از سرما و گرسنگی به خود می پیچید، بیش از آن که خریدار را سر شوق آورد، حس ترحمش را بر می انگیخت. فروشنده زیرک نیز با شناختی که از روحیه حساس مشتریانش داشت روی این موضوع مانور می داد و با سرهم کردن سرگذشتی غم انگیز فروش اجناسش را تضمین می کرد:

- این کبوتر رو می بینین؟ تا دیروز سینه سپر می کرد و با باقی کفترها می جنگید، تا این که همین پیش پای شما یکی از مشتری ها جفتش رو خرید، هرچی اصرارش کردم اینم بخره گوش نکرد، فکر کرد دارم تبلیغ می کنم! حالا به نگاه به این زبون بسته بندازید، می بینید چطور کز کرده؟ چی؟ می ترسید بعد از خریدنش دق کنه؟ نه، خاطر تون جمع باشه، سپردم چند تا کبوتر از نژاد اصیل برام بیارن، تا این پرنده سعادتمند به لطف مراقبتهای دلسوزانه شما جون بگیره من براش یه جفت مناسب جور کردم، بهم سر بزنید... جانم؟ قابلی نداره، خدا می دونه من با همه دویست تومن حساب می کنم ولی چون تحت تاثیر رقت قلب شما قرار گرفتم صد و پنجاه تومن بدید کافیه، خدا ایشالا سایه پر مهرتون رو از سر بچه هاتون کم نکنه!

اوایل همه از این که در کنار شاد کردن اهل منزل، عملی خداپسندانه انجام می دادند، خوشنود بودند و گلایه های خانم آهنی که همچنان مخالف سر سخت باب شدن ورود حیوانات به شهرک بود، راه به جایی نمی برد.

با همه گیر شدن این پدیده، رقابت بر سر تصاحب و عرضه گونه های نایاب و عجیب تر بالا گرفت و این چنین بود که پای انواع پستاندارن، پرندگان و خزندگان به شهرک آموزگاران باز شد. دیگر نه فقط به قول خانم آهنی "جای کرگدن و فیل در بین اجناس فروشگاه ترابی خالی بود" که پارک خانوادگی شهرک نیز به محلی جهت به نمایش گذاشتن حیوانات دست آموز تبدیل شده بود و هر روز یک نیمچه باغ وحش سیار آنجا شکل می گرفت تا جوانان با حیواناتشان به هم یز بدهند.

به جز حمید که مارش وسیله ای بود برای شوخی و غافلگیری مردم، سایرین آزمندانه جلال و جبروت حسادت شده پانته را در حیواناتشان جست و جو می کردند. از جمله پیام با خریدن سگ سفید پشمالویی که گرچه به اصالت فی فی فقید نبود، به همان اندازه جلب توجه می نمود، پا جای پای ملکه زیبایی گذاشته بود.

"نایسی" سگی از نژاد "تِریر*"، بزرگترین هنرش پارس کردن به رهگذران و خیس کردن پای گیاهان بود و همه از تکرر دفعات ادرار کردنش در عجب بودند. به قول حمید "او می توانست پشتوانه مطمئنی برای آزمایشگاه های خون و ادرار باشد!".

طوطی سفید و تاج دار شیرین دیگر موجود جالب توجه پارک بود. دختر نوجوان او را "مایک" صدا می زد و روی بازو اش می نشاند و مدعی بود صدای سوت مانند و تکراریش در واقع تلغظ نام اوست.

کبک کتی چندین مورد سابقه فرار از خانه را داشت و از این رو شانس برای نمایش عمومی پیدا نمی کرد و همواره زندانی بود. قرقی نغمه هم به رغم شکوه و زیباییش اکثرا چرت می زد و یک بار هم که به هوای شکار بچه خرگوش وحید به پرواز در آمد، گیر کردن پنجه هایش در یقه ماتنوی صاحبش صحنه ای خنده دار را خلق کرد که به سقوط مضحک وی در میان کودهای باغچه انجامید! با این حال همه ناپدید شدن بی دلیل ماهی سرخ های حوض پارک را به آن قرقی چرتی نسبت می دادند. در واقع می توان گفت آغاز نارضایتی از حضور حیوانات در شهرک از زمانی بود که آنها در مواجهه با یکدیگر، خوی اصلی و خصلت غریزی شان را بروز دادند.

* Terrier سگی متوسط القامه با پشمهایی آویزان (در گونه اصیل) که گفته می شود بومی منطقه تبت می باشد و معتقد بودند برای صاحبش شانس می آورد.

شکایات گوناگونی در این زمینه به دفتر خدمات سرازیر می شد و آقای شاهمیری که آخرین دوره تصدی سمت شهرداری شهرک را تجربه می کرد، بیش از هر زمانی درگیر حل و فصل مشکلات اهالی بود.

گرچه بعدها مشخص شد که او کلیه شکایات را روانه کشوی بایگانی می کرده و به هیچ یک به طور جدی رسیدگی نکرده است. سالها بعد، زمانی که بنا به ضرورت، ساختمان خدمات را تخلیه می کردند این اسناد کشف شد و فرهاد نویسنده و لیلای خبرنگار آن را در نشریه ای داخلی که خود سر دبیرش بودند و اخبار شهرک را منعکس می کرد، منتشر نمودند:

" در میان اسناد کشف شده مواردی به چشم می خورد که ضمن یادآوری خاطراتی طنز و فراموش شده، یاد عزیزانی را زنده می کند که دیگر در بین ما نیستند. از جمله شکایت مرحوم خانم مرتضوی که از جفت گیری علنی گربه ها در برابر منزلش شکایت داشت و از مدیر وقت شهرک درخواست رسیدگی عاجل کرده بود. اهالی قدیمی احتمالا به یاد دارند که به این تقاضا ترتیب اثر داده نشد و از این رو آن مرحومه با کار گذاشتن طعمه سمی، ناخواسته باعث مرگ سگ خانواده رئیس شد. آنها نیز در اقدامی تلافی جویانه خروس خوشخوان خانم مرتضوی را روغن اماله کردند که خفگی پرنده بینوا را پس از تلاشهای پی در پی و بی ثمر برای آواز خواندن سبب شد.

شکایت رسیدگی نشده دیگری که سرانجامی تلخ را برای قرقی خانواده مقدسی در پی داشت، مربوط به حمله محتمل اما غیر قابل مهار آن پرنده به کبوتران خانواده باقرخانی می باشد که شاید صحنه دلخراش بریده شدن سر پرنده شکاری توسط آقای باقرخانی در روز روشن و در ملاء عام هنوز از ذهن اهالی پاک نشده باشد.

مواردی چون تخم گذاری کبک در زیر کابینت آشپزخانه منزل خانواده شفیع، جویده شدن پایه های صندلی سالن ناهار خوری منزل زنده یاد استاد همایونفر توسط خوکچه، گیر افتادن لاکپشت در لوله فاضلاب منزل خانواده مقدسی که منجر به فوران پساب شد، حمله خرگوش ها به باغچه سبزیجات مرحوم خانم آهنی، نفوذ سنجاب به کمد لباسهای خانم داوری، کنده شدن بخشی از لاله گوش آقای بایرامی - که شکر خدا همچنان در قید حیات هستند - در اثر گاز گرفتن طوطی، لانه گزینی موشها در کانال کولر ساختمان خدمات شهرک از جمله خاطرات تلخ و شیرینی است که به لطف بی اعتنایی شهردار وقت، در ذهن نوجوان آن دوران ما به ثبت رسیده است. در اینجا یادی می کنیم از فروشنده همیشه موفق شهرک، آقای ترابی که در تمامی سالهای تصدی عنوان صاحب فروشگاه محله، از کوچکترین فرصتها بزرگترین استفاده ها را می کرد و تیر پلاکاردهایی که در دوره محبوبیت حیوانات به ویتترین مغازه اش می چسباند به رغم وجهه طنز گونه اش، موید نبوغ وی در جذب مشتری بوده است.

عناوینی چون " دانه غنی شده حاوی موادی برای رشد سریع و شادابی و تندرستی پرنده رسید!"، "اسپری حالت دهنده خارجی برای سگ و گربه!" (با یک پاف کاری کنید که دم گربه یا سگ عزیز شما همیشه به زیباترین حالت ممکن بایستد!!)، "آشغال گوشت پاک شده و تفاله میوه و سبزی تمیز و شسته شده موجود است!"، "مجله خارجی حاوی آخرین مدلهای آرایش حیوانات خانگی به تعداد محدود رسید!"، "مرغ مینا و طوطی با قدرت فراگیری باورنکردنی، مسلط به دو زبان زنده دنیا (فارسی و ترکی)!"، "یک جفت بلدرچین ببر، جوجه مجانی!"، "به سراغ طالع بین نروید، این مرغ عشق حقیقی ترین فال را برایتان خواهد گرفت!"، "سوزی سنجابی که صبح تا شب درون دایره می دود!"، "خوراک تقویتی قناری و فنچ حاوی مواد ضد افسردگی"، "الگوهای بافتنی! برای سگ و گربه خود نیم تنه بیافید تا سرما نخورند" و ...

مدتی بود شایعه ای عجیب دهان به دهان اهالی شهرک می گشت:

- در دفتر خدمات جن آمده!

گواه این موضوع اظهارات نگهبانی بود که شبها در اتاقکی در ساختمان خدمات می خوابید و مدعی بود صدای رفت و آمد و حتا نجوای جن ها را می شنود. از آنجا که آقای شاهمیری مخالف هر گونه خرافه پروری و بدعت گذاری در اداره امور شهرک بود، اقدامی در جهت تعیین صحت و سقم این ادعا صورت نگرفت و زمانی که نگهبان پس از چند شب اعلام کرد که دیگر حاضر به انجام وظیفه شبانه اش نیست، او را با فرد دیگری جایگزین کردند. ولیکن او و نیز جانشینان بعدی همگی پس از مدتی با ترس از سمت خود استعفا دادند و ماجرا وارد مرحله تازه ای شد.

خانم آهنی معتقد بود که می بایست به این قضیه رسیدگی شود و اعلام کرد که حاضر است برای آشکار شدن حقیقت داوطلبانه شبی را در ساختمان خدمات سپری کند. و چون می دانست شهردار یک دنده با این درخواست مخالفت می کند، بدون اطلاع وی نقشه اش را عملی ساخت.

در همان شب نخست خانم آهنی دریافت که ادعای نگهبانان دور از حقیقت نیست و صدایی شبیه ناله های ریز و قدمهایی سبک و سریع از گوشه و کنار ساختمان یک طبقه به گوش می رسد. با این حال چون زنی ترس بود، به دقت همه جا را گشت و چیزی که بتواند دلیلی بر حضور جن باشد پیدا نکرد.

شب بعد او به همراه خانم مقدسی که ادعای جادو و جنبل و دعا نویسی داشت به ساختمان برگشت و عملیات جن گیری از سر گرفته شد. نغمه هم به اصطلاح وردست مادر در این کند و کاو ماورایی بود و وسایلش را از کتاب دعا گرفته تا تسیح و شمایلهای فلزی برایش نگه می داشت. خانم مقدسی استفاده از نور لامپ را علت ناکامی خانم آهنی در شکار اجنه عنوان کرد و یادآور شد که روشنایی برق آنها را فراری می دهد و برای غافلگیر کردنشان باید از نور شمع که منشائی طبیعی دارد استفاده کرد. لذا عملیات آن شب به طور کامل زیر نور شمع انجام شد و گروه تجسس پس از ساعت ها جست و جو به چند روزنه از جمله دریچه کولر رسیدند. به لحاظ نزدیکی به زمان طلوع خورشید و اذان صبح، کار را در همان مرحله متوقف کردند چون دعا نویس خبره معتقد بود که صدای اذان نیز از جمله مواردی است که جن ها از آن گریزانند.

شب سوم بار دیگر بساط جن گیری در برابر محل های شناسایی شده پهن شد. قرص ماه کامل بود و خانم مقدسی آن را نشانه خوبی می دانست و با دلگرمی مشغول دعا نویسی و خواندن ورد شد. درنا که با اصرار فراوان آن شب به گروه شکار اضافه شده بود، شمع به دست در اتاقها می چرخید و ترانه ای را زمزمه می کرد. خانم آهنی ته دل به هیچ یک از آنها- خانم مقدسی و درنا- اعتقادی نداشت ولی از قرائن پیدا بود که موجودی ناشناخته شبها در ساختمان خدمات تردد می کند که می بایست هرچه سریعتر شناسایی می شد.

نغمه با حسودی رقیب مادرش را همراهی می کرد و به خیال خود با طعنه و نیش زبان سعی داشت او را از میدان به در کند. صدای قیژ قیژ مشکوک این بار از سقف شنیده می شد و پیگیری آن درنا را به شکاف بغل پنجره رساند. نغمه داشت از ترس زهره ترک می شد ولی با پرویی مقاومت می کرد و از کنایه زدن دست نمی کشید.

درنا شمع را روی هره پنجره استوار کرد و خیره به شکاف مشغول لب زدن شد. صدای قیژ قیژ که اینک به جیر جیر تبدیل شده بود از داخل شکاف لحظه به لحظه نزدیکتر می شد. نغمه دیگر تحمل نداشت و در حالی که خودش را کنار درنا می چپاند و تکیه به پنجره می داد گفت:

- جدا که اُملی! یعنی نمی دونی جن ها تو سوراخهای به این کوچیکی زندگی نمی کنن؟
درنا با اطمینان جواب داد:

- اصلا جنی توی این ساختمون نیست!

نغمه که انتظار چنین پاسخی را نداشت، گوشه چشمی نازک کرد و تحقیر آمیز گفت:

- هاه! یعنی تو بچه پرورشگاهی داری به من می گی که از مامان من بیشتر حالیه؟

درنا اعتنایی نکرد و همچنان لب می زد. نغمه کنجکاو و متعجب از سماجت درنا به سوراخ دقیق شده بود که یک مرتبه با ترس از جا پرید و گفت:

- یه چیزی دستمو لمس کرد!

درنا گفت:

- دستتو از لب پنجره بردار خب!

نغمه با حالتی عصبی گفت:

- به من یاد نده چیکار کنم!

و در تاریکی فریاد زد:

- مامان! یا ما یه چیزی پیدا کردیم!

و خطاب به درنا ادامه داد:

- برو کنار الان مامانم می خواد بیاد اینجا طلسمو باطل کنه!

صدای خانوم مقدسی با تاخیر از آن سو شنیده شد که می گفت:

- مگه قرار نبود وسط کار صدام نرنی؟

نغمه داشت استدلال می کرد که چیزی دستش را لمس کرده که یک مرتبه چنان پرید و جیغ کشید که شمع خاموش شد و اتاق در تاریکی فرو رفت. دختر نوجوان چهار دست و پا رد مهتاب را بر زمین پی گرفت و هراسان به طرف راه خروج دوید که در آستانه در با شبی سیاه و بزرگتر از خود برخورد کرد و به عقب پرتاب شد. مدتی در تاریکی وحشت زده جیغ می کشید تا این که با روشن شدن چراغ معلوم شد با سر در شکم مادرش رفته است!

خانم مقدسی که مانند نغمه کف اتاق پهن شده بود و با آمیزه ای از عصبانیت و گیجی گفت:

- ای مرض! ای کوفت کاری! ای زهر هلال! ببر صداتو سر سام گرفتم!

نغمه با صدایی دردمند در صدد توضیح برآمد که مادر تشر زنان دم پایی را به قصد زدن بالای سر برد. وردست جیغ جیغو پشت خانم آهنی که هنوز دم در ایستاده و دست از روی کلید برق بر نداشته بود، سنگر گرفت و نیمه گریان و به التماس گفت:

- به خدا، به جونت قسم مامان، جنه دستمو لمس کرد!

مادر همچنان او را لعن و نفرین می کرد. خانم آهنی از دخترها خواست که اتاق را ترک کنند، ولی درنا مصرانه تاکید کرد:

- خانم آهنی اینجا هیچ جنی وجود نداره!

خانم مقدسی به زحمت از جا بلند شد و چادرش را به سر کشید و غرولند کنان و با افاده گفت:

- معلومه که وجود نداره! با این همه سر و صدا و نور، جن که سهله، ارواح خبیثه هم پا به فرار می دارن! تمام زحمتها مون به باد رفت، حالا باید یه شب دیگه اینجا سر کنیم!

درنا با جسارتی که خوشایند نغمه و مادرش نبود بر اظهاراتش پافشاری کرد و با دیدن بی اعتنایی آنها یک مرتبه دست خود را پیش آورد و موشی سفید و اهلی که چشمانش همچون دو یاقوت سرخ می درخشید نشان داد و گفت:

- این بود! تمام سر و صداها از این بود!

نغمه از ته دل جیغ کشید. خانم مقدسی که از کوره در رفته بود، ناسزا گویان به دنبالش دوید و سپس با اخم و شتابزدگی وسایلش را جمع کرد و بدون خدا حافظی رفت. خانم آهنی نگاهی به درنا انداخت و لبخندش به خنده و سپس قهقهه مبدل شد در حالی که دختر نوجوان به همراه موش سفید و دو موش دیگر که سر از شکاف بیرون آورده بودند، حاج و واج تماشایش می کردند.

روز بعد خانم آهنی نتایج تحقیقات شبانه اش را در جلسه ای که به منظور رسیدگی به مشکلات همسایگان تشکیل شده بود، مطرح کرد. اهالی با دیدن موشهای دست آموز که از خانه همسایه ای گریخته بودند، متقاعد شدند که می بایست تدبیری اساسی اندیشیده شود و جملگی با پیشنهاد خانم آهنی مبنی بر مدون کردن قانون نگهداری از حیوانات در شهرک آموزگاران موافقت کردند.

صورت جلسه ای تنظیم شد که اهم مواد آن به شرح زیر بود:

۱) نگهداری از حیوانات وحشی در شهرک آموزگاران ممنوع بوده، مدیریت شهرک حق دارد در صورت مشاهده هرگونه تخلفی مورد را به صورت قانونی پیگیری نماید.

۲) نگهداری از حیوانات دست آموزی از قبیل ماهی، پرندگان اهلی، سخن گو یا آوازه خوان (غیر شکاری)، گربه و سگ در صورتی که صاحب آن در قبال رفتار حیوان مسئول باشد، بلامانع است.

۳) حیواناتی نظیر سگ و گربه موظف به داشتن قلاده می باشند و آدرس محل زندگی حیوان باید روی آن درج شده باشد.

تبصره: در مورد سگها صاحب آن موظف به استفاده از بند قلاده به هنگام تردد در شهرک می باشد و در مواردی که بیم حمله یا پارس کردن وجود داشته باشد برای رفاه و آسایش اهالی، استفاده از پوزه بند الزامی است.

۴) بدیهی است در کلیه موارد، چنانچه حیوان به هر شکلی باعث ایجاد مزاحمت برای ساکنین گردد، حق نگهداری از آن از صاحبش سلب گردیده، موظف است در اسرع وقت نسبت به انتقال حیوان به بیرون از شهرک اقدام نماید.

خانم آهنی شخصا امضاءها را جمع آوری و بر اجرای درست قوانین مورد تصویب نظارت کرد.

نسترن رو به آینه کرد و پس از تک سرفه ای با صدایی زیبا گفت:

- سلام پانته عزیزم! ببخشید که این قدر دیر بهت سر زدم، راستش گرفتاری کاری باعث شد که... نه! این خیلی رسمیه! تاملی کوتاه کرد و یک مرتبه گفت:

- چطوری پانته جون؟ شرمنده به خدا، درگیر دوبله یه سریال عجله ای بودم که باید زودی می رفت روی آنتن، واسه همین این روزها فرصت نداشتم بهت سر بزدم... نه! اون وقت فکر می کنه که من کارمو بهش ترجیح دادم...

مینا خانم مادر نسترن وارد شد و پرسید:

- داری نقشت رو تمرین می کنی عزیزم؟

نسترن همچنان که مشغول برس کشیدن به گیسوان بلند و طلایی رنگش بود پاسخ داد:

- نه مامان جون، الان مدتی که پانتی به خاطر مردن سگش افسرده شده، من هم وقت نکردم بهش سر بزخم، دنبال یه دیالوگ مناسب بودم برای وقتی که می رم عیادتش بگم و از دلش در بیارم.

مینا خانم لبخندی زد و گفت:

- من مطمئنم اون درک می کنه، هرچی باشه تو بهترین دوستش هستی!

نسترن که مشغول آرایش کردن بود با حسی تلخ گفت:

- بهتره بگی تنها دوستش! پانتی این روزها واقعا تنهاس، آزیتا مدتی بهش سر نمی زنه، شیرین هم که از اول وصله ناجوری بود، اون الان تمام دلخوشیش به منه.

مادر شانه های نسترن را از پشت گرفت و در حالی که از تماشای تصویر نوجوان و شاداب دخترش در آینه سرشار از لذتی مادرانه بود در گوشش زمزمه کرد:

- به همین خاطر باید قدر تو رو بیشتر بدونه مادر جون! جای تو باشم هیچ نگرانی به خودم راه نمی دم، به جای این فکرهای بیهوده، یه دسته گل خوشگل براش بگیر و برو احوالپرسش!

بوسه ای میان مادر و دختر مبادله شد و نسترن با پوشیدن بهترین لباسهایش به راه افتاد.

هوا سرد و بارش خفیف و کم رمقی زمینها را خیس کرده بود. نسترن دست در جیب بارانی بلند لیمویی رنگش نهاده و صدای چکمه های قهوه ای سیرش در کوچه طنین انداخته بود. وقتی به پلکانی فلزی رسید که به گلفروشی جنب دفتر خدمات راه می یافت، بارش برفی که به باران می مانست شدیدتر شده بود. به شتاب از پله ها بالا رفت و وارد گل فروشی شد.

جوان گل فروش با دیدن یکی از بهترین مشتریانش به سرعت از میان سطل ها و گلدانهای پراکنده در مغازه اش گذشت و خودش را به نسترن رساند و با ملایمت گفت:

- به به خانم پولادی! خیلی خوش اومدین! چه امری داشتین؟

نسترن که با گل فروش صمیمی بود بی تکلف گفت:

- می خوام برم عیادت پانتی، منتها نمی دونم چه جور گلی براش بخرم، شما می تونین راهنماییم کنین؟

گل فروش که مرد سی ساله، خوش سیما و سر زبان داری بود لبخند زنان گفت:

- بله، حتما! فقط خدای نکرده برای خانوم دولتشاهی که از بهترین مشتریان ما هستن که اتفاقی نیفتاده؟

و با شنیدن پاسخ نسترن سری تکان داد و در حالی که به سمت انتهای مغازه می رفت با حالتی دلگرم کننده گفت:

- اتفاقا سلیقه خانوم دولتشاهی رو خیلی خوب می شناسم، الساعه دسته گلی تقدیمتون می کنم که نظیرش هیچ جا پیدا نشه!

همچنان که گل فروش تند و تند مشغول آماده کردن دسته گل بود، نسترن دست به جیب در میان گلدانها قدم می زد از تماشا و استشمام رایحه شامه نوازشان لذت می برد.

- تقدیم به شما!

حرکت نمادین جوان گل فروش در اهدای عاشقانه دسته گل، سرخی ملایمی بر گونه های سفید نسترن نشانده و خجالت زده گلها را گرفت.

گل فروش مشتاقانه گفت:

- این رُزهای صورتی و قرمز در این فصل نایاب هستن و ما فقط به مشتری های ویژه مون از اینا می دیم! این دو تا رز سفید رو هم خودم اضافه کردم و پولشم ازتون نمی گیرم، یکی تقدیم به شما که از مشتریان خوب ما هستید دیگری هدیه ای است از جانب بنده به خانوم دولتشاهی که ایشون هم از مشتریان خوش حساب ما هستن همراه با سلامی گرم و آرزوی بهبودی هرچه سریعتر! احساس خوبی به نسترن دست داد و از زیر مژه هایش نگاهی تحلیل گرانه به مرد گل فروش انداخت. مودب و زیبا بود. از آن مردهایی که آفریده شده اند برای فروشندگی و جلب مشتری!

نسترن متفکر از گل فروشی خارج شد. در همین مدت کوتاه بارش قطع و آسمان باز شده بود. نسترن در حالی که با خود زمزمه می کرد " نخیر! بخاری از زمستان امسال بلند نخواهد شد!" مسیر عمارت دولتشاهی را در پیش گرفت. حمل محتاطانه دسته گل سرعت حرکتش را می گرفت اما به زحمتش می ارزید. بدون شک پانتهی این گل ها را می پسندید چون عاشق رنگهای گرم و تند بود. سلیقه گل فروش حرف نداشت. زر ورقی با اشکال قلب صورتی و روبانی قرمز و دلربا به دور گلها بسته بود که زیبایی آن را دو چندان می کرد. نسترن با خود اندیشید که "چنین دسته گلی جان می دهد برای خواستگاری کردن!" نگاه ژرف و کنجکاو رهگذران هم این طرز فکر را تایید می کرد. تا رسیدن به دروازه آهنی عمارت، نسترن در افکاری دخترانه غوطه ور بود.

- ای کاش ازش خواسته بودم یه کارت هم روی گلها بزنه!

نسترن در برابر عمارت سفید و با شکوه ایستاده بود و آخرین بازبینی ها را روی سر و وضع خود انجام می داد. به زیبائیش مطمئن بود ولی مانند هر دختری دوست داشت بی عیب و بهتر از قبل به چشم آید.

آماده دق الباب بود که ناگهان در باز شد و شیرین با روسری عقب رفته، موهایی پریشان، گریان و عصبانی خارج شد و بی اعتنا به حضور و ترس ناخودآگاه نسترن، به سرعت از کنارش گذشت. صدای گریستنش بلند بود. نسترن مات و متحیر، دست روی قلبش گذاشته بود و دور شدن شیرین را تماشا می کرد که آیدین با اختلاف زمانی جزئی پس از او از عمارت بیرون دوید، گویی در تعقیب شیرین بود ولی با دیدن نسترن منصرف شد و گفت:

- ای کاش جلوشو می گرفتین!

نسترن رنجیده خاطر گفت:

- قلبم داشت وامیساد!

آیدین انگار تازه متوجه دسته گل شده بود، فوراً آن را از دست نسترن گرفت و گفت:

- ای وای چرا شرمنده کردی نسترن جون؟ به خدا پانتهی سزاوار این همه محبت نیست!

و در پاسخ نگاه پرسشگر نسترن در حالی که او را به داخل دعوت می کرد گلایه مند گفت:

- همه این دردسرها از صدقه سر اون سگه، از وقتی او مددیگه روی آرامش ندیدیم!

در پشت سر آنها بسته و موقتا سکوت در محوطه چمن پوش مقابل عمارت حکم فرما شد.

و اما پیش از آن که دوستان نوجوانان را داخل عمارت دنبال کنیم، به سراغ شیرین می رویم که در نهایت خشم به سوی پارک خانوادگی در حرکت بود و گریه اش بند نمی آمد. پس موقتا آیدین و نسترن را در این مرحله رها می کنیم.

تلاشهای خانم آهنی سرانجام به ثمر نشسته بود و امضاءهایی که در آن جلسه کذایی از اکثریت حضار گرفت، همچون اهرمی کارساز مخالفین را به اطاعت از موارد توافق شده واداشت. خداحافظی تلخی میان حیواناتی که مورد تایید صورت جلسه نبودند و صاحبانشان شکل گرفت. تپه های پیرامونی شهرک، پذیرای شماری از گونه های جانوری شد که در حالت طبیعی هرگز در چنین مناطقی پرورش نمی یافتند. این که چه بر سر آن حیوانات بی گناهی که بومی آنجا نبودند، آمد هرگز آشکار نشد، ولی پیدا شدن تصادفی تعدادی لاشه توسط کوهنوردان نوجوانی که تابستان سال بعد با استادشان برای گلگشت به آن نواحی رفته بودند، گواهی بر این حقیقت بود که آنها مبارزه میان مرگ و زندگی را واگذار کرده اند.

عبدالله تنها موجودی بود که به دلیل مقاومت صاحبش در برابر مفاد صورت جلسه، آوارگی را تجربه نکرد اما قادر به فرار از سرنوشت محتوم نیز نشد و جسم بی سرش زیر درخت دوشاخه به خاک سپرده شد. در واقع آن روز و لحظه ای که شیرین همچون تندبادی خروشان وارد پارک شد، عبدالله آخرین دقایق عمرش را سپری می کرد.

یک بعد از ظهر آدینه نسبتا شلوغ از نیمه دوم زمستان بود. اهالی فصل سرمای بی برکتی را پشت سر می گذاشتند و ظهور توام خورشید و ابر در آسمان منجر به بروز پدیده بسیار نادر بارش برف هم زمان با تابش خورشید شده بود.

در گرمای نصفه و نیمه اما مغتنم آن روز، جوانان و نوجوانانی که خود را برای امتحانات ثلث دوم آماده می کردند، آخرین تجمعات بی دغدغه شان را در پارک خانوادگی پشت سر می گذاشتند.

پیام که از مدتی قبل "نایسی" دور و برش دیده نمی شد، همراه پرهام، برادر بزرگ پیمان، روی نیمکتی نشسته بود و سیگار دود می کردند و صدای خنده هایشان از دور شنیده می شد. آن سوتر، نزدیک درخت دوشاخه، حمید در صدد تدارک شوخی جدیدی، پشت کاجهای تپل و کوتاه به کمین نشسته بود. دختران درخت دوشاخه جملگی حضور داشتند و درنا که دیگر تازه وارد محسوب نمی شد برای دوستانش شعر می گفت.

حمید، لبخند شیطانی بر لب، از حواس پرتی طعمه هایش کمال استفاده را برد و بدون جلب توجه تا پشت آخرین شمشاد پیش از درخت دوشاخه پیشروی کرد. عبدالله که سرمای زمستان کرخ و بی حالش کرده بود، با ضربه سرانگشت حمید از خواب پرید و چشمان ریزگرد سیاهش را به صاحبش دوخت. حمید گویی خزنده قادر به درک منظورش باشد، انگشت جلوی بینی گرفت و خطاب به وی گفت:

-هیسس!

مار خواب آلود اندامش را دور میچ حمید شل کرد. دیگر عادت کرده بود به این که مدام همچون تسبیحی به طرفین پیچ و تاب داده و باعث ترس دیگران شود.

زیر درخت، مهتاب گریه ستایش در آغوش صاحبش لم داده بود. از دید او اشعار درنا حکم لالایی ملایمی را داشت که او را به قیلوله ای شیرین فرامی خواند. استعداد شعر گویی درنا، بیش از همه توجه ستایش را به خود جلب کرده بود. آرزو هم بحث های ادبی را به شنیدن قصه های جن و پری ترجیح می داد. خصوصا که قریحه درنا با دیدن خواهران کوچکتر آرزو، میترا و حمیرا به شدت تحریک

می شد و اشعار بداههٔ کود کانهٔ دلنشینی می گفت که بچه ها سریع یاد می گرفتند و با او هم آواز می شدند. در لحظه ای که حمید آماده می شد تا عبدالله را به یقهٔ یکی از دخترها بیاندازد، لیلیا و درنا و میترا و حمیرا با اقتباس از بازی "سلام، سلام، خاله بزغاله!" دو به دو روبروی هم ایستاده بودند و اشعاری که درنا می خواند را تکرار می کردند:

- سلام، سلام، خاله بزغاله!

دوستم می شی خاله بزغاله؟

چرا نمی شم خاله بزغاله؟

اسمت چیه خاله بزغاله؟

قاصدکم، خاله بزغاله

خوش خبرم، خاله بزغاله

از اون دورا، دور دور دورا

آقا بزی، ریش فربری

هزار بوسه فرستاده برات!

یه دامن یاس و اطلسی

هدیه فرستاده برات!

حمید پیش خود می اندیشید که دخترها صد سالشان هم که بشود، به هم که برسند باز لی لی و وسطی و شیطان فرشته بازیشان گل می کند. آماده بود که عبدالله را رها سازد و یقهٔ ستایش بینوا را به عنوان هدف نهایی انتخاب کرده بود که ناگهان...

- ازت متنفرم!

فریاد شیرین آن قدر بلند بود که همه را متوجه خود کرد. او که به فاصله کمی از پیام ایستاده بود، مدام مشت‌هایش را در سینهٔ او می کوبید و این جمله را تکرار می کرد. کوشش پیام برای دعوتش به آرامش بی فایده بود. شیرین لحظه به لحظه بی قرارتر می شد و در جواب پیام با گریه و ضجه می گفت:

- چطور تونستی با من این کار رو بکنی؟ به چه جرئتی؟ کثافت! بی معرفت!!

پیام که از جمع شدن مردم احساس شرمندگی می کرد، مچ دست شیرین را گرفت و کوشید او را به گوشه ای خلوت ببرد ولی دخترنوجوان مقاومت می کرد و پیام به ناچار بر سرش فریاد کشید و او نیز ناگهان چنان سیلی غیرمنتظره ای در گوش پسر جوان نواخت که همه برای مدتی منجمد شدند.

همچنان که پیام ناباورانه شیرین را می نگریست، او نفس نفس زنان با صدایی مرتعش گفت:

- تا روزی که زنده ام نمی بخشم! دیگه نه می خوام ریخت رو بینم نه دروغات رو بشنوم!

مشخص نشد که پیام قصد بروز دادن چه واکنشی را داشته چون همان موقع پرهام مداخله کرد و دستانش را دور هیکل تنومند او انداخت و کشان کشان از آنجا دورش کرد. پیام برافروخته با نگاهی از روی شانه و صدایی که همه آن را شنیدند گفت:

- بی جواب نمی مونه شیرین خانوم!

لیلا اولین نفری بود که جرئت کرد به شیرین نزدیک شود. آرزو و ستایش هم متعاقبا به او پیوستند و کوشیدند جمعیت کنجکاو را متفرق کنند. وحید شماره یک که تحلیل چنین صحنه هایی از لذتهای بزرگ زندگیش محسوب می شد، با خنده نظرات کارشناسانه اش را در اختیار دوستانش می گذاشت و مطمئن بود که پیام از شیرین ازالۀ بکارت کرده است.

هنوز جمعیت از شوک دعوی آن دو نفر خارج نشده بود که این دفعه صدای جیغ بچگانه ای از سمت درخت دوشاخه بلند شد. میترا و حمیرا هراسان خودشان را به آرزو رساندند و از جملات بی سر و تهشان این گونه بر می آمد که بلایی برسر مهتاب آمده است. گربه مدام پیچ و تاب می خورد و بالا و پایین می پرید و بدنش منقبض و منبسط می شد.

ستایش با آمیزه ای از وحشت و عجز گفت:

- چرا این طوری می کنی، مهتاب؟!

کتی با نگرانی گفت:

- نکنه جن رفته باشه تو جلدش؟

لیلا در حالی که به چیزی اشاره می کرد هیجان زده گفت:

- نگاه کنید! اون چیه دور بدنش پیچیده؟

درنا زودتر از بقیه فهمید و گفت:

- وای خدا جون، ماره!

جیغ و داد دخترها بلند شد، به جز ستایش سایرین در حالی که فریاد می زدند "مارا! مارا!" عقب کشیدند، ستایش با حالتی سر در گم به سمت مهتاب رفت و نمی دانست چگونه به گربه عزیزش کمک کند، حمید هم که تازه متوجه غیبت عبدالله شده بود کاری از دستش ساخته نبود، دو حیوان سخت به هم گره خورده بودند و مهتاب چنان وحشی و درنده شده بود که نزدیک شدن به او غیر ممکن می نمود، از صدای دخترها و جیغ های بلند مهتاب همه دور درخت جمع شدند.

حمید و ستایش یکی به دو می کردند و اولی می گفت:

- به این گربه دیوونه ات بگو عبدالله بیچاره منو ول کنه!

و دیگری با دلخوری جواب می داد:

- من بگم؟؟ تو به این مار بد ترکیبت بگو از دور مهتاب نازنیم باز بشه! الانه که اون حیوونی رو خفه کنه!!

از میان تماشاچیان وحید تصمیم گرفت با شاخه ای بر سر مار بکوبد بلکه بی هوش شود و بتوان آن را از دور بدن گربه باز کرد اما حمید مانع شد. به هر روی این مبارزه چندان طولانی نبود، مهتاب پس از چند پیچش و حرکت آکروباتیک، گلوی عبدالله را به دندان گرفت و آن قدر فشرد تا سر از بدنش جدا شد. آه از نهاد حمید برخاست و از ناراحتی روی چمنها زانو زد. ستایش سوی مهتاب شتافت و او را که به تصور زنده بودن حریف، همچنان لاشۀ بی جاننش را به دندان گرفته بود، با ناز و نوازش و گفتن سخنانی تسکین دهنده آرام کرد. خوشبختانه آسیبی به مهتاب نرسیده بود و پس از مدتی باقی مانده عبدالله مرحوم را رها کرد و سرگرم لیسیدن پنجه

و سر و گوشش شد. مسئله دعوی شیرین به کلی از یاد رفته بود و حتا کسی نفهمید او چه موقع آنجا را ترک گفته است. در میان تشویق تماشاچیان که مهتاب را دوره کرده بودند، حمید به تنهایی بر سر لاشه بی سر عبدالله اشک می ریخت .

و اما ببینیم در عمارت دولتشاهی بر نسترن چه گذشت.

همچنان که نسترن توسط آیدین تا رسیدن به پلکان منتهی به طبقه بالا همراهی می شد، با نگاهی گذرا به پیرامونش دریافت که شرایط عمارت عادی نیست. مسیر به هم ریخته بود و مستخدمین مشغول جمع آوری وسایل و خرده ریزهایی بودند که در فواصل کوتاه بر زمین ریخته و یا شکسته بود. درست در ابتدای پلکان، گلدان زینتی بزرگی هزار تکه شده بود. نسترن بی اختیار قدمهایش سست شد و چشم به آیدین دوخت. پسر خوش سیمای فرانسوی که می دانست باید توضیحی بدهد با تاسف سر تکان داد و گفت:

-شیرین موقع رفتن هر چی سر راهش بود رو زد و شکست.

و گویی متوجه نگرانی اصلی نسترن شده باشد با لحنی اطمینان بخش اضافه کرد:

-نگران نباش، چیزی رو به سمت هم پرت نکردن، منتها هر دو خیلی عصبانی بودن، به خصوص پانتی!

همان لحظه صدای پانتی از طبقه بالا به گوش رسید، گویا در حال غر زدن به مستخدمی بود و از او می خواست در کارش تعجیل نماید. آیدین درنگی کوتاه کرد و سپس صدا زد:

-پانتی جون؟ یه نفر اومده برای دیدنت!

صدای پانتی شنیده شد که قاطعانه می گفت:

-اگه اومدی وساطت اون دختره احمق بی فرهنگ دهاتی رو بکنی باید بگم داری خودتو خسته می کنی! اون دیگه حق نداره پاشو تو این عمارت بذاره!

آیدین با شرمندگی دستی به صورت خود کشید. لحظه ای بعد سر و کله پانتی از پشت نرده های چوبی محافظ طبقه بالا پیدا شد، مثل همیشه با رُب دو شامیر ارغوانی، گیسوانی پرپشت و بلند که دو سمت صورت گردش را احاطه کرده بودند و صد البته بسیار عصبانی! با دیدن نسترن یکه خورد و سپس با مهار کردن خشمش گفت:

-اوه، تویی نسترن؟ فکر کردم اون دختره بی شعوره! می بینی چه افتضاحی به بار آورده؟ بشکنه دستم که این قدر بهش خوبی کردم!

چرخ نمایشی زد و گیسوانش همچون شنلی بر پشتش به اهتزاز در آمد و با نگاهی از روی شانه گفت:

- چرا نمی آید بالا؟ من در بدترین حالات روحیم هم تو رو با روی باز می پذیرم نسترن جون!

و خطاب به آیدین افزود:

- به غلامحسین می گوی اسباب پذیرایی رو بپاره به اتاقم؟

منتظر جواب نشد و در حالی که با خودش غر و لند می کرد از نظرها محو شد. نسترن با پنهان کردن دلخوریش گفت:

- معلوم شد واقعا عصبانیه چون اصلا دسته گل منو ندید!

آیدین پوزش طلبانه گفت:

- ای وای نسترن جون شما خودت گلی! باور کن بهترین موقع ممکن اومدی، من مونده بودم چطور این الم شنگه رو جمع کنم، می دونم درخواست زیادیه، ولی لطف کن وقتی رفتی پیشش سعی کن آرومش کنی، اون وقتی برای مدت طولانی عصبی می شه سردرهای می گیره که ممکنه کارش به بیمارستان بکشه، البته این بین خودمون بمونه لطفا، اون دوست نداره کسی از این موضوع با خبر بشه.

نسترن پلک ممتدی زد و از پله ها بالا رفت. وقتی به اتاق پانتی رسید مستخدم گرنش کنان با جارو و خاک انداز در حال خروج بود. نسترن با احتیاط وارد شد و با دیدن پانتی که روی تخت به بالشی تکیه داده و پاهایش را دراز کرده و چشمانش را بسته بود، ضربه آرامی به در زد. پانتی چشمان گربه ماندش را لحظه ای گشود و با صدای گرفته ای گفت:

- بیا تو عزیزم، بیا تو!

و در حالی که کف دست را بر پیشانی نهاده و با انگشت کوچک و شست، شقیقه هایش را می مالید بی مقدمه گفت:

- مراقب جلوی پات باش ضمنا! هرچند مستخدم تمیزش کرد ولی ممکنه هنوز لیز باشه!

و ناله کنان با خود زمزمه کرد:

- کرم خرچنگ نازنیم! بلایی به سرت بیارم شیرین....!

نسترن صندلی کنار عسلی را به سمت تخت کشید و بر آن نشست و آرام دست پانتی را گرفت. لبخند محوی بر لبان ملکه زیبایی نشست و کوشید قائم بنشیند که نسترن مانع شد و گیسوانش را نوازش کرد. پانتی پس از درنگی کوتاه با نگاهی رو به سقف گفت:

- می بینی جواب خوبی های آدم رو چه جوری می دن؟

نسترن که به نوازش ادامه می داد آرام گفت:

- به خودت فشار نیا!

مدتی در سکوت سپری شد. آیدین که دسته گل را در گلدانی زیبا گذاشته بود وارد شد و آن را کنار آباژور جنب تخت جا کرد و با خوشحالی گفت:

- می بینی نسترن خانوم چه گل‌های قشنگی برات آوردن؟ جدا محبت کردن!

پانتی با دیدن گلها چهره اش از هم شکفت و دست دراز کرد و شاخه گلی به رنگ سرخ را بیرون کشید و بوید و رضایتمندانه گفت:

- گل‌های مورد علاقه من! واقعا که خوب سلیقه مو می شناسی نسترن جون! مرسی، مرسی بوکو!

نسترن دست پانتی را بیشتر فشرد و متواضعانه گفت:

- پیشنهاد گل فروش بود.

پانتی خیره به گل سرخ گفت:

- یه گل فروش از این دختره احمق بیشتر می فهمه!

آیدین از بیم بحرانی شدن شرایط حرف توی حرف آورد:

- الان غلام حسین با شیرینی و میوه پیداش می شه، بهش سپردم پذیرایی کاملی از تون بکنه، شما که برای شام می مونید دیگه نسترن خانوم؟

نسترن هنوز تصمیمی نگرفته بود که پانتی به جایش جواب داد:

- بله می مونه، لطفا ترتیب کاراشو بده!

آیدین مطیعانه سر تکان داد و در حالی که می گفت "به منزلتون خیر می دم!" چشمکی به نسترن زد و رفت.

مدتی به صحبتها و گله گذاری های معمول سپری شد. نسترن می دانست پانتی کسی نیست که به راحتی سر موضوع اصلی برود و از آنجا که تصمیم گرفته بود بیشتر از سابق خویشتن دار و ملاحظه گر باشد، هیچ سوالی در مورد پیشامد اخیر نکرد. وقتی پانتی با اشتیاق پرسید که "گردن بند جدیدمو دیدی؟" در این تلذذ شخصی همراهیش کرد و با او خندید و در شادیش سهیم شد.

دوباره روی تخت برگشته و روبروی هم نشسته بودند و صحبتشان گل انداخته بود که از لای درز در، موجود سفیدی شبیه به یک گلوله کاموا به سرعت باد به داخل دوید و نسترن در ابتدا پنداشت که گربه است ولی وقتی یک راست در آغوش پانتی پرید و صورتش را لیسید و برایش دم تکان داد و پارس کرد، معلوم شد که سگ است.

- چه خوشگله! کی خریدیش؟

پانتی همچنان که با سگ بازی می کرد با خشنودی جواب داد:

- نخریدم، یکی از دوستهای آیدین مدتی بهم قرضش داده.

نسترن که سگ به نظرش آشنا می آمد با تردید پرسید:

- کی؟

پانتی شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت. نسترن نگاه دقیقی به سگ کرد و پیش از آن که شکش به یقین مبدل شود دوباره پرسید:

- اسمش چیه؟

پانتی با مکتی کوتاه گفت:

- نایسی! ولی من دزیره* صداش می کنم چون واقعا عاشقشم!

چشمان نسترن از حیرت گرد شد. حدس زد پانتی از موضوع بی اطلاع باشد و وقتی نام صاحب سگ را پرسید و شنید که پانتی او را نمی شناسد به فکر فرو رفت. کم کم داشت حدسهایی می زد ولی دوست نداشت پیش داوری کند. لذا بی طرفانه پرسید:

- بینم احیانا شیرین به خاطر این سگ نبود که باهات دعواش شد؟

یکه خوردن و سپس خیره شدن پانتی تاییدی بر گمانهای نسترن بود. پانتی که گفتی از فرط شگفتی فلج شده بود، به سختی پرسید:

* - دزیره معشوقه ناپلئون بناپارت پادشاه فرانسه

-آره! تو از کجا می دونستی؟ آیدین بهت گفت؟

نسترن شانه های پانته را گرفت و سعی کرد حقیقت را خیلی ساده و با ایجاد کمترین حساسیت عنوان کند:

- خب تو مدتی تو شهرک نیستی، وگرنه احتمالاً تو هم مثل من می دونستی که این سگ مال پیام دوست پسر شیرینه!

گفتی آب سرد بر سر پانته ریختند، سگ از دستانش رها شد. دزیره انگار فهمیده بود درنگ بیشتر ممکن است به بهایی گزاف برایش تمام شود از همان راهی که آمده بود، گریخت. پانته خیره به نقطه ای نامعلوم، شروع به لرزیدن کرد. نسترن از خشمی که از چشمانش زبانه می کشید به وحشت افتاد. یک مرتبه دست دراز کرد و دکمه ای را کنار تختش فشرد. مستخدم فوراً خودش را به اتاق رساند.

- به آیدین بگو بیاد کارش دارم!

مستخدم همچون تیر شهاب رفت و آیدین در کوتاهترین زمان پیدایش شد. از دیدن نگاه تند پانته و سکوت معنا دار نسترن فهمید که اوضاع پس است!

- این سگو از کی گرفتی؟

آیدین که همچنان تحت تاثیر غافلگیری لحظات نخست بود با دستپاچگی گفت:

- پیام!

فریاد پانته در عمارت پیچید:

- بگو از پنجره پرتش کنن بیرون!

و بنای قدم زدن در اتاق را گذاشت و شروع کرد به زمزمه کردن:

- دیدم هی می گفت از پشت بهم خنجر زدی! نگو به خاطر این سگ ريقونه بی مصرف بوده! بیچاره تزئینات اتاق من که قربانی بی شعوری یه دختر بچه شدن! بعله پانته خانوم، بعله، وقتی هر ننه قمری رو برمی داری به خونه خودت راه می دی از این بهتر هم نمی شه!

آیدین پا پیش گذاشت که پانته یک مرتبه شروع کرد به داد و فریاد، هر دو به زبان فرانسوی حرف می زدند و آیدین در انتهای بحث به اندازه خود پانته برافروخته بود ولی به نظر نمی رسید در حمایت از او عصبانی شده باشد.

پانته که از مراتب خشمش کاسته شده بود با لبخندی دور از انتظار به فارسی گفت:

- همین که گفتم! سگ رو بهش پس بده و بگو دیگه دور و بر خونواده ما پیداش نشه! نقطه سر خط!

آیدین با ناراحتی از اتاق خارج شد و پانتهی که از پشت پنجره مشغول تماشای دور نمای تپه های در خواب رفته شمال غرب شهرک بود کش و قوسی به اندامش داد و با غرور گفت:

- چقدر راحت شدم! گاهی عصبانی شدن خیلی در خوب شدن حال تاثیر داره، تو این جور فکر نمی کنی نسترن جون؟ هوم؟

و به سمت آینه رفت و مشغول تماشای خود شد و ادامه داد:

- دیگه وقتش شده بود، مدتی بود در این فکر بودم که پای این دختره چیپ دهاتی رو از اینجا کوتاه کنم، هرچند این جور به خودم هم فشار اومد، ولی خب درسی شد برام تا از این به بعد در دور ریختن چیزایی که دیگه به دردم نمی خورن تعلل نکنم، تاریخ مصرف این دختره خیلی وقت بود که تموم شده بود، به قول آزی جون موی دماغ بود، نمی دونی چه کولی بازی هایی در می آورد! فکرشو بکن، درست وقتی من بعد مدتی دپرس بودن، دل و دماغی پیدا کرده بودم یهو عین جن بو داده وارد اتاقم شد، سگ رو که تو بغلم دید شروع کرد به جیغ و داد و گریه، هرچه ازش می پرسیدم "چه مرگته؟ سرم درد می کنه، ببر اون صدای نکبت رو!" بیشتر صداشو بلند می کرد و هی می گفت برای چی با من این کار رو کردی؟ مونده بودم منظورش کدوم کاره؟ من که الان یه ماهه بستریم و از جام تکون نخوردم، نگو به خاطر این سگه بوده! هاه! یکی نیست بهش بگه آخه الدنگ! تو که با من نون و نمک خوردی و به اخلاقم واردی، آخه من کسی هستم که پیام با دوست پسر غول بیابونی از گل تو رو هم بریزم؟ منی که دو زار بار صدتای اون نمی کنم؟ می بینی نسترن جون؟ می بینی چقدر مردم کوتاه فکرن؟

نسترن یک لیوان آب برای پانتهی ریخت و دستش داد. ملکه زیبایی نیمی از آن را سرکشید و با لبخندی پیروزمندانه ادامه داد:

-همچین زدم زیر گوشش که هم نونش شد و هم آبش! مگه من وامیسم یکی به احترامم نجاست پرت کنه؟ با اردنگی و پس گردنی از اتاق انداختمش بیرون! دیگه هم حتی اگه بیاد پامو ببوسه نمی بخشمش! از گل! اون همه بهش پرنسیپ خانمانه یاد دادم، اون وقت در نزده و اجازه نگرفته عین بزی که بره توی آغل دویده وسط اتاقم! والا این سگه قبل ورودش یه پارسی می کنه! آیدین ساده لوح رو بگو که حرفهای اون پسره هیولا رو باور کرده! البته تقصیر خودم هم هست، من نباید بدون تحقیق این سگو قبول می کردم، ولی خب آیدین که مثل من کسالت نداشت، خب از اون پسره می پرسید که تو هدفت از این حاتم بخشی اون هم داوطلبانه چیه؟

نسترن که این موضوع برایش حل نشده باقی مانده بود کنجکاوانه پرسید:

-واقعا فکر می کنی چه هدفی داشته؟

پانتهی ناباورانه از روی شانه نسترن را نگریست و گفت:

- چطور نمی دونی! واضحه! می خواسته خودشو به ما بچسبونه! از همون روز اولی که با شیرین دوست شده بود آزیتا بهم در این مورد هشدار داده و گفته بود که اون خودشو به شیرین آویزون کرده تا به من برسه، منتها من آدمی نیستم که به این چیزها اهمیت بدم، هرچند به نظر می آد اگه یه کم حواسم باشه که آوانگارد بشم بهتر باشه، تو این جوری فکر نمی کنی نسترن جون؟

نسترن تا لحظه ای که از دروازه عمارت گذشت و خودش را در کوچه های شهرک دید به سخنان پانته می اندیشید. هوا تاریک و سرد بود. نسترن یک مرتبه خود را در برابر پسر جوانی دید که دسته گلی زیبا را به سمت وی گرفته و می گوید:

- تقدیم به شما!

بهنام بود. نسترن با آمیزه ای از غافلگیری و خوشحالی گفت:

- خیلی وقته منتظری؟

بهنام که سرخی بینیش اسرارش را لو می داد با لبخندی صادقانه گفت:

- نه زیاد، مامانت گفت اومدی دیدن دوستت، گفتم منتظر شم و غافلگیرت کنم، این دسته گلم از گل فروشی خودتون گرفتم، سلیقه گل فروشه، می پسندی؟

برق چشمان نسترن پاسخی در خور برای بهنام بود. دست یکدیگر را گرفتند و قصد حرکت داشتند که موجودی شبیه به بچه گربه از وسط یکی از باغچه ها سر در آورد و به آنها چشم دوخت. بهنام با شگفتی پرسید:

- بچه خرگوش اینجا چیکار می کنه؟

نسترن لبخند زنان و با صدایی که بهنام عاشقش بود جواب داد:

- از وقتی قانون تصویب کردن که کسی حق نگهداری حیوان رو توی خونه نداره، این بیچاره ها هم سرگردون شدن! حیوانکی لابد دنبال مامانش می گرده!

بهنام با شیطنت گفت:

- می آی بگیریمش؟

نسترن با تردید گفت:

-فرار می کنه!

بهنام بی مقدمه سمت بچه خرگوش دوید و گفت:

- خب بکنه، به امتحانش که می ارزه!

نسترن پس از درنگی کوتاه، از پی معشوقش دوید و دو نفری در تعقیب بچه خرگوش در تاریکی شب محو شدند.

فرهاد و پ.پ در اتاق غافلگیر می شوند!

ناگزیرم که وقایع داستان را به همان ترتیبی که رخ داده برای خواننده روایت نکنم. هرچند تا به اینجا نیز بارها شاهد رفت و برگشتهایی در حین توصیف سرگذشت شخصیت‌های مختلف بوده ایم ولیکن چون ماهیت فصل‌ها عمدتاً به گونه‌ای بوده که یک شخصیت محور قرار می‌گرفته و سایرین به حاشیه می‌رفته‌اند، این‌جا به جایی‌ها احتمالاً برای خواننده گرامی محسوس نبوده است.

در این فصل می‌خواهم به آن چیزی که حدس می‌زنم ذهن خواننده را در طول داستان به خود مشغول نگاه داشته، پردازم، یعنی شخصیت پیچیده و مرموز فرهاد. در واقع برای آدم انزوا طلبی چون او، که عملکردش علامت‌سوالی رو به رشد را در اذهان ایجاد می‌کند، زمان آن فرارسیده که با همه از جمله خودش رو راست باشد. فرهاد با روشی که آن را نوعی زرنگی اتلاق می‌کنم، تا کنون از خلال برشهایی که در سطوح زمانی مختلف، در زندگی شخصیت‌ها ایجاد کردیم گریخته و به چشم نیامده، و این در حالی است که در متن اکثر وقایعی که روایت کردم حضور داشته و تمام فراز و نشیب‌های قابل‌تصور در زندگی یک نوجوان حساس و نکته‌سنج برایش رخ داده است:

شیدایی، دیوانگی، ناامیدی، تجربه افسردگی و دوری‌گزیدن از اجتماع، بازگشت به خود و رسوب کردن در آرامشی اجتناب‌ناپذیر... و نکته جالب توجه آن‌که در اغلب موارد کسی نه این موضوع را درک کرده، نه فهمیده، و نه با خبر شده است! چرا؟ شاید چون او از دیده شدن بیزار است و همان‌طور که در دفتر یادداشتهای خصوصیش نوشته "خودنمایش در سکوتش می‌باشد."

برای این‌که بتوانیم روحیات چنین شخصیت‌گریزان و به تعبیری ناسازگاری را بهتر درک کنیم، صلاح می‌بینم عقب‌گردهایی در حوزه زمان و در واقع چند فلش‌بک داشته باشیم، به ویژه می‌باید روی نقاطی که از آن تحت عنوان گاف‌دادنهای فرهاد یاد می‌کنم، تمرکز کنیم، روی کوچکترین سرنخ‌های به‌جای مانده از معدود کارهای علنیش. ارتباط میان این جزئیات ما را به جایی که حقیقت در آن پنهان است رهنمون می‌کند. البته جای به خصوصی نیست، یک اتاق است که به رغم عادی‌بودنش اسراری در خود دارد و کشویی که در آن یادداشتهایی نگهداری می‌شود که گرچه در ظاهر خاطرات روزانه پسری نوجوان می‌باشد، سرشار از حقایق و اندیشه‌هایی است که به چشم نیامده است. وقایعی در دل نوشته‌های فرهاد مدفون است، سندی که نشان می‌دهد او در جاهای مختلفی حضور داشته و چیزهایی را دیده و درک کرده، و این همان رشته نامرئی است که گفتیم پلی است میان دو زمان متفاوت.

انتظار نداشته باشید که بتوانیم فرهاد را به آسانی به دام بیاندازیم، ولی اینک با پدیدار شدن آن کسی که گذشته را به زمان حال آورده است، او خود را ناگزیر از آشکار شدن و رویارویی با وی می بیند. نیمه گم شده ای که همواره جست و جویش می کرده و می دانسته که روزی یکدیگر را خواهند یافت و بارها شبح مُستَحیلش را در ژرفای سیمای دختری که نسترن خطابش می کردند دیده بود. اگر می خواهیم به مکنونات فرهاد پی ببریم، حالا وقت خوبی است!...

از نخستین روزی که فرهاد وارد دنیای فرهاد شکبیا شد و خود را در محلی یافت که از قرار معلوم، محل زندگی او در دوران نوجوانی بوده است، معمایی حل نشدنی پیوسته آزارش داده بود: "چه بر سر درنا آمد؟" ... آلبوم عکسی که او در آخرین لحظات حضورش در اتاق منزل آن پیرمرد محتضر دید، بی کم و کاست در برابر دیدگانش جان گرفته بود، همان اماکن، همان شخصیتها. مادر، پدر، همسایه، دوست، آشنا، همه صورت حقیقی به خود گرفته بودند، حتا خودش بخشی از این بازسازی توجیه ناپذیر شده بود. به کجا آمده بود؟ به درستی نمی دانست، ولی بعدها متقاعد شد که حقیقتا به محل زندگی فرهاد شکبیا آمده است. چرا آمده بود؟ چون چنین آرزو کرده بود، البته این استدلال روح آن پیرمردی بود که در تاریکی اتاق تیمارستان بر او که به تخت زنجیر شده بود ظاهر شد. آیا متقاعد کننده بود؟ ابتدا! فرهاد هرگز آن را باور نکرد و در طول سالهایی که در شهرک آموزگاران به سر می برد، همواره در پی کشف حقیقتی بود که او را به گذشته، گذشته ای که هیچ سابقه ای از آن در ذهن نداشت، پیوند داده است.

در پیشینه فرهاد درنا وجود خارجی نداشت، ولی مگر این زمان همانی نیست که در تصاویر آلبوم قدیمی نقش بسته بود؟ مگر فرهاد به چشم خود تصویر آن دختر چشم و ابرو مشکی را ندیده و دست خطش را بر پشت عکس که نوشته بود "از طرف خواهرت" نخوانده بود؟ پس چرا او در زمان کنونی خواهر نداشت؟ بر سر خواهرش چه آمده بود؟

فرهاد مطالعاتی در مورد امکان جا به جایی انسان در زمان انجام داده و تاثیراتی را که عملکرد پیشین فرد بر آینده اش می گذارد مد نظر قرار داده بود. می دانست که گاهی کوچکترین تغییری در گذشته، می تواند تاثیری شگرف در آینده بگذارد و هر چه بازه زمانی میان گذشته و آینده گسترده تر باشد، ابعاد این تاثیرگذاری نیز بزرگتر است. در این باره که جانشین شدنش به جای فرهاد اصلی بر زمان کنونی تاثیر گذاشته، شکی نداشت. چه او از لحاظ فکری و اخلاقی تفاوتهای آشکاری با فرهاد قبلی داشت. می توان گفت تنها نقطه اشتراک این دو نفر علاقه به نوشتن بود که در فرهاد جایگزین به مرور زمان حکم وظیفه و چه بسا رسالت را پیدا کرده بود، او در گوشه ای از خاطراتش راجع به این موضوع می نویسد:

- "یک روز که از شدت درماندگی به اتاقم پناه برده بودم، حسی نیرومند همچون جریان برق از نوک انگشت پایم به کالبدم وارد شد و آن را درنوردید و هنگامی که به قلبم رسید نوری از اطمینان در آن ایجاد کرد و آن هنگام بود که دریافتم باید نویسنده شوم!"

فرهاد با اعتقاد می نوشت، نویسندگی را همچون ابزاری در جهت پیشبرد اهدافش می دید، گرچه تا زمانی که خواهد توانست با نوشته هایش جامعه را تکان دهد هنوز سالهای بسیاری باقی مانده است. سیر حوادث او را به این نتیجه سرنوشت ساز رسانده بود که بی جهت به این زمان نیامده و قرار هم نیست بدون هیچ تاثیرگذاری از آنجا برود و با این که افق آینده چندان برایش آشکار نبود، هرگز در هدفی که برگزیده بود دلسرد و پشیمان نمی شد.

گاهی از این که نمی دانست با آمدنش تا چه حد بر زمان حال تاثیر گذاشته عصبانی و پریشان می شد. جا به جایی های پنج شش ماهه غیر ارادی و پراکنده ای که پیش از این هم به آن اشاره کرده بودم، تنها در تعیین استراتژی های کوتاه مدت یاریش می داد. به عبارت دیگر بخشی از مهارت فرهاد در پرهیز از آشکار شدن و به چشم آمدن نشات گرفته از همین آگاهی محدودی بود که از برکت این رفت و برگشتهای نه چندان طولانی نصیبش می شد. ولی هیچ گاه نمی توانست افق دیدش را به آینده گسترش دهد، گویی روزگار در چرخه ای ملال آور و دیوانه کننده، دورنمایی از یک مدینه فاضله را پیش رویش به تصویر می کشید که دسترسی به آن هرگز میسر نمی شد.

فرهاد در جدال برای خودشناسی و کشف حقیقت، از یاد درنا غافل نبود. پیوسته به او می اندیشید و ذهن خیالپردازش هر بار نظریه تازه ای را برایش مطرح می کرد. در جالبترین حالت، او به رغم اظهارات مادرش مبنی بر سقط جنین دختری که نام درنا را برایش در نظر گرفته بودند، به این نتیجه رسید که حضورش موجب مرگ آن دختر نشده، بلکه به دلیلی نامعلوم، بخشی از روح او در کالبد نسترن حلول یافته و بخش دیگر در این دنیا و شاید در کالبد بیشمار انسان دیگر سرگردان است. و آواز ناشناخته همین ارواح خرد سرگردان، عامل کشیده شدن او به سمت های مختلف و جا به جایی های کم مسافتش در طول زمان می باشد. این نظریه را بیش از سایرین پسندید و توسعه داد و به مرحله ای رسید که دیگر به سرنوشت محتوم اعتقادی نداشت و کشش آواز هدایت کننده ارواح را عامل آشنایی و تلاقی با افراد مختلف تصور می کرد و استتار و انزوا طلبی فقط روشی بود برای شناخت مخفیانه و بی دردسر دیگران و یافتن آثاری از روح درنا در آنها.

عشق نافرجام آرزو ابعاد دیگری از شخصیت او را نمایان ساخت. گذر از مراحل خواستن، تلاش کردن، یاس و امیدواری، ناکامی، تحمل شکست، شکوفایی مجدد او را باعث شد. تا جایی که فرهاد همیشه از آن عشق به عنوان عامل پیشرفت خود یاد می کرد.

پس از آن تجربه دردناک، بیش از پیش با زندگی اطرافیانش درگیر شد، در فراموشی خود خواسته ای فرو رفت تا در نهایت به خود برسد. باید تجربه می اندوخت، باید آبدیده تر می شد، با این هدف در عشق بانوی کوچک سوخت و خاکستر شد، به آرزویش نرسید، اما به عشق او کارهای متعددی برای دیگران انجام داد و با پرهیز از بزرگنمایی و علنی کردنشان به زعم خود تمرین جوانمردی می کرد و روح سرکشش را صیقل می داد.

تا روزی که سرمایه احساسیش خرج شد و عطش از خودگذشتگیش فرو نشست. آنگاه بار دیگر خود را تنها یافت. پشیمان نبود، حتا حالا که گوشش به روی نکوهشس دوستان صمیمش که می گفتند "خود را فدای رضایت دیگران کرده ای!" باز تر شده بود.

مدتی خانه نشین شد تا با میراثی که در طول دو سال بی خبری از خود نصیبش شده بود کنار بیاید. همچنان به پرستش آرزو ادامه می داد، کارهای بی توقعی که برای دیگران انجام داده بود هنوز برایش ارزشمند بودند، آواز درنا همچنان در گوشش طنین می انداخت و او را به این سو و آن سو می کشید، ولی خسته بود. به نیروی تازه ای نیاز داشت...

در تاریکی رمز آلود شب، فرهاد با ردای سیاهی بر تن، کاسه ای در دست گرفته بود و از مقابل خانه ها می گذشت. مقابل هر خانه دختری در کاسه اش دانه لوییایی می انداخت و فرهاد که کلاه ردا را همچون کشیشان تا روی چشم بر سر کشیده بود، زمزمه ای به رسم تشکر سر می داد. پا برهنه بر روی آسفالت سخت باران زده راه می رفت، به روبرو، سپس شرق، بعد شمال، بعد غرب... از دور عمارت سفیدی را پیش رو دید و وقتی به آنجا رسید، دختر جوان و زیبایی که در مقابل دروازه آهنی ایستاده بود، لوییهایش را گرفت و در ازایش هسته خرمایی درون کاسه انداخت و با تمسخر گفت:

-اگر می توانی پرورشش بده! مرا بالای درخت خواهی یافت.

فرهاد نگاهی نا امید به هسته خرما کرد و در جهت مخالف، شرق، و سپس جنوب حرکت کرد. باران می بارید. از دروازه محقری که در انتهای میدان دیدش قرار داشت، مادرش دست در دست دختری نزار وارد می شد. نگهبان پیر تردید داشت. مانع شد، دختر برگی پنج گوش به او داد و گفت:

-همین را دارم، قبول می کنی؟

نگهبان خیره به برگ، سری تکان داد یعنی می توانی بروی!

فرهاد با کنجکاوای به دنبال مادرش و دختر ناشناس به راه افتاد، شنید که مادرش می گوید:

- در اینجا خوشبخت خواهی شد!

دختر با آمیزه ای از حزن و امیدواری گفت:

- باید درختم را پیدا کنم!

فرهاد به سرعت قدمهایش افزود، مچ دست دختر را از پشت سر گرفت و کاسه را نشان داد و گفت:

- من یک هسته خرما دارم!

دختر لبخندی زد و بی حرف هسته را گرفت، دو زانو نشست و با دستان خود آن را زیر خاک پنهان کرد، سپس چند قدم فاصله گرفت و با چشمان بسته دعاگونه ترانه ای را زمزمه کرد. فرهاد احساس کرد صدا در گوشش طنین می اندازد، نفسش به شماره افتاده بود، صدای تنفس عمیقش را از دنیایی دیگر می شنید، دید چشمانش رفته رفته تار می شد، دختر همچنان ترانه می خواند:

- "بیدار شو آرزو! بیدار شو!..."

در آخرین لحظه ای که فرهاد توانست با چشمانش ببیند، درختی دو شاخه از محل کاشته شدن هسته روئیده بود و سقف اتاقش را رو به آسمانی که دیگر تاریک نبود می شکافت! این یک رویا بود...

درنا بازوی خانوم آهنی را سفت چسبیده بود و دوشادوش او قدم بر می داشت، چشمان خمار و سیاهش از شادی و امیدواری زاید الوصفی می درخشید. گهگاه نگاهی به چهره خانم آهنی می انداخت و لبخند و گریه اش درهم می آمیخت. خانم آهنی دستی به سر و گوش درنا کشید و با مهربانی گفت:

- دیگه تموم شد دخترم، اشکها تو پاک کن!

درنا با صدایی لرزان گفت:

- باورم نمی شه ... باورم نمی شه که برای همیشه راحت شدم!

نگاهی به ساختمانی که چند لحظه پیش با حکم قیومیت دائم از آن بیرون آمده بودند انداخت و بی درنگ دستان خانم آهنی را گرفت و ملتسانه گفت:

- می دونم ناراحت می شید، شما همیشه از من خواستید که مقاوم باشم، ولی خواهش می کنم این یه بار رو اجازه بدین یه کم تو بغلتون گریه کنم.

در حالی که درنا سر آغوش خانم آهنی نهاده و از ته دل می گریست، زن شصت اندی سائله مجرد، دستانش را دور بدن او حلقه کرد و گفت:

- اونا گفتن که من می تونم برای همیشه ازت نگهداری کنم، ولی اینو بدون که اگه اجازه نمی دادن هم من باز ازت حمایت می کردم، چون تو اون قدر در این مدت کوتاه که پیشم بودی خوب رفتار کردی که چاره ای ندیدم جز این که برای حفظ کردنت جلوی همه سینه سپر کنم، امیدوارم از این به بعد هم رفتارت مثل قبل خوب باشه و کاری نکنی که از کرده ام پشیمون بشم!

درنا دماغش را بالا کشید و خیره در چشمان قیمش گفت:

- مطمئن باشید! من هرگز محبت شما رو که منو از میون بدبختی و بی‌هویتی بیرون کشیدید و کاری کردید که وجود خودمو باور کنم، فراموش نمی‌کنم، قول می‌دم باعث سربلندی تون بشم! قولِ قولِ قول!!
خانم آهنی لبخند زنان سری جنباند و گفت:

- راه بیفت بریم!

درنا همچنان تردید داشت و محجوبانه پرسید :

- من خوب می‌دونم که همه کارهام درست نیستن و گاهی اشتباهاتی ازم سر می‌زنه ولی به خدا سعی می‌کنم بی‌اشتباه عمل کنم، به من فرصت بدید ، قول می‌دم همونی بشم که شما می‌خواید!

با اشاره دست خانم آهنی، تا کسی نارنجی فرسوده ای توقف کرد و پس از این که سوار شدند و به سوی مقصد به راه افتادند، خانم آهنی پنندهای اخلاقیش را از سر گرفت:

- من ازت انتظار ندارم که همیشه بی‌اشتباه عمل کنی و خطایی ازت سر نزنه ، انسان هر چی باشه مخلوق خداست و جایز الخطا ، مهم اینه که بعد از انجام هر اشتباهی درس بگیری و دیگه تکرارش نکنی !

لبخندی گرم بر لبان درنا نقش بست و گفت :

- شما خیالمو راحت کردید، خدا رو شکر می‌کنم که دعاها و گریه‌های شبانه مو پذیرفت !

خانم آهنی با شگفتی از بالای عینک نگاه کرد و پرسید :

- مگه تو شبها گریه می‌کردی ؟ آخه چرا ؟

درنا آهی کشید و گفت :

- خب من نگران بودم که شما بعد از تموم شدن دوره آزمایشی دیگه نخواید ازم نگهداری کنید ، البته من از حالت صورتتون می‌فهمیدم که ازم راضی هستید یا نه، ولی خب شما هیچ وقت عقیده تون رو به جز مواقعی که من خیالبافی می‌کردم به زبون نمی‌آوردین... واسه همین من فکر و خیال برم داشته بود و از خودم می‌پرسیدم نکنه باز بشم پ.پ آواره!

خانم آهنی زیر لب لا اله الا الله ای گفت و در ادامه افزود:

- من اگه در مورد خیالبافی بهت هشدار می‌دم به این خاطر که معتقدم دختری به سن و سال تو باید از وقتش استفاده بهتری بکنه،

خیالبافی و اعتقاد به خرافات باعث گمراهی فکره و جلوی پیشرفت آدم رو می‌گیره...یه چیز دیگه... من عادت ندارم از کسی جلوی

خودش تعریف کنم چون باعث می‌شه طرف مغرور و یا لوس بشه و من اصلاً از دخترهای لوس و از خود راضی خوشم نمی‌یاد ،

البته خدا رو شکر تو اصلاً این طوری نیستی، ولی من آدم محتاطیم و نمی‌خوام حتا زمینه پیش اومدن این حالت رو فراهم کنم !

همین رو بدون که من روی هم رفته ازت راضیم و امیدوارم همیشه طوری رفتار کنی که ازت راضی باشم ، در اون صورته که به

طور قطعی بهت اطمینان می‌دم که می‌تونی همیشه پیش من بمونی و هیچ کس و هیچ چیز هم نمی‌تونه تو رو ازم بگیره !

درنا دستانش را در سینه جمع کرد و گفت :

- شما چقدر خوب و مهربونید خانوم آهنی، دلم می‌خواد ببوسمتون!

خانم آهنی خودش را از برابر لبان غنچه شده درنا کنار کشید و با حالتی جدی گفت:

- چیکار می‌کنی دختر جان؟ چرا مثل دختر بچه های کوچولو احساساتی می‌شی؟ دختری به سن و سال تو باید بیشتر از اینها روی هیجانات و احساساتش تسلط داشته باشه! یادم بمونه در این مورد حسابی روت کار کنم!
درنا متفکرانه گفت:

- ولی آخه من همیشه عادت دارم احساساتم رو بیان کنم، یعنی به نظر شما اشتباه فکر می‌کنم؟

خانم آهنی عینکش را روی بینی جا به جا کرد و گفت:

- بعداً در این مورد حرف می‌زنیم، فعلاً بهتره کمی سکوت کنی و اجازه بدی مشاعرم رو به دست بیارم چون داریم به شهرک نزدیک می‌شیم و من باید آمادگی کافی برای جواب دادن به کسانی که احتمالاً باز برای فضولی جمع شدن و می‌خوان سین جیمم کنن، داشته باشم!

درنا در حالیکه دست روی دهان می‌نهاد گفت:

- اطاعت! درنا ساکت می‌شه، هوم!

خانم فرشته شکبیا سرگرم آبیاری گیاهان روئیده بر پرچین خانه اش بود که با دیدن خانم آهنی و درنا شادمانه گفت:

- چه کار خوبی کردین اومدین! آفتاب از کدوم طرف در اومده خانوم آهنی؟

خانم آهنی از پرچین گذشت و وارد حیاط شد و گفت:

- اومدنی خانوم اسماعیلی رو دم در شهرک دیدم، گفت باز دار و دسته خانوم مقدسی جمع شدن در خونه ام واسه فضولی، من هم چون واقعا حوصله شون رو نداشتم گفتم یه سر پیام خونه تو تا آنها از آسیاب بیفته! مزاحم که نیستم؟ شوهرت سر کاره؟
فرشته خانم آپاش را گوشه ای نهاد و با خوشرویی گفت:

- اختیار دارین، بفرمایین، آره، علی سر کاره، تا شب هم برنمی‌گردد، فرهاد هم هنوز از مدرسه برنگشته، بفرمایین، راستی ناهار خوردین؟ غذا رو از رو اجاق برنداشتم و اگه...

خانم آهنی از خستگی چادر مشکیش را تا رسیدن به دم کمرها کرد و به سمت در ورودی خانه رفت و گفت:

- الهی خیر بینی فرشته جون! آره، تو راه یه چیزی تو گلومون ریختیم، اگه بدونی چقدر خسته ام! آخه امروز نوبت رسیدگی به پرونده درنا بود، کلی از این پله های دادگاه بالا پایین رفتم و گلومو پاره کردم، ولی آخرش نتیجه داد، درنا پیشم می‌مونه.
چشمان فرشته خانم از خوشحالی گرد شد و روی درنا را بوسید و گفت:

- مبارکه! دیدی دختر گلم؟ بهت گفته بودم نگران نباش، دیدی بالاخره موندگار شدی؟

درنا که در آن لحظه سکوت کردن برایش همچون شکنجه ای بود مشتاقانه سر بلند کرد و گفت:

- آره خاله! نمی دونید چقدر ترسیده بودم، آخه خاله...

نگاه خانم آهنی که بارها یادآوری کرده بود که نباید خانم شکبیا را خاله خطاب کند موجب شد درنا حرفش را نا تمام بگذارد و ساکت شود.

خانم شکبیا همچنان که دخترنوجوان را نوازش می کرد گفت:

- اشکالی نداره خانم آهنی، خدا شاهده من اصلاً از این که درنا "خاله" صدام کنه ناراحت نمی شم، بگو عزیزم، بهم بگو خاله!

خانم آهنی کفشهایش را در آورد و همچنان که نصف تنش درون خانه بود گفت:

- آخرش هم تو این دختر رو لوس می کنی! چاییت تازه دمه؟

خانم شکبیا همچنان که دست دور گردن درنا داشت گفت:

- بعله! اتفاقاً همین الان دم کردم، تا شما خستگی بگیرین براتون یه فنچون چای قند پهلوی با لیمو همون جور که می پسندین مهیا می کنم!

و دور از چشم خانم آهنی درنا را در سینه فشرد و دو نفری بی صدا خندیدند.

خانم آهنی یک راست به اتاق پذیرایی و مبلی که همیشه بر آن می نشست رفت و بدن خسته اش را روی آن انداخت. خانه فرشته خانم از آن خانه هایی نبود که اثاثش از تمیزی برق بزند و یا شلوغ و خفه باشد، دلباز بود و نظم و ترتیب زنانه در جای جای آن به چشم می خورد. فقط در جاهایی که نیازمند به تزئیناتی چون تابلو، آویزهای زینتی و یا گلدان بود این موارد حتما رعایت شده بود. علاقه صاحبخانه به مینیاتور و صنایع دستی نیز اصالتی ایرانی و روح نواز به فضای خانه بخشیده بود.

خانم شکبیا از داخل آشپزخانه پرسید:

- دیگه چه خبر خانوم آهنی؟! این روزها خیلی کم به ما سر می زنی!

خانم آهنی همچنان که عینک از صورت بر گرفته و پای چشمانش را می مالید با خستگی جواب داد:

- گرفتارم فرشته جون! در رحمت به روم بازه و همین طور دردسره که از همه طرف می ریزه سرم! خدا این شاهمیری خیر ندیده رو ذلیل بکنه، باز شهرک رو ول کرده به امون خدا و رفته دنبال شامورتی بازی هاش! یکی نیست بهش بگه آخه مرد! مگه تو مسئول تامین آسایش اهالی نیستی؟

فرشته خانم که می دانست خانم آهنی همیشه کوهی از گله و انتقاد در دل دارد، به منظور پر کردن وقت و سرگرم شدن مهمانش پرسید:

- نکنه باز اتفاقی افتاده؟

خانم آهنی با این که مخاطبی پیش روی خود نداشت با تاسف سر تکان داد و تا زمانی که خانم شکبیا با اسباب پذیرایی مقابلش حضور یافت شرح کاملی از آخرین وقایع شهرک ارائه داده بود و مطابق معمول در انتهای هر بحثی یادآوری می کرد که دخالت به موقع وی تا چه حد از بروز فاجعه پیشگیری کرده است:

- من همیشه می گفتم که شاهمیری با این ترابی دست تو کاسه اس، ولی مگه گوش کسی بدهکار بود؟ می گفتن تو با مردها خصومت داری! حالا خبر رسیده که شاهمیری بیرون تهران واسه خودش مرغداری داره و در تمام این سالها هر چی مرغ مریض و تخم مرغ مونده بوده می داده به این ترابی دزد تا به مردم بیچاره این محل قالب کنه و دو نفری منفعتش رو تقسیم می کردن! ای به زمین گرم بخوری ایشالا شاهمیری! هم تو هم اون ترابی خدا نشناس! من نمی دونم چطور این جور لقمه های حروم از گلوی خودش و زن و بچه اش پایین می ره؟

فرشته خانم با تاثر لب فشرد و گفت:

- عجب آدمهایی پیدا می شن!

خانم آهنی هورت بلندی کشید و با جوش و خروش گفت:

- ای دریغ از آدم که به اینا بگن! همین چند شب پیش مامورها اومدن و یکی دو تا از شبگردهای افغانی رو دستبند زدن و بردن به این خاطر که مجوز کار نداشتن و غیر قانونی وارد خاک ایران شدن، باورت نمی شه، ساعت سه صبح یکی از کارگرها اومده زنگ خونه موزه که "ای خانوم آهنی! بدو که دارن شبگردها رو می برن!"... خدا می دونه به دقیقه نکشید که چادرم رو سر کردم و گالشهام رو ورکشیدم و رفتم بینم موضوع چیه، معلوم شد یکی از همسایه ها، اسم نمی برم، خودم صد بار بهش گفته بودم واسه انباریت یه قفل درست و حسابی بگیر و همسایه ات رو دزد نکن، گوش نکرد، حالا به تلافی این که از انبارش یه تایر فرسوده و بیل و فرغون دزدیدن رفته شکایت کرده و به شبگردها تهمت زده! هرچی این مامورها رو قسم دادم که خدا می دونه من این دو تا شبگرد رو می شناسم، آدمهای خوبین، چشم و دل پاکن، سالهاست دارن اینجا خدمت می کنن، به خرجشون نرفت که نرفت! حالا تو بگی در این مدتی که من نصف شبی التماس می کردم و از آبروم خرج می کردم اگه یک لحظه این شاهمیری خودش رو نشون داد، طرفداری که بخوره توی سرش! چقدر این مرد بی خیره! آخه به تو هم می شه گفت مرد؟ یعنی این کارگرای مادر مرده افغانی، که در تموم این سالها با یک پنجم حقوق واقعی یه کارگر برات جون کندن و شکایتی نکردن، به گردنت هیچ حقی ندارن؟ تو راضی می شی این طور با تحقیر بیرنشون؟ به ارواح خاک مادرم قسم فرشته، من تک و تنها با پای خودم رفتم کلانتری، گفتم به جای این کارگرا منو زندونی کنید! اون قدر پافشاری کردم تا بالاخره با پا در میونی چند تا از همسایه ها اون بنده های خدا رو آزاد کردن...

نفسی چاق کرد و عرق از پیشانی زدود و ادامه داد:

- من همیشه می گفتم که شاهمیری پشت نقاب یه شهردار محترم داره منافع شخصی خودش رو پیش می بره و با امثال ترابی هم دست شده و حق خوری می کنه! ولی دیگه اجازه نمی دم، لازم باشه رسواشون می کنم، حالا که خیالم از بابت حضانت درنا راحت شد، وقت بیشتری دارم تا به چندتا کار عقب افتاده رسیدگی کنم، نمی دونم خبر داری یا نه فرشته جون؟ شهرک رو جک و جونور برداشته! بچه ها به جای این که فکر و ذکرشون دنبال درس باشه مدام دارن با سگ و گربه و کفتر لاس می زنن! طبق معمول هم یه پای قضیه این ترابی فرصت طلبه! آقا مغازه شو کرده آکواریوم و به جای این که کالاها ضروری مردم رو بیاره، داره خوکچه و خرگوش و قناری می فروشه! البته طبق معمول جلو جلو سیل شاهمیری رو چرب کرده، رفتم بهش می گم چرا جلوشو نمی

گیری؟ برگشته می گه بچه های این محل سرگرمی می خوان! بهش می گم مگه تو نبودی می خواستی زمین بازی شون رو خراب کنی حالا چی شده دلسوزشون شدی؟ با همون رندی جواب می ده این تفریحات بی خطر تره! بهش می گم تو آگه واقعا به فکر بچه هایی چرا به این ترابی نمی گی به جای مار و سوسمار و اژدها چند تا کتاب درسی، آموزشی یا علمی بیاره؟ اصلا چرا تو این شهرک یه کتابخونه درست نمی کنی تا مردم یه عمر دعوات کنن؟ می گه بودجه مون محدوده و کارهای ضروری تری در نوبت اجرا داریم! دروغ می گه بی شرف! مثل چی هم دروغ می گه! من رفتم با هزار دوز و کلک دفتر حساب کتابها و دخل و خرج شهرک رو گیر آوردم، ما الانه درست سه میلیون تومن پس انداز داریم که با این شارژی که از اهالی می گیریم می تونیم....

سر و کله درنا که تا آن لحظه در حیاط بود پیدا شد و در جواب سوال خانم آهنی که پرسید کجا بوده با خرسندی گفت:

- داشتم با خرزهره ها حرف می زدم، اونها از این که امسال زمستون سرد نیست خیلی خوشحالن!

فرشته خانم در تایید گفته های درنا گفت:

- آره امسال اصلا زمستون رو درک نکردیم، باید هم خرزهره ها خوشحال باشن چون سرمای شدید خشکشون می کنه!

خانم آهنی کنایه آمیز گفت:

- خدا هم صحبتت رو جور کرده فرشته جون! این درنا هم درست مثل اون موقع های تو سر به هوا و خیالپردازه! همون قدر هم که من در اون دوره نمی تونستم این جور فکرها رو از ذهنت بیرون کنم الان هم حریف این دختر نمی شم! فقط خدا کنه اون هم مثل تو عاقل باشه و بره دنبال درس و عاقبت به خیر بشه!

خانم شکبیا لبخندی آشنا زد و گفت:

- یادمه شما همیشه سر کلاس می گفتین باید واقعیتها رو دید، و من همیشه به این خاطر که مسائل رو جور دیگه ای می دیدم و چیزهای عجیب و غریب تعریف می کردم تنبیه می شدم! شما خیلی مخالف بودین، امیدوارم درنا رو مثل اون موقعهای من تنبیه نکنین!

چشمان درنا گرد شد. نمی توانست باور کند که خانم شکبیا که اکنون زنی چهل و اندی ساله و مادر پسری هفده هجده ساله بود زمانی به دست خانم آهنی تنبیه می شده است. همچنان که روی مبل دیگری می نشست طوری به خاله فرشته خیره شد گویی دارد صحنه هایی از گذشته و حال او را هم زمان می بیند و مقایسه می کند.

خانم آهنی نگاه ژرفی به شاگرد چندین سال پیش خود انداخت و گفت:

- اون موقعها هم جوون بودم و کم حوصله، هم اصول تربیتی با الان فرق داشت، امروزه تنبیه و سرزنش رو برای تربیت بچه توصیه نمی کنن، می گن سرخورده می شه، ولی من همیشه دوست داشتم و دارم که استعداد بچه ها رو از همون اول در جهت درستی بندازم. خیالبافی واسه آدم نون و آب نمی شه...

خانم آهنی موقتاً سخنش را قطع کرد و برای درنا که قصد داشت از سبد میوه سیب سرخ بزرگی بردارد ابرو بالا انداخت. طبق آموزشهای او بچه خوب همیشه در میهمانیها میوه های کوچکتر را بر می داشت تا صاحبخانه فکر نکند که او در عمرش میوه درست و حسابی نخورده است!

خانم شکبیا که متوجه موضوع شده بود بی کلام یک پیش دستی برداشت و آن را با درشت و آبدارترین میوه هایش پر کرد و با کارد و چنگال به درنا داد و گفت:

- بیا عزیزم، اینو بگیر و برو تو اتاق تلویزیون تماشا کن! الان برنامه کودک و نوجوان شروع می شه، برو دختر قشنگم!
درنا نگاهی به خانم آهنی انداخت که با حالتی جدی مشغول پوست کندن نارنگی بود و نگاهش نمی کرد، و چون از این سیاحت کسب تکلیف گونه نتیجه ای نگرفت، پیش دستی در دست به اتاق رفت.

خانم آهنی انگار در انتظار دور شدن درنا باشد با صدای بلند خطاب به فرشته خانم گفت:

- هر وقت می آم خونه ات کیف می کنم! چقدر با سلیقه ای!

ادامه حرفش را در پیش نگرفت و بی مقدمه با صدایی آرام گفت:

- امروز خیلی بهم فشار وارد شد!...

و با حالت کسی که غلیان احساساتش را مخفی می کند، تک خنده بی مناسبتی کرد و متفکرانه گفت:

- خبر موافقت دادگاه رو که بهم دادن انگار یه لحظه دنیا جلو چشمم متوقف شد، به خودم که اومدم دیدم تو راهرو ام و اشکهام روی گونه هام سرازیره! حال خودمو نمی فهمیدم ولی مطمئن بودم که اگه اونها درنا رو ازم پس می گرفتن یک تکه از دلم کنده می شد... می دونی فرشته، هیچ وقت فکر نمی کردم این بچه تا این حد برام مهم باشه، وقتی فهمیدم پیشم می مونه از خوشحالی اون قدر گیج بودم که در همون حالت خبرو به درنا که تمام مدت توی راهرو انتظارم رو می کشید دادم، آخه من ازش خواسته بودم دنبالم نیاد، فکر می کردم شاید لازم بشه حرفهایی در دفاع ازش بزنم که دوست نداشتم بشنوه... نمی دونی وقتی خبر رو شنید چه واکنشی نشون داد، یه مدتی مات و متحیر تماشام کرد بعد بدون این که حالت چهره اش عوض بشه اشکش جاری شد، حتی ناله نکرد، فقط اشک ریخت جوری که دلم ریش شد، تازه فهمیدم که چقدر این بچه دوستم داشته و من نمی دونستم...

خانم شکبیا مادرانه گفت:

- آخی! حتما شوکه شده بوده، ای کاش بغلش می گرفتی! بچه ها در این حالت خیلی زود آروم می شن و احساس امنیت می کنن.

خانم آهنی با تاثر گفت:

- گرفتم ولی وقتی خودش اینو ازم خواست. آخه فرشته این شرایط برام تازگی داشت، اصلاً نمی دونستم چیکار باید بکنم و چی باید بگم، با این که تمام عمرم رو با بچه ها سر و کله زدم و خودمو در قبالشون مسئول دونستم، ولی وقتی درنا سرشو روی سینه ام گذاشت و گریه کرد تازه فهمیدم که چه مسئولیتی رو قبول کردم! اعتراف می کنم که برای اولین بار احساس می کردم که دست به یه کار واقعاً بزرگ زدم که ممکنه از پشش بر نیام! وقتی بدونی که همه چیز یه نفر هستی دیگه به خودت فکر نمی کنی، اینو موقعی

فهمیدم که با چشم گریون سر بلند کرد و گفت که به اندازه تمام ستاره های آسمون دوستم داره! این حرف تکونم داد، نه از خوشحالی که سنگینی مسئولیتی رو که قبول کرده بودم حس کردم، دوباره چشمم پر اشک شد و همون لحظه از خدا خواستم که اون قدر بهم عمر بده که به ثمر رسیدن این دختر رو ببینم!

خانم شکیا همدردانه گفت :

- من فکر می کنم خدا به شما نظر لطف داشته که چنین مسئولیتی رو بهتون واگذار کرده خانوم آهنی، اتفاقا همین دیروز داشتم به علی می گفتم که من خیلی خوشحال شدم که شما درنا رو پیش خودتون آوردین، حیف می شد آگه زنی به دلسوزی و محبت و قابلیت شما از موهبت به ثمر رسوندن و خوشبخت کردن یه بچه محروم بشه، خدا رو شکر درنا هم دختر خوبی از آب در اومده و من شک ندارم در آینده می تونه همدم و کمک دست خوبی براتون باشه.

صدای برهم خوردن در ورودی گفتگوی آن دو زن را قطع کرد، طولی نکشید که صدای فرهاد در راهرو پیچید که می گفت :

- من اوادم مامان، سلام!

فرشته خانم از اتاق پذیرایی پاسخ داد :

- سلام پسر، خسته نباشی! بیا اینجا، خانم آهنی تشریف آوردن، بیا به ایشون هم سلام کن!

فرهاد کوله مدرسه بر دوش در آستانه در ظاهر شد و سلام کرد، خانم آهنی با لبخندی محو سر تکان داد و مادر از پرسش در مورد مدرسه و این که آیا ناهار خورده یا نه پرسید و سپس هنگامی که او قصد داشت به اتاقش برود تاکید کنان گفت :

- راستی فرهاد جان، خانم آهنی درنا جون رو هم با خودشون آوردن، الان پای تلویزیون، قبل از این که وارد اتاق بشی حتما یه یا آلاه بگو!

مکث فرهاد برای مادرش قابل درک بود. می دانست پرسش در رویارویی با دخترها توانمند نیست ولی مانند هر مادری این موضوع را نشانه نجابت و پاکی فرزندش می دانست و ته دل امیدوار بود که درنا آن دختری باشد که او را از ماوایش بیرون خواهد کشید. فرهاد به معنای واقعی کلمه مات شده بود. آن قدر باهوش و خویشتن دار بود که بیش از این احساس درونیش را عیان نکند، ولیکن حرکت دادن پاهایی که چون آهو چابک بود در آن لحظه به راستی بر او دشوار می نمود.

- "خب حالا چکار می کنی؟"

فرهاد ندای وجدان را با زمزمه "با او مواجه می شوم!" پاسخ گفت. در هر صورت این پیشامدی بود که از قبل وقوعش را حس کرده بود. دقیقا از آن روزی که صورت عینی و واقعی پ.پ را دید و باور کرد که او همانی است که چند سال قبل در چهارچوب عکس دیده بود. از همان هنگام شالوده افکارش زیر و رو شد.

فرهاد پیش از آن که با چشم خود درنا را ببیند، امیدوار بود که تمام آن تقارنها، از شباهت اسم گرفته تا شایعه ای که نستر و درنا را همچون دو نیمه سیب توصیف می کرد، صرفا تصادفی و از طنازی های روزگار باشد. اما لبخند درنا در آن روز بارانی، برای فرهاد سراپا خیس که همچون شبحی در میان درختان پنهان بود، بر تردیدهایش خط بطلان کشید. شکی نبود که آن دختر همان است و

نرسیده تاثیر های نامرئی و توجیه ناپذیرش را بر زندگی او گذاشت. گفتیم که فرهاد دیگر در زمان مسافرت نکرد و چنان در زمان خود تثبیت شد گویی از بدو تولد در آن می زیسته است.

با سپری شدن دوران حیرت و درک شرایط جدید، فرهاد اندیشیدن و تجزیه و تحلیل کردن را از سر گرفت. به توانایی ذهنش متکی و بر این باور بود که به طور حتم پاسخی بر این کلاف سر درگم خواهد یافت. شنیده بود که درنا قدرت های خارق العاده دارد، گرچه در همان نگاه نخست، بی اساس بودن این ادعا را دریافت، برای رسیدن به یک توجیه ابتدایی راهی جز اعتماد به آن نداشت.

به شدت درگیر فکر و خیال شد. مجبور بود برای تمام آن فرضیه هایی که روزگاری قاطعانه ردشان کرده بود، برهان تایید بیاورد. در کنار این مسائل می بایست با علاقه ای که همچون جورچینی در گذر زمان به تکامل رسیده بود دست و پنجه نرم می کرد. آری، او به درنا علاقمند شده بود. اصلا از همان ابتدا و با دیدن تصویرش به وی دل بسته بود، ولیکن ملکه خیالیش هرگز از دنیای تصاویر بیرون نیامد و عشق به او همچون خاکستری در زیر سیلاب عشق ملموس و قابل دسترس دیگری مدفون شد.

با به رویا پیوستن افسانه آرزو، فرهاد خود را با احساس قدیمی تنها یافت. در بستر زمان، دختران دیگری که آنها نیز واقعی بودند و می توانست گرمای عشق را در ژرفای قلبشان جست و جو کنند، بر او نمایان شدند، ولیکن همچون تندبادی کم عمر، بدون تاثیر گذاری، دوره ای در صحنه ذهنش وزیدند و رفتند و باز فرهاد در بازگشت به خود، آن احساس کهنه را در وجودش زنده یافت. به مرور به آن خو گرفته بود و فلسفه آواز ارواح این مفهوم را که اینک عشق درنا به حقیقتی انکار ناپذیر تبدیل شده به او یادآوری می کرد:

- "در دنیای حقیقی عاشق آرزو بودم، اما در دنیای خیال، ملکه ام درنا بوده و هست!"

این آخرین توافق فرهاد با روح پرسشگرش بود، پیش از آن که ملکه آب های نیل، قلعه رویائیش را ترک بگوید. و اینک او با پای خود آمده بود به جایی که فرهاد در آن آرامش و خوشبختی را تجربه کرده بود.

- یا آلاه!

فرهاد دو سه نفس عمیق کشید و وارد اتاق نشیمن شد. آرام از زیر مژه هایش پیرامون اتاق و به ویژه روبروی تلویزیون را ورنانداز کرد و پ.پ را نیافت. آیا این بخشی از یک رویا بود؟ آیا فرهاد همان لحظه با تکانی بیدار می شد و می دید که این نیز رویایی تکراری بیش نبوده؟

- سازده خانوم بیدار شو! با من همراز و یار شو! شونه بکش به موهات! کمونه اون ابروهات...

صدای ترانه که آمیخته با ملودی محزونی بود از اتاق فرهاد می آمد، جایی که او پس از درنگی کوتاه، صحنه ای را دید که در ذهنش ماندگار شد. درنا در مقابل عروسک پانتهی که روی میز تحریر قرار داشت دولا شده بود و با وی گفت و گو می کرد.

به درستی نمی توانم حال فرهاد را در آن لحظه برایتان توصیف کنم، او خود در نوشته هایش از این صحنه تحت عنوان "نمایشی از یک معصومیت واقعی" یاد کرد که در ستایش آن به پهنای صورتش گریسته است:

- "چنان بهره ای از تماشای این صحنه گرفتم که به هنگام نوشتنش، سینه ام از حس ناشناخته و بزرگی لبریز شد و چنان قدرتمند بود که اشک را بر روی گونه هایم جاری کرد... احساس کردم دارم به مراتب بهتر از قبل می نویسم، درنا هم مثل آرزو و خیلی های دیگر، بر من تاثیر گذاشت و باعث پیشرفتم شد..."

درنا همچنان که برای عروسک آواز می خواند و می خندید، آن را روی دست بلند کرد و رقصید و چرخید و در همین حال با فرهاد مواجه شد و بی اراده گفت:

- وای... سلام!

فرهاد بدون چشم برداشتن از صورت دختر نوجوان، عروسکی را که از سر دستپاچگی بر زمین افتاده بود، برداشت و به سویش دراز کرد و گفت:

- سلام!

درنا سردرگم، شرمنده با صورتی گلگون نگاه به قالی دوخت و گفت:

- نه ممنون! من... یعنی... قصد نداشتم بی اجازه بهش دست بزنم... بیخشید! آمد از اتاق خارج شود که فرهاد با خجالت و ادب سد راهش شد و گفت:

- خواهش می کنم نرو... می خوام باهات حرف بزنم!

چشمان درشت درنا با آمیزه ای از هیجان و شگفتی به فرهاد دوخته شد. او دیگر به صورت دختر نوجوان نگاه نمی کرد، شاید قادر به این کار نبود و بنابراین با چهره ای جدی و اشاره دست از وی خواست که بنشیند و وقتی درنا به آرامی بر تخت تکیه زد، خود در برابر پایش بر زمین نشست. سکوت آزار دهنده ای برقرار شد. فرهاد مضطرب و گیج به نظر می رسید. به نظر می رسید حرفی برای گفتن نداشته باشد. یک لحظه عذر خواهی کرد و از اتاق خارج شد، ولی خیلی زود با ظرف میوه برگشت و در حالی که آن را پیش روی درنا می گرفت گفت:

- میوه هاتون رو نخورده بودین.

درنا پیش دستی را گرفت و تشکر کرد ولی به میوه ها لب نزد. فرهاد باز در محل قبلی نشست. درنا در یک واکنش طبیعی، جا به جا شد و پاهایش را زیر مانتو پنهان کرد. فرهاد رنجیده به پنجره خیره شد. باز سکوت حکم فرما شد. درنا نگران بود. فرهاد حرف نمی زد. - من فکر می کنم بهتره شما صحبت رو شروع کنین.

مدتی طول کشید تا درنا مفهوم زمزمه فرهاد را دریافت و با دلهره گفت:

- خ... خوب، من نمی دونم چی بگم، اگه... اگه ازم ناراحتین خواهش می کنم بهم بگین، راستش... من می دونم کار بدی کردم که به اون عروسک دست زدم، ستایش بهم گفته بود که شما حساسین، ولی خب اون همیشه از شما تعریف می کنه، می گه پسر خوبی هستین، من... من واقعا متاسفم! دوباره ازتون معذرت خواهی می کنم!

فرهاد با لبخندی که درنا آن را صلح جویانه یافت به وی خیره شد و گفت:

- از شما ناراحت نیستم... من هم مثل شما از دوستانم شنیدم که قادرید با اشیاء و حیوانات حرف بزنید... لقبتون هم پ.پ است.
درنا با آمیزه ای از شرمندگی و شگفتی پرسید:

- شما باور می کنید؟

فرهاد شمرده و روشن جواب داد:

- آگه شما باور می کنید که من از زمانی اومدم که تمام اطلاعات مغز یک آدم رو در یه چیزی به اندازه سکه پنج تومنی ذخیره می کنن، من هم سرگذشت پ.پ و ملکه آبهای نیل رو باور می کنم!
صدا و نگاهش غمگین بود ولی لحنش اطمینان بخش، او داشت با تمام صداقتش سخن می گفت و درنا این را به خوبی درک می کرد.

مشخص نشد از چه زمانی خجالت را کنار گذاشتند و گفتارشان دوستانه شد، فرهاد او را "درنا خانوم" خطاب کرد و افعال را برایش جمع نسبت، درنا نیز "آقا فرهاد" صدایش زد و با او صمیمی تر از هر پسر دیگری سخن گفت. همه چیز کاملاً طبیعی و آرام مانند رویش یک جوانه از دل خاک پیش رفت. پیوند نگاه و کلام با محترم شمردن همان فاصله مقدس اولیه، درنا در اوج و فرهاد در قعر، منعقد شد و تا به پایان ادامه یافت. فرهاد با نگاهش تمام ظرافت و هاله نامرئی دختر موعود خاکستری پوش را بلعید و در قلبش آن را تا بی کران گسترش داد، درنا هم برای اولین بار بدون نگرانی سرگذشت پر فراز و نشیبش را از دوران کودکی و زندگی در سایه نکبت بار آوارگی تا رسیدن به خوشبختی و ثبات و خودباوری، بازگو کرد. پاسخ این اعتماد با اعتماد داده شد. فرهاد محافظه کار صندوقچه اسرارش را به روی او گشود و پس از سالها آرامش اعتراف را تجربه کرد.

خانم شکبیا تعریف می کرد که در طول گفت و گوی درنا و فرهاد چند مرتبه ای به اتاق سر زده ولی دلش نیامده بود تصویر قشنگی که در مقابل چشمانش شکل گرفته بود را بر هم بزند. حتی خانم آهنی نیز با دیدن آنها چیزی نگفت و این نشان می داد که به هر دو نفر آنها اطمینان دارد. ولیکن تحت تاثیر یک کنجکاو زنانه طبیعی سعی کرد از محتوای سخنانشان سر در بیاورد و نه تنها چیزی دستگیرش نشد که به این نتیجه رسید که خدا در و تخته را به هم خوب جفت کرده است!:

- دوست دارم بدونم دخترهای درخت دوشاخه در مورد چی می گن، البته آگه مایلی بگو، نمی خوام رازی رو که قرار نیست بدونم بشنوم!

درنا پلک ممتدی زد و گفت:

- ازت تعریف می کنن، می گن پسر خوبی هستی.

- همین؟

- خب ما زیاد در مورد پسرها حرف نمی زنیم، یعنی می زنیم ولی ستایش همیشه می گه بهتره در مورد دیگران اظهار نظر نکنیم، خوبی هاشون رو آگه هست بگیم ولی بدی هاشونو تعریف نکنیم.

- کسی هست که از من خوشش نیاد؟

- نه، فکر نمی کنم!

- آرزو چی؟ اون چیزی در مورد من نمی گه؟

- نه! اون هیچ وقت در موردت صحبت نمی کنه.

- من درخت تون رو دوست دارم، اگه دختر بودم حتما عضو گروهتون می شدم تا بتونم با اون هم دوست بشم.
درنا دلسوزانه گفت:

- آره، درخت با گذشتیه! با این که تنه‌اش می داریم هیچ وقت شکایتی نداره، می گه وقتی کنارش هستیم احساس آرامش می کنه.

- تو واقعا زبون حیوانات رو بلدی؟

- احساسشون رو می فهمم، من براشون آواز می خونم، اونها هم احساسشون رو بهم منتقل می کنن.

- آواز هات رو خودت می سازی؟

- آره.

- پس شاعری! خوش به حالت! من همیشه می تونم بنویسم ولی شعر نمی تونم بگم، برای شعر گفتن باید اوج گرفت.

- من بیشتر موقع آواز خوندن ترکیب می شم تا اوج بگیرم، حس طرف رو درک می کنم و به زبون می آرم و دیگران وقتی می شنون می گن شعری گفتی.

- پدر و مادرت رو به یاد داری؟

- نه!

- دلت براشون تنگ نشده؟

- چرا، ولی اگه پیششون می موندم نمی تونستم به زندگیم ادامه بدم، سرنوشتم این بود که سرگردون بشم تا خانوم آهنی پیدام کنه.

- تو هیچ وقت برادر نداشتی؟

درنا مکشی کرد و با طمانینه گفت:

- نه!

- چطور این قدر مطمئنی در حالی که خودت می گی به جز خواهرت کسی رو به یاد نداری؟

- اگه برادر داشتم جن ها بهم می گفتن، اونها همیشه بهم راست می گن.

- هنوز هم دوستای خیالیت رو می بینی؟

- اونها خیالی نیستن!... اکثرا می بینمشون، ولی کمتر از سابق.

- جن ها موجودات بدی هستن؟

- تا وقتی تنها باشن نه! اونها هم مثل آدمها وقتی پای یه نفر دیگه وسط بیاد بد می شن.

- نسترن واقعا خواهرته؟

- نمی دونم! اون قرار نبود بمیره، من برای مردن انتخاب شدم چون اون قرار بود به جای من به زندگی ادامه بده.

-خب چرا سعی نمی کنی ازش بپرسی؟

درنا غمگینانه جواب داد:

-اون منو یادش نیست!

- اسم اصلی خواهرت چی بود؟

درنا من و منی کرد و پوزش طلبانه گفت:

-اگه ممکنه نگم، می ترسم براش خطر داشته باشه.

فرهاد سر تکان داد و موضوع صحبت را عوض کرد:

- مامانم خیلی دوستت داره، همیشه ازت تعریف می کنه.

درنا لبخندی مهرانگیز زد و گفت:

- آره من هم خیلی خاله فرشته رو دوست دارم! البته خانوم آهنی گفته نباید خاله صدانش بزمنم، ولی خب بیشتر از این که برام خاله

باشه مثل یه مامانه! یه مامانی که همیشه دلم می خواسته داشته باشم!

-مامانم تو رو یاد مامان خودت می اندازه؟

- آره، با این که صورت مامانم یادم نیست، ولی می دونم که حتما شبیه خاله فرشته بوده!

فرهاد مستقیم در چشمان درنا خیره شد و گفت:

-درنا باور می کنی که من قبلا در زمان خودم دیدمت؟ البته عکست رو دیدم و مطمئنم که خودت بودی! پشتش با دست خودت

نوشته بودی تقدیم به برادرم از طرف خواهرت درنا!! این چیزی رو به یادت نمی آره؟

درنا نگاه ژرفی به فرهاد کرد و با تاخیر گفت:

-فرهاد وقتی ما از یه زمانی به زمان دیگری رونده می شیم به این معناست که شرایط بودن در اون زمان رو نداشتیم، نمی دونم ولی

احساسم بهم می گه که اگه بخوام در این زمان چیزهایی رو که قبلا داشتم دوباره به دست بیارم، نظم اینجا رو به هم زدم و احتمال

داره دیگه نتونم در این زمان هم به زندگی ادامه بدم، من هر چی که قبلا داشتم رو فراموش کردم و به چیزهایی که اینجا دارم قانعم

و دوستشون دارم!

فرهاد رنجیده خاطر گفت:

- ولی درنا من همیشه دنبالت بودم و صدات رو می شنیدم! من بارها در زمان جلو و عقب رفتم چون تو صدام می کردی و ازم می

خواستی که پیدات کنم!

- نه فرهاد! تو جا به جا می شدی چون نمی خواستی شرایطی رو که داشتی بپذیری، من احساس می کنم صدایی که می شنیدی

صدای ذهن خودت بوده نه کمک خواهی من!

فرهاد سر درگم گفت:

- ممکنه، چون از وقتی او مدی و به چشم خودم دیدمت دیگه جا به جا نشدم...

تاملی کرد و سپس انگار با خودش حرف بزند گفت:

- تو اون روز که من از پشت درخت تماشات می کردم بهم لبخند زدی...

درنا با لحنی که بر دل فرهاد نشست گفت:

- تو پسر خوبی هستی، من اینو احساس کردم.

فرهاد متوجه عادت جالبی در درنا به هنگام حرف زدن شد. او در حین بیان احساسش کمی سر را به سمت راست کج می کرد و چشمانش ریز و نگاهش ژرف و آهنگ صدایش محزون می شد. با هیجان و احساس سخن می گفت اما دست و بدنش را زیاد تکان نمی داد و معدود جنبش هایش بسیار زنانه و دلریا بود. فرهاد متقاعد شد که او معصومانه و بی غرض خودنمایی می کند و از جاذبه شیرین و دخترانه ای که دارد بی خبر است. صورتش در عین سادگی به یاد می ماند. اینک که تحت مراقبتهای خانم آهنی آن سایه اسف بار رنجوری و ناامیدی از چهره اش پاک شده بود، بیش از پیش به نسترن شباهت یافته بود.

پسرنوجوان همچنان که در ذهنش او را ارزیابی می کرد با خود گفت که این دختر به راستی یک آدم طبیعی است با نشانه هایی از یک نبوغ خاص و جهان بینی منحصر به فرد که سزاوار آشنایی و کند و کاو است و دوری گزیدن از چنین منبع ناشناخته و بکری تحت افکار پوچ و عامیانه ای چون جادو گری و ارتباط با اجنه محروم شدن از یک تجربه ارزشمند می باشد. فرهاد احساس می کرد که درنا همان قطعه گمشده ای است که شکاف روحیش را پر خواهد کرد و در سایه پیوستن به او به درجه بالایی از کمال و معرفت خواهد رسید.

- تو می تونی احساس آدمها رو از چشماشون بخونی؟

درنا سری به نشانه نفی تکان داد و گفت:

- نه، چون اکثر آدمها احساسشون رو مخفی می کنن.

- حیوونها چی؟

- حیوونها راست می گن، تظاهر نمی کنن.

- تو احساس اشیاء رو هم درک می کنی؟

- اشیاء احساس ندارن، سرگذشت دارن، هر وقت چیزی رو دستم می گیرم سعی می کنم حسی رو که در اون پنهان احساس کنم.

- اون عروسک... چه حسی بهت دست داد وقتی دستش گرفتی؟

درنا چشم به عروسک پانتهی که اینک لبه تخت کنارش نشسته بود انداخت و گفت:

- یه نفر اونو با حسن نیت ساخته، یه احساس دوستانه داخل این عروسک نهفته اس!

فرهاد نگاهی به خانه رو برو و پنجره اتاق ستایش انداخت و گفت:

-آره، یه نفر که خیلی مهربون و دوست داشتتیه با دست خودش اینو برام دوخت و بهم هدیه کرد!
درنا چیزی نگفت. فرهاد به سمت کتابخانه رفت و کتاب قطوری را بیرون کشید و به درنا داد و گفت:

- فکر می کنم این کتاب رو پسندی... کتاب خوندن دوست داری؟

درنا با خوشحالی جواب داد:

-آره خیلی زیاد!

فرهاد خشنودانه لب فشرد و گفت:

- پس این کتاب رو بخون، البته این جلد اولشه، هر وقت خوندیش بهت جلدهای بعدیش رو هم می دم بخونی، من خیلی این داستان رو دوست دارم، سرگذشت یه دختریه درست شبیه تو!

درنا عنوان کتاب را خواند:

- آنی رویای سبز، اثر لوسی مود مونت گومری.

سپس سر بلند کرد و گفت:

-خیلی ممنون آقا فرهاد، حتما می خونمش!

صدای خانم آهنی از درون هال به گوش رسید که می گفت:

-درنا؟ تموم نشد این برنامه کودک؟

درنا جواب داد:

- چرا چرا!!

و شتاب زده از جا بلند شد و با صدای خفیفی گفت:

- باید برم! بازم ممنون آقا فرهاد!

مقنعه مشکی درنا عقب رفته بود و دسته گیسوان دم اسبی سیاه و بلندش از میان کتف هایش آویزان بود، فرهاد احساس کرد صاحب ملوس این گیسوان را از صمیم قلب دوست می دارد. در مدتی که خانم آهنی و شکیا در آستانه در صحبت می کردند و درنا با عجله کفش می پوشید، فرهاد لحظه ای چشم از او بر نمی داشت. خانم آهنی مصمم بود هرچه زودتر درنا را در مدرسه ثبت نام کند و در مورد شرایط مدارس اطراف با خانم شکیا صلاح و مصلحت می کرد. و فرهاد همچنان درنا را تماشا می کرد. چقدر در نظرش او ظریف، کوچک و آسیب پذیر می رسید و سزاوار حمایت و دوست داشتن!

درنا دیگر سر بلند نکرد و به جز خداحافظی گفت و گویی میان او و فرهاد مبادله نشد. پسر نوجوان پس از بدرقه میهمانان به اتاقش شتافت و دور شدن آنها را از پنجره نظاره گر شد. آیا دختری که تصویرش رفته رفته ریز و محو می شد، به همان چیزی می اندیشید که فرهاد در ذهن داشت؟

فرهاد یک چشمش را بست و انگشت اشاره را در مسیر نگاهش گرفت، دختر باریک و قد بلندی که تا چند لحظه قبل حی و حاضر پیش رویش نشسته بود حالا آن قدر کوچک شده بود که در پشت یک بند انگشتش جا می شد ولی تاثیری که از خود بر جای گذاشته بود در مقیاس نمی گنجید. چرا فرهاد همان جا به او ابراز علاقه نکرد؟ آیا فرصتی دیگری مناسب تر از آن چه امروز در اختیارش بود، نصیبش خواهد شد؟

آن شب فرهاد با خوشحالی نتایج ساعتها تفکرش را در دفتر نوشت و اذعان کرد که برای دوست داشتن درنا دلایل محکمی یافته است:

"هر دوی ما بی پناه بودیم و به شهرک اومدیم تا خوشبختی رو در اونجا جست و جو کنیم، حالا من به تقدیر بیش از گذشته اعتقاد دارم، سرنوشت من با اتفاقاتی که هنوز منشا نش رو نمی شناسم گره خورده، همونی که باعث ورود من به شهرک، آشنایی با دوست خوبی چون آیدین، دل بستن به آرزو و سرانجام ملاقات با درنا شد... ما به هم شبیه هستیم و نیستیم! تشابه مون از جنس ماورایه و تفاوتمون هرچند در تضاد با همه ولی می تونه مکمل همدیگه باشه... شخصیت اسفنج گونه درنا که احساسها رو جذب می کنه و شخصیت من که مثل آب به هر شکلی در می آم... آیا این آب قادره جذب این اسفنج بشه؟... در زندگی لحظاتی هست که احساس می کنم یه تغییر بزرگ در زندگیم رخ داده... و امروز یکی از اون روزها بود، آشنایی با درنا قطعاً یکی از مهمترین اتفاقات زندگیمه، من خواهر ندارم، قرار هم نیست داشته باشم، ولی به جاش می تونم مکمل داشته باشم، مکمل روح! به نظرم این که من و درنا در این زمان به هم رسیدیم تصادفی نیست... باید یه دلیلی داشته باشه، قراره ما دو نفر یه کاری بکنیم، ولی چه کاری؟

آیا من دارم خیالپردازی می کنم؟ آیا باز دارم زندگی عادی رو با افسانه اشتباه می گیرم؟ آیا ما آدمها نمی تونیم افسانه بشیم؟ می خوام بفهمم، می خوام بدونم، می خوام یاد بگیرم، می خوام به دست بیارم!... چقدر انگیزه دارم! راستی چی شد که این طور پر از روحیه مبارزه طلبی شدم؟ شاید هم واقعا از اول توانایی شو داشتم فقط نیاز به محرک بوده... و خب حالا احساس می کنم تحریک شدم، می خوام جلو برم، می خوام کاملتر بشم! تا به حال ساکن بودم، حالا می خوام جاری بشم!... خدا رو شکر! بالاخره نوبت به من هم رسید!..."

این حقیقت که فرهاد تا چه اندازه در رسیدن به اهدافش پیروز خواهد بود، نکته ای است که در ادامه داستان به آن خواهیم پرداخت ولی آن چه منتظرش بودیم یعنی تحولی که منجر به خروج تدریجی فرهاد از لاک محافظه کاری و سیلان و تکاپویش در راه تحقق آرزوهایش بشود، سرانجام رخ داد. او در مسیری تازه قرار گرفته و اگر تصور کنیم اکنون به خودشناسی و کمال رسیده به بی راهه رفته ایم. داستان آواز درنا زمانی خاتمه می یابد که فرهاد به مفهوم حقیقی عشق و تاثیرگذاری آن در زندگی پی ببرد. مفهومی که همچنان آن را در پس آوازی ناشناخته می شنود و در پی شناختن منشاء آن سفر دور و درازش را به سرزمین رویاهای سبز و آبی ادامه می دهد. ما موقتا فرهاد را به خود واگذار می کنیم ولی باز هم در خلال فصول بعدی با او ملاقات خواهیم داشت چرا که او دیگر نمی خواهد نادیده بماند.

قلبهای به هم پیوسته

آقای ترابی با دیدن خانم آهنی که وارد مغازه اش می شد، خودش را به خواب زد. بعد از ظهر بود و موسیقی آرامی که از رادیو پخش می شد از هر نظر با صحنه خواب فروشنده طاس و گرد هم خوانی داشت.

خانم آهنی طبق معمول با قدمهایی سنگین وارد شد و بی درنگ نگاه تیزی به پشت دخل جایی که صاحب مغازه دست به سینه با سری کج و دهانی آویزان، نشسته به خواب رفته بود انداخت. فروشنده ذوق زده در دنیای تاریک و محدود خودش، گوشه‌هایش را تیز کرده بود و وقتی شنید که صدای قدمها به سمت انتهای مغازه دور می شود، آرام گوشه چشمی را که به آن طرف دید داشت، باز کرد که یک مرتبه صورت خیره خانم آهنی را پیش روی خود دید و وحشت زده از جا پرید.

خانم آهنی با نگاهی از بالای عینک، بی کلام کاغذی را به سویش دراز کرد و گفت:
- مجوز بازرسی!

مغازه دار مقهور تحکم تحمیلی، کاغذ را گرفت. سپس چشمانش با شگفتی رد صدای فرییکار را گرفت و متوجه مردی شد که در در میان اجناس مغازه مشغول سر کشیدن و صورت برداری بود و با لکت پرسید:

- اتفاقی افتاده خانوم آهنی؟ کسی از من شکایت کرده؟
خانم آهنی نفسش را بیرون داد و مقتدرانه گفت:

- خودتو به اون راه نزن ترابی! خوب می دونی چی شده!

آقای ترابی که می دانست قادر به امتیاز گرفتن از خانم آهنی نیست، دست به دامن مرد غریبه شد و ملتسانه گفت:

- آقا باور کنید اشتباه شده! من هیچ کار خلافی نکردم!

مرد که موهایی جو گندمی، ریش، عینک ته استکانی و دندانهای پَنگی داشت و کارت شناسایی روی جیبش او را مامور وزارت بهداشت معرفی می کرد با خونسردی و بی اعتنایی گفت:

- به زودی معلوم می شه!

و چند بسته چپس و پفک را جدا کرد و روی پیشخوان گذاشت. مغازه دار با تعجب و نگرانی نگاهی به اجناس بیرون کشیده انداخت و پرسید:

- بابا اقلا بهم بگید در چه موردی ازم شکایت شده!

خانم آهنی که گویا از رنج بردن او لذت می برد مواخذه گرانه گفت:

- چند بار بهت گفتم به بچه های مردم هله هوله نفروش؟

مغازه دار که اطمینان از آشکار شدن کوچکترین خلافش به وی اعتماد به نفس جدیدی بخشیده بود با تظاهر به ناراحتی گفت:

- همه می فروشن خب! تریاک که نفروختم! جنسی رو که برام آوردن فروختم!

مامور سرگرداند و با نگاهی از روی شانه گفت:

- اجناس شما نامرغوب و در مواردی تاریخ گذشته ان! خودتون نگاه کنید!

فروشنده دستانش را به روی هم گذاشت و مودبانه و با لبخندی ملیح گفت:

- من چشمم ضعیفه جناب بازرس!

و این طور نشان داد که در خواندن مطالب حک شده بر بسته ها مشکل دارد. نیرنگش کارساز نبود و مامور همچنان اجناس مورد دار بیشتری را یکی پس از دیگری بیرون می کشید، مغازه دار همچون کودکی خاطی که به ناظم مدرسه التماس می کند به او چسبیده بود و قدم به قدمش حرکت می کرد و می گفت:

- من مرد شریفی هستم جناب بازرس، تو این محل آبرو دارم، یه عمر هم با آبروداری کاسبی کردم! خدا شاهده من رو اکثر اجناس مغازه ام ضرر می دم و فقط به خاطر اهالی اینجاست که هر روز کرکره مغازه مو بالا می دم! خودتون که می دونید این دور و اطراف هیچ فروشگاه دیگه ای نیست، آگه اینجا به هر دلیلی بسته بشه زن و بچه مردم آلاخون و الاخون می شن، این خانوم خودش بهتر می دونه که من چند بار می خواستم به خاطر سود ندادن و البته مشکل سلامتی، آخه من تپش قلب دارم و کار سنگین برام مضره، مغازه مو ببندم ولی به خاطر التماسهای مردم صرف نظر کردم! دست خودم نیست، ذاتا آدم خوش قلبی هستم، می گم آخر عمری کاری نکنم که در و همسایه نفرینم کنن! اون وقت این می شه پاداش من! آقای بازرس باور بفرمایین تا به حال سابقه نداشته کسی از اجناس مغازه ام شاکی باشه، این اولین باره!

خانم آهنی متحیر دست جلو دهان گرفت و گفت:

- جدا که عجب فیلمی هستی ترابی! من خودم چند بار بهت راجع به جنسهای تاریخ گذشته ات هشدار دادم؟ نگفتم به خاطر چندر غاز سود بچه های مردم رو مسموم نکن؟ همین هفته پیش مگه خانوم مقدسی به خاطر چپیس مونده ای که به دخترش فروخته بودی مغازه ات روی سرت خراب نکرد؟ حالا برگشتی می گی اولین باره؟؟ جدا که عجب رویی داری مرد!

مغازه دار با دلخوری گفت:

- چه خوب رسم همسایگی رو به جا می آری خانوم آهنی! عوض طرفداری کردنته؟ والا آدم صدتا دشمن داشته باشه بهتر از اینه که دلشو به امثال همسایه هایی مثل شما خوش کنه! ای لعنت بر من که هر چی سرم می آد از این حسن نیتمه!

و رو به مامور کرد و با ملایمت ادامه داد:

- این خانوم با من دشمنی داره! همه اش هم به خاطر یه بسته لوبیا است که دو سال پیش بهش نفروختم! آگه بدونید چه بلایی سر مغازه ام آورد؟ میلیونها تومن ضرر کردم! با این حال از شکایتیم گذشتم و حالا ایشون به جای تشکر داره بهم تلافی می کنه! آقای بازرس! به جان زن و بچه ام من تو کاسیم همیشه رضایت خدا و بنده شو مد نظر قرار دادم! الحار ثم الدار! اول همسایه بعد خانه! اصلا لقمه حروم از گلوی من پایین نمی ره! من اون قدر مقیدم که تا به حال هر جنسی رو آوردم به خونواده خودم هم همون رو دادم، البته منکر نمی شم که ممکنه این وسط یکی دو قلم نامرغوب هم از زیر چشمم در رفته باشه... پیریه دیگه! هر چی به این شاگرد بازیگوشم می گم "نسیم! من دیگه مثل قدیم حواس ندارم، تو چشم و گوش منی، من جلو در و همسایه آبرو دارم!" به خرجش نمی ره! این اجناس رو هم خدا می دونه اون تحویل گرفته، بله بله حق با شماست! خودم مقصرم، من دیگه نباید به یه کارگر اعتماد کنم، قول می دم توبیخش کنم! اصلا این ماه بهش حقوق نمی دم تا حساب کار دستش بیاد! سلامتی زن و بچه مردم که شوخی نیست! اصلا از همین فردا پسرانم رو می آرم جای خودم می شونم تا چهار چشمی مراقب باشن، من دیگه کم کم باید به فکر توشه آخرتم باشم...

بازوی مامور را گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

- شما این بار رو گذشت بفرمایین، بنده شخصا بهتون تعهد می دم دیگه همچین موردی تکرار نشه! از خجالتتون در می آم، باور بفرمایین!

منتظر جواب نشد و رو به انبار پشت مغازه با تحکم فریاد زد:

-آی نسیم، باز کجا جیم شدی؟ بدو از فلاسک مخصوصم دو تا چای دارچین برای من و آقای بازرس بریز و بیار! بجنب پدر سوخته!

شاید تنها یک معجزه می توانست فرسوده را از مخصصه برهاند چرا که به رغم چرب زبانی بی نقصش خانم آهنی دست بر دار نبود و پشتکارش مامور را مجاب می کرد که بدون هیچ گونه ارفاقی وظیفه محول شده را به انجام برساند. به هر روی آن چیزی که موجب نجات فرسوده شد رخ داد، از آن اتفاقاتی که معلوم نیست باید به پای اقبال نوشته شود یا حکمت خداوند! در حالی که آقای ترابی با تلاشی مذبحخانه سعی در جلب رضایت و نرم کردن مامور داشت، ناگهان پخش برنامه های عادی رادیو قطع شد و صدای گوینده زن در فضای فروشگاه پیچید:

-شنوندگان عزیز! به خبری که هم اینک به دستمان رسیده توجه بفرمایید، با کمال تاسف، با خبر شدیم که لحظاتی قبل، زمین لرزه شدیدی به بزرگی هفت و دو دهم در مقیاس ریشتر شمال غرب کشور را به لرزه درآورده است! خانم آهنی صورت خود را چنگ زد و هراسان گفت:

- یا امام هشتم!

سر ها به طور هم زمان به سمت رادیوی کوچکی که از میخ دیوار پشت صندلی آویزان بود چرخید، خانم آهنی به کلی ماجرای شکایت را فراموش کرد و روی پیشخوان خم شد و تمام مدتی که گوینده با صدایی مغموم خبر مربوط به زلزله را قرائت می کرد، با تاسف سر تکان می داد و نیچ نیچ می کرد و زیر لب ذکر می گفت. با اتمام خبر، نگاه به سقف دوخت و دست خود را گاز گرفت، سپس همچون کسی که در خواب قدم برمی دارد، سنگین و بی تعادل به سمت خروجی مغازه رفت.

مامور از پشت صدا زد:

-خانوم؟!

خانم آهنی با تاخیر در چهار چوب در سر گرداند، اشک در چشمانش حلقه زده بود و چانه اش می لرزید، به زحمت بغضش را فرو داد و گفت:

- الهی مادرشون بمیره! خدایا این چه بلاییه که سر بندگانت می آری؟ حالا اون بنده های خدا تو این سرما، در به در و آواره چه خاکی به سرشون بریزن؟ برم... برم ببینم چیکار می تونم براشون بکنم!

مامور هاج و واج شاهد رفتن خانم آهنی بود و هنوز در حالت شوک به سر می برد که صدای ترکیدن هق هق آقای ترابی از جا پراندش! فرسوده طاس گرد روی ران خود می زد و سوگوارانه می گفت:

- بیچاره ها! اوای که چقدر دلم براشون می سوزه! آقای بازرس خدا می دونه دست خودم نیست، رقیق القلبم! وقتی فکر اون بندگان خدا رو می کنم که خونه و کاشونه شون رو در یه چشم به هم زدن از دست دادن، اشکهام بی اختیار سرازیر می شن... یعنی کاری از دستم براشون ساخته اس؟ باور کنید الان اون قدر ناراحتم که حاضرم فرش زیر پامو بفروشم و پول کنم و بفرستم برای اون طفل

معصومها! شما راضی می شید جگر گوشه تون بی پناه بشه؟ گرسنگی بکشه و تو سرما بلرزه؟ معلومه که نمی شید! هیچ کس نمی شه! آخ خدا که کمرم با شنیدن این خبر شکست...

مامور بهداشت که ظاهرا مردی ساده بود، بازوی آقای ترابی را که از شدت ناراحتی رو زانوانش خم شده بود، گرفت. فروشنده دستمالی از جیب بیرون آورد، فین محکمی درون آن کرد و آهی کشید. سپس با کمک مامور پشت میزی که مخصوص حساب و کتاب بود نشست و با حفظ حالت محزون، صندلی گردانی به وی تعارف کرد و گفت:

- هرچی می کشم از این رقت قلبه! همین کار گرم نسیم رو می بینین؟
موقتا سخنش را قطع کرد و فریاد زد:

- پس چی شد این چای نسیم؟ یه کار کوچیک ازت خواستم ها!
صدای کارگر افغانی از اتاق پشتی شنیده شد که می گفت:
- الساعه!

مغازه دار سری تکان داد و انگار با خود سخن بگوید با افسوسی پدرانہ گفت:

- ای روزگار غدار با ما چه کردی؟ آقای بازرس! این پسر، نسیم رو می گم، افغانیه، یه الف بچه بود وقتی آوردنش پیش من، فارسی که مطلقا بلد نبود، هر و از بر هم تشخیص نمی داد و عرضه نداشت دو تا شاخ گاو رو از هم جدا کنه! عموش با خودش از افغانستان آورده بودش و می گفت یتیمه، پدر و مادرش تو جنگ کشته شده بودن، خود عمو هم کمی بعدش از بالا داربست افتاد و مرد! خدا بیمارزدش، داشت روکاری ساختمون خدمات رو انجام می داد که اون اتفاق براش افتاد... حالا شما فکرشو بکن، یه بچه هفت هشت ده ساله، بی کس و کار، تو یه مملکت غریب چه سرنوشتی می تونه پیدا بکنه!

نسیم با سینی چای آمد، حدودا بیست ساله بود، خوش قیافه، با چشمانی ریز و کشیده، صورتی کک و مک و موهای صاف قهوه ای. با ناشیگری فنجان چای و قندان را روی میز گذاشت و در حال رفتن بود که فروشنده خطاب به وی گفت:

- می ری انبار دو شیشه از اون عسل موم دارها هست گذاشتم پشت جعبه های تاید، جدا می کنی، قشنگ می ذاری تو یه پاکت تمیز و می آری!

کارگر جوان با لهجه افغانی پرسید:

- از همون هایی که به آقای شاهمیری می دیم؟

فروشنده چشم غره ای تذکر دهنده رفت به این مفهوم که "اضافه صحبت نکن!" و جویده جویده گفت:

- آره! بجنب بینم! بجنب و گرنه از حقوق خبری نیست!

شاگرد مغازه رفت و فروشنده با آمیزه ای از ترحم و تحقیر گفت:

- خیلی سر به هواس! مجبورم باهاش تند برخورد کنم! به جون سه تا پسران من خیلی زحمتش رو کشیدم! همین خانوم آهنی که این قدر کم لطفه بارها می خواسته این پسر رو بفرسته بره من نداشتم! عین پسرای خودم هم بزرگش کردم، ولی خب باهوش نیست، یعنی هست ولی مدام دنبال جنگولک بازی، البته دلش زن می خواد، می دونید که، این جماعت فرهنگشون پایینه و در سنین پایین ازدواج می کنن، اون اگه تو مملکت خودش بود الان زن و ده تا بچه قد و نیم قد داشت! خودش هم هفت هشت تا برادر گر و

گور داره که هر کدوم توی یه شهری سرگردونن و گاهی بهش سر می زنن.. میون اونها فقط این عاقبت به خیر شده،اون هم چون من پدارنه بالا سرش بودم...چایی تون یخ نکنه!
در حالی که مامور فنجان را به لب نزدیک می کرد،عسلهای سفارشی نیز از راه رسید،فروشنده با لبخندی رضایتمندانه آن را گوشه ای نهاد و سخنرانش را از سرگرفت...

با پیگیری خانم آهنی تا عصر همان روز خیمه بزرگی در ضلع جنوب غربی پارک خانوادگی بر پا و پایگاه جمع آوری کمکهای نقدی و غیر نقدی شهرک آموزگاران به این ترتیب تشکیل شد.تا آن هنگام همه خبر ناراحت کننده را شنیده بودند و هرکس به نوعی در فکر کمک رسانی بود.تلویزیون به طور مرتب گزارشهای دریافتی از مناطق زلزله زده را پخش می کرد و تصاویر دلخراش همراه با زیرنویسهایی که مردم را به همیاری و مشارکت دعوت می نمود،نمایش داده می شد.خبرها جملگی موید بروز یک فاجعه در سطح ملی بود و آمار کشته شدگان در هر نوبت خبری فزونی می یافت.سه روز عزای عمومی اعلام شد و کلیه نهادها،تشکلهای انجمنها ضمن ابراز همدردی با بازماندگان، برای کمک رسانی اعلام آمادگی کرده بودند.ستاد های بحران در شهرهای مختلف و حتی محلات تشکیل شده بود.

مدیریت پایگاه در شهرک آموزگاران بر عهده خانم آهنی بود.او که در مناسبتهای مختلف بارها یادآور شده بود که در زلزله بوئین زهرا جزو نیروهای امدادی داوطلب بوده است،این بار هم در تلاش بود تا عملکردی بی عیب داشته باشد و کل شهرک تحت نظارتش بسیج شده بودند.حضور او در راس کار به صورت طبیعی عرصه را برای حضور و مشارکت هرچه بیشتر زنان مهیا کرده و مسئولیتهای کلیدی در اختیار آنان بود.

هرچند چنین فعالیتهای خودجوشی معمولا جایی برای عقده گشایی و پیگیری خصومتهاى شخصی نیست ولیکن شهردار شهرک از این که همچنان در کارهای مردمی از رقیب همیشگیش یه گام عقب تر است ناراضی بود و در فرصتهای به دست آمده در پوشش همکاری کارشکنی می کرد.شایعه شده بود که کمکها به مقصد نمی رسد و مبالغ جمع آوری شده به حسابهای شخصی واریز می شود. همچنین در اثر تعلل و بی دقتی بخشی از کمکهای مردمی از بین رفته است.

خانم آهنی برای رفع هر گونه سوء ظن،آقای همایونفر را، که همه می دانستند چنان دقیق است که صورت هزینه های گلگشتهای سی سال قبل خود را نگهداری می کند،مسئول حسابرسی کرد و برای جمع آوری کمکها نیز از حضور آقای خیر الهی در کنار خانم مرتضوی، که از معتمدین محل و به درستی و دینداری شهره بودند،بهره برد و به این ترتیب راه را بر روی شایعه پراکنی بدخواهان بست.

مشارکت داوطلبانه جوانان که در چنین فعالیت هایی معمولا پیشقدم هستند،فضای پایگاه را پویا و شاداب کرده بود.دختران درخت دوشاخه،نغمه و کلاغ هایش،پسران جای همیشگی،همگی با ذهنیت های مختلفی در این حرکت خداپسندانه شرکت کرده بودند.به قول حمید که به همراه لیلان،نمک جمع محسوب می شدند،خاطرات محرم و گلگشتهای کوهنوردی یک جا تداعی می شد.خبری هم از سختگیری های رایج نبود و فرضا کسی حمید را به خاطر شوخی هایش اخراج نمی کرد و یا امثال نغمه به خاطر پرسه زدن در اطراف آیدین و دیگر پسرها سرزنش نمی شدند.هرچند همه به احترام حضور بزرگان و ریش سفیدان،اصول تاکید شده را رعایت می کردند.

این گردهمایی از جنبه دیگری نیز برای جوانان حائز اهمیت بود. چه آنها می دانستند که به سنی رسیده اند که دیگر فرصت با هم بودن را به دست نخواهند آورد و می بایست به زودی از گروه کوهنوردی شهرک آموزگاران خداحافظی کنند. بدون شک در تابستان پیش رو، مربی پیشکسوت برنامه های ورزشی - تفریحی را از سر می گرفت، ولیکن با گروهی جدید که در آستانه ورود به سن نوجوانی بودند. می توان گفت آن جشن تولدی که در تابستان پیشین و با شرکت اکثریت بچه های گروه کوهنوردی برگزار شده بود، حکم جشن وداع استاد با نسلی پر شور و با استعداد را داشت که دیگر تا سالها نمونه شان تکرار نشد.

برای فرهاد نویسنده و تحلیلگر، چنین موقعیتی - حضور در پایگاه - سرشار از نکات ارزنده و ثبت شدنی بود. گفتیم که او در پی ملاقات با درنا دچار تحولی فکری شد که هر چند در ظاهر نمود پیدا نمی کرد، ولی در عمل او را در مسیری انداخت که بیش از پیش به گزارش نویسی و پیگیری نظریه هایش ترغیب شد. قصد ندارم از نوجوانی هفده ساله چهره ای خارق العاده و غیر واقعی تصویر کنم، ولی او خود یقین پیدا کرده بود که با دیگران تفاوتی دارد و این مسئله را چنین در نوشته هایش توصیف کرده بود:

" می دانستم گرایشم به سمت نویسندگی اتفاقی نبوده است، حکمتی که تا به امروز بر من پوشیده بود اینک نمایان تر و باورپذیرتر از گذشته مرا به سمت هدفی که تا کنون ناآگاهانه به سویش قدم بر می داشتم، رهنمون می کند. حالا می دانم برای چه به اینجا آمده ام، البته هنوز به یقین کامل نرسیده ام ولی حسی به من می گوید که نه من، بلکه همه برای ایجاد تعادلی میان گذشته و آینده آمده ایم و ابزاری بیش و کم در اختیار داریم تا این موازنه را به وجود آوریم. اتفاقاتی که در زندگی برایم رخ می دهد، کلاسی آموزشی است تا هرچه بیشتر به این نکته اشراف پیدا کنم... اطرافیانم با ریسمانهایی نامرئی به من متصلند که تلاشم برای شناخت آنها منتهی به شناخت خودم خواهد شد. تمامی آن دخترانی که در کاسه ام دانه لوییایی نهادند، ایستگاههایی هستند برای خودشناسی که اگر با موفقیت از آن بگذرم یک پله به هدف نهایی نزدیکتر می شوم. و هنگامی که به این درجه از بینش برسم، آمادگی خواهم داشت با آن کسی که زودتر از من این مراحل را طی کرده و از گذشته به این زمان آمده، تعادل جدید را برقرار سازم..."

نمونه ای از تحولات فکری فرهاد این بود که هر اتفاقی را در حکم موقعیتی برای آموختن می دید. دو سال وقایع نگاری و نوشتن خصوصیات دیگران، بانک اطلاعاتی ارزنده ای را در اختیارش گذاشته بود تا با در کنار هم قرار دادن مطالب مربوط به هر فرد، افق دیدش را نسب به او گسترش دهد و در واقع آن ریسمان نامرئی را قطور تر کند. شعار "من هر پیشامدی را به موقعیتی برای پریدن و لذت بردن تبدیل می کنم!" باعث می شد بکوشد هر کاری را صرف وقت پر کنی و سرگرم کنندگیش انجام ندهد و در گنه آن به دنبال کشف نشانه های سودمند باشد.

او در پایگاه روی هم سن سالانش دقیق می شد و تغییرات رفتاری و جسمانی شان را ارزیابی می کرد. همگی بر سر دو راهی کسب افتخار و سقوط به ورطه تباهی، حتا به نسبت آنچه در تابستان پیشین از خود به نمایش می گذاشتند، تغییر کرده بودند. چهره ها کم کم جا می افتاد، رفتارها موقر و موجه می شد و شخصیتها شکل می گرفت.

ستایش از شمایل آن دختر افسرده و ناامید فاصله گرفته و تحت تاثیر عشقی متعالی و رو به تکامل، اجتماعی و سختکوش شده بود و به رغم نزدیک بودن امتحانات ثلث دوم، به شوق دیدار معشوق، معدود فرصت های به دست آمده را مغتنم می شمرد.

لیلا که سابقه عضویت در تشکل های خیرخواهانه را داشت، این بار نقش مسئول روابط عمومی را ایفا می کرد و خانم آهنی از طریق او موفق شد ارتباطاتی را با اعضای فعال در کمیته های امداد و تحت نظر دولت برقرار و آنها را به همکاری ترغیب

نماید. حضور نمایندگان از کمیته امداد در محل پایگاه و نظارتشان بر روند ارسال کمکها، صورتی قانونمند به فعاليتها بخشید و بدخواهان را ناکام گذاشت.

آرزو بانوی کوچک مسئوليتهاي بیشتری را در خانواده متقبل شده بود. با کسی در این باره صحبت نمی کرد اما گفته می شد در کنار درس خواندن، به صورت پاره وقت در جایی مشغول به کار شده و کمک خرج خانواده است.

نغمه همچنان فضول، دقیق و گستاخ بود ولی رفته رفته می آموخت که چگونه خصائل آزاردهنده اش را در پشت نقابی از حیای عوامفریبانه پنهان نماید. قابلیت او در اداره و سازماندهی امور همچنان برگ برنده اش محسوب می شد و بزرگترها را مجاب می کرد که مسئوليتهاي مهمی را به او واگذار کنند. در پایگاه هم مسئول تهیه آمار و سیاهه اجناس دریافتی بود.

از غیبت شیرین همه خوشحال بودند. به ویژه پیمان که تیرگی روابطش با آرزو را نتیجه دخالتهای او می دانست. دوستی شان به سردی گراییده بود و به نظر می رسید هر دو به این سرنوشت تن داده اند. گو این که پیمان هم پس از ورود به دبیرستان و آشنایی با افراد جدید آدم دیگری شده بود. کمتر با دوستان قدیمی معاشرت می کرد و بیش از گذشته به ظاهر خود اهمیت می داد. صدایش دورگه شده بود و سبزی تازه روییده بر پشت لب و پای گوشش را می تراشید. به شدت نگران جوشهای صورتش بود و مدل مو و لباسش مورد سوال اخلاق گرایانی چون خانم آهنی واقع شده بود.

حمید به لودگی ادامه می داد ولی شوخی هایش به تناسب سنش بزرگ و پخته تر شده بود. او و لایلا که روزگاری هم بازی غیر منتظره فوتبال بودند، حالا در ایجاد طنزهای بداهه زوج هنری شده بودند. ظرفیت بالای لایلا در اداره کردن و برخورد با شوخی ها و شکل ظریف و خلاقانه شوخی کردن حمید، مثل همیشه کمدی رایگانی را پدید می آورد که تماشاچیان را روده بر و خستگی کار را از تنشان به در می کرد.

آیدین بیش از پیش صورت یک نجیب زاده قابل احترام را پیدا کرده بود و زیبایی نوظهور و رو به شکوفایی عنفوان جوانیش، هوش از سر دختران می ربود. حتا خانم آهنی که از مخالفین اختلاط دخترها با پسرها بود، وقتی مانور دادن و دلبری های آشکار و نهان عده ای را برای جلب نظر آیدین می دید، آنان را سرزنش می کرد و به پسر زیباروی فرانسوی چیزی نمی گفت. شیفت کاری آیدین میان آقای همایونفر به عنوان دستیار و خانم آهنی به عنوان طرف صحبت تقسیم شده بود و مراقب بودند تحت هیچ شرایطی با بد سابقه ها تنها نشود، با این حال او مزاحمان همیشگیش را داشت!

و اما درنا... لحظات شیرین و خوبی را در کنار دوستانش می گذراند که با حضور فرهاد رنگ و بوی دیگری به خود می گرفت. به درستی نمی دانست چه نامی بر آن حس مطبوعی بگذارد که با دیدن فرهاد در سینه اش می جوشد، بعد از آن گفتگوی دو نفره در اتاق، رشته محبت تعریف نشده ای میان او و فرهاد تنیده شده بود که هرگز درباره اش صحبت نمی کردند ولی بر هر دو آشکار بود که از دیدن همدیگر خوشحال می شوند. هیجانی شیرین که مهار می شد و لگامی از سکوت و حیا بر آن زده شده بود. زیاد به چشمهای همدیگر خیره نمی شدند، زیاد صحبت نمی کردند، فقط فرهاد در مواردی و به گونه ای که فقط درنا متوجه می شد او را پ. پ صدا می زد و صمیمیتی اختصاصی را تجربه می کردند.

فرهاد همواره معتقد بود که پیش زمینه شکل گیری گروهی که بعدها نام "زنبق های جوان" را به خود گرفت، در دل همین لحظات با هم بودن پی ریزی شده است. گروهی که با شعار زنده نگه داشتن نهال دوستی های دوره نوجوانی متولد شد، با به شهرت رسیدن

درنا و فرهاد و لایلا به اوج رسید، با خروج پانته از کشور، ابعادی جهانی یافت و تا پایان عمر آخرین بازمانده آن یعنی فرهاد به حیاتش ادامه داد.

روز سوم کمک رسانی، آقای شاهمیری سرزده در پایگاه حاضر شد و در نهایت صمیمیت برای هرگونه همکاری اعلام آمادگی کرد. آقای ترابی که در معیت وی آمده بود نیز مژده داد که محموله کاملی شامل کالاهای اساسی و مورد نیاز زلزله زدگان را به عنوان کمک به پایگاه تقدیم می کند.

لحظه ای به یادماندنی بود. همه سخاوت و نوع دوستی آقای ترابی را ستودند و خانم آهنی منقلب و شرمنده با وی آشتی کرد. فروشنده گرد، غافلگیری دیگری نیز برای اعضای پایگاه در نظر گرفته بود: این که به خرج خود بلند گو و آمپلی فایری تدارک دیده و آن را سر در مغازه اش نصب و شخصا مردم را برای همکاری با پایگاه تشویق می کند!

خانم آهنی در پوست نمی گنجید. او این پیروزی را به حساب تلاشهای شبانه روزیش می گذاشت و از این که موفق شده بر جناح مخالف تاثیر بگذارد به خود می بالید. حکایت بخشندگی فروشنده گرد در تاریخچه شهرک ثبت شد و همواره از او به عنوان فردی خیر و گشاده دست یاد می کردند. گرچه در بستر مرگ، او به پسر ارشدش معترف شد که آن محموله همان اجناس تاریخ گذشته و دردسر سازی بوده که وی با پرداخت رشوه، برای منهدم کردنشان تقاضای مهلت کرده بود. آخرین سفارش فروشنده پیر پیش از آن که راهی سفر آخرت شود، این بود که پس از مرگ برای آمرزش روحش خیرات کنند و پسر که راه پدر را در پیش گرفته و بر مسند خوشنامیش تکیه زده بود، نه خیرات کرد و نه هرگز این راز را افشا نمود.

در یک روز پر مشغله، که حتی خانم آهنی نیز در جابه جایی تخته های پتو مشارکت کرده بود و عرق شر از سر و رویش می بارید، طنین صدای دعوت کننده فروشنده، که با سر تیتیر "اهالی خوب شهرک آموزگاران، بیایید دست به دست هم بدهیم!" آغاز می شد، لبخند کم رمقی بر لبان مدیر خستگی ناپذیر پایگاه نشاناند. هر چند فروشنده به لحاظ محدودیت سواد، قادر به ادای درست مطالب، بدون اشتباهات دستوری و سکتته در بیان نبود، خانم آهنی غر غر کنان دعایش کرد و مصمم شد در اولین فرصت متن مناسبی را در اختیارش بگذارد و با وی تا رسیدن به بیانی روان و شیوا، تمرین کند.

صدای عرض مصیبت گونه فروشنده با خنده زیر جلگی جوانان پاسخ داده می شد و خانم آهنی به عنوان کسی که همیشه اخلاقی ترین نصایح را به نسل جوان ارائه می کرد، مشغول سرزنش آنان بود که یک مرتبه ساکت شد، با اخم گوشه‌هایش را تیز کرد و همه بی درنگ فهمیدند چه چیزی باعث برافروخته شدن صورتش در کسری از ثانیه شد. فروشنده در پایان صحبت‌هایش می گفت:
- ضمنا پارچه خوب اعلا آوردیم که هم برای خرید خوبه، هم البته می تونه کمک خوبی برای زلزله زده ها باشه، ما با مشتری های خیرمون ارزونتر حساب می کنیم!

کارد به خانم آهنی می زدند خونس در نمی آمد، کار را رها کرد و چادر به سر کشید و با چنان خشمی راهی فروشگاه شد که فضولی همه به ویژه جوانترها گل کرد. نغمه در حالی که می گفت "بدوئید بچه ها! رفت که پوست سرشو بکنه!" اولین نفری بود که به دنبال خانم آهنی دوید و سایر بچه ها برای تماشا و چند بزرگتر از جمله خانم شکیبا و داوری به قصد میانجیگری شتافتند.

در حالی که با غافلگیری فروشنده، میکروفون روشن مانده بود و صدای کمک خواهی و التماس مرد طاس و فریادهای تهدید کننده خانم آهنی به صورت زنده برای کل اهالی شهرک پخش می شد، کوچکترها از ورود به فروشگاه نهی شدند. فقط نغمه جسارت کرد که پنهانی خودش را به حاشیه در برساند و سرک بکشد و با خنده ای موزیانه، آنچه می دید را با هزار آب و تاب و شاخ و برگ برای بچه هایی که پشت دیوار سنگر گرفته بودند، تشریح کند. صدای خانم شکبیا که خانم آهنی را به جان درنا قسم می داد جسته و گریخته شنیده می شد و البته خانم داوری که به نظر می رسید بیشتر از آن که میانجیگری کند، زخم زبان می زند و کینه های قدیمی را تلافی می کند.

لحظه ای سکوت برقرار شد. نغمه به خیال تمام شدن ماجرا بیش از حد معمول سر فضولش را به داخل مغازه کشید که یک مرتبه دستی او را گرفت و به داخل برد. چند باری صدای "بیخشید، غلط کردم!" اش به گوش رسید ولی خیلی زود گمانه زنی ها پایان یافت چون شاهدان دیدند که خانم آهنی در حالی که دستگاه آمپلی فایر را در آغوش دارد با سری افراشته از مغازه بیرون آمد، چند رشته سیم پاره و آویزان به دنبالش روی زمین کشیده می شد. خانم شکبیا با احتیاط نغمه را بغل زد و بالا برد و دختر سبزه با دستان لاغر و فرزش در زمانی کوتاه بلندگو را از روی سر در باز کرد. همگی در سکوت به دنبال خانم آهنی به راه افتادند در حالی که فروشنده همچون کودکی تنبیه شده، غمگین و ماتم زده دور شدنشان را نظاره می کرد.

در کمتر از نیم ساعت، بلندگو روی سر در پایگاه نصب شده بود و در کمال شگفتی این صدای نغمه بود که اهالی را به کمک رسانی دعوت می کرد!
چند روز گذشت...

روزهای به یادماندنی تجلی نیکوکاری و نوع دوستی رو به پایان بود. در طول مدت فعالیت پایگاه، مقادیر قابل توجهی کالا، وجوه نقدی و لوازم ضروری ارسال شده بود. خانم آهنی به کمک نغمه بیلابنی تهیه و آن را به همراه قبض های رسید اجناس در تابلوی اعلانات شهرک نصب کرد. اعداد و ارقام بیانگر عملکرد مفید و مؤثر پایگاه در ایام کمک رسانی بود، با این حال خانم آهنی ته دل از نتایج کار رضایت کامل نداشت و معتقد بود که هنوز جای تلاش بیشتر وجود دارد.

فرهاد و دوستانش، آیدین و حمید، روبروی در خیمه روی چند جعبه چوبی نشسته بودند. حمید چوب کبریتی گوشه لبش نهاده بود و برای خودش آواز می خواند و خوش بود. فرهاد و آیدین چشم در چشم یکدیگر دوخته و خاطرات روزهای اخیر را مرور می کردند.

وانت کمیته امداد آن روز برای جمع آوری کمک ها نیامده بود و می دانستند که دیگر هم نخواهد آمد. چه روزهایی که بچه ها با ذوق و شوق، حتا شب هنگام تا دیروقت در خیمه پایگاه می ماندند و اثاث را برای روز بعد که وانت آرم دار از راه می رسید روی هم می چیدند. تمام آن لحظات همکاری سرشار از شوخی و خنده و خاطرات نوجوانانه بود. در پایان روز واقعاً کسی احساس خستگی نمی کرد و اعضای گروه هر شب به امید دیدار هم در روز بعد از یکدیگر خداحافظی می کردند. گاهی یکی از ساکنین برایشان ناهار و یا شام می آورد، آن لحظاتی که دور هم سر یک سفره غذا می خوردند و شاد بودند، چه لذت بخش بود!

صادقانه بگویم، هیچ یک از بچه ها از این که فعالیت پایگاه پایان می گرفت خرسند نبود. به قول حمید از روز بعد درس بود درس و درس! امتحانات در پیش بود و بچه ها فقط به بهانه حضور در پایگاه می توانستند از سختگیری والدین رهایی یابند. هرچند دخترها

در این زمینه چاره اندیشی کرده و با آوردن کتب درسی، از فرصتهای به دست آمده بهره بیشتری می بردند. روی هم رفته تعهد آنان به درس و مدرسه بیشتر بود. پسرها بازیگوش و اکثرا به دنبال شیطنت و سرگرمی بودند، همه به جز فرهاد! یک شب آیدین ناخواسته او را که پشت چند جعبه مخفی شده بود پیدا کرد. پسر نوجوان انگشت اشاره را بر بینی نهاد و به آرامی دوست صمیمی و مورد اعتمادش را به گوشه تاریکی که در آن نشسته بود کشاند و گفت:

- هیسس! سرتو بدزد و فقط نگاه کن!

سپس به آرامی لبه چادر برزنتی را بالا داد، باریکه ای از نور حواشی برجسته صورت دو پسر کنجکاو را روشن کرد، آیدین از آن روزنه ستایش و دوستانش را دید که دایره وار روی موکت نشسته بودند و چون از این سیاحت چیزی عایدش نشد، نگاهی پرسشگر به فرهاد انداخت، فرهاد به نقطه ای اشاره کرد، آیدین دقت بیشتری به خرج داد، درنا عروسکی دستکشی را که از قرار معلوم از میان کمکهای مردمی پیدا شده بود به دست کرده و برای میترا و حمیرا (خواهران خردسال آرزو) برنامه اجرا می کرد. فرهاد آرام در گوش آیدین نجوا کرد:

- گوش کن، می بینی چقدر قشنگ تقلید صدا می کنه؟ فکر کنم داره برنامه خردسالان اجرا می کنه. حدس فرهاد درست بود. درنا با مهارتی که تا به آن روز بر همه پوشیده مانده بود داشت اجرای رادیویی برنامه خردسالان - تنها دلخوشی کودکش در پرورشگاه - را تقلید می کرد. به جای چند نفر از جمله مجری و عروسک حرف می زد و میترا و حمیرا هم مثلا میهمانان برنامه بودند. طولی نکشید که نظر لیلا جلب شد. خرسی عروسکی را از جایی برداشت و به آنها ملحق شد. کم کم سایر دخترها نیز علاقمندی نشان دادند و با این که عروسکی نداشتند با ریز کردن صداهایشان در این برنامه ابتکاری سهیم شدند. آیدین با دیدن ستایش که با لحن بانمکی ادای کودکی خردسال را در می آورد با آمیزه ای از محبت و تحسین زمزمه کرد:

- اله مون آمور، ژوتم ما بل!

فرهاد چشمانش را بست و صدای خردسال درنا را که گویی در ذهنش پژواک می انداخت، به درون کشید. صدا در نظرش چنان تاثیر گذار و آمیخته به ملودی محزون اما دلنشینی بود که یقین می دانست حتی اگر کور مادرزاد بود، تنها با شنیدنش دلباخته صاحبش می شد.

فرهاد در اظهار نظری نامفهوم که بحثی طولانی را با آیدین موجب شد گفت:

- عشق خیالی داره به عشق حقیقی پهلو می زنه، ولی این بار بی گذار و امتحان نشده به آب نمی زنم!

آن شب یکی از خاطره انگیزترین لحظات حضور فرهاد در پایگاه بود.

حمید چوب کبریت را به سمتی تف کرد، بی تکلف روی زمین دراز شد و یک دست را زیر سر زد و بی اعتنا به هشدار آیدین درباره کثیف بودن زمین گفت:

- خب اینم تموم شد، المیرا هم که نیومد!

سپس انگار به یاد موضوعی افتاده باشد سخنش را تصحیح کرد و افزود:

* - (Elle est mon amour, je t'aime ma belle!) او(ن دختر) عشق منه، دوستت دارم خوشکلم!

- خب البته طفلی با این اتفاقی که برایشون افتاده نمی تونست هم بیادا!
آیدین و فرهاد از موضوع بی اطلاع بودند. حمید در پاسخ به ابراز نگرانی آنها آرام گفت:
- تو این زلزله چند تا از فامیلهاشون رو از دست دادن!

آهی از ته دل سر داد و به پشت دراز کشید و دستانش را زیر سر گذاشت و با نگاهی رو به آسمان به تلخی گفت:
- من هم تازه فهمیدم! نغمه کلاغ باشی نمی دونم از کجا شنیده بود و داشت برای خانوم آهنی و مامان فرهاد تعریف می کرد که من هم شنیدم... مگه ندیدید این چند روز از وحید خبری نبود؟ از خودتون نپرسیدید این مردک هیز چطور چنین موقعیتی رو از دست داده؟

زیر لب فحشی داد و ساکت شد.

آیدین به حالت تاکید گفت:

- در اولین فرصت باید برای تسلیت گفتن بریم!
فرهاد حرفی نزد و حمید گویی با خود سخن بگوید گفت:
- کاش می شد بیشتر به پایگاه کمک کنیم!
کنجکاوی فرهاد جلب شد و پرسید:
- مثلا چطوری؟

حمید بی حوصله و در حالی که جمله به جمله آشفته تر می شد گفت:

- چه می دونم، یه کاری می کردیم دیگه! اصلا یه برنامه اجرا می کردیم، مسخره بازی در می آوردیم تا مردم برامون پول بریزن!
اصلا از این ماسک و تن پوشهای حیوانات تن آقای شاهمیری و خانوم آهنی می کردیم و یه کارناوال راه می انداختیم! چه می دونم، خلاصه یه گلی به سرمون می گرفتیم تا بهونه ای بشه برای فرار از درس! من حال درس خوندن ندارم، اصلا دم عید مگه می شه درس خوندم؟ من سرگرمی می خوام! من المیرا رو می خوام! من می خوام همچنان این دخترا باشن تا سر به سرشون بذارم و بخندیم...
آیدین لبخندی زد، اما سخن فرهاد باعث شکفتیش شد:

- بد هم نمی گه ها! این آخرین فرصته!

آیدین خیره به او گفت:

- کسکو تو فَبَریک * فرهاد؟ اون داره واسه خودش می گه!
حمید غرغر کنان گفت:

- هیچ هم واس خودم نمی گم! این بحثیه که همیشه باهات داشتم، تو شرایطت با ما فرق می کنه آقا آیدین، تو زید مید از سر و کولت بالا می ره، خر پولید، امکانات دارید، من هم اگه اینا رو داشتم که این قدر دیوونه بازی در نمی آوردم! خوشی و تفریح برام شده عقده! جمع می شه و بیرون می زنه و می شه کرم ریختن، می شه شکلک در آوردن، می شه همون عبدالله مرحومم که می خواستم بندازم جون ستایش جونت ولی گربه اش نداشت!!
آیدین مغموم شد و با صدایی خفیف گفت:

* - (Qu'est-ce que tu fabrique) چی بلغور می کنی

-آواز دهل شنیدن از دور خوش است...

فرهاد گفت:

- آیدین من اون حرف رو جدی زدم!

شناختی که آیدین از فرهاد داشت موجب شد با علاقه ای نصفه و نیمه بپرسد:

- تو آون ایده* فرهاد؟

فرهاد دستانش را به هم زد و امیدوارانه گفت:

- هم آره هم نه! بیشتر حالت یه طرح داره، نمی دونم شدنی هست یا نه، ولی اگه بتونیم انجامش بدیم با یه تیر چند نشون زدیم، هم به

زلزله زده ها کمک کردیم، هم کاری کردیم که پایگاه به کارش ادامه بده و باز دور هم باشیم، هم موقعیتی می شه که خاطره ای

رقم بخوره که شاید تا آخر عمر دیگه شرایطش پیش نیاد!

حمید یک وری شد و هیجان زده گفت:

- تو بعضی وقتها کله ات خوب کار می کنه فرهاد، بگو نقشه ات چیه، من یکی اگه کاری ازم بریاد مردونه انجام می دم.

فرهاد گفت:

- اگه بخوایم انجامش بدیم به کمک همه بچه ها نیاز داریم، یه بزرگتر هم باید از مون حمایت کنه، بدون اون نمی شه.

پلک ممتدی زد و خیلی خلاصه گفت:

- تو فکر اجرای یه مراسم!

حمید پرسید:

- چه جور مراسمی؟

فرهاد لب فشرد و نیمه مطمئن گفت:

- یه مراسم... بهتره بگم یه جشنواره هنری، که منافعش برای زلزله زده ها باشه.

آیدین گفت:

- فکر جالبیه، ولی چه جوری؟ ما که امکانات نداریم، این جور برنامه ها نیاز به یه گروه هنری داره!

چشمان فرهاد درخشید و گفت:

- نکته همین جاست، ما خودمون برنامه اجرا می کنیم!

پیش از آن که آیدین نظری بدهد حمید با خنده گفت:

- فکر خوبییه! من که یه نمایش کمدی اجرا می کنم! ادای آقای همایونفر و خانوم آهنی و هر کی که بلد باشم رو در می آرم و ملتو

می خندونم!

آیدین گفت:

- نشدنیه فرهاد!

فرهاد با لحنی ممتنع گفت:

* - (Tu as une idee') ایده ای داری فرهاد؟

- زیاد هم نشدنی نیست! ما بین خودمون هنرمند داریم، اون اجرای عروسکی اون شب رو به یاد بیار؟ به نظرت سرگرم کننده نبود؟
چشمان آیدین گرد شد و گفت:

- اون یه اجرای خودمونی و بچه گانه بود که چند نفر واسه دلخوشی خودشون راه انداخته بودن، همچین چیزی رو که نمی شه واسه عموم نمایش داد، اصلا به فرض هم که بشه، اونها قبول نمی کنن! تصور نمی کردم تا این حد رویا پردازانه فکر کنی فرهاد!
حمید خودش را وسط انداخت و مواخذه گرانه پرسید:

- آهای آهای! قضیه اجرای عروسکی چیه؟ کدوم شب؟ منظورت از اونها کیان؟
فرهاد قصه ای سرهم کرد که حمید باور نکرد ولی گفت:

- در هر صورت من که هستم، من همیشه آرزوم بود یه روزی برای مردم تیا تر اجرا کنم، تجربه شم تو مدرسه مون دارم!
آیدین با حفظ آرامش گفت:

- در این که همه مون هنرهایی داریم شکی نیست، ولی باید دید آیا کسی حاضر می شه به خاطرش پول بده؟ هنر اینجا مهجوره، اینو از من که دارم یه رشته هنری می خونم قبول کنید بچه ها!
فرهاد گفت:

- درسته، ولی امتحان نکرده هم نباید حکم داد، من فکر می کنم ما باید با خانوم آهنی در این باره صحبت کنیم، آیدین این آخرین فرصت ماست، سال دیگه همه مون می ریم دانشگاه و از هم دور می افتیم و ممکنه دیگه تا سالها نتونیم باهم باشیم، من نمی خوام جو دوستانه ای که در این چند وقت ایجاد شده به این زودی از بین بره، بیا امتحان کنیم، امتحانش که ضرری نداره!
حمید بلند پروازانه گفت:

- آره! فکرشو بکن، یه سالن پر از تماشاچی! همه هم تشویقت کنن و برات هورا بکشن! چی می شه! من که به عشق المیرا حاضر می شه
شاهکار خلق کنم، خودم بنویسم و کارگردانی کنم و اگه لازم شد جای همه بازیگرا هم بازی می کنم، فقط المیرا بیینه... چی می شه
پسر!

آیدین آمد بگوید "شما روی ابرها سیر می کنید" که صدای واژگون شدن چیزی رشته کلامش را برید. در برابر دیدگان کنجکاو سه پسر، نغمه دستپاچه از پشت چند کارتن خالی سر در آورد، بی هدف نگاهی به پیرامونش انداخت و با برداشتن یکی از کارتنها، وانمود کرد تصمیم به حمل آن دارد.
فرهاد زیر لب گفت:

- فال گوش ایستاده بوده، شک ندارم، حالا کل شهرک باخبر می شن!
حمید رندانه نجوا کرد:

- صبر کن الان خدمتش می رسم!

و خطاب به کلاغ خبرچین با لحنی عاشقانه گفت:

- عزیزم به فکر بچه مون باش! مگه دکتر نگفت نباید چیزای سنگین حمل کنی؟

آیدین از خجالت صورتش را در میان دستانش گرفت. خنده فرهاد ترکید ولی به هر شکلی آن را مهار کرد. از طرفی نغمه که هیچ از شوخی بدش نیامده بود، برای حمید چانه بالا گرفت و به زعم خود فخر فروخت اما همین باعث شد متوجه لبه بیرون زده میله داربست نشود و در نتیجه سکندری خوران و با سر وارد خیمه شد و متعاقب آن صدای فرو ریختن اشیاء مختلفی به گوش رسید!

صدای خنده پسرها از بیرون با صدای دخترها در داخل خیمه در هم آمیخت. خانم ها شکبیا و بهره بخش که تنها بزرگسالان حاضر در آن لحظه بودند به یاری نغمه شتافتند و او را از زمین بلند کردند. خانم شکبیا در حالی که گرد و خاک مانتوی نغمه را می زدود، احوالش را جويا شد و دختر نوجوان با چهره ای دردمند اظهار داشت که حالش خوب است ولی زانوی راستش خیلی درد می کند. خانم شکبیا محل درد را ماساژ داد و خانم بهره بخش در اعتراض به خنده پسرها رو به صدای آنها فریاد زد:

- آهای پسرای بد! کدومتون نغمه رو هول داده؟

صدای مودبانه آیدین در پاسخ شنیده می شد که می گفت:

- هیچ کس خانوم بهره بخش، ایشون خودشون زمین خوردن.

صدای مسخره حمید هم پس از آن به گوش رسید که می افزود:

- بچه ام گوشه اش درازه، مدام گیر می کنه زیر پاش و می خوره زمین!

نغمه با صدایی شکسته فحش داد. خانم شکبیا به هشدار گفت:

- پسرای بی ادب! ساکت شید بینم، با توام فرهاد، بیام بیرون بینم داری می خندی، نه من، نه تو!

صدای خنده ها قطع شد ولی برای گوشه های نغمه که خفیف ترین صداها را تشخیص می داد همچنان آزار دهنده و تحریک آمیز بود.

پسرها صحبتشان را از سر گرفتند. آیدین کما فی السابق مخالفت می کرد ولی مشخص بود که بیشتر مردد است تا مخالف. او معتقد بود که مردم برای یک نمایش عروسکی بچگانه پول نمی دهند. در اینجا بود که فرهاد با یادآوری هنرمندی بچه های گروه کوهنوردی در جشن تولد استاد، تاکید کرد که در صورت اجرایی شدن طرح، در نظر دارد که از توانمندی همه بچه ها استفاده شود:

- مراسمی رو تصور کن که در اون نسترن آواز بخونه، آزیتا و جمال سنتور و تنبک بززن، ستایش ارگ بنوازه، حتا کتی! یادت رفته چه اجرای سنتور بی نظیری کرد؟ همه براش دست زدیم... هنر پانتی هم که نیاز به معرفی نداره، هرچند بعید می دونم باهامون همکاری کنه، به هر حال همین برنامه ها در کنار اجرای عروسکی درنا و لیلا و نمایشنامه حمید خودش می تونه یه برنامه کامل و سرگرم کننده باشه، تو این جور فکر نمی کنی؟

آیدین گفت:

- در حرف قشنگه، باید دید در عمل هم شدنیه؟

فرهاد با اعتماد به نفس گفت:

- من فکر می کنم وقتی همه پذیرن که چیزی شدنیه، رویا به حقیقت مبدل می شه، تا صد سال پیش هیچ کس تصور هم نمی کرد که آدمیزاد با یه وسیله سنگین فلزی بتونه در هوا پرواز کنه، ولی روزی که همه اینو باور کردن، هواپیما اختراع شد، من می خوام این رویا به حقیقت بیونده، برای این کار هم همه باید همدل بشیم، به من کمک می کنید؟

حمید بی درنگ و آیدین با کمی تاخیر با او دست دادند. از آنجا که توجیه برگزاری یک جشنواره- آن هم در زمانی که ذهنیتها همچنان معطوف پیامدهای واقعه ای تلخ و ناگوار بود- ظرافت و درایت خاصی را می طلبید، آیدین که در میان بچه ها به فصاحت بیان و آشنایی با روحیات بزرگترها معروف بود، انتخاب شد تا به عنوان سفیر نوجوانان به ملاقات خانم آهنی و آقای همایونفر برود.

و اما پیش از آن که آیدین را در مسیر انجام مسئولیت بزرگش همراهی کنیم، سری کوتاه به خیمه پایگاه می زنیم، جایی که نغمه با کاهش دردش، روی حلب خالی روغنی نشسته و پاهای لاغرش را روی هم انداخته و در فکر انتقام جویی از ستایش و درنا به دلیل خندیدنشان به صحنه زمین خوردنش بود.

جلوی در، خانمها شکبیا و بهره بخش اسباب و اثاثی را که کلاغ خبرچین در حین سقوط شکسته و یا در اطراف پخش کرده بود، جمع آوری و مرتب می کردند.

نغمه نگاهی به آنها انداخت و سپس دهانش را بیخ گوش درنا برد و گفت:

- من یه چیز جالب شنیدم، می خوای بدونی؟

درنا به سادگی گفت:

-خب آره، بدم نمی آد!

نغمه طاقچه بالا انداخت و با تفرعن گفت:

- نشد! من خبرام ارزشمندن، جایی که خریدار نداشته باشه نمی گمش!

ستایش که مشغول دوختن در یک گونی بود جواب داد:

- خب پس فکر می کنم بهتر باشه جای دیگه ای بساط پهن کنی نغمه جون، چون ما پول نداریم!

نغمه با دهان کجی گفت:

- هه هه هه! برو کنار بذار باد بیاد! نذار پته ات رو بریزم روی آب ها! حواست باشه من دیدم این روزها دور و بر کی می پلکیدی و

قمیش می اومدی!

ستایش با نگرانی نگاهی به مادرش که ممکن بود این سخنان را شنیده باشد انداخت و ترجیح داد با نغمه سرشاخ نشود.

کلاغ خبر چین پیروزمندانه سر و سینه ای تکان داد و بی مقدمه میچ دست درنا را گرفت و به سمت خود کشید و در حالی که با نگاه به ستایش فخر می فروخت مطالبی را در گوشش نجوا کرد. در حقیقت او کل حرفهای پسرها را شنیده ولیکن آن قدر زرننگ بود که با تکیه بر هوشش اخبار ناقص را کامل کند و مطابق معمول با تفسیرات شخصیش به خورد شنونده بدهد.

چشمان درنا گرد شد. لحظه لذت بخشی برای نغمه بود وقتی که می دید تکرار خبر از سوی درنا برای ستایش واکنش آمیخته با حیرت او را در پی دارد. دماغش را بالا کشید و به قصد ترک خیمه از جا بلند شد و گفت:

- برم این خبرو همه جا پخش کنم! امروز چه روز خوبیه!

ستایش تذکر داد:

- شاید پسرها نخوان فعلا علنیش کنن، الکی جو درست نکن!

نغمه تحقیر آمیز گفت:

- چیکار به کار اونها دارم؟ اونها کار خودشون رو می کنن، من کار خودمو! تازه شم، من که چشمم آب نمی خوره این برنامه سر بگیره، در حد همون حرف باقی می مونه، اجرای تئاتر اون هم مختلط؟ چه حرفها! فکر کردن اینجا سوئسه! احمقها! و خنده کنان بیرون رفت.

درنا چشم به ستایش دوخت. دختر نوجوان کمی فکر کرد و سپس در حالی که می گفت "راست می گه، شدنی نیست!" دوختنِ درِ گونی را از سر گرفت.

مدتی نگذشت که درنا کنارش نشست. به نظر می رسید دوست دارد چیزی بگوید ولی مردد است.

ستایش همچنان که می دوخت انگار فکرش را خوانده باشد نج نج کنان گفت:

- شدنی نیست درنا جون! هر جور فکرشو می کنم می بینم شدنی نیست!

درنا با ناراحتی گفت:

- آخه اشکالش چیه؟ مگه غیر از اینه که اونها می خوان این نمایش رو برای کمک به زلزله زده ها راه بندازن؟

ستایش با نگاهی از زیر ابرو هایش گفت:

- مردم جنبه شو ندارن!

درنا دست زیر چانه زد و به فکر فرو رفت. نغمه خبر از اجرای یک نمایش تئاتر در سالن اجتماعات خدمات و در برابر بیشمار تماشاچی داده و گفته بود که حمید از دخترها تست بازیگری خواهد گرفت و خودش هم قرار است به زودی تست بدهد.

- ستایش به نظرت من می تونم بازیگر خوبی بشم؟

ستایش ته نخ را گره زد و با دندان برید و گفت:

- چی باعث شده همچین فکری بکنی؟

درنا من و منی کرد و جواب داد:

- اون نمایش...

ستایش گونی دوخته شده را تا زد و روی گونی های قبلی نهاد و یکی دیگر را برای دوختن برداشت و گفت:

- این پنبه رو از گوشت در بیار درنا! این برنامه سر نمی گیره، البته من قلبا خیلی دوست دارم که پسرا در کارشون موفق بشن، ولی در

اون صورت هم مطمئن باش خانوم آهنی با شرکت در این نمایش موافقت نمی کنه!

درنا آرزومندانه گفت:

- من همیشه دوست داشتم بازیگر بشم!

ستایش سری به حالت تاسف تکان داد و چیزی نگفت.

درنا زمزمه کرد:

- من بازیگر می شم! حالا می بینی!

و او هم گونی دیگری برداشت و مشغول شد.

آیدین پیش از فشردن زنگ، نگاهی کلافه به طاق نصرت پیچک پوش سر در حیاط خانه خانم آهنی انداخت. چند لحظه پیش بدون کسب موفقیت از منزل مربی کوهنوردی خارج شده بود. استاد از برخورد همسایگان و تهمت‌های ناروایی که در قبال خدمات بی‌شائبه‌اش در پایگاه به وی زده بودند به شدت رنجیده بود و دیگر نمی‌خواست چیزی در این باره بشنود:

- پشت دستم رو داغ کردم آقای دولتشاهی! کسی که هر تابستون برای بچه بی ادب و بی نزاکتش کلی وقت گذاشتم و آموزشش دادم، عوض تشکر برگشته منو به عدد سازی متهم می‌کنه! منی که بدون اون که ریالی این و اون ور بشه، رسید تمام کمک‌های ارسالی رو ارائه کردم و برای تهیه کردن صورت حسابها بارها شب تا صبح پلک نزدم! یه نفر هم در این مدت بهم یه خسته نباشید نگفت و یه لیوان آب دستم نداد! یادمه سال پنجاه وقتی مدیر یه پناهگاه بودم...

تماس دست فرهاد بر شانه آیدین او را به خود آورد:

- دل‌سرد نشو، هنوز جای امیدواری هست، می‌خوای باهات بیام؟

آیدین لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

- نه، فقط اگه طول کشید برو، خودم بعدا بهت زنگ می‌زنم.

فرهاد کنج پرچین نشست و گفت:

- منتظر می‌مونم، با خبر خوش برگرد!

آیدین زنگ را فشرد و با باز شدن در وارد حیاط شد. فرهاد از بالای پرچین نیم‌نگاهی انداخت و چشمانش ناخواسته سمت پنجره اتاق درنا رفت. دختر نوجوان پشت پنجره بود و با نگاهی غمگین حرکت آیدین را به سمت در دنبال می‌کرد. حس بدی به فرهاد دست داد. دلش شور افتاد. همان لحظه در باز و خانم آهنی با چهره‌ای که نشانه‌هایی از نارضایتی در آن هویدا بود، پذیرای آیدین شد. فرهاد صدای دوست مو بورش را به درستی نمی‌شنید چون مطابق معمول آهسته و ملایم حرف می‌زد، ولیکن صدای رسای خانم آهنی به وضوح شنیده شد که می‌گفت:

- بیا تو بینم داستان این نمایش چیه؟ این دختره از وقتی اومده مغزمو کار گرفته!

در پشت سر آیدین بسته شد. فرهاد پای پرچین چنباتمه زد و تکیه‌اش را به آن داد. تا ته قضیه را خوانده بود. آن کلاغ خبرچین، آن نغمه‌فصول بد طینت، بالاخره نیش خودش را زد! بی‌شک خبر از طریق او به گوش خانم آهنی رسیده بود، آن هم با هزاران تحریف! شاید هم نغمه با جلو انداختن درنا اهداف خرابکارانه‌اش را پیش برده بود... حالا چه اتفاقی می‌افتاد؟ فرهاد ناخواسته به عاقبت کار بدبین شد. سخن حمید به هنگامی که آیدین شکست خورده از منزل استاد بیرون آمد، در گوشش طنین انداخت:

- تو این دوره و زمونه ما نوجوونها حق آرزو داشتن نداریم، تف به این روزگار!

حمید با این گلایه بی‌جواب عملاً از پیگیری طرح منصرف شد. دست در جیب نهاد و سوت زنان در انتهای کوچه ناپدید گشت. حالا فقط آیدین مانده بود و فرهاد. آیدین هم چندان روحیه نداشت و فرهاد هم که با وجود برخورداری از ذهنی خلاق، در سخنجوری و به کرسی نشاندن نظراتش به پای آیدین نمی‌رسید و اگر او در مذاکره با خانم آهنی موفق عمل نمی‌کرد، می‌بایست رویای اجرای مراسم را به گور می‌بردند.

فرهاد پاهایش را بغل زد و سر بر زانو نهاد و ته دل مشغول راز و نیاز شد:

-خدایا کاری کن آرزویمان برآورده شود، کمک کن تا در کنار انجام دادن عملی خیر، خاطره ای شیرین با کسانی که دوستشان داریم ولی نمی توانیم با آنها تعامل داشته باشیم به دست بیاوریم، خدایا این کمترین چیزی است که به عنوان یک نوجوان از تو طلب می کنیم، ناامیدمان نکن، آمین!

نفهمید چه موقع پلکهایش سنگین شد و خستگی چندین روز فعالیت بی وقفه او را به خوابی عمیق فرو برد.

-فرهاد؟

فرهاد چشم گشود و در برابر دیدگان کم سوییش ابتدا شیخ درنا تجسم یافت، ولی با چند بار پلک زدن آیدین را پیش روی خود دید.

- چی شد بالاخره؟

فرهاد همچنان که چشمانش را می مالید و اندام خشک شده از سرمایش را کش می داد، این سوال را پرسید. آیدین سر جنباند و گفت:

- فکر می کنم درست شد...

خواب از سر فرهاد پرید، به کمک آیدین از جا بلند شد و با صدایی گرفته از خواب پرسید:

- یعنی چی فکر می کنی؟

دوشادوش مشغول قدم زدن شدند و آیدین در طول راه تعریف کرد که خانم آهنی در ابتدا مخالف صد در صد اجرای طرح بوده: - یه نفر به ایشون اطلاعات غلط داده بود، خانوم آهنی فکر می کردن ما می خوایم یه نمایش مختلط راه بندازیم و باهاش همسایه ها رو دست بندازیم، به شدت عصبانی و دلخور بودن، خیلی طول کشید تا تونستم ذهنیتشون رو عوض کنم... تو خیلی وقته خوابیدی؟ یه وقت سرما نخورده باشی؟

فرهاد سرفه خشکی کرد و گفت:

-فکر نمی کنم، راستی نفهمیدی دلیل ناراحتی درنا چی بود؟

آیدین شگفت زده گفت:

- اوه لالا! تو که انتظار نداشتی من برات از خانوم آهنی پیگیر حال درنا بشم؟

سری به نشانه درک موضوع جنباند و ادامه داد:

- نمی دونم از کجا نفهمیدی ولی آره، درنا خیلی پکر بود، وقتی برام چایی آورد متوجه شدم که گریه کرده، زودی هم رفت توی اتاقش و در رو بست، می دونی، من فکر می کنم اون دلش می خواسته تو برنامه ما شرکت بکنه ولی خانوم آهنی نداشته! فرهاد سر به زیر انداخت و با ناراحتی گفت:

- زیر سر نغمه اس... می دونستم جلو پامون سنگ اندازی می کنه، ولی ما قراره برنامه مون جدا از دخترا باشه، یعنی غیر از این دیگه راهی نمی مونه، اینو به خانوم آهنی گفتی؟

آیدین که معلوم بود حسابی در این راه متحمل فشار شده، نفسش را بیرون داد و با خستگی گفت:

- آره گفتم، خیلی با ایشون حرف زدم، اول می خواستم یه ضرب برم سر اصل مطلب، ولی وقتی دیدم از قبل موضع شدیدی گرفتن بهتر دیدم یه کم زمینه چینی کنم، هر چی بلد بودم رو کردم، سعی کردم حس وظیفه شناسی و دلسوزی شون رو تحریک کنم، بهشون گفتم ما معتقدیم همچنان راه هایی وجود داره که بشه به مردم زلزله زده کمک کرد و یه فکری هم کردیم منتها اگه ایشون موافق نباشن و حمایتمون نکنن امکان پذیر نمی شه، یه کم بدخلقی کردن ولی نهایتاً ازم پرسیدن چه فکری داریم، من مفصل براشون گفتم، به جشن تولد آقای همایونفر اشاره کردم و گفتم که ما یعنی همه بچه ها، چه دختر چه پسر، این روزها شاهد بودیم که چطور با جون و دل زحمت کشیدن و حالا دوست داریم با روی هم گذاشتن توانایی هامون به ایشون کمک کنیم، گفتم این مراسم فقط جنبه کمک رسانی نداره، بلکه در کنارش قصد داریم قدردانی در خوری از ایشون و آقای همایونفر و سایر بزرگانی که در پایگاه زحمت کشیدن به عمل بیاریم و امیدواریم اونها این هدیه ناقابل رو از ما بپذیرن!

فرهاد با نگرانی لب فشرد و گفت:

- فکر می کنم یه کم زیاده روی کردی، حالا اگه بچه ها حاضر نشن همکاری بکنن چی؟ می دونی که هم خانوم آهنی خیلی زود رنجه هم آقای همایونفر!

آیدین شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-دیگه تصمیم گرفته بودم به هر ترتیبی که هست کار رو به سرانجام برسونم، تو از من خواستی قضیه رو جوش بدم، من هم این کار رو کردم، خانوم آهنی گفتن امشب در این باره فکر می کنن و فردا نظرشونو بهمون می گن، ولی از لحنشون معلوم بود که موافقن، دیگه از اینجا به بعد دست خود ماست، به قول خودت باید کاری کنیم که همه بپذیرن این امر شدنی، تو مگه همین رو نمی خواستی؟

فرهاد در حالی که از همان هنگام ذهنش سرشار از افکار مختلفی بود، سر تکان داد.

مراسمی که در ابتدا قرار بود بهانه ای برای انجام کار خیر و ثبت خاطره چند نوجوان باشد، تا رسیدن به مرحله اجرا بارها دستخوش اعمال سلیقه شد و موافقت عوامل کلیدی به ناچار در سایه دادن وعده هایی و سوسه انگیز به دست آمد. کار به جایی رسید که فرهاد نگران بود طرح زیبا و خیال انگیزش در عمل به محملی برای خودنمایی و تمجید خودش تبدیل شود. چند بخش اجباری به برنامه بچه ها اضافه شد. پیامد هر موافقتی، دخالتی بود که فرد رضایت دهنده برای خود قائل می شد. شهردار مایل بود اول مراسم از او قدردانی شود، مربی اصرار داشت بخشی جهت معرفی سوابق و افتخاراتش همراه با پخش تصاویر چهل سال فعالیتش در کسوت مربی درجه یک کوهنوردی لحاظ گردد، مغازه دار در فکر بزرگنمایی اندک کارهایش بود و وعده پذیرایی مجانی از تماشاچیان را داده بود، حتا آقای بایرامی، تعمیرکار پیر و کر نیز برای خود حقی قائل شده بود و در ازای انجام خدمات برقی و تاسیساتی رایگان، توقع داشت از او اسمی برده شود.

فشارها ناخواسته متوجه عوامل نوجوان و بی تجربه مراسم شده بود و سایه ای از تشویش و اضطراب بر فعالیتهاشان سنگینی می کرد. بچه ها به مرحله ای رسیده بودند که بیشتر از آن که نگران نمایش بی عیب توانمندی هایشان باشند، از عواقب کینه ورزی کسانی می ترسیدند که در پس نقاب همکاری و دوستی، تهدید می کردند و خط و نشان می کشیدند. فرهاد در قسمتی از نوشته

هایش شرایط آن روزها را نمودی عینی از تضاد میان "آنچه در حقیقت خوب است" و "آنچه خوب تصور می شود" ارزیابی و ابراز نگرانی کرده بود که صفا و سادگی چند نوجوان بازیچه و قربانی سیاست آزمندانه بزرگترها شود.

در جلسه ای که پس از کسب توافقات اولیه، به منظور هماهنگی در سالن اجتماعات شهرک و با حضور اعضای پایگاه کمک رسانی شهرک آموزگاران تشکیل شد، بچه ها نمونه ای از توانمندی هایشان را به نمایش گذاشتند. بزرگترها که در این جلسه حکم داور را داشتند، کم و بیش امتیازات خوبی به هنرمندان نوجوان دادند و اجراها با کمترین اصلاح و اعمال نظر تایید شد. البته سه تفنگدار محبوب، پانته، نسترن و آزیتا به دلایل شخصی - از جمله قبول نداشتن کمیته داوری - در این جلسه غایب بودند ولی با اصرار آیدین و فرهاد برای آنها نیز برنامه هایی در نظر گرفته شد و در رای گیری برای انتخاب سرگروه ها، نسترن و آزیتا جزو برگزیدگان بودند.

وظایف تعریف و تقسیم شد و به این ترتیب نسترن مدیر گروه سرود، آزیتا مدیر گروه موسیقی سنتی، ستایش و کتی مسئول اجرای موسیقی پشت صحنه و میان برنامه و حمید مدیر گروه تاتر شد. نمایش حمید حساسیت هایی را ایجاد کرده و موجب شکل گیری پیش داوری هایی شده بود که با بررسی دقیق نمایشنامه اش مشخص شد که عاری از هر گونه موضوع انتقادی و یا موهن و صرفاً یک کمدی اجتماعی است در مورد معضل ازدواج!

از جالب ترین تصمیمات جلسه که انتشار خبرش کنجکاوی شدیدی بین نوجوانان ایجاد کرد، در نظر گرفتن دو مجری، یکی پسر و دیگری دختر بود و از آنجا که هر کسی شجاعت و بیش از آن کفایت ایفای چنین نقشی را نداشت، رای گرفتند و در پایان لیلا و آیدین با اکثریت آرا انتخاب شدند.

سخنی از نمایش عروسکی به میان نیامد و غیبت درنا در جلسه، گمانه زنی ها را در جهت حذف او از برنامه تقویت کرد. در عوض نغمه با پررویی خودش را زور چپان کرد و با این که دوست داشت به عنوان مجری انتخاب شود، از آنجا که اکثر بچه ها رغبتی به همکاری با او نشان نمی دادند، مسئولیتی در پشت صحنه به وی داده شد که البته چندان باب میلش نبود.

چند سرود مذهبی نیز به درخواست خانم مرتضوی جهت تلطیف فضای مراسم و بخشیدن وجهه ای روحانی به آن گنجانده شد و جلسه هماهنگی به این ترتیب خاتمه یافت. مقرر شد سرگروه ها در انتخاب اعضایشان آزادی عمل داشته باشند و در صورت نیاز، گروه ها اعضایشان را در اختیار هم قرار دهند. روز برگزاری مراسم را نیز برای دو هفته پس از تاریخ جلسه در نظر گرفتند.

تمرینات از روز بعد آغاز شد. از آنجا که اکثر بچه ها در چند زمینه فعالیت می کردند، لزوم متمرکز شدن همه گروه ها در یک محل به روشنی احساس می شد و پس از کمی بحث و تبادل نظر، عمارت دولتشاهی به عنوان مقر اصلی فعالیتها برگزیده شد. برای رفع هر گونه حساسیت و سوء ظنی، دخترها که در محیط سرپوشیده راحت تر بودند به داخل اتاقهای زیر زمینی عمارت - که با هدف زندگی در موارد بحرانی ساخته شده و به کلیه امکانات اولیه رفاهی مجهز بود - نقل مکان کردند و پسرها در فضای آزاد تمرین می کردند.

نسترن که از انتخاب غیابیش به عنوان سرگروه به وجد آمده بود، علاوه بر رهبری گروه سرود، در فکر اجرای ترانه ای دو نفره به سبکی جدید بود ولی همخوان مناسبی برای خود پیدا نمی کرد. از طرفی ستایش به عنوان نوازنده همراه چندان با او هماهنگ نبود و

نسترن ته دل، دوست داشت از همکاری پانتی، که پیش از این هم سابقه کار با یکدیگر را داشتند و به روحيات هم آشنا بودند - بهره مند شود، وليکن ملکه زيبايي هيچ رغبتی به شرکت در این مراسم از خود نشان نداده بود.

آزیتا به عکس نسترن از مسئولیتی که بر گردنش نهاده بودند راضی نبود، خصوصاً این که با نفراتش یعنی جمال کوچولوی ده ساله و کتی خجالتی احساس قرابت نمی کرد. او نه فقط با هر کسی نمی جوشید و عبوس بود، که بچه ها را هم دوست نداشت و حالا از او خواسته بودند با چنین ترکیب ناهمگونی از نظر سن و سلیقه، یک برنامه موسیقایی یک دست ارائه دهد!

اوایل کار آزیتا خیلی به مشکل برخورد و بی حوصلگیش باعث می شد نفراتش از او گریزان باشند. حتی جمال کوچولو که به نسبت پسر رو دار و خوش سر و زبانی بود، در برهه ای به خانم آهنی مراجعه و تقاضای انصراف کرده بود. به هر روی با صحبت و راهنمایی خانم آهنی و کمک دیگران، آزیتا سرانجام توانست با گروهش کنار بیاید.

تمرینات گروه تا تر بدون مشکل خاصی پیش می رفت. حمید بازیگرانش را از میان دوستانش، فرهاد و آیدین و پیمان برگزیده بود و خود نیز اجرای یکی از نقش ها را بر عهده داشت و در حالی که به تقلید از کارگردانهای بزرگ از کلاه لبه دار و عینک دودی استفاده می کرد، با یک روزنامه لوله شده به جای بلندگو، بازیگرانش را هدایت می کرد و نشان می داد در عین شوخ طبعی، به هنگام کار بسیار جدی و دقیق است. شنیده ها حاکی از آن بود که او در نقش یک دختر جوان دم بخت ظاهر خواهد شد و آیدین و پیمان به ترتیب نقش خواستگاران پولدار و فقیر آن دختر را ایفا خواهند کرد و فرهاد هم پدر دختر است.

به موازات تمرین بچه ها، خانم آهنی پیگیر تامین امکانات مورد نیاز جهت اجرای مراسم و اخذ مجوز از نیروی انتظامی بود. یک آدم شیر پاک خورده (!) راپورت اجرای مراسم را به گونه ای مغرضانه به کلانتری محل داده بود و خانم آهنی برای رفع ابهامات و دریافت مجوز دوندگی بسیاری کرد و به دیدار افراد مختلفی رفت. در کنار انجام چنین کارهایی، او هر روز بعد از ظهر سری به عمارت دولتشاهی می زد و آخرین اخبار و گزارشهای پیشرفت را از سرگروه ها می گرفت. صد البته مشکلاتی وجود داشت ولی قابل حل به نظر می رسیدند. بچه ها کم و بیش آمادگی داشتند و تنها از بعضی دخالتها گله می کردند. خانم آهنی شخصاً قول مساعدت داد. به دستور او، عمارت دولتشاهی قرنطینه شد و به جز گروه های هنری و اهل منزل، کسی حق ورود به محوطه عمارت را نداشت.

با گذشت یک هفته همه به جز گروه سرود به مرز آمادگی مطلوب رسیده بودند. نسترن همچنان به دنبال همخوان مناسبی برای اجرای ترانه جدیدش بود و به رغم تست گرفتن از داوطلبان پرشمار، آن صدایی که بر دلش بنشیند و پسندد را نشنیده بود. ستایش نیز هنوز به شکلی که رضایت دخترخاله مدیرش فراهم شود، ظاهر نمی شد و این مشکل تا سه چهار روز مانده به اجرای مراسم به قوت خود باقی بود، تا این که...

خانم آهنی بچه ها را دور خود جمع کرد و لباسهای متحد الشکلی را که به کمک خانم شکبیا و بهره بخش برای برگزاری مراسم دوخته بودند در اختیارشان گذاشت. انتخاب رنگ طوسی برای دخترها و آبی تیره برای پسرها مورد پسند هیچ یک از آنها واقع نشد، ولی چاره دیگری نبود. خانم آهنی در حالی که می کوشید دلگرم کنند صحبت کند گفت:

- باید بهترین هنرتون رو رو کنین بچه ها، اون بیرون خیلی ها روی کار شما حساس شدن، یه عده ای کمر همت بستن تا این برنامه سر نگیره، البته جای نگرانی نیست، من همچنان پشتتون هستم، همین امروز برای مرتبه چندم رفتن کلانتری تا بابت بعضی چیزا تایید

بگیرم، اجازه نمی دم زحماتون در این چند روز به هدر بره، به همه شون نشون می دیم که قادریم هر کاری که می خوایم بکنیم، تو کلتون به خدا باشه عزیزان من!

تاثیر گفته های خانم آهنی بیشتر به شکل پچ پچ های درگوشی و اظهار نظرات دو نفره دلسرد کننده نمود یافت. در میان همهمه، لایلا خودش را به خانم آهنی رساند و به نجوا از او تقاضا کرد به همراهش به یکی از اتاقهای مجاور بیاید.

- من و ستایش براتون یه سورپریز داریم، می شه چند دقیقه وقتتون رو به ما بدید؟

در اتاقی که دکور آن متشکل بود از یک سکوی مستطیلی چوبی که قابی پنجره ای با پرده هایی تیره بر آن نهاده بودند، از خانم آهنی درخواست شد بر تک صندلی که روبروی سن نمایش قرار داشت بنشیند. لایلا پشت سکو رفت و ستایش که در کنار قاب ایستاده بود، ضمن خیر مقدم به خانم آهنی، او را به تماشای نمایشی که نام آن "ملکه آبی و فرشتگان کوچولو" بود، دعوت کرد. چراغها خاموش و سن نمایش با نوری که به صورت مورب بر آن می تابید روشن شد. پرده کنار رفت و در قاب پنجره، عروسکی که شمایل ملکه ای زیبا را به نمایش می گذاشت ظاهر شد. ستایش به عنوان راوی، قصه را با جمله "یکی بود، یکی نبود، در قلعه ای کنار یه رودخونه قشنگ، ملکه ای زندانی بود" آغاز کرد و به تدریج عروسک دیگری با ظاهری اهریمنی که ملکه را به اسارت گرفته بود نمایان شد. سر و کله دو فرشته کوچک که میترا و حمیرا با لباس توری سفید و بالهایی مقوایی ایفا گر نقششان بودند از میانه قصه پیدا شد و به این ترتیب نمایشی موزیکال به اجرا در آمد که در آن ستایش علاوه بر روایت، عهده دار نواختن موزیک متن بود و به همراه آرزو، در نقشهای کوتاه و فرعی ظاهر می شدند و میترا و حمیرا بارها به همراه ملکه، آوازهایی شاد و کودکانه می خواندند که یادآور انواع سرودها و بازیهای فولکلوریک بود.

خانم آهنی تا انتها در جایش میخکوب مانده بود و شگفتیش زمانی به اوج رسید که با روشن شدن چراغها، درنا به عنوان گرداننده عروسک ملکه و خواننده اصلی نمایش، از پشت سکو بیرون آمد.

کلیه عوامل از بازیگر تا عروسک گردان و راوی به ترتیب قد پیش روی خانم آهنی صف کشیدند، تعظیمی کردند و به ابراز احساسات تماشایی که از سر کنجکاوی در طول اجرای نمایش یکی پس از دیگری به اتاق آمده و پشت سر خانم آهنی ایستاده بودند، پاسخ دادند.

خانم آهنی که غافلگیریش انکار ناپذیر بود، با نگاهی ژرف درنا را تماشا می کرد. دختر نوجوان در اعتراضی نمادین به پذیرفته نشدن خواسته هایش، یک هفته تمام صورتش را گل مالیده و در باغچه پشتی خانه تحصن کرده بود، تا این که روزی ستایش با خبری سری به سراغش آمد و از آن به بعد کم پیدا بود تا آن روز که مشخص شد مشغول به چه کاری بوده است.

پیش از آن که اظهار نظر تعیین کننده خانم آهنی، خیال گروه نمایش را از بابت تایید کارشان جهت حضور در مراسم راحت کند، نسترن جلو آمد و با نگاهی مستقیم در چشمان درنا گفت:

- تو رو برای همخونی در ترانه جدیدم انتخاب کردم، کارت که اینجا تموم شد، یه سر بیا پیشم!

سالها بعد و زمانی که زنبق های جوان در جلسات دوره ای شان، از این ایام یاد می کردند، درنا فهمید که متن این نمایش بر خلاف آنچه در ابتدا عنوان شده بود، نه به دست لایلا که توسط فرهاد نوشته شده و او این نمایشنامه را با در نظر گرفتن درنا، آرزو و خواهرانش و ستایش در نقش های اصلی خلق کرده بود که البته در مرحله اجرا، نقش آرزو به لایلا داده شد. ستایش نیز با پذیرفتن چند نقش و نیز ساخت عروسکهای نمایش، هنر بی ادعا ولی مسلمش را به همگان ثابت کرد.

خانم آهنی راهی جز صحنه گذاشتن بر توانایی درنا نداشت. لباس نمایشی به او داد و برایش آرزوی موفقیت کرد. به این ترتیب در آخرین لحظات، اجرای دیگری به لیست اضافه شد و خانم آهنی داوطلبانه با حذف بخش مربوط به تجلیل از خودش، از فشردگی برنامه ها کاست.

روز برگزاری مراسم "پیوند قلبها" نزدیک بود. هیجان به اوج می رسید. والدین بیشتر از بچه ها هول کرده و در مورد هنرنمایی جگرگوشه هایشان نزد آشنا و فامیل جار زده و پز داده بودند. هر چه می گذشت نظرات بیشتری به این موضوع معطوف می شد. هر روز خبر جدیدی از گروه های نمایشی انتشار می یافت که بر هیجانها می افزود. پانتهی در آخرین لحظات برای همکاری اعلام آمادگی کرده و همه را انگشت به دهان گذاشته بود. بهنام، خواستگار نسترن، وعده داده بود که گروهی حرفه ای از دوستانش را جهت فیلمبرداری از مراسم دعوت نماید. آقای ترابی نیز از قبل گفته بود میهمانان را مجانی پذیرایی می کند، ولیکن در نهایت هزینه آن را خانم آهنی از جیب مبارکش پرداخت کرد. هزینه چاپ و تکثیر بلیت نیز به گردن خودش افتاد.

در همان جلسه هماهنگی اولیه، مقرر شده بود برای این که مراسم حالتی جدی به خود بگیرد برای تماشاچیان بلیت تهیه و تکثیر کنند. وظیفه خلق طرح روی بلیت نیز به آیدین محول شد و او با الگو قرار دادن نقش های مینیاتوری اصیل ایرانی، طرحی درخور ارائه کرد که آقای شاهمیری وظیفه چاپ و تکثیر آن را بر عهده گرفت ولی جان همه به خصوص خانم آهنی را به لب رساند تا کار را دقیقه نود تحویل داد. هر چند گفته می شد که او برای به جیب زدن بخشی از هزینه، کار را نزد برادر چاپخانه دارش برده است، ولی نتیجه به قدری تمیز و قابل قبول بود که برای اولین بار در تاریخ شهرک، خانم آهنی هیچ ایرادی از کار وی نگرفت.

مطابق توافق، بهای نمادین دویست تومان را که در آن دوران - اوایل دهه هفتاد - قیمت تماشای یک فیلم سینمایی بود را بر روی آن درج کرده بودند، ولی هر کس به دلخواه می توانست رقم بالاتری پرداخت نماید. به دلیل ضیق وقت، خانم آهنی فرصتی برای شمارش دقیق بلیتها پیدا نکرد و مراجعه کنندگان هر چه خواستند، خریدند و این چنین بود که چهل و هشت ساعت مانده به روز نمایش تمام بلیتها به فروش رفته بود...

و بالاخره روز موعود فرا رسید...

چند ساعتی به آغاز مراسم نمانده بود که خانم آهنی به این نتیجه تاسف بار رسید که سالن اجتماعات ساختمان خدمات نمی تواند پاسخگوی آن خیل عظیمی باشد که در اولین پیش فروش، تمام بلیتها را خریده بودند. این غافلگیری که نتیجه اجتناب ناپذیر شتابزدگی در اجرای کار و تقبل یک جای چندین و چند مسئولیت بود، نگرانی شدیدی در آستانه شروع برنامه ایجاد کرد که سرانجام با مساعدت شهردار و بسیج کردن تمام کارگران شهرک، در کمتر از دو ساعت، خیمه پایگاه کمک رسانی را به مکانی مناسب جهت اجرای مراسم تبدیل کردند.

خانم آهنی عجلالتا نفس راحتی کشید ولی بدبختی ها همچنان ادامه داشت. از آنجا که محل برپایی خیمه، گوشه پرتی از پارک خانوادگی بود، به شبکه برق دسترسی نداشت و تعمیر کار پیر با هزاران مصیبت و خسارت و ابتکار موفق شد از تیرهای چراغ برق و لامپ سقفی توالی عمومی، برق مورد نیاز را تامین نماید.

تیر دیگری که به نیت ناکام گذاشتن مراسم شلیک شد، غیبت غیر موجه پیمان در لحظات آخر بود. طفلک حمید داشت دیوانه می شد. دنبال پیمان فرستادند ولی خبر رسید که غفلتا بیمار و بستری شده است. حمید از رو نرفت و با سماجت و به هر شکل ممکن -

بعضی ها می گفتند از پنجره!- وارد اتاق پیمان شد، او را از تخت بیرون کشید و آن قدر یقه لباسش را تکان داد که پسر نوجوان سرانجام اعتراف کرد که در خود توانایی اجرای بی عیب نقشش را نمی بیند و از این رو تمارض پیشه کرده است! حمید نگاهی از نوک سر تا به پا به پیمان که به رغم سن کم، یک سر و گردن از کارگردان داستان ما بلندتر بود انداخت و سر انجام گفت:

- اشکالی نداره، نقش تو رو فرهاد بازی می کنه، تو هم می شی پدر، حالا بدون یک کلمه حرف لباست رو می پوشی و ده دقیقه دیگه پیش مایی و گرنه من می دونم و تو!

گاهی اوقات یک بحران می تواند زمینه ساز پیشرفت باشد، در مورد نمایش حمید نیز جا به جایی فرهاد با پیمان، با این که در آخرین دقایق و بدون فرصت کافی جهت تمرین و هماهنگی صورت گرفت، نتیجه بسیار مورد پسند تماشاچیان واقع شد، چرا که پیمان با آن قد بلند و اندام درشت برای ایفای نقش پدری طماع که خواستگاران دخترش را استثمار می کند، مناسبتر بود و در مقابل فرهاد نیز به جای خواستگار آس و پاسی که به جز عشق سرمایه دیگری نداشت، خوب و باور پذیر ظاهر شد.

استقبال از مراسم پیوند قلبها خارج از تصور بود، یکساعت به آغاز برنامه مانده تمام صندلی ها پر شده بود ولی مردم همچنان می آمدند و روی نیمکت ها، زیر درختان و یا در محوطه چمن پوش پارک می نشستند.

صحنه کوچک و نقلی و مشتمل بود بر چند الوار کهنه موازی که به ارتفاع دو سه پله از زمین روی داربستها تکیه داده شده بود و پرده برزنتی وصله داری که بر آن سایه می انداخت، از دو طرف با طنابی کشیده و جمع می شد و سر طناب را به نزدیکترین میله گره می زدند. کسی نمی دانست آیا چنین سن کوچک و سست بنیانی، تاب تحمل حضور متناوب نوجوانانی پر تحرک را تا به پایان خواهد داشت؟

در پشت پرده، خانم آهنی آخرین سفارشها را به هنرمندان نوجوانش ارائه می داد. چشمها از هیجان می درخشید و هر کسی به روش خود سعی در مهار کردن اضطرابش داشت، یکی با نشخوار کردن آدامس، دیگری با قورت دادن آب دهان و جویدن ناخن. مواردی از تسلسل ادرار نیز به چشم می خورد و هم جواری توالت عمومی با پایگاه در این حالت غنیمتی محسوب می شد! ولی روی هم رفته روحیه جمع خوب بود و تنها مورد نگران کننده و البته مهم بی تجربگی اکثر بچه ها در اجراهای عمومی بود. به جز پانتی و نسترن و تا حدی حمید، سایرین هنرجویان آماتوری بودند که توانمندیشان عمدتاً در چهارچوب اتاق، دستشویی و نهایتاً جمع دوستان و آشنایان تبلور یافته بود.

نغمه از خلال سوراخی که در پرده ایجاد کرده بود، آنچه بیرون از محوطه کوچک و خفه پشت صحنه می گذشت را پیگیری و لحظه به لحظه گزارش می کرد و هر از گاهی آه می کشید و از ازدحام جمعیت شگفت زده می شد. از او خواسته شد به جای آن که با سخنانش روی اعصاب دوستانش تردد کند، به همراه آنها متن دعایی را که خانم مرتضوی برای ایجاد آرامش روی کاغذ نوشته و میان بچه ها پخش کرده بود با صدای بلند بخواند و دیگران تکرار کنند. همه با تمام وجود مشغول دعا و استعانت از پروردگارش بودند و در این میان فقط سه تفنگدار بودند که جدا از بقیه، دست به سینه و با نگاهی پرتمسخر از روی شانه، به زعم خود به حماقت دیگران می خندیدند. روحیه پانتی بسیار بالا بود و کیف سامسونت سیاه و بزرگی به همراه داشت که می گفت وسایلش را درون آن جا داده است. او تنها کسی بود که از پوشیدن لباس تایید شده نمایش خودداری کرده بود، ولی از آنجا که

برای لحظاتی کوتاه و فقط برای تک اجرای "ای ایران" نسترن به روی صحنه می آمد، با یک درجه تخفیف او را با ساده ترین لباس و کمترین آرایش پذیرفته بودند.

محدودیت جا در پشت صحنه نیز غذای آور بود و بچه ها در دل هم می لولیدند و شُر شُر عرق می ریختند. سرگروه ها نگران تاثیرات منفی این موضوع بودند چرا که ماهیت کار بعضی از گروه ها به گونه ای بود که پیش از اجرا نیاز به هماهنگی جمعی و چینش دکور داشتند و این در حالی بود که هنوز بخشی از وسایل مربوط به اجرای مراسم را نیاورده بودند. فقط پیانوی پانته کل فضای مفید را می گرفت و سکوی نمایش عروسکی هم دست کمی از آن نداشت. اگر بر اثر بی احتیاطی دکوری می شکست و یا سازی آسیب می دید، یک برنامه به طور کامل از لیست حذف می شد و حاصل دو هفته تلاش یک گروه نقش بر آب می شد. و این تنها بخشی از مشکلاتی بود که بر دوش بچه هایی که هیچ یک بیش از هجده سال نداشتند سنگینی می کرد و والدینشان در آن سوی پرده، بی خبر از همه جا بر صندلی ها لم بودند تا لحظات خوشی را سپری کنند.

به هر روی سرمای زمستان در قلب بچه های هم قسم احساس نمی شد و مصمم بودند بدون کمک گرفتن از بزرگترها و با تکیه بر هوش و درایت خودشان بر تنگناها غلبه و هر چه در چپته دارند، رو کنند. یکپارچگی و هم دلی مختص سنین نوجوانی منافع شخصی را بی اهمیت می کرد و آنها برای رفاه همدیگر حاضر به هر گونه گذشتی بودند. به قول حمید، به مشکلات به چشم "شیرینی های کار" نگریستند و بین خود توافق کردند که فقط مسئول بالا کشیدن پرده و نوازندگان میان برنامه پشت صحنه حضور داشته باشند و سایرین بیرون خیمه و یا در میان جمعیت در انتظار نوبت بمانند. لیست برنامه ها نیز به نغمه داده شد تا سر زمان تعیین شده گروه ها را خبر کند. ضمناً به همدیگر یادآوری کردند که حین اجرا، در یک سمت صحنه اجتماع نکنند چون هر آن ممکن بود بر اثر توزیع غیر یکنواخت وزن، واژگون شود!

ردیف اول صندلی ها در اختیار اعضای پایگاه بود و خانم آهنی که میان خانمها شکلیا و مرتضوی نشسته بود، آرام و قرار نداشت. اهالی سرنوشت مراسم را چه خوب و چه بد، به پای او می نوشتند و بدا به حالش اگر شرایط به گونه ای رقم می خورد که بهانه دست منتقدانش می داد!

شهردار در محاصره مدیحه گوینانش از جمله آقای ترابی، یک نیمه از ردیف جلو را به تصرف خود در آورده بود و با لبخندی ظفرمند چشم به پلاکاردهای پارچه ای داشت که هر دو سمت تریبون، با مضمون تشکر و قدردانی از زحماتش آویخته شده بود. مربی پیشکسوت با عینک بند داری که تا روی بینی جلو آمده بود، بی اعتنا و در کمال جدیت مشغول مطالعه متنی بود که برای لحظه حضورش بر روی سن به هنگام بزرگداشتش آماده کرده بود. با شناختی که اهالی از او داشتند، می دانستند بدون شک با دلی پر و برای انتقاد می آید و شایعه پردازان از همان موقع داستان سرایی در این باره را در پیش گرفته بودند.

آقای بایرامی تعمیرکار را هم برای موارد ضروری به حالت آماده باش نگه داشته بودند که پیرمرد ناشنوا در همان آغاز برنامه روی صندلیش به خواب رفته بود.

عوامل فنی مشغول تنظیم و مستقر کردن میکروفون ها بودند، فرصت و بهتر بگویم امکانی برای مخفی کردن سیمها وجود نداشت و از این رو، کسانی که به روی صحنه می آمدند می بایست قدمهایشان را با دقت برمی داشتند. ضمناً خاموش و یا کم نور کردن پروژکتور ها به دلیل اتصال مستقیم سیم ها به برق، میسر نبود و بازیگران چاره ای جز کنار آمدن با نور خیره کننده و یکنواخت

نداشتند. آخرین محدودیت که بیش از همه موجب دلخوری نسترن شد این بود که تنها دو میکروفون در اختیارشان قرار داده شده بود که هر از گاهی زوزه می کشید و کارایی چندانی نداشت، نسترن معتقد بود به این ترتیب بخش بزرگی از کیفیت صدایشان از دست خواهد رفت.

مراسم با حضور شادمانه لایلا و آیدین که از پشت پاراوانی که پله های زشت آجری را پنهان می کرد به روی سن آمدند، آغاز شد. خانم آهنی زیر لب ذکر می گفت و با نگرانی کار را به دست دو مجری نوجوانی سپرد که یکی یک میکروفون به دست داشتند و پر جنب و جوش و خندان، روی سن راه می رفتند و با مردم ارتباط برقرار می کردند. آیدین قد بلند و چشم آبی در مقایسه با لیلای موشرابی انتخاب مناسب تری به نظر می رسید، ولیکن لایلا نیز شیطنت ها و تکیه کلامهای خاص خودش را داشت که مکمل لحن شسته رفته و عاری از طنز پسر فرانسوی بود. لفظ قلم های آمیخته به لهجه نمکین آیدین با تندگویی نوک زبانی لایلا جور در می آمد و نوید بخش حضور زوجی توانا بود که قادر بودند تا انتهای برنامه مخاطبان را سرگرم نگه دارند.

اولین برنامه تلاوت آیاتی چند از کلام الله مجید بود که در عین ناباوری توسط نغمه و به صورت ترتیل و کاملاً بدون غلط خوانده شد و غیر مستقیم حاوی این پیام رقابت برانگیز بود که سردهسته کلاغها، سرانجام موفق شده زودتر از همه روی سن هنرنمایی کند! اعضای گروه موسیقی سنتی، موقر و آرام به روی صحنه آمدند، سازهایشان را کوک کردند و نواختند. آذیتا بر خلاف تصور تار می زد و اجرای سنتور را به کتی محول کرده بود، جمال کوچولو هم با آن دستان کوچکش تنبک می زد. با این که امکانات پخش صدا در حد مطلوب نبود و ستونهای صحنه به دلیل وزش پیش بینی نشده باد می لرزید و ترق و توروک صدا می داد، اجرای بچه ها با تشویق خوبی همراه شد.

میز کوچکی که جوایز و لوح های تقدیر بر روی آن قرار داشت و به دلیل کمبود جا، پیش پای تماشاچیان ردیف اول گذاشته شده بود، توسط لایلا و آیدین به روی سن آورده شد، لایلا تمام هنرش را در شیرین زبانی به کار بست تا حضور شهردار سیبل چخماقی به روی صحنه با تشویق حضار توأم شود، ولی حقیقت این بود که به جز عده ای معلوم الحال کسی برایش هورا نکشید.

اهدای لوح تقدیر به عوامل پایگاه توسط شهردار به سردی و خیلی سراسری انجام شد. یکی دو نفر از تقدیرشوندگان در حین عبور از روی سن گرفتار سیمهای در هم تنیده کف صحنه شدند و سکندری خوران زودتر از موعد به آغوش شهردار شتافتند، ولی او با بی اعتنایی تحقیر آمیزی از کنار این مسائل می گذشت. گفته می شد او از بابت تخصیص نیافتن بخشی جهت تقدیر از زحماتش مکدر است، خصوصاً این که با درخواست آقای همایونفر در این زمینه موافقت و مقرر شده بود علاوه بر اهدای لوح، به صورت جداگانه از وی قدردانی شود.

با شناختی که اهالی از شهردار داشتند، می دانستند چنین موردی را بر نمی تابد و در صدد تلافی برخواهد آمد. این همان نکته ای بود که فرهاد پیش از این در نوشته هایش از بابت آن اظهار نگرانی کرده بود و زمانی شدت گرفت که با اتمام جوایز، شهردار دستی به سبیلش کشید و با آن لبخندی که به قول خانم آهنی از آن عمر و عاص بود، گفت که می خواهد چند لحظه ای را صمیمانه با اهالی دوست داشتنی شهرک درد دل کند! ناگفته پیدا بود که او با نیت به نقد کشیدن و نیش زبان زدن به حریفانش پشت تریبون رفته و نصب پلاکاردهای پارچه ای در گوشه و کنار خیمه اجرای مراسم تنها بخشی از اهداف تلافی جویانه اش بود.

شهردار بی توجه به مهمه معترضان حاضرین حرف می زد و همین انگیزه ای قوی برای حمید بود تا همچنان که در پشت پاراوان از دید آقای شاهمیری پنهان و در معرض دید بخشی از تماشاچیان بود، به تقلید از مجری اخبار ناشنویان، سخنان شهردار را به زبان اشاره من درآوردی و مضحک خودش ترجمه و مردم را از خنده روده بر کند. نگاه غضبناک خانم آهنی باعث شد پسرک جسور با لبخندی دندان نما در تاریکی پشت صحنه محو شود.

از بخت بد شهردار، اولین نشانه های ناسازگاری روزگار در میانه سخنرانی سراسر خودستایانه و پر طمطراقش نمود یافت، جایی که پس چند خش خش سمج و آزاردهنده، میکروفون از ته دل شروع به زوزه کشیدن کرد! تکان دادن و تعویض میکروفون نیز حاصلی در بر نداشت و پافشاری شهردار که گفتی می خواهد به هر قیمتی افاضاتش با بهترین کیفیت به گوش اهالی برسد خنده رو به گسترش آنان را موجب شد. حضور دگر باره حمید در پشت پاراوان، که به رغم اشارات بازدارنده خانم آهنی، مصائب شهردار را به شکلی فلاکت بار به نمایش می گذاشت، انفجار و شلیک های پی در پی خنده را در پی داشت. طولی نکشید که شهردار رنجیده خاطر به سمت پله ها رفت که این بار پروژکتوری که دقیقاً بالای سرش بود، بی مقدمه شروع کرد به چشمک و سپس جرقه زدن، عقب نشینی هراسان شهردار به سمت دیگر صحنه و صدای ممتد جرق و جرق پروژکتور، تداعی گر صحنه گریز هنرپیشه فیلمهای وسترن از آتشبار دشمن بود و خنده ها را به اوج رساند.

سهل انگاری است اگر تصور کنیم که شهردار داستان ما پس از این ماجرا به حالت قهر آنجا را ترک کرده است، بلکه با این ایده که مشکل را برطرف و دوباره تریبون را قبضه می کند - و البته این بار دیگر مخالفینش چنین اجازه ای به وی ندادند! - یک راست سراغ تعمیر کار خفته رفت، بی ملاحظه مچ دستش را گرفت و کشید به طوری که پیرمرد بینوا در میانه راه سقوط از صندلی و کشیده شدنش بر زمین از خواب ناز بیدار شد. دو نفری سراغ سیستم برق رفتند و همه شنیدند که شهردار قاطعانه می گوید:

- خودم بالا سرت می ایستم تا درستش کنی، وای به حالت اگه این بار سَمبَلش کنی!

در وقفه ای که به جهت تعمیر سیستم روشنایی پدید آمد، موسیقی های میان برنامه ای توسط ستایش و کتی نواخته می شد. پرده پایین آمده بود و در حینی که دو مجری نوجوان، برنامه بعدی را معرفی می کردند، دکور چیده شد و هنگامی که پرده بالا رفت، نسترن با گروه سرود هفت نفره اش، آماده اجرای برنامه بودند.

همان گونه که خانم مرتضوی پیش بینی کرده بود، سرودهای مذهبی موجب تلطیف فضا شد. تماشاچیان تقلاً های شهردار طماع را از یاد بردند و گوش جان به اجرای جگر گوشه هایشان سپردند که تحت هدایت نسترن، یک دست و هماهنگ می خواندند.

نوبت بزرگداشت استاد که فرا رسید، نسترن نفراش را به جز درنا مرخص کرد، آزیتا دومرتبه به روی صحنه برگشت و این بار با سنتور آمد، جمال کوچولو هم تنبک به گردن از گوشه ای دیگر پیدایش شد، برای بالا رفتن از پله های آجری مشکل داشت و حمید او را بغل زد و مستقیماً رو سن گذاشت، یک دف هم به دستش داد تا به نسترن برساند.

مردم کنجکاوانه تماشا می کردند. دف نوازی نسترن در زمره هنرهای ناشناخته اش بود، چه همه او را به عنوان گوینده و خواننده می شناختند. سکوت برقرار شد. با حرکت موزون و شتاب گیرنده انگشتان باریک نسترن بر دایره سفید، اجرای اولین ترانه محبوب استاد که اکثر بچه های گروه کوهنوردی از آن خاطره داشتند به آرامی آغاز شد. با اوج گرفتن ضربات، سایر آلات موسیقی وارد بزم شدند، ضیافتی از هنر و ظرافت پیش روی بینندگان شکل گرفت و نسترن به تدریج دایره را کنار گذاشت و مشغول خواندن شد. درنا همچنان ساکت در کنارش نشسته بود. تماشای هنرنمایی آن بچه پرورشگاهی که حضورش در شهرک همواره با حرف و حدیث

همراه بود، به اندازه اجرای دف غافلگیر کننده نسترن جالب و حسادت بر انگیز بود. هر چند به محض لب گشودن درنا، میکروفون دو سه مرتبه ای قطع و وصل شد، ولی با همان امکانات ناقص، قابل تشخیص بود که نسترن در انتخاب هم آواز به بیراهه نرفته است. آوایی که فرهاد همواره تحت عنوان ملودی محزون از آن یاد می کرد، به راحتی و بدون کمترین تحمیلی بر دل شنوندگانش نشست. استاد در میان تشویق شاگردانش که یک صدا ترانه های مورد علاقه اش را زمزمه می کردند به روی صحنه آمد. مثل همیشه استوار، سالم و خستگی ناپذیر و البته مغرور. قادر به پنهان کردن تلاطم درونیش نبود و برق چشمانش آمیزه ای از رضایت، شفقت و ستیزه جویی را القا می کرد.

سخنش را با جمله "خب اعتراف می کنم بچه هام منو غافلگیر کردن!" آغاز کرد. جملاتش آشنا بود، همان گله و شکایات، همان بازگویی خاطرات و مرور افتخارات.... از لقب فراموش شده اش، "شیر کوهستان"، گفت و از مفاخری که روزگاری در مکتبش آموزش دیده بودند، نام تک تک کسانی را که از دستوراتش نافرمانی کرده بودند دقیقا به خاطر داشت، با ذکر تاریخ شاگردی و پیشینه خانوادگی از آنها یاد می کرد، از این که بیش از چهار دهه دست تنها شاگردان شیطانش را سالم برده و آورده و حتی در این راه مصدوم شده است:

- به دستورم توجهی نکرد و لب پرتگاه دوید، یک لحظه دیدم سر خورده و داره می افته، خودمو پرت کردم سمتش، به موقع تونستم دستشو بگیرم ولی تعادل خودم به هم خورد و افتادم روی یه صخره صاف دو متر پایین تر، دنده هام شکست ولی خدا بهم رحم کرده بود، دو ماه بستری بودم ولی هیچ کس به عیادتم نیومد....

استاد می گفت و می گفت و گلایه هایش تمامی نداشت. آیدین و لیلا نگاهی پرسشمند به یکدیگر انداختند، استاد دو برابر زمان در نظر گرفته شده حرف زده بود. به احترامش چند دقیقه صبر کردند و سرانجام لیلا طی حرکتی شیطنت آمیز، نوک پا به استاد نزدیک شد، در یک لحظه میکروفون را از دستش گرفت و گفت:

- می دونم که استاد بنده رو به خاطر این گستاخی نخواهند بخشید، ولی افسوس که وقتمون محدوده، من همین جا خودم رو از گروه کوهنوردی اخراج می کنم جناب همایونفر، در عوض از حضار محترم می خوام استاد رو اون جوری که واقعا سزاوار این همه سال زحمت و تلاششونه تشویق کنن!

لبخند پدرا نه بر لبان استاد نقش بست، لوح تقدیرش را از دستان لیلا گرفت، او و آیدین را در سینه فشرد و بر پیشانی شان بوسه زد و در میان تشویق ممتد اهالی، به صندلیش بازگشت.

در حالی که نسترن در ردیف اول می نشست و به جمعی که از وی ترانه "ای ایران" را درخواست می کردند قول می داد که حتما در بین برنامه ها آن را اجرا کند، درنا به روی صحنه برگشت. لیلا همچنان که دستش را گرفته بود، برنامه بعدی، اجرای عروسکی، را معرفی کرد و اسامی هنرمندان را با شور و شوقی که ولوله به دل تماشاچیان انداخت، قرائت کرد. سپس دو نفری پشت صحنه از نظرها محو شدند. پرده افتاد و سر و صدایی که از پشت آن شنیده می شد، بر کنجکاوینها می افزود.

اتفاق غیر منتظره ای که تماشاچیان را بیش از پیش شگفت زده کرد، پخش صدای پانته بود که می گفت:

- تا شروع برنامه بعدی، من، پانته آ دولشاهی شما رو به شنیدن آهنگی که خودم اون رو ساختم میهمان می کنم!

این توضیح خودسرانه که به هیچ عنوان خوشایند خانم آهنی واقع نشد، تنها به دلیل نگرانی پانته از این که مردم اجرای او را با ستایش و کتی اشتباه بگیرند، صورت گرفت و ولوله ای دیگر به دل آن کسانی انداخت که تنها شنیدن نام ملکه زیبایی شاخکهایشان را به تحریک وامی داشت.

همزمان با اتمام اجرای دلنشین و استادانه پانته، پرده به آرامی بالا رفت و سکوی نمایش عروسکی پیش روی تماشاچیان نمایان شد. برخلاف انتظار آن عده ای که بی توجه به توضیحات اولیه لایلا، به دلشان وعده داده بودند، پانته روی سن حضور نداشت و ستایش در نقش راوی حرف می زد و در زمان لازم پشت ارگ می نشست و می نواخت. هنرنمایی میترا و حمیرای خردسال در نقش فروشتگان کوچک و هم خوانی شان با ملکه آبی، نه فقط تحسین آمیخته به شگفتی والدین را در پی داشت، همدلی صمیمانه ای با بچه های تماشاچی ایجاد کرد و در طول اجرای نمایش عروسکی، کوچک و بزرگ پا به پای بازیگران می خواندند و دست می زدند و در صندلی هایشان وول می خوردند! تشویقی بی نظیر در انتها، پاداش عملکرد گروه نمایش عروسکی بود که با خروج درنا از پشت سکو حالتی از تحسین و شگفتی به خود گرفت. همه یک صدا از او و دو فرشته کوچک تقاضا می کردند بخشی از آن اشعار زیبا را دو مرتبه بخوانند. لایلا با هوشمندی یک مجری با تجربه، مصاحبه ای کوتاه و بداهه با عوامل نمایش ترتیب داد و بر اشتیاق مردم و جذابیت برنامه افزود. دختر موشرابی با تواضع همیشگی که مورد پسند تماشاچیان قرار گرفت، اعتراف کرد که تنها با کمک و همراهی دلسوزانه درنا که استاد برقراری ارتباط با بچه هاست موفق شده از کودک ناسازگار و بداخلاقی چون میترا، چنین بازی شیرین و روان و دلچسبی بگیرد. با این حرف خیمه در خنده و صدای تشویق غرق شد.

خانم بهره بخش که تا آن هنگام تحت تاثیر هنرنمایی نسترن، با حسادت مادرانه در برابر فخر فروشی خواهر بزرگش سکوتی اجباری پیشه کرده بود، هنگامی که لایلا به صورتی آشکار از ستایش نام برد و به توانمندی هایش اشاره کرد، چانه اش را با افتخار برای مینا خانم - خواهر بزرگش - بالا گرفت.

هدایا و دسته گل هایی به رسم تقدیر به گروه نمایش عروسکی داده شد، نسترن با اصرار عده ای به روی صحنه بازگشت تا ترانه "ای ایران" را با هم نوازی پانته اجرا کند ولی با اشاره خانم آهنی درنگ کرد. آیدین که در پای صحنه ایستاده بود احضار شد و خانم آهنی مطالبی را در گوشش زمزمه کرد که پسر فرانسوی در جواب مطیعانه سر جنباند. سپس با عجله روی صحنه رفت و به نظر رسید همان مطالب را در گوش نسترن نقل قول می کند. واکنش غیر ارادی دختر نوجوان که نگاهی ناراضی به خانم آهنی انداخت سوال برانگیز بود. آیدین با خجالت از محضر بینندگان تقاضا کرد چند لحظه ای صبوری کنند. و متعاقب آن به پشت صحنه رفت و خیلی طول نکشید که صدای مجادله اش به زبان فرانسوی و با صدایی که به نظر می رسید از آن پانته باشد به گوش رسید. فضولی ها رفته رفته تقویت و مهمه از حالت کنترل خارج می شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ چرا نسترن با حالتی شاکی اجرایش را به تعویق انداخته بود؟

خانم آهنی بهتر دید برای ادای پاره ای از توضیحات به روی صحنه برود، لذا چادرش را روی سر مرتب کرد و با قدمهایی که گرومب گرومب روی سن لرزان صدا می کرد، خودش را به میکروفون رساند و گفت:

- هر چند قدم همه عزیزانی که اینجا حضور دارن روی چشم ماست، ولی چون می دونید این مراسم برای جمع آوری کمک به زلزله زده ها ترتیب داده شده، من خواهش می کنم به احترام درگذشتگان این حادثه دلخراش، عزیزان با در نظر گرفتن شرایط تشویق نکنن، ضمناً من از اون جمعیتی که سرپا برنامه مون رو تماشا می کنن تقاضا می کنم از اونجایی که این یه مراسم خیریه اس، و

ما برای اجراش بلیت فروختیم، چنانچه کسانی در جمع حضور دارن که بلیت تهیه نکردن، مبلغی رو به دلخواه در صندوقی که الانه یکی از بچه ها در میون جمعیت خواهد گردوند بندازن، ایشالا که تلاشهای ما مورد توجه و عنایت حق تعالی قرار بگیره!

به نظر می رسید این مانور در جهت منحرف کردن اذهان ترتیب داده شده باشد، به هر روی عده زیادی در صندوقی که توسط نغمه گردانده شد، پول ریختند. نوشیدنی و کیکی هم که فروشنده با هزار منت وعده اش را داده بود، در این اثنا توزیع و سپس برنامه از سر گرفته شد. نسترن با چهره ای جدی ولی مانند همیشه با تسلط کامل مشغول خواندن ترانه درخواستی شد، پرده هم بالا نرفت تا طرفداران ملکه زیبایی همچنان در حسرت دیدارش باقی بمانند.

همه چیز خوب پیش می رفت و نسترن با صدای نازک و زیباییش، شنوندگانش را در خلسه ای دلپذیر فرو برده بود که آوایی خفیف، شبیه پاره شدن پارچه به گوش رسید و ناگهان پرده با شدت تمام به روی سن سقوط کرد!

نسترن از ترس به هوا پرید و مادر نگرانش می خواست سیل جمعیت را بشکافد و به روی صحنه بیاید. ولی خوشبختانه آسیبی به خواننده خوش الحان نرسیده و فقط ترسیده بود. به تدریج از ورای غبار سفید رو به زوالی که صحنه را آکنده بود، تصویر خونسرد پانتی، با صد قلم آرایش، گیس بلند و بارانی عنابی، پشت پیانو نمایان شد. ملکه زیبایی گویی هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، در برابر دیدگان شگفت زده حاضرین، همچون طاووسی با شکوه از جا بلند شد، تعظیمی کلاسیک - با بالا گرفتن گوشه لباس و کج کردن پای عقب - به تماشاچیان کرد و با حرکت ابرو به نسترن فهماند که کارش را ادامه دهد.

هرچند نسترن بی درنگ از او تبعیت کرد، ولی شوک ناشی از این پیشامد وقفه ای چند دقیقه ای را در روند برنامه ها ایجاد کرد. بچه ها همه ناراحت بودند و احساس می کردند زحماتشان بی اعتبار شده است. آیدین که تا مدتی قادر به اجرای برنامه نبود و به نظر می رسید از فرط خجالت بغض کرده است. علت اصلی سقوط پرده هرگز مشخص نشد ولیکن شایعات بیشماری در توجیه آن بر سر زبانها افتاد، از جمله این که ملکه زیبایی به تلافی نادیده گرفته شدنش، با رشوه دادن به نغمه این حادثه را ترتیب داده است. حتا گفته می شد او بدون آن که وقفه ای در کارش پدید آید، با یک دست پیانو می زده و با دست دیگر سامسونت سیاه رنگش را گشوده، تعویض لباس و آرایش کرده است! این فرضیه از آن جهت باورپذیر می نمود که حمید با الهام گرفتن از همین موضوع، شوخی جسارت آمیزی با پانتی کرد و به قولی انتقام خانم آهنی را از او گرفت.

عوامل پشت صحنه سرگرم نصب پرده بودند و خانم آهنی که از شدت خشم به توپ در حال انفجاری می مانست، به هر قیمتی، حتا قرض گرفتن پلاکاردهای پارچه ای شهردار سیبل چخماقی، پرده جدیدی برای سن مهیا و مراسم را با عذرخواهی از جمع، از نور راه اندازی کرد.

آخرین برنامه اجرای نمایش طنز حمید بود که به دلیل نقش خاصی که در آن ایفا می کرد، پیشاپیش توجه ها را به خود جلب کرده بود. آیدین با گفتن این جمله که " دوست عزیزم آقای جابری، زحمت فراوانی کشیدن تا از من بی استعداد بازیگر تاتر بسازن!" حضار را به تشویق کارگردان جوان واداشت. حمید با همان خنده مضحک همیشگی، نطق کوتاهی کرد و ضمن سخنرانی با بذله گویی و چند تقلید صدای جالب، تماشاچیان را از نظر ذهنی آماده دیدن نمایش کرد. با این که به او سفارش شده بود که از بزرگترها و آشنایان تقلید نکند، ولی او در لفافه ادای چند بزرگ شناخته شده را درآورد و تشویق خوبی هم نصیبش شد.

آیدین در حالی که موقتا برای پوشیدن لباس نمایش و گریم از محضر تماشاگران مرخص می شد گفت:

- از خواهر بزرگوارم سرکار خانم ستایش بهره بخش تقاضا می کنم همچنان با اجرای آهنگهای لذت بخش، اوقات خوشی رو برای شما عزیزان فراهم بیارن، استدعا می کنم!

با این توصیفات بار دیگر لبخند مهر انگیزی بر لبان ستایش و مادرش نقش بست، ولیکن آیدین به محض ورود به پشت صحنه آماج حملات و نیش زبانهای پانتی قرار گرفت که با تمسخر و دهان کجی می گفت:

- خواهر بزرگوارم سرکار خانوم ستایش بهره بخش! اه!

آیدین با سلاح بی اعتنایی، خشم پانتی را دو چندان کرد. خصوصاً این که از مدتی قبل احساس می کرد که همه به نحوی بی شرمانه موضوعی را از وی پنهان می کنند. آن حس ناخوشایندی که در چنین حالاتی به آدم دست می دهد، گویی دارد به شعورش توهین می شود، از مدتی قبل در دل ملکه زیبایی شکل گرفته بود و پیوسته آزارش می داد. با نگاهی شکاک اطرافیان را زیر نظر داشت. با این که همه او را در ماجرای سقوط پرده مقصر می دانستند، ولی خیلی زود و بهتر بگوییم راحت از کنار مسئله گذشته بودند. حتا آرزو که در انتقاد از او همیشه بی پروا بود، با لبخند پذیرایش شده و بابت اجرای پیانوی بی نقصش به وی تبریک گفته بود. باور پذیرترین واکنش را نسترن نشان داده بود زمانی که با اتمام ترانه اش، نزد او آمد و بابت تعویض لباسهایش به وی اعتراض کرد:

- کاری به بقیه ندارم، ولی خیلی بهم برخورد پانتی! من هم می تونستم برای این جشن بهترین لباسمو بیوشم، خصوصاً که بهنام و دوستاش اومدن تا از نزدیک کارمو ببینن! ولی به احترام خانوم آهنی و چون خودش شخصا ازم خواهش کرده بود قبول کردم این لباس کلفتی رو تنم کنم، ولی تو با این کارت باعث شدی جلوی همه تحقیر بشم!

پانتی مادرانه لبانش را برای صمیمی ترین دوستش غنچه کرد و طنازانه گفت:

- اوه نسترن! نسترن! اخب تو هم باید شرایطم رو درک کنی عزیزم! من کسی نیستم که بذارم یه آدم دُگم نفهم محدودم کنه! می دونی وقتی آیدین اومد و بهم گفت باید از پشت پرده برنامه اجرا کنم، فقط به این خاطر که چند پیرزن خرفت چشم دیدنمو ندارن، چقدر بهم برخورد؟ آره من با خودم لباس یدکی و لوازم آرایش آورده بودم، ولی به جون آیدینم قصد استفاده کردنشون رو نداشتم، مجبور شدم نسترن، اونها داشتن شخصیتم رو نادیده می گرفتن، هرچند من نیازی به معرفی شدن ندارم ولی وقتی ازم دعوت می شه که با هنرم اعتبار جایی رو بالا ببرم، در جای خودش باید ازم قدر دانی بشه! این حق مسلم منه، می فهمی؟

آزیتا مثل همیشه حق را به پانتی داد. نسترن هم با این که حرفی نزد، به نظر نمی رسید بخواد مخالفت کند. ولی دلخویش برطرف نشده بود. تنها زمانی که آرزو او را به گوشه ای کشید و دو نفری خیلی مشکوک پیچ کردند و خندیدند، نشانه های رضایت در چهره نسترن هویدا شد. دیگر به آن موضوع حساسیت نشان نداد و به نظر می رسید در ضیافت ریشخند کردن ملکه زیبایی سهیم شده است.

پانتی همچنان معذب، به همراه نسترن و آزیتا به تماشای نمایش پسرها نشسته بود. گریم خنده دار پیمان، که با سیلی بناگوش در رفته، در شکمش بالش گذاشته بودند و عصا به دست برای پیدا شدن خواستگاری خوب دست به دعا برداشته بود، شروع مناسبی برای یک نمایش طنز بود. خنده مردم قطع نمی شد و با این که پیمان و آیدین به خوبی بقیه بازی نمی کردند، با ورود فرهاد در کسوت جوان شیدای یک لا قبا، همه با مقایسه ناخودآگاه شخصیت نمایشی اش با آن وجهه مرموزی که در شهرک از خود نشان داده بود، بیش از پیش به تعقیب ماجرا علاقمند شدند. کسی باور نمی کرد که فرهاد همیشه ساکت و سر به زیر، بتواند چنین بی پروا از عشق سخن بگوید و در ستایش از دختر مورد علاقه اش، مدیحه بسراید!

در صحنه ای کلیشه ای، فرهاد با دستانی به هم قلاب شده، به زیر پنجره اتاق معشوقش می رفت و با زمزمه اشعاری عاشقانه، او را به نمایش رُخ بی مثالش دعوت می کرد! در اینجا حمید برای اولین بار در صحنه ظاهر می شد و با بی اعتنائی دلفریبانه ای آتش به خرمن دل فرهاد می انداخت. این صحنه نه به این دلیل که حمید نقش یک دختر پر ناز و ادا را به خوبی ایفا می کرد، مورد تشویق فراوان قرار گرفت، که همه در وهله نخست تصور کردند پانتی به روی صحنه آمده و دلبری می کند! همان سبک آرایش، همان بارانی عنابی و همان ناز و اداهایی که ملکه زیبایی به آن شهره بود و شاید تنها حمید می توانست چنین اصیل تقلیدش نماید.

او حتا ژست ملکه وار بادبزن گرفتن و از روی شانه نگاه کردن پانتی را مانند خودش اجرا می کرد. همین که تکیه کلام "عین بُز به من خیره نشو!" را بر زبان آورد، تمام کسانی که از این جمله خاطره داشتند از خنده منفجر شدند. او حتی صدای پانتی را تا حد زیادی مشابه تقلید می کرد و در یک کلام، تمام جلال و جبروت ملکه زیبایی را به مسخره گرفته بود!

صورت پانتی از قرمزی به گوجه سرخ و رسیده ای می مانست که از آن بخار بلند می شود! لزومی نداشت به سامسونتش مراجعه کند تا مطمئن شود که بی اجازه وسایلش را به یغما برده اند. در حالی که حمید خیمه نمایش را با اداهایش به آسمان برده بود، صدای اعتراضاتی که با مداخله و قربان صدقه رفتن مهار می شد از پشت پرده به گوش می رسید. تماشاچیان که نمی دیدند، ولی گویا پانتی چنان عصبانی شده بود که می خواست همان موقع روی صحنه بیاید و پوست سر حمید را بکند. شاهدان می گفتند نسترن و آریتا و ستایش، سه نفری از پس او بر نمی آمدند، و گویا با قدرتی خارج العاده، آنها را تا پشت پاراوان دنبال خود کشیده بود تا این که بر اثر مقاومتشان، پایش روی پله های آجری سر می خورد و به عقب و پشت صحنه کشیده می شود. پایان کشمکش پرتاب شدن پاشنه کنده شده کفش پانتی به روی سن بود و حمید تمام این اتفاقات را با بداهه آفرینی به خدمت نمایشش در آورد، ابدا اجازه نداد روند اجرا مختل شود، هر جا به مشکل برخوردند، حربه ای از آستین بیرون کشید و کار را پیش برد. حتا در بعضی مقاطع که پیمان دیالوگهایش را به خاطر نمی آورد، با گفتن جملاتی نظیر "لابد می خواستی بگی" و بازگویی دیالوگ، از لطمه خوردن به کار جلوگیری می کرد.

صدای معترض پانتی به سمت در پشتی خیمه دور شد و در آخرین لحظه حتا به نظر می رسید که دارد گریه می کند. و حمید با علم به این که دیگر راهی برای بازگشت نیست، کوشید تاوان اشکهای ملکه زیبایی را با اجرایی بی نظیر پردازد. تکیه کلام "کیست که زیبایی مرا انکار کند؟" هدیه ای بود که کارگردان جوان به قصد دلجویی به دختری داد که از آن به بعد همه او را با همین جمله می شناختند...

مراسم تمام شده بود، ولی تشویق مردم پایانی نداشت. لحظات واپسین نمایش حمید در تاریکی کامل به اجرا در آمد. چه سیستم ابتکاری تعمیر کار، با انفجاری که دودش از پنجره های توالت عمومی بیرون زد، به یک باره نابود شد. می گفتند این حادثه عمدی بوده، یک نفر روی سیمها آب ریخته، شاید پانتی... به هر روی اراده ای که حاصل پیوند قلبهایی نیکوکار بود، بر شرایط غلبه کرد. هر چند تلاشهای تعمیر کار برای بازگرداندن روشنایی راه به جایی نبرد و پیرمرد بینوا با صورتی دوده گرفته در اثر برق گرفتگی به گوشه ای پرتاب شد، بعدها از او به عنوان جانباز مراسم پیوند قلبها قدردانی به عمل آمد. اهالی که تحت تاثیر روحیه تسلیم ناپذیر بچه ها قرار گرفته بودند با آوردن فانوس و شمع، روشنایی صحنه را در حدی که بتوان نمایش را به پایان رساند، فراهم کردند.

در خاتمه، همه بچه ها با غریبوی شادمانه، دست اندر کاران اصلی پایگاه، خانم آهنی، مرتضوی و آقای همایونفر را به روی سن فراخواندند. تماشاچیان یک صدا و به صورت ایستاده، عوامل این مراسم را که شاید از دو سه نسل متفاوت، ولی یکدل و متحد بودند، تشویق می کردند. بچه ها با چشم هایی خیره، به موج دستهایی که در تحسین تجسم اراده شان به هوا برخاسته بود می نگرستند. عده ای اشک شوق می ریختند. نام درنا ایران پرست برای اولین بار در کنار نامهایی چون نسترن، ستایش، آیدین و حمید مکراراً صدا زده شد. شاخه های گل میان بازیگران و تماشاچیان رد و بدل می شد و بچه ها برای چند دوربینی که از آنها عکس می گرفتند سرفرازانه لبخند می زدند. هر کسی برای خود طرفداری پیدا کرده بود، حتا میترا و حمیرای کوچولو!

خانم پولادی خارج از ژست جدی همیشگیش از ذوق دخترش مشت بر سینه می کوبید و قربان صدقه اش می رفت، ولی برای نسترن، بوسه هایی که به نام، پنهانی از میان جمعیت می فرستاد، از دعای مادر گوارا تر بود!

حسن ختام مراسم، خواندن دسته جمعی ترانه "ای ایران، ای مرز پرگهر" بود، که بی اراده بر لب ها جاری شد. سن زهوار در رفته سرانجام زیر فشار جمعیت فرو ریخت، ولی خوشحالی همه به حدی بود، که به رغم آسیبهای جزئی، کسی با خاطره ای تلخ به خانه نرفت، همه، به جز پانته...

فرهاد، آیدین و حمید، هر سه با سر و دست بانداژ شده، مشغول خواندن اعلامیه ای بودند که خانم آهنی درباره عایدی مراسم پیوند قلبها به تابلوی اعلانات شهرک زده بود. متن اعلامیه با شعر "بنی آدم اعضای یکدیگرند" آغاز می شد و خانم آهنی با ادبیات خاص خودش، که گفتمی همان گونه که سخن می گفت، می نوشت، از همه به خاطر همکاری بی دریغ و حمایت پرشور تشکر کرده بود.

حمید که بانداژ سرش به لکه های بتادین آغشته بود دماغش را خاراند و گفت:

- پسر کی فکرشو می کرد؟ با این پول می شه یه ماشین خرید!

آیدین که دستش تا آرنج باندپیچی شده و طوقی آبی رنگ زیر یکی از چشمانش نقش بسته بود لبخند زنان گفت:

- باید پذیرفت رویای فرهاد خیلی بهتر از اونی که فکر می کرد به حقیقت پیوست، نس پا* فرهاد؟

فرهاد که دست و هر دو پایش آسیب دیده بود، لب فشرد و صادقانه جواب داد:

- آره، ولی جرقه این طرح رو حمید تو مغزم ایجاد کرد اونجایی که گفت یه کارناوال راه بندازیم و...

ادامه حرفش را نزد و خندید. حمید نگاهی ژرف به فرهاد انداخت و با شیطنت گفت:

- خدا بگم چیکارت نکنه، اگه با اون جرقه مغزت آتیش گرفته بود، ما الان دست و پامون این طور زخم و زیلی نشده بود!

آیدین به شوخی گفت:

- من چی بگم پس؟ تو که فکر نمی کنی این کبودی زیر چشمم نتیجه افتادن از روی سن باشه!

حمید با شگفتی نگاهی انداخت و پرسید:

- یعنی می خوای بگی پانته...؟

آیدین خندید و چیزی نگفت. حمید با یادآوری خاطرات آن شب گفت:

- عجب شبی بود!...چه اتفاقاتی پشت هم افتاد...انگار تموم بدشانسی های عالم زوم کرده بودن روی ما...اون از غش کردن پیمان قبل از نمایش، که به زور سطل آب و جلو انداختن آرزوی بنده خدا جمع جورش کردیم،اون هم از خراب شدن صحنه که تا اومدیم به خودمون بجنیم دیدیم با سر رفتیم زیر آوار! باز جای شکرش باقیه اون لحظه آقای همایونفر و خانوم آهنی رفته بودن پایین، فکرشو بکن اگه اونها هم مثل ما چلاق و کور می شدن چه واویلائی می شد! اون وقت لابد خانوم آهنی عوض تشکر اینجا حکم اعداممون رو به تابلو می زد!

فرهاد که مطالب ریز به یادش می ماند با زرنگی پرسید:

-بینم بالاخره اون شب،المیرا جونت رو دیدی؟

حمید بادی به غبغب انداخت و فاتحانه گفت:

-بَهْ! اختیار داری داداش، معلومه که دیدم! تو که فکر نکردی من اون همه هنر و خلاقیت رو فقط به خاطر هورا کشیدن چند تا بابا و ننه رو کردم؟ اگه بدونی اون شب چقدر خوشکل شده بود! هر دفعه که به چشمای کشیده و سیاهش نگاه می کردم یه قابلیت جدیدم شکوفا می شد!

آیدین تایید کنان گفت:

- آره یه دختر خیلی می تونه در زندگی یه پسر تاثیر داشته باشه، البته یه دختر خوب!

فرهاد در حالی که این سخنان را به ذهن می سپرد تا در دفتر یادداشت های خصوصیش به ثبت برساند زمزمه کرد:

- آدمها گاهی باعث پیشرفت همدیگه می شن، گاهی عمدی، گاهی سهوی!

آمدن ها و رفتن ها

با این که زمستان در بی برکتی کامل، یکنواختی و حتا گرما می گذشت، اهالی شهرک آموزگاران فصلی پر ماجرا و متفاوت با سالهای پیشین را پشت سر می گذاشتند. پس از آن مراسم نیکوکارانه، که تا مدتی کانون مباحثات و اظهار نظرات عمدتا مغرضانه و به قولی خاله زنکانه (!) بود، کسی تصور نمی کرد اتفاقی دیگری بتواند شهرک را تکان دهد. همه در انتظار رسیدن روزهای پر جنب و جوش پایان سال، لحظات آرامی را متوقع بودند.

در حقیقت ذات زمستان برای شهرک ملال آور و خسته کننده بود. روزها کوتاه، آفتاب کم فروغ و بی رمق، درختها عریان و به خواب رفته، کوچه و پارک سرد و سوت و کور، برفی هم که نمی بارید تا تنوعی ایجاد کند. در این وانفسای دلمردگی و خمودگی، شهردار هیچ تلاشی برای ایجاد شور و نشاط و شکستن یخ کم تحرکی اهالی نمی کرد و تدابیر جملگی در جهت تکمیل نمای دلگیر و ماتم زده شهرک بود.

چراغهای روشنایی کوچه و پارک خانوادگی را برای صرفه جویی در مصرف برق روشن نمی کردند، آب حوض تخلیه می شد و دیگر خبری از فواره باریک رقصان و ماهی های پولک قرمز شیطان نبود. تاب و سرسره و الاکلنگ و حتا در حفاظ پیرامونی زمین چمن تا بهار سال آینده قفل و زنجیر می شد و سرما-سرمایی که حتی اگر نبود، بهانه اش بود-مشتریان پر و پا قرص کوی و برزن را فراری می داد. بزرگترها دیگر دل و دماغی برای گردش و پیاده روی نداشتند و بچه ها از ترس امتحانات ثلث ترجیح می دادند در خانه بمانند و در برابر وجدان ملامتگر خویش و سخت گیری والدین تیره شوند.

در چنین دورانی که شهرک ناامید از بروز معجزه ای زندگی بخش، به نشانه تسلیم، لحاف افسردگی بر سر می کشید و به خوابی اجباری فرو می رفت، کار و کسب اهالی، که عمدتا دبیر و معلم بودند، رونق می گرفت. آن پدر/مادری که تا پاسی از شب را به تدریس خصوصی در منزل همسایگان می گذراند، دوست داشت در مراجعت به خانه، فرزندش را در اتاق پای درس و تکالیف مدرسه ببیند.

از نظر قبولی در دانشگاه شهرک آمار خوبی داشت و هر سال تعدادی دکتر و مهندس به جامعه تحویل می داد و از این رو، رقابت سودمندی میان دانش آموزانی که در مقاطع پایانی دبیرستان تحصیل می کردند، شکل گرفته بود. پذیرفته شدگان رشته های درخشان و رتبه بالاها کنکور، الگوی پشت سری های خود قرار می گرفتند و والدین بیش از فرزندان برای دست یابی به نسخه سحر آمیز موفقیت آنها حرص می زدند. نصایحی از قبیل "برو بین از چه منبعی استفاده کرده؟ کدوم مدرسه می رفته؟ معلمش کی بوده؟" بچه ها را وا می داشت در تمام ابعاد زندگی فرد موفق، کند و کاو کنند و حتا اطلاعات مربوط به دستور غذایی و ساعات مراجعه به دستشویی او را به دست آورند و عینا تقلید کنند.

و البته از آنجایی که در آن دوران-سالهای ابتدایی دهه هفتاد-آموزشگاه ها و مراکز آمادگی کنکور توسعه و تکثر قارچ گونه کنونی را نیافته بود، یکی از عوامل انکار ناپذیر موفقیت هر شاگرد، معلمش بود.

معلمی که دست کم یک یا دو مورد قبولی خوب در کنکور سراسری در کارنامه اش داشت به یکباره شهرتی افسانه ای می یافت و به اصطلاح وسط پر قومی خوابید و نانش توی روغن بود. والدین آرزومند و شتابزده، هر مبلغی که جادوگر افسانه ای طلب می کرد، بی کم و کاست می پرداختند، او را روی فرق سرشان می گذاشتند و توصیه هایش را سرمه چشم می کردند.

طولی نمی کشید که روایات شگفت انگیز و داستانهای وسوسه کننده ای در باب نحوه تدریس و اعجاز خارق العاده جناب جادوگر رواج می یافت و به یقین شایعات نقش تعیین کننده ای در تضمین موفقیت وی در یک مجتمع کوچک و بسته ایفا می

کرد. در این بین، آن کس که لابی قوی تری داشت و روابط بهتری با اربابان خبر برقرار می کرد، از حاشیه امنیت بیشتری برخوردار می شد و سوار بر موج تعاریف، فراتر از توانایی هایش یکه تازی می کرد. قاعده بازی را "تامین نان شب" معین می کرد و در کمرکش تصاحب شاگرد بیشتر و توسعه قلمرو، آن چه مستعد قربانی شدن می نمود، روابط میان والدین و فرزندان بود. حکایت کوزه گر از کوزه شکسته آب می خورد، مصداق بارزی بود از فرزند فلان معلم سرشناس، که قبولی خود را بیش از آن که مدیون بهره گرفتن از محضر والدینش بداند، حاصل حضور در کلاس درس همسایه ای می دانست که در ازای پول، بیش از آنها در حق وی پدری/مادری کرده است.

از صدقه سر چشم و هم چشمی بود یا هر چیز دیگر، بزرگ و کوچک در شهرک آموزگاران در دو سنگر متفاوت ولی در جبهه ای واحد درگیر رقابتی تنگاتنگ بودند و آن وروجک قدرشناسی که بی توجه به کوشش اطرافیانش، در تلفن عمومی با رفیقش دل و قلوب می ستاند و با انفجار نارنجکی به استقبال زود هنگام چهارشنبه سوری می رفت و سر شب بند دل خانواده ای زحمت کش را پای تماشای سریال تلویزیونی پربیننده ای پاره می کرد، پاداشی بهتر از لعن و نفرین و فحش هایی آبدار نصیبش نمی شد.

ایجاد محدودیت رفت و آمد برای بچه ها در ساعات شب - با انگیزه تشویق آنها به درس خواندن - و نیز جمع آوری و راندن غریبه و اوباش و اراذل از سطح محله، از دغدغه های همیشگی خانم آهنی - کلاتر محله و مادر داوطلب بچه های شهرک - بود که در دوره های مختلف و بسته به میزان فراغت و گرفتاریش، با شدت و ضعف پیگیری می شد و با قدرت گرفتنش در کادر مدیریتی شهرک، حالتی قانونمند پیدا کرده بود.

از سوی دیگر، آقای شاهمیری شهردار انحصار طلب شهرک، همیشه موضع مشخصی در قبال این گونه موارد از خود نشان می داد و ثابت کرده بود که حساسیتی نسبت به مسائل تربیتی جوانان ندارد و آن را در چهارچوب وظایف خود نمی داند.

خانم آهنی دیدی اجتماعی - فرهنگی نسبت به مقوله شهرداری داشت و از این رو خواستار تدوین برنامه ای هدفمند برای جوانان بود که بر اساس آن مدیریت شهرک نه فقط در ایجاد حد و مرزهای اخلاقی برای آنان مخیر می شد که در قبال سرنوشت و آینده شان نیز مسئول بود و تلاش می کرد افقی روشن را پیش رویشان ترسیم نماید. احداث کتابخانه و مجموعه ورزشی، برپایی مسابقات علمی - فرهنگی - ورزش - هنری، برگزاری جشن های شاد مناسبتی، تلاش برای پر کردن اوقات فراغت و شناسایی و پرورش استعداد های درخشان و... جملگی از طرح های بلند پروازانه خانم آهنی بود که شهردار در برخورد با آن، راه تسامح و استهزاء را در پیش گرفته بود.

گرچه خانم آهنی با روحیه ای خلل ناپذیر سالها همچون ایالتی خودمختار در عرصه امپراتوری فرد گرایانه آقای شاهمیری قد برافراشته و بارها تشت رسوایی او را از بام بر زمین کوفته بود، در سایه اعتقادات دست و پا گیر و مردسالارانه حاکم، مجالی برای خودنمایی نمی یافت و پیوسته به انزوا کشیده می شد. طرجهایش را دست آویزی برای منکوب کردنش قرار داده بودند و می گفتند می خواهد بودجه شهرک را صرف درمان حقارت ها و کمبودهای زنانه اش بکند.

پیش تر به تفصیل شرح اختلافات و مجادلات پایان ناپذیر خانم آهنی با ارکان قدرت شهرک را برایتان روایت کرده ام و اینک می خواهم سرانجامش را بازگو کنم. در واقع کسی حتا تصور نمی کرد که این زن سمج و عصیانگر، روزی سکان هدایت شهرک را در دست بگیرد و در خوش بینانه ترین حالت، او را حائز تصدی کرسی رتبه چندم مدیریت می دیدند که به امید تحقق دلمشغولی های آرمانگرایانه اش، در انبار کاه به دنبال سوزن خواهد گشت.

ولیکن از آنجا که خواستن توانستن است و اگر مجدانه تلاش کنیم چرخ روزگار در جهت تحقق اهدافمان به گردش در خواهد آمد، بروز پیشامدی نادر، که شاید فقط زنی همچون خانم آهنی قادر بود از آن برای خود سکوی پرتاب بسازد، به یک باره شرایط را به سودش تغییر داد و مخالفانش را به حسیضی برگشت ناپذیر انداخت.

در زمانی که این داستان را برایتان روایت می کنم، خانم آهنی به تازگی از اجرای موفقیت آمیز مراسم پیوند قلبها فارغ شده و در اوج محبوبیت بود. شرح اقدام خیرخواهانه این زن نستوه، مرزهای شهرک را در نوردیده و آوازه آن حتا در محلات اطراف نیز پیچیده بود. کار به جایی رسید که نه تنها از طرف مسجد محل از وی تقدیر به عمل آمد، که فیلم کوتاهی که بهنام - محبوب نسترن - از مراسم تهیه کرد و به صورت کاملاً اتفاقی در اختیار واحد خبر صدا و سیما قرار گرفت، تهیه گزارش تلویزیونی و چاپ مقاله ای اختصاصی در مجله زن روز را برای خانم آهنی به ارمغان آورد. شهرتی که شهردار جاه طلب، در طول سالها فعالیت به قول خود مخلصانه اش، هرگز نمونه آن را نیز تجربه نکرده بود.

شهرک آموزگاران برای مدتی کانون توجه بود و از برکت به شهرت رسیدن خانم آهنی عده دیگری نیز نفع بردند. عوامل نوجوان مراسم، کم و بیش مورد توجه گزارشگران قرار گرفتند و در حد چند تصویر کوتاه برای تکمیل گزارش از آنها فیلمبرداری شد. صد البته عده ای همچون فرهاد، تحت هیچ شرایطی حاضر به خروج از ماوایشان نشدند و عرصه را برای فرصت طلبانی چون نغمه خالی گذاشتند تا با جلو انداختن خود، تنها کسی باشد که به نمایندگی از نوجوانان شهرک مصاحبه ای یک دقیقه ای از وی به عمل آمد. به قول حمید "از حالا به بعد کی می خواست افاده های طبق طبق خانم کلاغ را جمع کند؟" از یاد رفتگانی چون مربی کوهنوردی نیز دگر باره مورد دلجویی و التفات رسانه ها قرار گرفتند و آن گزارش مصوری که به تفصیل به تشریح خدمات چندین و چند ساله استاد بیردازد، سرانجام ساخته و بر پهنه مستطیلی تلویزیون و جراید پدیدار شد. به قول خانم آهنی، "خدا به این ترتیب، پاداش بندگان نیکوکارش را تمام و کمال و به بهترین شکل ممکن عطا کرد."

پیش از این نیز گفته بودم که آن کسی که در شهرک نامش بر سر زبانها می افتاد و بازار شایعات در جهت تعریف و تمجیدش رونق می گرفت، یک شبه ره صد ساله می رفت و این همان اتفاق فرخنده ای بود که برای خانم آهنی رخ داد. دیدن تصویر او از تلویزیون اهالی را متقاعد کرد که زین پس در تمجید از وی سخن بگویند. هرچه باشد او اینک از مفاخر شهرک بود و نمی بایست بدش را می گفتند. مگر یک شهرک نقلی چند اسطوره می توانست داشته باشد؟!

از فردای آن روز اهالی یک خانم آهنی می گفتند و صدتا از دهانشان می ریخت و همگی ادعا داشتند که در انجام آن مراسم خیرخواهانه یکی از یاران صدیقش بوده اند. شهردار همان گونه که روزگاری بی دلیل بر صدر تعاریف تکیه زده بود، اینک به ناحق مورد بی مهری قرار می گرفت و کسی کوچکترین خاطره ای از خدماتی که به راستی در طول سالها برای شهرک انجام داده بود، در ذهن نداشت. حالا وقتی صحبت از کج روی هایش می شد کسی وحشت زده استغفرالله نمی گفت و کنار شستش را گاز نمی گرفت. لفظ "شاهمیری دزد و کلاهبردار" به راحتی سلام گفتن بر زبان صغیر و کبیر جاری شده بود.

ادعاهایی که زمانی از جانب خانم آهنی مطرح و با واکنش های تمسخر آمیز ساکنان مواجه شده بود، یک به یک از زیر خاکستر بی اعتنائی بوقلمون صفتانه بیرون کشیده می شد و توسط کسانی که داعیه حقیقت جویی داشتند، همچون تیر غیب بر سر دژ اقتدار شهردار نگون بخت می بارید. حتا تعمیرکار کر شل همیشه خواب نیز مدعی بود ادله محکمی دارد که در صورت برملا شدن، شهردار سر از پشت میله های زندان در خواهد آورد!!

خانم آهنی قلبا مایل نبود از این طریق بر رقیب دیرینه اش چیره شود، اما همان گونه که سیر حوادث شهردار خوش اقبال را سالها بر مسند قدرت نشانده بود، اینک همان جریان، حکم به جانشینش با خانم آهنی می داد. تغییر در راس مدیریت اجتناب ناپذیر می نمود و همه از جمله خود شهردار در انتظار پیشامدی بودند که تحولات را کلید بزنند.

کمتر از یکماه مانده به سال نو، زمانی که مردم خودشان را برای استقبال از بهار و خانه تکانی و خرید عید مهیا می کردند، خبری مثل بمب در شهرک صدا کرد:

"معامله واحد های مسکونی شهرک آموزگاران آزاد شد!"

کلنگ احداث شهرک آموزگاران در دهه پنجاه بر زمین زده شده بود و تکمیل پروژه به دلیل تقارن با انقلاب، چند سالی به تعویق افتاده بود. تا این که بر اساس مصوبه ای، بانک موظف به در اختیار گذاشتن بودجه ای در این خصوص شد و تعاونی فرهنگیان به عنوان متولی اتمام پروژه، شرایط را برای واگذاری قسطی واحد های مسکونی فراهم کرد. این چنین بود که خانه هایی که سالها بر پیکر ناتمامشان، باران و برف باریده و موش و گربه و سگ و انواع پرندگان و حشرات در گوشه و کنارش لانه گزیده بودند، در چشم بر هم زدنی به تکامل رسیدند. متقاضیان به شرط فرهنگی بودن صاحب مسکن می شدند، ولیکن تا پرداخت کامل اقساط حق معامله نداشتند چرا که سند در گرو بانک بود.

و اینک با آزاد اعلام شدن معامله واحدهای مسکونی شهرک، که به معنای تصویب قانونی بود که این امکان را تحت هر شرایطی ایجاد می کرد، دوره جدیدی در تاریخ شهرک آموزگاران آغاز شده بود.

آن روزی که این خبر، اول صبح و در صف شیر در میان مشتریان فروشگاه همیشه شلوغ ترابی انتشار یافت، چشمان خیلی ها آزمندانه درخشید. چه اولین پیامد این آزادی، بالا رفتن ارزش زمینهای منطقه بود. ظاهرا اقبال، تنها از بُعد معنوی شامل حال شهرک نشده بود و پس از آن که روایت نیکوکاری ساکنینش در قالب نوشته و تصویر، شهرتی باد آورده را نصیبش کرد، اینک در رحمت و پاداش دنیوی نیز به رویش گشوده شده بود!

عده ای که از قرار معلوم از مدتها قبل برای چنین روزی دندان تیز کرده بودند، با افتخار پرده از رویاها و آرزوهای فخر فروشانه شان برمی داشتند. نام مناطق اعیان نشین تهران، یک به یک و با پز و افاده به عنوان محل سکونت بعدی برده می شد. شهرکی که به آنها آرامش، امنیت و طبیعتی رایگان و زیبا بخشیده بود، اینک بیغوله ای بود خفت انگیز که می بایست هر چه سریعتر ترکش می گفتند...

خارج از آن جمع یک روزه به اعتبار رسیده از خود بیخود، خانم آهنی نگران و ناراحت ترین فرد حاضر بود. چه او تصمیمی برای فروش خانه اش نداشت و از زاویه ای دیگر به موضوع می نگریست. آزادی خرید و فروش به معنای برداشته شدن شرط فرهنگی بودن و در نتیجه از دست رفتن بافت یکپارچه محل بود. هر چند او در برابر سخن آقای ترابی که گفت "پول در دست بازاری جماعت است نه معلم و دبیر!" موضع سختی گرفت و تا حد از ریشه کندن چند تارموی باقی مانده بر سر طاسش پیش رفت، ولی ته دل و با تاسفی تلخ به این حقیقت معترف بود.

فاز دوم و سوم توسعه شهرک آموزگاران تحت عناوین جعلی "شهرک آموزگاران ۲" و "شهرک آموزگاران جدید" از چندی پیش کلید خورده ولیکن مقرر بود گروهی دیگر به اعتبار نام فرهنگی و تحصیل کرده در آنجا اسکان یابند. تابلوهای زردی که نوید دهنده از میان رفتن طبیعتی بکر، همان مناظر یگانه ای که پ. پ. به هنگام ورودش، نابودیش را پیشگویی و فرهاد

در تنهائیش با آنها مغازله کرده بود، در چهار گوشه شهرک نصب شده بود. تپه سرسبز شمالی، بلندی های کله قندی و مسی رنگ غربی، جاده پیچ در پیچ محافظت شده کاجهای شرقی و آبگیر تک افتاده کوچک جنوبی، همگی به تاریخ می پیوستند...

در حالی که اندکی پس از انتشار خبر، عده ای با شور و امیدواری مشغول نصب و درج آگهی فروش منزل در تابلوی اعلانات شهرک و روزنامه های پُرشمارگان بودند، خانم آهنی برای تصویب قانونی که دست مالکان را برای معامله با هر قماشی باز نگذارد، دوندگی می کرد. او بی درنگ از هیئت مدیره درخواست برگزاری جلسه فوق العاده کرده بود. متنی را جلوی در خانه ها می برد و از همسایگان می خواست که آن را امضاء کنند. مصمم بود نگذارد شهرک به دست افراد به قول خودش غیر خودی بیفتد...

کار شکنی پشت کار شکنی! کسی با او همکاری نمی کرد. دیگر از آن به به و چه چه کنندگان خبری نبود. افسون خیال سکونت در بالا شهر، زنجیرهای جوانمردی و وفای به عهد را گسسته بود. آن عده ای که در حمایت از خانم آهنی، علم همیاری بر می افراشتند چنان کم شمار بودند که یک پنجم صندلی های سالن اجتماعات شهرک را نیز پر نمی کردند.

ولیکن او دل سرد نمی شد، وقتی در برگزاری جلسه و جمع آوری امضاء به نتیجه دلخواه نرسید، دست به قلم برد، عریضه ای برای شهرداری نوشت و خود از روز بعد کفش پولادین به پا کرد و برای به ثمر رساندنش به جنگ هشت پای بورو کراسی و روابط دولتی رفت. شب هنگام که خسته و نزار به خانه مراجعت می کرد، نمی خوابید. باز قلم به دست می گرفت و اعلامیه می نوشت و در جای اعلامیه های پاره شده قبلی نصب می کرد. همه باید از عواقب از بین رفتن بافت یکپارچه شهرک آگاه می شدند. همین طور می نوشت و می نوشت و دیگران پاره می کردند. از جانب هیئت مدیره تحت فشار قرار گرفته و به تکروری متهم شده بود. برایش پاپوش می دوختند، مستقیم و غیر مستقیم تهدیدش می کردند، در میان طرفداران معدودش عده ای نفوذی و خرابکار فرستاده بودند و به دردسرس می انداختند و در یک کلام، چنان پدری از او در آوردند که به رغم تمام تلاشهایش، موفق نشد از خطری که همگان را به آن هشدار داده بود پیشگیری کند.

روزهای پایانی مدیریت آقای شاهمیری مصادف بود با اوج درگیری خانم آهنی با خیل تازه واردینی که مانند مور و ملخ برای تصاحب واحدهای خالی شهرک هجوم می آوردند. مسکن نایاب، متقاضی بیشمار، بهای زمین های شهرک در مقایسه با دیگر مناطق مناسب تر و محله از نظر امنیت و سکوت خوش آوازه بود، لذا کمتر کسی می توانست چنین موقعیتی را نادیده بگیرد. هر واحدی که تخلیه می شد، در کمتر از بیست و چهار ساعت ارباب جدیدی می یافت. و خب برای کسانی که پس از رقابتی نفسگیر صاحب سقفی شده و ضمناً شناختی از همسایگان نداشتند، تحمل زنی که همچون مگس وارد حریمشان می شد و در همه ابعاد زندگیشان تجسس می کرد و سوالات بعضاً ناخوشایندی می پرسید، آسان نبود. مخالفانش می کوشیدند به این بهانه از وی چهره ای دیوانه و مردم آزار ترسیم کنند.

شهردار سیاست، که گفته می شد خانه اش را برای بالاترین پیشنهاد به معرض فروش گذاشته است تا آخرین لحظه دست از کینه ورزی برنداشت. برخلاف قوانین، از برگزاری انتخابات پایان دوره خودداری کرد و در پاسخ به منتقدانش قاطعانه می گفت که هیچ قصدی برای ترک شهرک ندارد.

و سرانجام یک روز صبح، در کمال شگفتی که نه، چون خیلی ها انتظارش را داشتند، خانه اش را خالی از سکنه یافتند. جناب شهردار پنهانی ملکش را با یک قصاب معامله و شبانه از محل اسباب کشی کرده بود. می گفتند او در دشمنی با خانم آهنی تا به آنجا پیش رفته که به رغم محرز بودن انتخاب آن زن به جانشینش، در توافقی شفاهی کلیه مسئولیتها را به فروشنده گرد و

طاس واگذار کرده و گریخته است. ولیکن این تفویض غیرقانونی مورد پذیرش بازماندگان نبود. بی درنگ انتخاباتی برگزار شد و همان گونه که انتظار می رفت خانم آهنی، پس از سالها ایستادگی و مبارزه، با اکثریت آرا به سمت مدیریت خدمات و شهرداری شهرک آموزگاران منصوب شد.

در اولین سخنرانی که با تشویق و حمایت گسترده زنان همراه بود، در پیشگاه خداوند قسم یاد کرد که تمام نیرویش را صرف بالندگی، رفاه و پیشرفت فرهنگی شهرک کند و در این راه از هیچ کوششی فروگذار ننماید. او که اولین مدیر زن تاریخ شهرک آموزگاران محسوب می شد، تا پایان عمر نه چندان طولانی در این مسند فعالیت می کرد و منشاء تحولات و دگرگونی های بسیاری شد.

در نخستین اقدام، کوشید قانونی که هفته ها برایش دوندگی کرده بود را به تصویب برساند. در ظاهر همه با او موافق بودند ولی همیشه در آخرین لحظات عاملی ناشناخته مانع از تحقق اهداف می شد. از قرار معلوم قدرتی مرموز و پنهان که آن را منتسب به طرفداران کم شمار مدیریت پیشین می دانستند، با نفوذ در میان اهالی، همچنان سیاستهای خرابکارانه را به اجرا می گذاشت. شایعات زیادی مبنی بر این که عده ای هنوز با شهردار سابق در ارتباطند و از او خط می گیرند بر سر زبانها افتاده بود، ولی خانم آهنی بی اعتنا به این مسائل، یک تنه می جنگید و سرانجام پس از کش و قوس فراوان، با این که موفق نشد در زمینه نظارت استصوابی بر معامله املاک به نتیجه مطلوب دست یابد، توانست موافقت اکثریت را درباره دخالت بر چگونگی انتخاب مستاجر به دست آورد. مالکان از آن پس موظف شدند که مدیریت شهرک را از روند اجاره ملکشان آگاه نمایند. بر اساس این مصوبه، هیئت مدیره قادر بود در صورت صلاح دید، از واگذاری ملک به افرادی که با بافت شهرک جور نبودند، پیشگیری نماید.

دیگر اقدام جنجالی او که مطابق معمول مورد تفسیر و بحث و جدل بسیار قرار گرفت، برگزاری جلسه معارفه با تازه واردان بود. از او خواسته شد که ابتدا برنامه هایش را اعلام نماید و پاسخ این بود که در طی همان جلسه این کار را انجام خواهد داد. اصرار عجیب او در این زمینه شرایط را برای شایعه پردازی مخالفین مساعد می کرد. تغییرات به ظاهر کم اهمیتی که خانم آهنی در همان نخستین روزهای فعالیتش در سمت شهردار در شهرک اعمال کرده بود، از جمله نصب بلندگو در گوشه و کنار، پلاک گذاری سر کوچه ها، ارائه پیشنهادی جهت نقاشی و یک شکل کردن خانه ها و ظابطه مند کردن نحوه پارک خودروها همگی از جانب منتقدینش به بدترین شکل ممکن تفسیر شد. می گفتند او می خواهد شهرک را به پادگان نظامی تبدیل کند!

به گوش خانم آهنی رسانده بودند که دو دوزه بازان با پیش دستی بر او، افکار عمومی را به ویژه نزد ساکنین تازه وارد، علیه مسموم کرده اند. دوستانش برگزاری جلسه را در این شرایط به صلاح نمی دیدند و توصیه می کردند با چنین کاری دست به خودکشی نزنند. ولی خانم شهردار نیز برای این اقدام انتحاریش دلیل موجهی داشت. او بر این باور بود که گرچه در پی آزاد اعلام شدن معامله ملک، تعدادی از همسایه های کارشکن و فاقد محبوبیت، از جمله خانواده باقرخانی از شهرک رفته اند، ولی عده ای دیگر جایشان را پر کرده اند که به قول خودش "یادگاری های ابدی دوره مدیریت آقای شاهمیری" هستند و او مایل بود در همان گام اول سنگهایش را با آنها واکند.

قصه انجام مقایسه ندارم و معتقدم آدم خوب و بد در هر سطحی از جامعه یافت می شود ولی حقیقت این بود که متأسفانه آن کسانی که از دید خانم آهنی به بافت شهرک نمی خوردند، فی نفسه آدمهای صالحی نبودند و از این نظر نگرانی او به جا بود. در مورد عده ای دیگر، گذشت زمان نشان داد که پیشداوری ها در موردشان صحیح نبوده است.

در این میان شاید بدترین نمونه جایگزین، آقای تیموری، معروف به تیمور گاو کش (۱)، همان قصابی بود که همگان بر این باور بودند که آقای شاهمیری عمدا پای او را به شهرک باز کرده است. زن و دو فرزند داشت که بچه ارشد همان گونه که هر قصابی می پسندد پسر بود. نامش کاظم، قلدر، شرور و نسبت به خواهر کوچکترش ربابه - که دوستان محبت داشتند و "روبی" صدایش می کردند! - بسیار حساس بود و بر خلاف وحید شماره یک که خواهری نجیب و سر به راه داشت، روبی دست تمام فتنه گرانی که شهرک تا به آن روز به خود دیده بود را از پشت می بست و نرسیده، مشتاقان و خاطر خواهانش را یافته بود.

این دختر خانم چهارده ساله، که پیشنهاد می کنم به هیچ عنوان او را دست کم نگیریم، از این پس جایگزین نفرات از دست رفته کلاغ خبر چین شهرک، ساناز و گلناز و سولماز می شود و به قول حمید "خدا سه کله پوک را از نغمه گرفت و در عوض به او یک بچه اژدها داد!".

برادر بچه اژدها نیز دست کمی از او نداشت و در اندک زمانی هم مسلکانش را از اطراف و اکناف و حتا از محل سکونت قبلی در پاتوقی که در ضلع همیشه خلوت غربی پارک خانوادگی برگزید، جمع کرد و خود سر دسته آنها شد و به قولی کانون شرارت را تشکیل داد. منظره زشت عرق خوری، عربده کشی، حرکات سخیف و قدرت نمایی، از آن پس، همچون دُملی چرکی به جزئیات چهره با تناسب پارک خانوادگی اضافه شد و تلاشهای خانم آهنی در جهت محو ساختنش هرگز مؤثر واقع نشد.

دیگر یادگار فراموش نشدنی دوره مدیریت شهردار سابق، راننده تریلی هجده چرخ، آقای رشید غیرتمند جزء سگوند، به اختصار غیرتمند، بود. تریلیش را پس از اعتراضات فراوان پشت دروازه شهرک پارک می کرد و زمانی که عازم سفر - به قول همسرش ماموریت - بود، ساعت چهار صبح با سر و صدا، آن را روشن می کرد و بین یک هفته تا یک ماه غیث می زد.

همسر جوان آقای غیرتمند، زنی ریز و قلمی و خوش بر و رو بود که بر خلاف شوهر همیشه غایبش، تمام مدت می شد او را با رکابی و موی مش کرده در کنار پنجره نیم پرده آشپزخانه مشاهده کرد. پر جنب و جوش و بشاش بود و همراه موسیقی تن و بدنش را تکان می داد و در دو نوبت، صبح و عصر، با همان رکابی و نگاه پنهان و لبخند اغوا کننده به گلهای باغچه اش آب می داد. خیلی هم اجتماعی و با محبت بود و حتا با کارگران شهرک خوش و بش می کرد و طولی نکشید که تنبل تریشان برای بردن بار و خریدهایش به منزل با دیگر خدماتی ها مسابقه می گذاشت.

از آنجا که از قضای روزگار منزل این طنناز پُر قر و ناز در مجاورت خانه خانم مرتضوی پرهیزکار واقع شده بود، این حسن هم جواری توام با پیامد های اجتناب ناپذیری بود. زن تارک دنیا و متدین که حتا صحنه جفت گیری گربه ها را در مجاورت منزلش بر نمی تابید، نه فقط از صدای موسیقی بی وقفه و گناه آلود همسایه جدیدش در عذاب بود، که از تجمع پسران جوانی که شبانه روز در آن حوالی طواف می کردند و بال بال می زدند گله داشت. خانم همسایه با لبخندی نمکین در جواب پرسش مردم می گفت که آنها برادرانش هستند که در غیاب شوهرش، از وی مراقبت می کنند.

و اما سومین موردی که ذهن خانم شهردار را به خود مشغول می کرد، پسر ارشد و غول پیکر بیوه مستخدم شرکتی دولتی بود که مادرش ادعا می کرد هجده سال دارد، اما به مردی سی ساله و جا افتاده می مانست. "مراد" که به خاطر زور بازو و شرایط خاص فیزیکیش، به وی لقب مراد کایکو* را داده بودند، پسری آرام بود با ریش پرپشت و اخمی همیشگی و نگاهی رو به پایین که رد عمودی چاقو بر گونه چپش چهره ترسناک و غلط اندازی به وی می بخشید، ولی به نظر نمی رسید به دنبال شرارت باشد. او پس از مرگ پدر، درس را رها کرده و برای تامین مخارج زندگی کارگری می کرد. می گفتند مادرش را می پرستد و برای راحتی

* - Kaiko : از نماد های پهلوانی در تاریخ ژاپن که در پی پخش سریالی کارتونی برای هم وطنان ایرانی نیز شناخته شده است.

او و خواهر و برادران کوچکترش همه کار می‌کنند. سرش در لاک خودش بود و تنها مورد دردسر ساز درباره این رستم کوچک این بود که به کسانی که به بزرگی هیکلش می‌خندیدند چنان درسی می‌داد که مدتی را در خانه به حالت بستری سپری می‌کردند.

در روز برگزاری جلسه، خانم آهنی به اتفاق آقای همایونفر، خانم داوری، مرتضوی و امینی، اعضای جدید هیئت مدیره شهرک، در سالن اجتماعات حضور یافت. برای کسانی که برای اولین بار شهردارشان را می‌دیدند و در پی دریافت دعوتنامه ای به آنجا آمده بودند، دیدن زنی در راس امور، با این که قبلاً در موردش شنیده بودند، خالی از شگفتی نبود. به ویژه قصاب محل، که بیش از همه و به صورتی آشکار و با آن صدای کلفتش تعجبش را ابراز داشت و در طول جلسه ژست بی‌اعتنا و تحقیر آمیزی گرفته بود.

گرچه جلسه با هدف آشنایی برپا می‌شد، ولی خانم آهنی نام "عمومی" را بر آن گذاشته بود تا حالت تمایزجویانه و فخر فروشانه پیدا نکند. در واقع تنها تازه واردان نبودند که از دیدن زنی پشت تریبون شگفت زده به فکر فرو می‌رفتند که برای بیشتر ساکنین قدیمی مرد، این موضوع همچنان غیر قابل هضم بود. از این رو آن عده ای که حقیقت همچون خاری در چشم آزارشان می‌داد، قید حضور در اولین جلسه عمومی شهردار با اهالی را زده بودند و آنهایی نیز که آمده بودند اغلب در ردیف های انتهایی، معذب و بی‌اعتنا نشسته بودند.

جلسات عمومی شهرک آموزگاران بر خلاف آن چه انتظار می‌رود، به طور معمول با سر و صدا و قطع کردن پی در پی کلام گوینده همراه بود و در اغلب موارد بدون حصول به نتیجه خاصی به پایان می‌رسید. سوابقی هم از نزاع و درگیری کلامی و گاه فیزیکی که عمدتاً مربوط به عده ای خاص می‌شد، در پرونده چندین دوره برگزاری جلسات به ثبت رسیده بود.

جلسه اخیر شاید تنها موردی بود که به سلامت از نیمه می‌گذشت و آن هم به این دلیل که بخش اعظمی از وقت، صرف معرفی نفرات جدید کادر مدیریت، قرائت آخرین مصوبات، یادآوری مقررات حاکم بر شهرک برای تازه واردان و تشریح برنامه های کوتاه و دراز مدت هیئت مدیره انتخابی شد.

حاضرین که بیشتر آنان از تازه واردان بودند، نسبت به نفرات انتخابی شناختی نداشتند و عمده اعتراضشان بیشتر حالت جنسیتی داشت. به جز دو سه نفر، سایر اعضای گروه خانم آهنی زن بودند و همین موضوع زمینه های نارضایتی و مخالف خوانی را ایجاد کرده بود. چه گونه یک زن از عهده نظارت بر کارهای اجرایی بر می‌آمد در حالی که اکثر عوامل آن مشتی کارگر کم فرهنگ بودند؟

خانم آهنی در پاسخ، راجع به کفایت زنان در اکثر موقعیت های شغلی سخن گفت و قصاب محله، با تظاهر به خواب، با صدای بلند وسط سخنرانش خر خر می‌کرد. پس از آن که با اشاره مدیر بیدارش کردند، هر از گاهی صدای پوزخند زدنش به گوش می‌رسید.

خانم غیرتمند زیر چتر نگاه تحلیلی همسایگان، با خونسردی و علاقمندی به جلسه توجه داشت. وقتی درباره نظارت بر طرح واگذاری کود و نهال رایگان به منازل جهت رسیدگی و زیبا سازی هم زمان باغچه ها به مناسبت فرا رسیدن سال نو سخن به میان آمد، او داوطلبانه برای تقبل چنین مسئولیتی اعلام آمادگی کرد!

در میان شگفتی منجمد کننده حاضرین، قصاب با صدای بلند گفت:

- شما مربی مهد کودک بشی و زنگ تفریح میون بچه ها بیسکوئیت پخش کنی بهتره، این کارا مردونه اس خواهر من!
خود گفت و خود خندید و صدای خانم آهنی پایانی بر مسخره بازیش بود:

- اسم خانوم غیرتمند رو برای اجرای طرح یادداشت کردم، ضمناً پیشنهاد شما رو آقای تیموری در مورد مهد کودک پسندیدم، اکثر ساکنین اینجا شاغل هستن و بد نیست برای رفاهشون طرح مهد کودک هم به مجموعه برنامه هامون اضافه بشه، آخر جلسه در موردش رای می گیریم.

قصاب گفت "بکی!" و ساکت شد.

خانم اصغری، همان بیوه شش هفت اولادی، که پیش از آغاز جلسه توسط خانم مقدسی سیم جیم شده بود و اینک به حالت عقابی که به شکارش می نگردد، خیره به شهردار، روی تک تک جملاتش دقت می کرد بی مقدمه گفت:

- من کاملاً موافقم! آگه اینجا مهد کودک داشته باشیم من می تونم با خیال راحت بچه هامو بذارم و برم سر کار و کمک دست پسرم باشم!

قصاب از کوره در رفت و گفت:

- یک کاره بیاید بگید این جا بنگاه حمایت از زنان مستضعفه! ما رو باش که فکر می کردیم اومدیم دو کلم حرف حساب بشنویم!

میان بیوه و قصاب بگو و مگویی شکل گرفت که با تذکر خانم آهنی موقتا خاتمه یافت. از آن دو خواسته شد نظراتشان را در برگه ای که به آنها داده خواهد شد بنویسند. قصاب بار دیگر پوزخند زد و خانم اصغری هم بدون خجالت و با گردنی افراشته اعلام کرد که سواد ندارد!

به پیشنهاد آقای همایونفر نیم ساعت زمان تنفس اعلام شد...

برای اولین بار از حاضرین با چای و خرما پذیرایی می شد که تاثیر روانی خوبی بر آنها داشت. جلساتی که شهردار قبلی برگزار می کرد خشک و فشرده و خسته کننده بود و از آنجایی که معمولاً فردی به عنوان سخنگو وظیفه انتقال مطالب را بر عهده داشت ارتباط صمیمانه ای میان مدیر شهرک و اهالی برقرار نمی شد و شهردار با پرهیز از رویارویی مستقیم، برای خودش حاشیه امنیتی ایجاد کرده بود. از این نظر خانم آهنی که با حذف سخنران، شخصاً جلسه را پیش می برد، هم دلی بیشتری در مخاطبانش ایجاد می کرد و این پیغام را به آنان می رساند که خودش را یکی از آنها می داند و برخلاف شایعات قصد برتری جویی و تمایز طلبی ندارد.

در مدتی که مردم نشسته و یا سرپا با هم پیچ پیچ می کردند، خانم آهنی با خانم غیرتمند صحبت می کرد. همسایگان دید خوبی نسبت به آن زن نداشتند و منظره گفت و گوی او را با مدیر شهرک چپ چپ نگاه می کردند و از همه بیشتر نگاه تحقیر آمیز قصاب در تعقیب وی بود. در هر صورت خانم مرتضوی نیز از این که با آن زن به قول خودش بزک دوزکی همکار می شد، خرسند نبود و غیر مستقیم به خانم آهنی رسانده بود که حتماً روی نگاه کردن در صورت او را ندارد.

فروشنده گرد فرصت را مغتنم شمرده بود تا با قصاب محل گرم بگیرد و به نظر می رسید صحبتشان بیشتر حول کار و همکاری های ممکن باشد. آقای ترابی از هیچ موقعیتی برای گسترش زمینه های فعالیتش چشم پوشی نمی کرد ولیکن در آن موقع به صورتی مشکوک صدایش را پایین آورده و در گوشی مطالبی را به قصاب می گفت که باعث ترکیدن خنده نخرشیده اش می شد.

نیمه دوم جلسه آغاز شد...

پس از آشنایی اهالی با کادر جدید و اهدافشان، خانم آهنی در نظر داشت بحث افزایش شارژ ماهانه را مطرح کند که به صورت پیش فرض از مباحث تنش زا و جنجال آفرین در جلسات عمومی شهرک آموزگاران بود. مدیریت قبلی همواره با احتیاط وارد

این حیظه می شد و از آنجایی که از حساسیت مردم در این باره باخبر بود، در طول سالها اداره شهرک به ندرت بحث شارژ را وسط کشیده و با این بهانه که مردم به همین میزان خدمات ارائه شده بسنده می کنند، از کنار این مسئله گذشته بود. ولیکن خانم آهنی با بشمار برنامه جدید، از نظر خود توجیه مناسبی برای افزایش هزینه ها داشت و امیدوار بود بیان شفاف و صادقانه مسائل، باعث همراهی مردم با طرح هایش شود.

به هر روی، همان گونه که انتظار می رفت، تا بحث پول به میان آمد، عده ای از خواب خرگوشی پریدند و صاف نشستند و با چهره ای جدی، گوشه ایشان را تیز کردند. جو حاکم به نفع خانم آهنی نبود. همه به یاد داشتند که وقتی آقای شاهمیری سخن می گفت، البته در موارد بسیار استثنایی (!)، احدی به خودش اجازه سبک شمردن موارد مطرح شده را نمی داد و شهردار سبیل چخمافی آن قدر جذب داشت که موافقان و مخالفان، تحت تاثیر وی تا پایان جلسه نظم را رعایت کنند. اما این بار فروشنده و قصاب مدام سر به گوش هم داشتند و پیچ پیچ می کردند و می خندیدند. در ردیف های انتهایی مردها یا چرت می زدند یا صدای حرف زدیشان به گوش می رسید. عده انگشت شماری زن هم که جزو مخالفان شهردار جدید بودند، به روش زنانه وسط حرف هایش اظهار نظرات تندی می کردند. مجموع این عوامل دورنمای مناسبی را برای نخستین جلسه هیئت مدیره جدید ترسیم نمی کرد.

آقای همایونفر اولین واکنش اعتراض آمیز را نشان داد و پیشنهاد کرد که در صورت تداوم بی نظمی، جلسه تعطیل شود. صدای زنانه ای به وی پاسخ داد که شهردار فعلی - یعنی خانم آهنی - خود از جمله کسانی بوده که در تمامی دوره ها جلسه سخنرانی شهرداران قبلی را به تشنج می کشیده و مدام اعتراض می کرده و چیزی که عوض دارد، گله ندارد! این ادعا باعث گسترش هرج و مرج شد. خانم آهنی کوشید با تذکر به بر هم زندگان نظم و بی اعتنائی به کارشکنی هایشان، جلسه را اداره کند.

سرانجام آقای همایونفر با ناراحتی و به نشانه اعتراض سالن را ترک کرد. قصاب که یک وری روی صندلی لم و شکم فربه اش را جلو داده بود با خنده خطاب به مربی پیشکسوت گفت:

- حالا تشریف داشتید استاد، چایی دوم!

صدای قهقهه اش فضای سالن را در نوردید. به نظر می رسید فاتحه جلسه عمومی خوانده شده باشد....

خانم آهنی با فریادی قصاب و تمام بی نظم ها را به خود آورد:

- آقا شما پاشو از جلسه برو بیرون!

حرکت غیر منتظره و بی سابقه ای بود و باعث شد قصاب در وهله نخست یکه بخورد. ولی خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و یال و کوپالی تکان داد و پوز خند زد. یکی از مردها از آن میان گفت:

- آقا صلوات بفرستید!

صدای صلوات در سالن طنین انداخت و به محض فروکش کردن خانم آهنی تکرار کرد:

- پاشو برو بیرون!

قصاب مجددا پوز خند زد.

خانم آهنی یک مرتبه به چابکی گنجشکی از پشت تریبون بیرون آمد و به سمت قصاب موفرفری خیز برداشت و انگار قصد بیرون کردن کودک شیطانی را داشته باشد، پشت یقه لباس او را گرفت و کشید و گفت:

- مگه بهت نمی گم برو بیرون؟

قصاب هاج و واج از جا بلند شد و تمام قد به زنی نگاه کرد که به زور تا زیر شانه اش می رسید. انگشت خانم آهنی، کشیده و قاطع در خروجی را نشان می داد.

قصاب نگاهی به جمع کرد و دستی به سیبل سیاه از بنا گوش در رفته اش کشید و ابروهای ضخیمش را بالا انداخت و گفت:
- شانس آوردی زنی، وگرنه...

خانم آهنی بی واژه سخنش را برید:

- وگرنه چی؟ چیکار می خواستی بکنی که چون زخم الان نمی تونی بکنی؟

قصاب نگاهی به سقف کرد و زیر لب لاله الهی ای گفت.

یکی دو نفر به قصد میانجیگری پیش آمدند. قصاب در جواب اعتراض یکی از زنان حق به جانب گفت:

- چرا به من می پری آبجی؟ به این خانوم بگو که جلسه خدمات رو با کلاس درس اشتباه گرفته!

خانم آهنی همچنان که با وساطت مردم به سمت تریبون هدایت می شد با نگاهی از روی شانه گفت:

- برو تا خودم نیومدم بندازمت بیرون!

قصاب پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- نمی خواد زحمت بکشی مادر جون، من خودم می رم! این قدر هم حرص و جوش نخور واسه سلومتیت خوب نیس! سکنه می

کنی مُردنت می افته گردن ما، زت زیاد!

بلند شد و هنوز چند متری با دستهای پرانتری و سینه کفتری پیش نرفته بود که با کمال تعجب خانم آهنی را مقابل خود

دید. معلوم نبود چه گونه و با چی سرعتی سد جمعیت را شکافته و خودش را به آنجا رسانده بود.

همچنان که با سر همچون خروس جنگی در سینه قصاب پیش می رفت و او را به عقب نشینی وامی داشت گفت:

- خوب گوشهاتو باز کن آقای محترم! من شهردار شهرک و مسئول برقراری امنیت و آرامش در این محله! همسایه ها به من

رای دادن چون مطمئن بودن می تونم از پس این کار بر بیام، به تو و هر گردن کلفت دیگه ای که بخواد نیومده مشکل ایجاد

بکنه از حالا هشدار می دم، من زهرا آهنی کسی نیستم که اجازه بدم در حوزه تحت نظارت من کسی کار خلافی بکنه، تو ممکنه

منو نشناسی ولی ساکنین قدیمی می دونن که من وقتی تصمیم به انجام کاری بگیرم چطور عمل می کنم، پاش بیفته تو که

سهلی، اون پسر لات معتاد تو تحویل کلانتری می دم، خودم هم تا آخرش وایمسیم تا پدر جفتتون رو در بیارن، اینا رو گفتم تا

حساب کار دست بیاد، حالا اگه بلد نیستی مثل یه آدم تو جلسه مودب و ساکت بشینی می تونی راهتو بکشی و بری منتها قبل

رفتن پای بر که صورت جلسه رو امضاء می کنی، چون قراره یه سری از هزینه ها رو بابت رسیدگی به شهرک افزایش بدیم! به

سلامت!

قصاب رو به جمعیت با خنده گفت:

- به افتخار حاج خانوم یه کف مرتب!

سپس دست به کمر، دماغی بالا کشید و با ابروان پرپشت در هم گره خورده ادامه داد:

- خیلی تند می ری حاج خانوم! درسته که ما اینجا تازه وارد و غریبیم، ولی تو هم فکر نکن چون شهرداری می تونی هر جور

دلت بخواد جولون بدی، مملکت قانون داره! ما از کلانتری رفتن باکی نداریم، قبلا رفتیم باز هم می ریم، مرحمت عالی!

خانم آهنی از پشت سر داد زد:

- صورت جلسه رو امضاء می کنی بعد می ری!

قصاب پوزخند زد و همچنان که به راهش ادامه می داد با تمسخر گفت:

- تو این محل لابد هیچ مردی پیدا نمی شده که این زن این طور دور برداشته!
سوزش برخوردار دستی به پس گردنش باعث غافلگیریش شد، خانم آهنی همین طور بالا می پرید و سعی داشت به او سیلی بزند. قصاب که آشکار بود صلابت نمایشی چند لحظه قبل را ندارد رو به جمعیت گفت:

- بابا یکی بیاد این حاج خانوم رو خاموش کنه! ما خوش نداریم رو زن جماعت دست بلند کنیم!
خانم آهنی که مشخص بود با کسی شوخی ندارد، در انحصار بازوانی که او را از قصاب دور می کرد دست و پا زد و با عصبانیت گفت:

- بیا دست بلند کن ببینم! نشون بده چقدر مردی! چرا واسادی؟ بین یکی از این مردهایی که تو این طور پزشونو می دی جرئت می کنه جلومو بگیره؟ پدر تو در می آرم! می دم به خاطر به هم زدن نظم جلسه یه هفته بازداشت کنن! تو منو نشناختی! تو مسجد و کلانتری آشنا دارم، استشهد تهیه می کنم و به جریان می اندازم و می دم پوست از سرت بکنن، عوضی! غول بیابونی!!
قصاب زیر لب الله و اکبری گفت و نگاهی ممتد کرد و پیش از آن که از سالن خارج شود گفت:
- بابا یکی برای این ضعیفه شوهر پیدا کنه!

با این حرف خانم آهنی از کوره در رفت، قصاب رفته بود و دیگر به او دسترسی نداشت، ولی گویا زن خشمگین تصمیم دیگری برای ادامه جلسه داشت، با قدمهایی سریع پشت تریبون بازگشت و همچنان که می غرید و می جوشید خطاب به جمعیت گفت:
- هر کی که مثل این آقا فکر می کنه همین الان می تونه جلسه رو ترک کنه! چون من تا آخرین نفس سر جام ایستادم و از حق و حقیقت دفاع می کنم! انتظار هم ندارم همه همون اول تاییدم کنن، ارزش پول معلمی رو هم می دونم و خیال ندارم الکی خرجش کنم! همین الان رای می گیریم و طرحهای مورد توافق اهالی رو الویت بندی می کنیم، من به هزینه خودم، یکی دو تا از طرحهایی رو که از نظر اهالی الویت بیشتری داره رو اجرا می کنم، اگر موفقیت آمیز بود، که معلوم می شه یه زن به قول این مرتیکه قصاب احمق، ضعیفه، عرضه اداره شهرک رو داره یا نه، اگر هم موفقیت آمیز نبود که من فوراً پشتش استعفا می دم! خطابم به شماست که تازه اومدید و منو نمی شناسید، قدیمی ها می دونن که در طول چند سالی که این شاهمیری دغل باز، با زد و بند شهردار بود چقدر در حق این اهالی کوتاهی کرد، اسم نمی برم ولی خیلی ها می دونن که توی همین جلسه کسانی رو داریم که با شهردار قبلی تو خیلی از کارهای کثیف که نمی خوام بهش اشاره کنم هم دست بودن! تکرار می کنم، من با خرج خودم این شهرک رو گلستان می کنم، جلوی بی عدالتی می ایستم و حق این اهالی رو می گیرم! به احدی هم اجازه نمی دم کار من یا همکارانم رو کوچیک بشمره و یا بخواد خللی در اون ایجاد کنه، امثال شاهمیری و گماشته هاش مگه از روی جنازه من رد بشن که بخوان جلوی خدمت کردن منو به مردم این شهرک بگیرن!....

آن قدر یک نفس داد کشید و در حمایت از مواضعش با هیجان سخن گفت که از حال رفت! ادامه جلسه به دلیل این پشامد به زمان دیگری موکول شد. آقای همایونفر طی جملاتی کوتاه ختم جلسه را اعلام کرد و سپس برای احوالپرسی از خانم آهنی به اتفاق چند تن از همسایه ها به اتاق مجاور رفت.

او را روی صندلی نشانده بودند و خانم بهره بخش بادش می زد و خانم شکبیا جرعه جرعه آب قندش می داد و دستانش را می مالید. خانم اصغری روبرویش ایستاده بود و وقتی خانم آهنی بی حال چشمانش را گشود با شرمندگی گفت:

- ترو خدا ببخشید اگه سر جلسه اذیتتون کردم، به ارواح خاک شوهرم فکر می کردم شما از حرفهاتون قصد و غرض دارین!
صندلی دیگری را سمت خانم آهنی کشید و خود روی آن نشست و در حالی که دست دیگر خانم آهنی را می مالید ادامه داد:
- راستیش اون مرد کچل گرد و قلمبه هه که صاحب فروشگاهاس، اسمشو هنوز یاد نگرفتم...

خانم آهنی با تاسف سر تکان داد و بی رمق گفت:
- ترایی!

زن بیوه چند بار سر تکان داد و گفت:

- آره آره همون! مرده شور شو بیره، من فکر می کردم آدم خوبی، آخه وقتی شنید شوهرم فوت شده و دستم تنگه گفت هر وقت دلم بخواد می تونم از جنس هاش نسبه ببرم...

صورتش را پیش آورد و با همان لحن عامیانه اش ادامه داد:

- حسابی بد شما رو پیشم گفت، گفت شما بین معلم و غیر معلم تبعیض قائل می شید، گفت شما فکر می کنید ما همه آدمهای ناجوری هستیم که اومدیم امنیت محلو به هم بزنیم! اما خدا شاهدستون تنگه، ولی تا به حال قدم کج برداشتیم! اون نونی که شوهر خدایا مرزم با چند شیفت کار مستخدمی می آورد سر سفره مون به همون اندازه حلال بود که الان پسر مراد از صبح تا شب عرق می ریزه و می آره! اما آدمهای شریفی هستیم خانوم آهنی!

خانم آهنی لبخندی زد و زمزمه کنان گفت:

- می دونم دخترم! من خودم از یه خونواده تنگ دست و پر اولاد اومدم، پدرم بنا بود و مادرم بی سواد، ولی خودمو بالا کشیدم و همیشه در کارهام خدا رو در نظر داشتم!

خانم بهره بخش تایید کنان گفت:

- خدا خانوم آهنی رو از مون نگیره، همه محل به ایشون مدیون هستن!

خانم اصغری گفت:

- بله خانوم دکتر، ما هم ذکر خیر ایشونو زیاد شنیدیم! شما همونی هستید که آقاتون دکتره دیگه؟ ما دو سه خونه اون ور تر شمائیم!

خانم شکیا لبخندی زد و گفت:

- پس یه جوری با ما هم همسایه هستید، چون ما هم خونه مون روبروی خونه آقای دکتر بهره بخشه!

خانم اصغری با خوشحالی چادرش را مرتب کرد و گفت:

- شما رو هم دورادور می شناسم، می دونم از همساده های خوب ما هستید، ذکر خیر شما و به خصوص آقا زاده تون رو هم زیاد شنیدیم خانوم شکیا.

به نظر می رسید اطلاعات زن بیوه از اهل محل به نسبت کامل باشد چون اکثر ساکنین را یا به اسم یا با توصیف مختصری که با فرد مطابقت می کرد می شناخت.

خانم آهنی استکان چایی را که برایش آورده بودند سر کشید و حالش بهتر شد و قائم نشست و به خانم اصغری گفت:

- من اگه حرفی می زنم برای خیر و صلاح اهالی، نمی خواستم جلوی جمع بهتون بگم، خوب شد اینجا موقعیتش پیش اومد، یه وقت ازم به دل نگیری دخترم ولی کمی پسر تو نصیحت کن، خبر آوردن زیاد دعوا می کنه و یه سری از بچه ها رو کتک زده، من مطمئنم اون پسر خوبی و اگه شما بهش بگید حرفتونو گوش می ده.

خانم اصغری که انگار چند بار تایید کردن جزو خصوصیات اخلاقیش بود شتابزده گفت:

- آره آره همین طوره که می گید، خدا می دونه مراد آزارش به مورچه هم نمی رسه، بعد از فوت شوهرم شده سرپرست خونواده، دست راست منه، نباشه چرخ زندگیمون لنگ می مونه، حرف منو هم رو چشمش می ذاره، من نمی دونستم دعوا کرده، آخه مراد زیاد حرف نمی زنه، بنده خدا صبح می ره شب می آد و وقتی هم می آد شام می خوره و بعدش می گیره می

خواه، طفلی از ده سالگی کار کرده، تا پارسال هم تو به تاسیساتی کار لوله کشی می کرد و خیلی هم کارش خوب بود، ولی اوستا کارش خدا لعنتش کنه سرش کلاه گذاشت و سرمایه شو بالا کشید، الان یکی دو ساله داره تو به مکانیکی کار می کنه، خدا هر چی می خواد بهش بده، همیشه می گه ننه! پولم که جمع شد به ماشین می خرم و خودم می برمت سفر کربلا! خانم آهنی لبخندی مهر انگیز زد و گفت:

-ایشالا امام حسین همه ما رو طلب کنه که به کمکش نیازمندیم! راستش من به طرح برای ترمیم تاسیسات لوله کشی و فاضلاب شهرک در ذهن داشتم، ولی خب چون به تعمیر کار بیشتر نداریم که بنده خدا هم پیره هم بی دست و پا، فکر نمی کردم عملی باشه، ولی حالا که پسر شما به این کار وارده، به توک پا بفرستیدش پیش من، باهاش صحبت کنم بینم اگه می تونه بهمون کمک کنه، بهش همین جا کار می دم، هرچی باشه این بایرامی پیر داره به مرور کارایی شو از دست می ده و بد نیست اگه به نفر بغل دستش باشه و ازش کار یاد بگیره تا بعدها جانشینش بشه، ضمنا اگه پسر شما از مکانیکی هم سر رشته داشته باشه فکر کنم بتونم توی همین شهرک به کاری براش در نظر بگیرم!

چشمان زن بیوه با خوشحالی درخشید و گفت:

- به روی چشم خانوم آهنی! همین امشب که مراد بیاد بهش می گم، خدا از بزرگی کم تون نکنه!

و این بود سر آغاز فعالیت زنی که در تاریخ شهرک نامی جاویدان از خود بر جای گذاشت. ما موقتا شرح حال او را رها می کنیم چرا که گستره فعالیتهای خانم آهنی در حد و اندازه این نوشتار نمی گنجد ولیکن به فراخور، در این جلد و تا انتهای جلد بعدی ملاقاتهایی را با وی خواهیم داشت و سر وقت از روند کارهایش آگاه می شویم.

آنچه در تکمیل رویدادهای این برهه قابل گفتن است این که، پیشامد آن روز در نهایت به نفع خانم آهنی تمام شد. عدو سبب خیر شد و اهالی بیش و کم و به سبک خودشان، به این باور رسیدند که شهردار جدید فردی صالح است که به نیت خدمت بر مسند قدرت تکیه زده است.

خانم آهنی با توجه به شخصیت و عملکرد خاصش، هرگز به آن معنایی که ما در ذهن داریم محبوب قلبها نبود، به ویژه مردها هیچ وقت نتوانستند دوستش داشته باشند، اما به دلیل خدمات بی شائبه و صادقانه اش از پایگاه مردمی قدرتمندی برخوردار بود تا جایی که وقتی برای ادب کردن قصاب محل، شکوائیه ای تنظیم نمود، به رغم تهدیدهای مستقیم و غیر مستقیم قصاب، بیشمار امضاء در حمایتش در پای ورقه به ثبت رسید و خانم آهنی به استنادش آن مرد را به کلانتری کشاند و وادار به عذر خواهی کرد.

اهالی در نخستین قدم از شهردارشان تامین امینیت را خواستار شدند و خانم آهنی که تعامل خوبی با کلانتری محل داشت موفق شد پای غریبه های مزاحم و اوباش و اراذل را از شهرک قطع کند و به آن جمع قلدری که در ضلع غربی پارک یک تازی می کردند بیاموزد که در چهارچوب قوانین شهرک رفتار کنند.

از دیگر کارهای او که با استقبال مواجه شد تهیه یونیفورم های مخصوص برای نگهبانان و شبگردان بود. چه آنها در لباس قانون چهره موجه تری داشتند و دیگران بیشتر خودشان را ملزم به پاسخگویی به آنها می دیدند. رسیدگی به نمای شهرک، تعمیر سیستم آبیاری پارک، اهدای کود و نهال رایگان، رنگ آمیزی جدول ها، نصب سرعتگیر و برپایی جلسه هماهنگی چهارشنبه سوری - که در بخشهای بعدی به آن خواهیم پرداخت - از دیگر فعالیتهای بی سابقه و جالب شهردار جدید بود.

و اما پیش از آن که این بخش را به پایان برسانم، باید با یکی از شخصیت‌های این داستان خداحافظی کنیم. کسی که از همان ابتدای ورود فرهاد به شهرک از دوستان صمیمیش بود و به هر دلیلی در بحبوحه رفتن عده ای از شهرک، برای همیشه از او جدا شد...

فرهاد غرق در نوشتن و مطالعه بود که مادرش به او گفت دم در کارش دارند. حمید با حالتی که همیشه در ذهن فرهاد باقی ماند در حیاط انتظارش را می کشید. با دیدن او، بی مقدمه دستش را پیش آورد و گفت:

- هر خوبی و بدی از ما دیدی حلالمون کن فرهاد جون، ما داریم از شهرک می ریم!
و رویش را بوسید. فرهاد گیج و منگ، هنوز در دنیای خیال انگیز نوشته ها به سر می برد و در ابتدا پنداشت که این نیز از همان شوخی های گاه بی مزه حمید است.

ولی شاید برای نخستین بار، پسر لاغر مو طلایی دماغ عقابی دست دراز، در بیانش کاملاً جدی بود. حمید که به سختی احساساتش را مهار می کرد، در پاسخ به نگاه ناباورانه و پرسشگرانه فرهاد، پیچ و تاب خورد و با ناراحتی گفت:

- من هم دو سه روز پیش فهمیدم! باور کن تا امروز که تونستم خودمو متقاعد کنم که پیام و بهت بگم حال و روز نداشتم! خیلی سخته فرهاد، باور کن!

فرهاد نگاهی مغموم به چشمهای شیطان بهترین دوستش انداخت و با صدایی خفیف پرسید:

- پدر و مادر تو هم دیگه دلشون نخواست تو شهرک بمونن؟

حمید طبق عادتی که به هنگام هیجان زدگی داشت دستانش را در هوا تکان داد و گفت:

- نه به جون خودم و خودت! اون جوری آگه بود که من عمری حاضر می شدم کوتاه پیام! من از وقتی یادمه تو این شهرک بودم و ازش کلی خاطره دارم! من حتی اون روزی که با هم رفیق شدیم رو یادمه! هر دو پنج سالمون بود و کارد رضا باغبون پارک رو با همدیگه دزدیدیم! تو گفتی آگه مامانت بفهمه دعوات می کنه برای همین من کاردو تو انباریمون قایم کردم، من مطمئنم آگه خوب بگردم حالا هم می تونم گوشه انباریمون پیداش کنم، یادت می آد؟

نه فرهاد یادش نبود چون این خاطره به فرهاد دیگری تعلق داشت ولی حمید چنان ساده آن را بازگو کرد که احساس می کرد واقعا در چنین عملیات شیطنت باری با وی شریک بوده است.

حمید نگاه ژرفی به فرهاد انداخت و گفت:

- پدرم انتقالی گرفته، نپرس کجا که خودم از یادآوریش دیوونه می شم!

سکوت کرد و سپس در حالی که با عصبانیت خاک زیر پایش را لگد می زد گفت:

- آخه ماه شهر هم شد جا؟! ای مصبت رو شکر خدا!

فرهاد بی غرض پرسید:

- ماه شهر همونیه که لب مرزه؟

حمید بر آشفته جواب داد:

- آره بابا، آخر دنیا، زمستون نداره و دماش همیشه رو پنجاه درجه اس! هی این خسرو سیاه بنده خدا رو مسخره کردیم که داره

می ره جزیره خارک، خدا هم در عوض برام جهنم بهتری تدارک دید! ای بخشکی شانس!

سکوت کرد و به نقطه ای خیره شد و یک مرتبه گفت:

- برام سخت بود با همه تون خدا حافظی کنم، دوست هم نداشتم بی خبر برم، بنابراین...

همین طور که دیده به یکدیگر دوخته بودند چشمانشان پر اشک شد و ناخواسته همدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند.

صدای آیدین به گوش رسید که می گفت:

- کس کیس پس*؟ چرا این جوری همدیگه رو بغل گرفتین؟

پسر فرانسوی به همراه دختر عمومی مغرور و زیبایش بیرون پرچین محیطی منزل شکبیا ایستاده بود و به نظر می رسید برای پیاده روی آمده اند.

فرهاد از همان فاصله گفت:

- آیدین یه دقیقه بیا اینجا، مطلب مهمی هست که باید بهت بگم!

آیدین به نشانه تأیید سر جنباند و مطالبی را به فرانسوی به ملکه زیبایی گفت ولی پانته به هر دلیلی از آنجا نرفت و در نهایت به فارسی در جواب پسر عمیش گفت:

- من هرگز غر نمی زرم آیدین خان! لطف کنید زودتر تشریف ببرید، دوستانتون منتظرتون هستن!

آیدین با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و وقتی به دوستانش پیوست و خبر را شنید بسیار متأثر شد. گفتگوهایی احساسی میان او و حمید شکل گرفت و در نهایت او نیز مانند فرهاد، حمید را در آغوش کشید و بوسید. پانته که شاهد ماجرا بود، تحقیر آمیز سر تکان داد و با خود زمزمه کرد:

- هاه! اونوقت می گن دخترها احساساتین! ترو خدا نیگاشون کن! عین دوتا بچه نه مرده دارن همدیگرو بغل می کنن!

افاده وار پشت به آنها کرد و ناخواسته چشمش به ستایش افتاد که بر حسب اتفاق، دم پنجره بود و داشت با کنجکاوای صحنه آغوش گرفتن پسرها را تماشا می کرد. ملکه زیبایی که اصرارش بر نرفتن دقیقاً به خاطر حساسیتی بود که به حضور ستایش پیرامون آیدین داشت، نگاه آتشینش را به وی دوخت.

طولی نکشید که ستایش متوجه موضوع شد و بی درنگ رفت و پرده های اتاقش را کشید. ولی پانته که مطمئن بود آن دختر به قول خودش دهاتی بی شک از پنجره ای دیگر سرک خواهد کشید، با کینه ای چند ساله منزل بهره بخش را زیر نظر گرفته بود. در همین حین و در آن سوی پرچین، صحبت پسرها تمام شده بود و حمید داشت سخنرانی خداحافظیش را ایراد می کرد و با لحنی که شیطنت و نمک سابق را در خود داشت می گفت:

- خب آیدین جان، فرهاد جان، هر خوبی و بدی که از ما دیدید حلال کنید ترو خدا... اگه یه زمانی شوخی ای کردم یا متلکی انداختم، فقط به قصد با هم خندیدن بود نه چیز دیگه، شاید این عیب من باشه که دوست دارم از هر چیزی به خصوص اگه جدی باشه یه دست مایه ای برای خنده پیدا کنم، ولی به جون خودم هرگز قصد و غرضی در کار نبوده... از طرف من از دخترا خداحافظی کنید و بهشون بگید از حالا به بعد می تونن با خیال راحت تو پارک قدم بزنن چون حالا دیگه نفرین هاشون مستجاب شده و من به جهنم تبعید شدم!

آیدین با خنده گفت:

- واقعا ها! ولی حمید مطمئن باش که دخترا دوست داشتن، اونا ممکنه به روت نیارن ولی می دونم که دلشون برات تنگ می شه.

نیش حمید تا بناگوش باز شد و با لودگی گفت:

- ما که در تمام این سالها این همه جوک و شوخی مجانی مهمونشون کردیم و جز فحش و بد و بیراه چیزی نصیبمون نشد، به خصوص این شیرین که به اندازه تمام حمال ها و عمله های تهران فحش بارم کرد! ولی در هر صورت چون تو می گی آیدین

جون، ازت قبول می کنم، سالهای خوبی رو اینجا در کنارتون داشتم که هرگز فراموش نمی کنم، نمردیم و معروف شدن نغمه کلاغه رو هم دیدیم، از طرف من بهش یه اردنگی بزنید بگید یه وقت جو گیر نشه ها، وگرنه من از ماه شهر هر ماه براش از اون سوسک های آدمخور و عقربهای مشکی صحرائی پست می کنم!

خندید و ناگهان جدی شد و با صدایی خفیف ادامه داد:

- راستی، از طرف من یه جوروی که وحید نفهمه از المیرا هم خداحافظی کنین!

فرهاد لبخند معنا داری زد و گفت :

- باشه ، ولی تو بالاخره نگفتی ماجرات با المیرا به کجا رسید ، من یادمه تو یه نامه ای تابستونی بهش دادی؟ چی شد؟ جواب داد؟

حمید آه بلندی کشید و گفت :

- آره بابا، خاک پاشم به مولا، خیلی دختر با معرفتیه، با این که پدر و برادرش عین سگ می پانش، یه جوروی جوابشو بهم رسوند، هنوز نامه شو دارم، تا ابد هم نگهش می دارم، حالا می دونم که اون منو خیلی دوست داشت و آگه می شد حتما باهام دوست می شد...

با دهانش موزیکی هندی زد و شورانگیز گفت:

- چی می شد آگه من با فیل ام می رفتم زیر پنجره اش، ترک خودم سوارش می کردم، یواشکی فرار می کردیم، می رفتیم اون دور دستها، خودمون دوتا با هم در صلح و صفا زندگی می کردیم؟

فرهاد با خونسردی بی رحمانه ای گفت:

- چیزی نمی شد، فقط پشتش وحید هم با کارد سوار بر جیب دنبالت می افتاد و تا سر تو و خواهرش رو نمی برید آروم نمی گرفت!

حمید زیر لب فحشی داد که بیلمز بی شعور هم جزئی از آن بود.

سکوتی آزار دهند برقرار شد، حمید تصمیم داشت زودتر قال قضیه را بکند و خداحافظی کند که با دیدن پانته چشمانش شیطنت بار درخشید و گفت:

- ااه! نگاه کن آیدین، پانته هنوز منتظرته !

آیدین نگاهی انداخت و گفت :

- آره... نمی دونم چه اصراری داشت که حتماً با من برگرد.

حمید چشمک زنان گفت :

- خب دیگه ، خوش تیبی این مشکلات رو هم داره آیدین خان، هر دختری که به دستت می آره، از ترس این که رقبیش نندازد تو کیسه و ببردت، چهار چشمی می پادت!

آیدین با تاسف گفت:

- ای بابا، این به قول تو خوش تیبی هم واسه من شده مایه دردسرا! باور نمی کنی گاهی آرزو می کنم ای کاش من هم یه آدم معمولی بودم و می تونستم از یه زندگی عادی بهره مند باشم، این چیزا دور نماس قشنگه حمید، واردش که بشی با جهنم فرقی نداره، شاید آگه من جات می رفتم ماه شهر برام بهتر بود!

حمید ابرو بالا انداخت و سخاوتمندانه گفت:

- اختیار دارید آقا آیدین، شما که نمی خوای یهویی تموم دخترای شهرک رو سیاهپوش کنی؟

تک خنده ای کرد و سپس بی مقدمه گفت :

- آیدین! می خوام یه اجازه ای بهم بدی ، می شه ؟

لبخندی موزیانه زد و در حالی که نیم نگاهی به پانتی داشت که همچنان سفت و سخت مشغول نگهبانی بود، ادامه داد :

- اجازه بده با پانتی یه شوخی کوچولو بکنم !

چشمان آیدین گرد شد، فرهاد به جایش گفت:

- مگه از جونت سیر شدی؟ یادت رفته اون سری که لباسها و لوازم آرایشش رو از تو کیفش برداشتی می خواست بکشدت؟

حمید بی پروا لب جلو داد و گفت:

- اون ژستش بود، می دونم که ته دلش چندان بدش نیومده، هر چی باشه من با اون کارم جای خالی شو روی سن پر کردم!

آیدین نگاهی با فرهاد مبادله کرد و گفت :

- والا چی بگم! کتکش رو که به من زد، تو نبودى بینی بعدش تو خونه چه قشقرقی راه انداخت، شوخی جنابعالی به قیمت خورد و خاکشیر شدن چندین و چند عتیقه با ارزش تموم شد...

سپس انگار خودش هم علاقمند شده بود آرام گفت:

- حالا چه خیالی داری؟ می دونم هر چی بگم هم تو باز کار خودتو می کنی، بنابراین به شرطی که شوخیت بی ادبانه نباشه از نظر من مشکلی نداره!

فرهاد مداخله گرانه گفت:

- دیوونه شدی آیدین؟

آیدین سری به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت:

- نه! منتها برام جالبه چون حمید تنها کسی است که جرئت داره با پانتی شوخی کنه، راستش پانتی خیلی خشکه، بد نیست گاهی باهاش یه شوخی هایی بشه تا یاد بگیره انعطاف پذیر باشه، برای خودش خوبه!

حمید لبخندی دندان نما زد و گفت:

- پس موافقی؟

آیدین جواب داد:

- آره، البته فقط به شرطی که شوخی بدی نباشه، ضمناً تکرار می کنم، حواست باشه داری با کی شوخی می کنی، پانتی چندان آدم شوخ طبعی نیست، هر بلایی بعدش سرت بیاد مسئولش خودتی!

حمید با بی قیدی دست بالا آورد و گفت :

- خیالت راحت، بسپرش به من! قول می دم حتا خودش هم کف کنه، حالا می بینی!

فرهاد که ظاهراً متقاعد نشده بود منتقدانه پرسید :

- حمید تو چرا اصرار داری با پانتی شوخی کنی ؟ نمی خوای دم آخری یه خاطره خوش از خودت باقی بذاری ؟

حمید انگشتش را به نشانه تأکید به آسمان برد و جواب داد :

- اتفاقاً دقیقاً به همین دلیل می خوام باهاش شوخی کنم تا منو همیشه به یاد داشته باشه! فقط فرهاد من به یه قیچی نیاز دارم ، می شه از خونه یه قیچی برام بیاری ؟

آیدین با نگرانی پرسید :

- چیکار می خوای بکنی حمید ؟

حمید با دلخوری گفت :

- بابا هیچی به خدا، شما که منو می شناسید ، اصلاً نگاه کنید...

دست به جیب برد و ناگهان یک دسته موی سیاه رنگ بیرون آورد!

آیدین شگفت زده گفت :

- مون دیو* ! این دیگه چیه؟

حمید با خونسردی جواب داد :

- یه دسته موی مصنوعی که رو زمین پیداش کردم ، خوب تماشا کنید ببینید چه کار با حالی باهاش می کنم، فقط فرهاد، تا

پانتی روشو برنگردونده، زود یه قیچی برام بیار و باقیش رو بسپر به من!

و چشمکی به دوستانش زد و آن دو که ظاهراً منظورش را دریافته بودند، در پاسخ به وی لبخند زدند. فرهاد بی درنگ رفت و

پس از چند لحظه با قیچی تیزی بازگشت...

و اما پانتی، باور نداشت که ستایش واقعا رفته باشد و چشمان گربه مانندش در جستجوی کله او پنجره ها را یکی پس از دیگری

طی می کرد. فقط اگر آن کله را می دید، همچون سر سوسکی لهش می کرد! " آه ستایش کجایی تا من..."

صدای آشنای خرت و خورت قیچی تمرکزش را بر هم زد، ولی چطور ممکن بود در چنین جایی کسی از قیچی استفاده کند؟

آن هم درست بیخ گوشش! کنجکاو شد و با اخم سرگرداند که ناگهان حمید از پشت سرش بیرون آمد و در حالی که در یک

دست قیچی و در دست دیگر دسته ای موی سیاه رنگ مجعد داشت، پیروزمندانه خطاب به آیدین و فرهاد گفت :

- دیدید تونستم ؟ بفرما، بریدمش!

و دسته موی سیاه رنگ را بالا گرفت و تکان داد.

پانتی ناباورانه نگاهی به حمید و سپس فرهاد و آیدین که به زور از خندیدن خودداری می کردند انداخت و وحشت زده

گیسوانش را لمس کرد و در آن خرمن انبوه نتوانست محل بریده شدن را بیابد. صدای خنده ریز پسرها به گوش می رسید.

پانتی عاجزانه جیغ کشید و با صدایی که از خشم می لرزید پرسید:

- تو چیکار کردی پسر؟؟

حمید خونسردانه و در حالی که دسته مو را نوازش می داد گفت:

- خب عزیزم راستش چون داریم برای همیشه از این محل می ریم و من در این مدت موفق نشدم باهات ازدواج کنم گفتم

لااقل چند تار از خرمن پرپشت گیسوانت یادگاری بردارم تا در لحظات تنهایی مونسم باشه! دلبرکم، مطمئن باش ازش خوب

محافظت می کنم طوری که حتا این عطر دیوونه کننده اش هم از بین نره!

خنده پسرها ترکید. پانتی با خشمی که هر لحظه شعله ور تر و گسترده تر می شد به حمید خیره شده بود و نمی دانست چه

بگوید.

حمید پوزش طلبانه گفت:

- خب حالا چرا این قدر ناراحت می شی قندِ عسلم؟ طوری نشده که! ماشاءالله هزار ماشاءالله شما اونقدر مو دارین که آگه یه

ذره اش هم کم بشه کسی نمی فهمه !

* - (Mon dieu)خدای من!

یک لحظه بغض پانتهی ترکید و با خود تکرار کرد:

- مه شوو! مه بو شوو!*

و ناگهان به سوی حمید یورش برد در حالی که می غرید:

- می کشمت! به جون خودم می کشمت! وایسا بینم!

حمید دور خانه شکیا بنای دویدن گذاشت و پانتهی ناسزا گویان و با کفشهای پاشنه بلند دیوانه وار تعقیبش می کرد.

آیدین فریاد زد:

- پانتهی، اون فقط یه شوخی بود! سه تون پروک!*

ولی گوش پانتهی بدهکار نبود تا این که حمید دسته موها را جلوی پایش انداخت و به دویدن ادامه داد.

ملکه زیبایی نفس نفس زنان آن را بررسی کرد و وقتی برایش مسلم شد که تمام این آتشها از گور دسته ای موی مصنوعی برخاسته در ابتدا نفسی به راحتی کشید و سپس بسیار شرمتمده شد چرا که از صدای داد و فریادش همسایگان از جمله ستایش سر از پنجر بیرون آورده بودند و تماشا می کردند. ستایش از بالکن شاهد ماجرا بود و از لبخندش معلوم بود که تا ته قضیه را خوانده است.

پانتهی دستی به سر و روی خود کشید، نگاهی تند که باعث خفه شدن خنده پسرها شد به داخل حیاط انداخت و خطاب به آیدین گفت:

- بسیار خب آیدین خان، جنابعالی رو به زودی زیارت خواهم کرد!

با دست خط و نشانی برایش کشید و با چهره ای که می کوشید مانند همیشه موقر و بی تفاوت باشد از آنجا دور شد ولی حمید پشت سرش فریاد زد:

- اوه! کیست که زیبایی مرا انکار کند!

پانتهی لحظه ای ایستاد، نگاهی به زمین و سپس آسمان انداخت و بدون سر گرداندن و یا گفتن کلامی به راهش ادامه داد و در پیچ کوچی از نظرها محو شد.

آیدین که از شدت خنده اشک از چشمانش جاری بود با تاسف گفت:

- از دست تو حمید، فوق العاده بود! شک ندارم که پانتهی این شوخیت رو هرگز فراموش نمی کنه، منتها من بیچاره هم که امشب باید از ترس اون تو خیابون بخوابم یه خاطره به یاد موندنی خواهم داشت!

حمید با خنده گفت:

- اختیار داری آیدین جون! پانتهی هرگز همچین حماقتی مرتکب نمی شه، چون اونوقت معلوم نیست روز بعد باید تو رو از تو خونه کدوم رقیبش پیدا بکنه!

آیدین آهی کشید و گفت:

- ای بابا... تو هم که گیر دادی به من!

فرهاد گفت:

* - (! Mes cheveux! mes beaux cheveux) موهام! موهای نازنیم!

* - (! C'est une perruque) اون موها مصنوعی هستن!

- خب این هم از آخرین شوخی پسر بامزه شهرک! قول می دم شرحش رو با تمام جزئیات در دفتر خاطراتم بنویسم چون دیگه بعید می دونم بعد ها کسی در شهرک پیدا بشه که جرئت انجام چنین شوخی هایی رو با دخترا داشته باشه!
حمید دستانش را به هم زد و گفت:

- خب دوستان اجازه مرخصی! حاجی تون کم کم زحمت رو کم می کنه!
بار دیگر دوستانش را در آغوش کشید و هر یک را چند بار بوسید.

فرهاد که صحنه های نخستین دیدارش با حمید در بیمارستان در پیش چشمانش زنده شده بود با صدایی گرفته گفت:
- اونجا که رفتی برامون نامه بنویس، دلمون برات تنگ می شه حمید!
حمید لبخند تلخی زد و گفت:

- حتما، به محض این که اونجا جا بیفتم و بتونم خودمو جمع و جور کنم براتون نامه می نویسم، من تا آخر عمر شما دوستای نازنینم رو فراموش نمی کنم!

به سینه هر یک مشتت زد و دماغش را بالا کشید تا اشکهایش سرازیر نشود و ادامه داد:

- به خصوص تو فرهاد عاشق پیشه و تو آیدین خوش تیپ مک کوئین!
آیدین محبت آمیز گفت:

- ما هم تو و جسارت هات و شوخی های منحصر به فردت رو فراموش نمی کنیم، از این به بعد دیگه شهرک اون صفای همیشگی رو نخواهد داشت.

حمید حالت گریه زنی را تقلید کرد و سپس با شکلکی راه کوچه را در پیش گرفت. دوستانش قصد داشتند او را تا مسافتی بدرقه کنند ولی حمید خود عنوان کرد که در تنهایی راحت تر از شهرک و دوستانش جدا خواهد شد.

در حالی که حمید دور می شد، فرهاد با ناراحتی خطاب به آیدین زمزمه کرد:

- یه حسی بهم می گه دیگه همدیگه رو نخواهیم دید... حیف اون روزی که حمید می ره ما مدرسه هستیم و نمی تونیم باهاش خداحافظی کنیم!

آیدین بی کلام سر تکان داد.

فرهاد همچنان که رفتن بهترین دوستش را نظاره گر بود یک مرتبه فریاد زد:

- حمید! مطمئن باش خودم جای خالی تو پر می کنم! از حالا تمرین می کنم تا بتونم مثل تو بامزه بشم و حرفهای با نمک بزنم!
قول می دم!

حمید در حالی که قدمهایش را تند می کرد، بدون سرگرداندن دست بلند کرد و جواب داد:

- چاکریم داش فرهاد، ولی عمری بتونی!

و در آخرین لحظه پیش از آن که کاملاً از دید دوستانش خارج شود صدایش به گوش رسید که می گفت:

- از طرف من یه پس گردنی به پیمان و دو تا هم به وحید بزنید، خداحافظ بچه ها!

بی پناه

- پیام! هیچ می فهمی چی داری ازم می خوای؟

تمام وجود شیرین می لرزید و دستانش یخ کرده بود. صدای بم و رسای پیام با همان خونسردی و بی تفاوتی که از ابتدای مکالمه تلفنی موجب شگفتی دخترنوجوان شده بود در گوشی پیچید که می گفت:

- در هر صورت این واقعیه که فکر می کنم خیلی زودتر از اینها باید بهت می گفتم شیرین! شتر سواری دولا دولا نمی شه، هر چیزی تعریفی داره، تو کلاهو پیش خودت قاضی کن بین از دوستی با یه پسر چه هدفی رو دنبال می کنی؟ من حس می کنم تو هنوز از حال و هوای لی لی و مامان بازی خارج نشدی! دوست پسر کاسه بشقاب و عروسک نیست که هر جوری که دلت بخواد بچینیش و اون هم توقعی ازت نداشته باشه، این جور روابط دو جانبه اس، آدمها موقعی بزرگ و عاقل محسوب می شن که یاد بگیرن علاوه بر خواسته های خودشون به خواسته اطرافیانسون هم توجه داشته باشن، وگرنه هر کسی تو اتاقش فرمانروای وسایله... به حرفهام خوب فکر کن، راجع بهش بعدا دوباره صحبت می کنیم، ولی از حالا بهت بگم، اگه قصد نداشته باشی در بعضی از عقایدت تجدید نظر کنی، باید دور من یکی رو خط بکشی! خوشحال شدم، خداحافظ!

صدای ممتد بوق آزاد گوش شیرین را آزدرد. رنجیده خاطر گوشی را در جایش کوبید. این پیام... همیشه رک حرف می زد، همیشه مسائلی را که شیرین از گفتنش ابا داشت با خونسردی باور نکردنی و در پوشش جملاتی فاخر بیان می کرد، به راحتی آب خوردن! و حالا... شیرین خیره به تصویر شکست خورده اش، با خشمی کم فروغ گفت:

- چطور جرئت می کنه؟ چطور می تونه از من بخواد که...

لبش را گزید اما نتوانست از ریزش اشکهایش جلوگیری کند. برای خودش هم جالب بود که پس از هفته ها گریه مداوم شبانه هنوز اشکی برای گریستن، گریستن به حال بدبخت خودش، در چشمخانه دارد.

در اتاق را بست، کشوی میز توالتش را با خشونت کشید و بی حوصله و عصبی قرصی را که از چندی پیش برای بهبود حالش مصرف می کرد از جلد بیرون کشید و بدون آب بالا انداخت. سوزشی پایین رونده از زیر گلو تا بالای شکمش احساس کرد. چه قرص تلخی بود! به تلخی لحظات زندگیش!

بر آشفته رو به تصویر درون آینه در حالی که مشت بر سینه می کوبید گفت:

- بخور! نوش جونت! الهی تو گلوت بمونه و خفه شی! تو که اندازه یه مورچه بلد نیستی از حقت دفاع کنی باید هم یه قرص

فسقلی جونت رو به آتیش بکشه! خاک بر سر بی عرضه ات! خاک!!

از کمر به تدریج تا شد و چهار دست و پا روی فرش افتاد و مسلسل وار و بی صدا آن قدر هق هق زد تا نفسش گرفت. پس چرا نمی مرد؟ دیگر یک آدم مگر چقدر باید رنج بکشد تا خدا به مردنش رضایت دهد؟

آخرین باری که با شیرین ملاقات داشتیم، دردناک ترین لحظات عمرش را تجربه می کرد. خیانت، آن هم از جانب کسانی که همچون چشمانش به آنان اعتماد داشت، او را تا سر حد جنون رنجانده بود. ابتدا سراغ کسی رفت که مرید گونه به وی خدمت و از آبرویش برایش خرج کرده و سنگ تمام گذاشته بود:

- چرا پانتی؟ چرا؟!؟

نتیجه بگو و مگوی آن دو به درگیری شدیدی انجامید که از نظر راوی بازنده آن شیرین بود. چون نه فقط سیلی خورد و شخصیتش خرد شد، که به دستور پانتی از عمارت بیرون انداخته شد. ولی او همچنان مصمم بود از عاملین این خیانت انتقام بگیرد...

برخورد مصالحه آمیز پیام، دومین خائن از دید دخترنوجوان، که سعی داشت او را برای مذاکره به گوشه آرامی ببرد، بهانه ای بود تا به زعم خودش، تاوان سیلی خورده را از وی بستاند. در بحبوحه درگیری مار و گربه، شیرین آبرو رفته در هم شکسته، بهترین کار را در ترک مظلومانه محل دید. چون از همان لحظه می دانست که چه حرف و حدیثهایی از روز بعد پیرامونش شکل خواهد گرفت.

شیرین تا سپری شدن دوران سوگواری، سه مرحله را پشت سر گذاشت. اول زمانی که کاملاً خود را محق می دید و معتقد بود روزگار در حقش بی وفایی کرده است، سپس وارد مرحله ای شد که به صحت اعتقاداتش ظنین شد و تردید همچون خوره به جانش افتاد، و مرحله پایانی زمانی بود که به اصطلاح به صحنه جرم بازگشت تا آن چه را که احساس می کرد بر جای گذاشته بیابد...

پرده اول، انزوا:

دخترنوجوان حالت کسی را داشت که تمام هستیش را در چشم بر هم زدنی از دست داده، به شدت دلخور، ناراحت و بیشتر از همه نا امید بود و با کوچکترین تحریکی منفجر می شد. اطرافیانش از او فراری شده بودند و حتا جرئت نمی کردند در چند قدمی پیچ کنند چون ممکن بود به خود بگیرد. صبحها او را با روپوشی چروکیده و صورتی رنگ پریده می دیدند که عُقُوقِ مُکسره راه مدرسه را در پیش گرفته است. سر کلاس و در حیاط مدرسه مطلقاً با کسی حرف نمی زد و از جمع فاصله می گرفت. طبق قوانین حق آرایش کردن هم که نداشت و از این رو با چشمانی پف کرده و طوق بسته، صورت ترش و در هم رفته، گیسوان بی روح و آویزان از حاشیه مقنعه، حتی پسرها هم بر خلاف گذشته رغبتی برای نزدیک شدن به وی نشان نمی دادند. اگر در این بین یکی هم جرئت شوخی کردن پیدا می کرد، پاداشش کوهی از ناسزا و بد و بی راه بود و از این رو در میان پسرها به "پاچه گیر" مشهور شده بود.

حتا والدینش نیز فهمیده بودند که او مشکلی دارد که بهتر است فعلاً درباره اش سوالی نپرسند. تمام مدت افسرده، بی حوصله و عصبی بود و روزی چند مرتبه در خلوت و اغلب شبها گریه می کرد. گریه اش بیشتر از سر خشم و احساس بی عدالتی بود و پانتی و پیام به عنوان نمادهای خیانت و ستمگری تمام مدت در ذهنش تیرباران و لعن و نفرین می شدند.

روزهایش یکنواخت و در انزوا و بی خبری می گذشت و لبخند زدن برایش به یک حسرت مبدل شده بود...

انتشار خبر رانده شدن سگ پیام از عمارت دولتشاهی تا حدودی دردش را التیام بخشید. همچون دیوانگان و در برابر دیدگان بهت زده خواهرش، وسط اتاق می رقصید و بشکن می زد و منتظر بود که پیام، پشیمان و عبرت گرفته برای عذر خواهی نزدش بیاید. خواب خوبی برایش دیده بود. سنگدل و کینه ای نبود و تصمیم داشت در نهایت او را ببخشد، ولی پس از مختصری تنبیه! کمی گوشمالی برای این که آن گنده بک یادبگیرد از این به بعد با پرنسسش به چه نحو رفتار کند، لازم بود.

"- بیا پیام، بیا که برات کنار گذاشتم!"

ولی پیام نیامد. یک روز، دو روز، که چند هفته گذشت اما باز هم خبری از او نشد. پس چرا نمی آمد؟ شیرین حالا کمتر عصبانی بود و آمادگی داشت بزرگواری نماید و مجازاتش را در حد یک تذکر جدی و البته ابراز پشیمانی از جانب او کاهش دهد. با این حال این تخفیف نیز باعث نشد که پسر خوش تیپ و جذاب، به عذرخواهی وادار و به حضورش شرفیاب شود. شیرین به تدریج احساس پوچی و خسران می کرد...

پرده دوم، تزلزل:

"-پیام با دختر دیگری دوست شده و دوران خوشی را می گذرانند!"

چند روزی بود که خبرهایی این چینی، روح و روان دختر نوجوان را می خراشید. پیش از آن هم اخباری از این دست به گوشش می رسید، ولی چون در آن برهه حتا چشم نداشت سر پیام را بر تنش ببیند، و با این که ته دل از تصور به خاک افتادن و خفیف شدنش لذت می برد، ولیکن برایش مهم نبود که او با چه آشغالی افطار می کند!

ولی حالا اوضاع تا حدودی فرق کرده بود. شیرین در خیالبافی هایش دیگر خود را در شمایل همیشه پیروز و حق به جانب سابق نمی دید. تصویر شاهزاده خانم مغرور بی نیاز، برفکی و تار شده بود.

شیرین دختری نبود که در مقام انتقاد از خویش برنیاید. بر عکس وقتی در پی حادثه ای خود را زیر ذره بین می گرفت، نکات سازنده ای به ذهنش می رسید که هر یک می توانست سر فصلی از یک خودشناسی تازه باشد، ولیکن آنچه باعث می شد همچنان در موضع پیشینش درجا بزند، حکمی بود که در نهایت همواره به صورت یک طرفه و به نفع خود صادر می کرد!... بله او می دانست که آدمیزاد همیشه و در هر کاری محق نیست، آن قدر بزرگ و عاقل شده بود که بفهمد گاهی نتایج ناشی از اشتباهاتش دامنگیرش شده است، ولیکن دیگران نیز در عوض می بایست بیشتر او را درک می کردند، بیشتر برایش وقت می گذاشتند و فرصتی برای اثبات خوبی ها و توانمندی هایش در اختیارش می گذاشتند! چرا کسی به این باید ها توجهی نداشت؟ پیام با اجازه چه کسی دوست دختر جدیدی اختیار کرده بود؟ مگر تکلیف آنها مشخص شده که چنین شکری خورده است!؟

شیرین در پاسخ به این بازخواست درونی با لبخندی تلخ، برای اولین بار خودش را از بابت زدن آن سیلی ملامت کرد. شتابزده عمل کرده بود، ولی خب پانتهی و نسترن هم به کوچکتین بهانه ای به خشونت متوسل می شدند و هرگز از بابت کارهایشان پاسخگو نبودند و در نهایت نیز همه پسرها از پی دُشان می دویدند! چرا چنین ژست مقتدرانه و ملکه واری نمی بایست در مورد خودش رخ می داد؟ مگر او چه چیزی کمتر از آنها داشت؟

شیرین نیازمند هوای تازه ای بود. احساس می کرد در فضای خفه و تاریک اتاق، قادر به آزاد نمودن افکارش نیست و به نتیجه لازم نخواهد رسید.

به انبار خانه شان رفت، دو چرخه ای را که با آینده نگری، چند شماره بزرگتر خریده بودند و اینک کاملاً برایش اندازه بود، پیدا کرد و شبها به بهانه دو چرخه سواری در شهرک سرگردان بود و می اندیشید.

در سرمای زمستان که اهالی را به خانه هایشان فرستاده بود، او و البته فرهاد، تنها کسانی بودند که به همراه شبگرد ها در کوچه ها پرسه می زدند. شیرین همچنان از فرهاد دوری می جست، آن پسر حتا در برنامه عفو بیست سال آینده اش نیز جایی نداشت و خوشبختانه خودش هم گویا به این موضوع واقف بود، چرا که پس از چند نوبت رویارویی، که شیرین با کج کردن راهش به آن واکنش نشان داد، با این که همچنان هر دو در یک زمان و در یک شهرک وقت می گذرانند، دیگر همدیگر را ندیدند...

شیرین واکمنی خرید و ذهنش را به آهنگی که در گوشش نواخته می شد سپرده بود و احساس آرامش می کرد. ظاهراً در تنهایی هم می شد لذت برد. ریتم تند آهنگ ضربان قلبش را تشدید و گونه های گردش را سرخ می کرد. تند و تند رکاب می زد و همراه آهنگ خودش را شکنجه می داد و شاد بود. یک شادی مظلومانه تحمیلی، در حد بضاعت! لحظات دوچرخه سواری به این ترتیب به جای آن که صرف اندیشیدن شود، جبرانی بود بر کمبودها و محرومیت هایی که در این مدت در حق خود روا داشته بود.

سوالات همچنان بی پاسخ مانده بود و انزوای شبانه اتاق مکانی برای شکستن و خرد شدن و در سکوت فریاد زدن غمی بود که فشار پنجه هایش از روی قلبش برداشته نمی شد. شیرین حقیقتاً در آن دوران له و کُبرده بود و کمتر شبی را پیوسته می خوابید، ولی ته مانده غرورش، وادارش می کرد که این ناراحتی را از دیگران پنهان نگه دارد. گاهی در میان سیل اشک و هجوم ناامیدی، دعا می کرد که ای کاش همان لحظه پیام بیاید. چنان خار می شد که از خیر شنیدن اظهار ندامت نیز می گذشت. فقط او می آمد... حلال مشکلاتش را آن پسر می دید و کم کم از این که او را از خود رانده بود پشیمان می شد، خصوصاً که بر خلاف انتظار، هیچ دوستی آزار دهنده و حسادت بر انگیزی میان او و پانتهی شکل نگرفت. مسئله ای که زمانی شادمانش می کرد، حالا به سوهان روحش تبدیل شده بود، انگار پیام قصد نداشت قدر او را بدانند...

میان پرده دوم به سوم، روزنه:

در اوج لحظات دلسرد کننده زندگی، تماسی با شیرین برقرار شد که نوری از امیدواری را بر قلبش تاباند. نخیر! پیام به او زنگ زد، بلکه ستایش زد. خیلی ساده و کوتاه ولی مهربانانه گفت:

- قبل از این که هر جوابی بهم بدی، می خوام ببینم شیرین، دوست داشتم بدونی که تو همیشه جات پیش ما محفوظه و گذشته ها باعث نشده فکر کنیم که یکی از ما نیستی.

اشک در چشمانش حلقه زد. نه از خوشحالی که از شرمندگی. پس از آن همه بدی که تحت تلقینات پانتهی در حق دوستان سابقش کرده بود، ستایش با این حرف او را احیا کرد. واقعاً نفهمید با چه شور و شوقی لباس پوشید، مقنعه سیاه به سر کشید و بیرون دوید. از تظاهر کردن خسته شده بود، او در آن لحظه از یک قاصدک سبکیال تر بود و دوست داشت این را با تمام وجود ابراز کند. پس از مدتها در کوچه های شهرک می دوید، نه پرواز می کرد. شاد بود، شاد!

- ستایش بذار بغلت کنم!

رهبر دوشاخه ای ها زیر درخت همیشگی در انتظارش بود و درخت دوشاخه پس از مدتها دختر گم شده اش را بازمی یافت. دو دختر در سایه اش نشستند و از هر دری سخن گفتند. نمی دانم از درایت ستایش بود یا توافق جمعی دو شاخه ای ها، ولی این ملاقات دو نفری و در حضور شاهد همیشگی دوستی شان، درخت دوشاخه، انجام پذیرفت. لیلای آرزو، کتی و درنا، عمداً در این جلسه غایب بودند و با توجه به شرایط خاص روحی-روانی شیرین، مجاب شدند که تا مدتی خودشان را برای او آفتابی نکنند و امور را به دست رهبر مدبرشان بسپارند.

ستایش نه فقط یک دوست که چون مادری بود که دخترها را گرد هم جمع و به خودباوری تشویق می کرد، خصلتی که خاضعانه معترف بود آن را از دوستی عزیز آموخته است.

شیرین خیلی زود به ستایش دل بست و تحت تاثیر همان خصوصیت بارز، که پانته از آن استفاده ها برده بود، حرفهای ستایش برایش همچون وحی آسمانی شد. در راه مدرسه، ستایش با او از بازیابی و فراموش کردن شکست و درس گرفتن از گذشته سخن می گفت و بر این نکته تاکید داشت که برای مثبت اندیشی و امیدواری هرگز دیر نیست:

- ما می توئیم به خودمون یاد بدیم که چطور خودمون رو دوست داشته باشیم، ولی دیگران موظف نیستن که اینو یاد بگیرن، در بدترین شرایط هم نباید به قیمت پایین آوردن ارزش خودمون در فکر راه نجات باشیم، آگه اینجا کسی نیست که بلد باشه چطور ارزشم رو بدونم، بازارمو عوض می کنم، با ارزون فروشی گدا رو به شبه معتبر نمی کنم!

شیرین پیام غیر مستقیم دوستش را گرفت. بله، دنیا به پایان نرسیده بود و فقط می بایست همت و از صفر آغاز می کرد. ولیکن در تعارضی درونی، روزها که در پناه ستایش بود اطمینان داشت که می تواند فرد یا چیز دیگری را جایگزین پیام، که از قرار معلوم خیال برگشتن نداشت، نماید، ولی شبهه، وقتی خودش بود و اتاق و غصه هایش، تنها کسی را که در آن لحظه طلب می کرده مان پسر خوش سیما و بلند بالا بود:

- "پیام برگرد، خواهش می کنم!"

پرده سوم، استحالہ:

شیرین دیگر مطمئن بود که پیام باز نخواهد گشت. با این حال همچنان درباره اش خیالبافی می کرد و فرضا می گفت اگر تماس بگیرد فلان حرف را می زوم و به تلافی بی اعتنائی آزاردهنده و عظیمش فلان کار را می کنم... خواندن رمانهای عشقی، گوش کردن به آهنگهای محزون و تماشای فیلم های هندی، سرگرمی های جدید شیرین را تشکیل می داد. دیگر دوچرخه سواری نمی کرد و به توصیه ستایش به دنیای کتاب پناه آورده بود. کتابخانه رهبر دوشاخه ای ها تمام و کمال در اختیارش بود و او اجازه داشت هر کتابی را که می پسندد برگزیند و بخواند. البته به شرطی که خوب از آن مراقبت کند چون ستایش روی کتابهایش حساس بود.

مهتاب گربه دست آموز ستایش دلبستگی و بهتر بگویم دیگر دوست محبوب شیرین بود. چنان به هم انس گرفته بودند که ستایش ادعا می کرد گربه آمدن او را احساس می کند و میو میو به راه می اندازد و به در پنجه می کشد.

شیرین به تدریج روحیه از دست رفته را باز می یافت. بالاخره آن تصمیم بزرگ و حیاتی را گرفته و مصمم بود تا آخر عمر با هیچ پسری دوست نشود. یک شب در میان گریه آرزو کرد که ای کاش الان در اسپانیا بود و می توانست به دیرهایی که هر بیست (بلکه پنجاه و یا صد!) سال یکبار، در آن را به روی عموم می گشایند پناهنده شود. قطعا در آنجا به آرامش ابدی می رسید و آن قدر می ماند تا گیسوانش به سفیدی دندانهایش شود. دیگر تمام شده بود. دخترنوجوان آماده بود خودش را فدا کند! هرگز ازدواج نمی کرد و بر اساس گفته های ستایش چنان قیمتی روی خودش می گذاشت که دیگر هیچ بی سر و پای فکر تصاحب او به ذهنش نرسد! زمینیان لایق مصاحبش نبودند. از خدا وجود گرفته بود و با هم او معامله می کرد، پسران را چه به او؟ مگر مرد ها در طول اعصار چه گلی بر سر زنها زده اند که حالا امثال پیام بخواهند برایش منجی و شفا دهنده باشند؟ گور پدرشان! آهای خلاق! بدانید که از امروز شیرین هیچ پسری را به حضور نمی پذیرد تا روزی که پیکر رنج کشیده اش را در خاک کنند، آن گاه امثال پیام بی لیاقت، بر گورش اشک ندامت خواهند ریخت و متوجه می شوند که چه گوهر نابی را از دست داده اند!... تصویری ارضا کننده بود، فقط نمی دانست چرا هرگاه به این می اندیشید که سرنوشتش محشور شدن با مشتی کرم و سوسک در گوری کوچک و تاریک خواهد بود، از فرط غم، زیر پتو زار می زد.

به هر روی، آماده می شد که از سوگ پیام در آید و برای خودش زمان هم تعیین کرده و در انتظار لحظه موعود بود که ناگهان، آن چیزی که برایش چون معجزه ای می مانست، رخ داد، پیام به او زنگ زد...

- سلام! احساس کردم باید باهم صحبت کنیم...

به همین سادگی عهدی که برای اعتکاف ابدی در دیر اسپانیایی با خود بسته بود، فراموش شد، در چشم بر هم زدنی تسلیم افسون آن صدای بم مردانه، رنگش پرید، قلبش تپید، اشک در چشمانش حلقه زد و صدا در گلوش شکست. زیاد صحبت نکردند چون دختر نوجوان سرگردان در میان چند احساس متضاد، قادر به سخن گفتن نبود، پیام هم حرف چندانی نداشت و مختصراً گفت که باید همدیگر را ملاقات کنند.

شیرین به رغم تمریناتش نتوانست مانند الگوهایش پانتی و نسترن قاطعانه پاسخ منفی بدهد و نه تنها سر قرار رفت که دقیقه ای هم تاخیر نکرد.

پیام مطمئن و آرام روی نیمکت نشسته، پایش را روی پای دیگر انداخته بود و سیگار می کشید. سگش همراهش نبود و این نشان می داد که برای این دیدار ارزش خاصی قائل شده، ولیکن از سوی دیگر، هیچ اثری از اندوه آن گونه که شیرین انتظار داشت در چهره اش دیده نمی شد و کاملاً راحت و طبیعی بود.

شیرین با خود گفت:

- خاک بر سرت! اون وقت تو به خاطرش عزا گرفته بودی!

با این حال ته دل همیشه اعتماد به نفس پسر جوان را می پسندید و از دور که تماشایش می کرد، صحنه های عاطفی فیلمهایی که اخیراً دیده بود را به یاد می آورد که طی آن عاشق و معشوق پس از مدتی دوری همدیگر را در آغوش می کشیدند. ولی خب آنها که عاشق و معشوق نبودند! با این که دلش برای بازوان تنومند و سینه ستبر پیام تنگ شده بود ولی به یاد داشت که در اوج لحظات مغالزه به وی اجازه پیش روی از خط قرمز تعیین شده را نداده و همیشه دستش را پس زده است. این بار هم قصد کوتاه آمدن نداشت و می خواست سختگیر تر از همیشه، هیچ امتیازی ندهد و تمام و کمال از خجالتش در آید.

پیام با دیدنش مودبانه تر نشست ولی بلند نشد، سلامی کرد که شیرین جواب نداد و با اشاره از او خواست که در کنارش بنشیند. دختر نوجوان با اکره و با حفظ بیشترین فاصله ممکن نشست و ساکش را حائل قرار داد.

مدتی به تماشای هم مشغول بودند و نگاه ژرف پیام خطوط چهره عصیانگر شیرین را در می نوردید. همچون کوه آتشفشان ملتهب و خروشان بود و اما در سینه اش، قلبی افسار گسیخته مشت می کوبید. پسر جوان با آن موهای قهوه ای صاف بلند، پوست روشن و چشمهای فندقی رنگ و بینی نوک بالا به راستی زیبا بود! از تماشا کردنش سیر نمی شد.

پیام سیگارش را زیر پا انداخت و همچنان که تفاله له شده اش را تماشا می کرد با صدایی گرفته گفت:

- دوست داشتم حرفهامون رو ضمن یه پیاده روی طولانی و مرحله به مرحله بزنینم، ولی خب همین جوریش هم ممکنه کمیته بهمون گیر بده، پس خیلی فشرده صحبت می کنیم، لابد اول از همه می خوام بدونی چرا ازت خواستم بیای؟

شیرین اخمی کرد و افاده وار بدون نگاه کردن به صورت پیام گفت:

- نخیر چندان علاقه ای هم ندارم، ولی اگه دوست داری بگو!

پیام لبخند محوی زد و گفت:

- خوبه! می بینم که با دست پر اومدی، ولی الان وقت گله گزاری نیست، اگه اومدی متهمم کنی، مطمئن باش من هم اون قدر دلیل دارم که اگه تا فردا هم طول بکشه در برابر اتهاماتی که از دید خودت بهم وارده ا ارائه بدم، پس حاشیه نمی ریم!

شیرین با این که جا خورده بود، فوری چانه بالا داد و با حفظ موضع قلبی گفت:

- در هر صورت تو مقصری! حالا می‌خواهی به دلیل داشته باشی یا صدتا، همه اش تقصیر توئه پیام، تقصیر تو! پیام پوزخندی زد و گفت:

- بسیار خب، آگه نظرت اینه پس دیگه وقت رو نمی‌گیرم، من اون قدر برای دوستیمون ارزش قائل بودم که قبل از تموم کردنش یه جلسه خداحافظی و رفع کدورت برایش در نظر گرفتم ولی ظاهراً تو چنین دیدی به دوستیمون نداری! دستش را پیش آورد و با احترام گفت:

- دوران خوبی رو باهات داشتم شیرین خانوم، ایشالا هر جا که رفتی و با هر کی که دوست شدی، بهت خوش بگذره. با این کار پیام آب پاکی را بر دستان شیرین ریخت. دختر نوجوان اصلاً انتظار چنین برخوردی را نداشت و پیش خود حساب کرده بود که لابد پیام قصد دلجویی دارد و نقشه کشیده بود که پس از کمی ناز و ادا و غر و غمزه، عذرخواهیش را بپذیرد. شیرین جا به جا شد و قائم نشست و بی توجه به دست پیش آمده پیام گفت:

- تو هم با هر کی دوست شدی بهت خوش بگذره، ولی من دیگه پشت دستم رو داغ کردم که دیگه دل و احساسم رو ندلم دست کسی که قدرش رو نمی‌دونه!

هجوم اشک جلوی حرف زدنش را گرفت، کوشید دیدگانش را پنهان کند ولی بدتر خودش را لو داد. چنان زیر لبش را گاز می‌گرفت که از درد قطرات درشت اشک باران گونه بر صورت گردش غلطید.

حرکت سنجیده پیام که آرام سر او را به پهلویش فشار داد، مقاومتش را در هم شکاند. اشک ریزان و در حالی که با غیظ مشت‌های کوچکش را در سینه پهن او می‌کوبید گفت:

- خیلی بدی پیام، خیلی! چطور دلت می‌آد؟ هیچ می‌دونم من در این مدت چی کشیدم؟ می‌دونستی به زور قرص سرپام؟ نمی‌بینی چقدر لاغر و زشت شدم؟ موهام داره می‌ریزه، همین روزهاست که کچل بشم! وزنم هم پنج کیلو کم شده، شبها دیگه خواب ندارم، غذا از گلویم پایین نمی‌ره، تو همه درس‌هام افت کردم، با تمام دوست‌هام به هم زدم، همه اش هم تقصیر توئه، تو پیام! پیام دستمالی به شیرین داد، ساکش را برداشت و چسبیده به وی نشست. دخترک با تظاهر به انزجار قصد رفتن داشت ولی پیام مچ دستش را گرفت و او را در جایش نشانده. مدتی در سکوت سپری شد تا بالاخره شیرین آرام گرفت.

پیام در حالی که با بند ساک شیرین بازی می‌کرد گفت:

- بین شیرین من می‌دونستم تو این طور برخورد می‌کنی و برای همین خواستم رو در رو صحبت کنیم، ولی تو داری ناامیدم می‌کنی!

شیرین فین فین کنان گفت:

- من؟ منی که حتی یه دلجویی خشک و خالی ازم نکردی؟ خوب بلدی مردمو بی‌منت کنی پیام خان! پیام دست شیرین را گرفت و گفت:

- بین شیرین، من قصدم این بود که جدی و مثل دو تا آدم بزرگ با هم صحبت کنیم و هنوز هم امیدوارم این کار شدنی باشه، ولی تو هم باید از خودت انعطاف پذیری نشون بدی، فکر دلجویی و ناز کشیدن رو هم از سرت بیرون کن! فکر می‌کنی من با اون سیلی بی‌دلیلی که جلوی جمع بهم زدی کم به غرورم لطمه خورد؟

شیرین خودش را به بی‌اعتنایی زد و با لحن لوسی که رگه‌هایی از خشنودی هم از آن برداشت می‌شد گفت:

- هیچم بی‌دلیل نبود، حقت بود! تو چرا بدون اون که بهم بگی رفتی با پانتی دوست شدی؟

پیام با حالتی اخطار گونه که باعث شد دختر نوجوان دست و پایش را جمع کند گفت:

- بین شیرین، آگه بلد نیستی منطقی صحبت کنی بگو! من قصد داشتم همون طور که دوستی مون یه شروع خوبی داشت، آخرش هم محترمانه و با کلاس باشه، ولی آگه تو هنوز اون قدر بزرگ نشدی که این چیزا رو باهات مطرح کنن، بگو تا بیشتر از این وقتم رو تلف نکنم!

شیرین بغض کرد و گفت:

- حالا چرا دعوام می کنی؟ می خوام شرط و شروط بذاری، بذار ولی من هم شرایطی دارم!

پیام تکیه به نیمکت داد و گفت:

- البته، اصلا درستش هم این بود که از اول توقعاتمون رو به همدیگه می گفتیم، خب، حالا که این طوره تو شروع کن، من به گوشم!

شیرین که غافلگیر شده و تمام آن چیزهایی را که با خود مرور کرده از یاد برده بود، من من کنان خواسته هایش را به دو چیز بدیهی تقلیل داد:

- خ- خب، خب تو حق نداری... ی... یعنی بهت اجازه نمی دم بی خبر بری با کسی دوست بشی، البته مجبور نیستی حتما با من دوست بمونی، ولی هر وقت خواستی با یه نفر دیگه دوست بشی اول به من بگو تا بی خود علاف نباشم، ضمنا تا وقتی با من هستی اجازه نداری کس دیگری رو به جز من دوست داشته باشی، روشن شد؟

و به خودش از بابت چنین شجاعت و صراحتی آفرین گفت.

پیام نگاه ژرفی انداخت و گفت:

- هر چند اتهاماتی که بهم وارد می کنی بی اساسه و اینو بهت ثابت خواهم کرد شیرین خانوم، ولی چون بخشیش در اون چیزی که می خوام الان مطرح کنم نهفته اس، باشه، قبوله!

شیرین که باور نداشت به این آسانی موفق به تعهد گرفتن از پیام شده باشد با پنهان کردن خوشحالیش گفت:

- قول مردونه؟ به جون مامانت قسم بخور پیام!

پیام نگاهی به آسمان کرد و با تغییر گفت:

- تو اول حرفهای منو بشنو، بعد آگه به توافق رسیدیم باهم به جون مامان هامون قسم می خوریم!

شیرین که پاسخ پیام را طنزی برای شروع آشتی فرض کرده بود لبخند زنان گفت:

- باشه، من که باکی ندارم، من همیشه سر حرفم بودم و اینو و ثابت هم کردم، خب، حالا تو شرطات رو بگو!

پیام صاف در چشمان شیرین خیره شد و گفت:

- من فقط یه شرط دارم که البته اون هم شرط نیست، چیزیه که آگه رعایت بشه به تداوم و تقویت دوستی مون کمک می کنه و اون هم اینه که به خواسته های همدیگه توجه داشته باشیم.

شیرین که خودش را پیروز میدان فرض می کرد، آرنج هایش را به پشتی نیمکت تکیه داد و با بی قیدی گفت:

- من که همیشه توجه داشتم، این تو بودی که نمره قبولی نیاوردی!

و در برابر چشم غره پیام زبانش را بیرون آورد و خندید و با خود گفت:

- زهر مار بی جنبه! مگه قرار نبود جدی باشی؟

فضا دوستانه شده بود و پیام با خریدن بستنی به تلطیف آن کمک کرد. البته بین خودمان بماند، او از این طریق می خواست شیرین کمتر وسط سخنرانش اظهار فضل نماید!

همچنان که دختر لب منحنی بستنی قیفیش را لیس می زد پیام که با دو سه گاز بزرگ قال قضیه را کنده بود به آرامی گفت:

- شیرین! این ادعات رو که می گوی بهم توجه داشتی چندان نمی پذیرم چون نمونه روشنش همین پلاک طلائی که بستم و تو حتی یه تبریک از بابتش بهم نگفتی!

شیرین که با صدایی شیپ شیپ مانند بستنیش را زبان می کشید ابرو بالا انداخت و گفت:

- خب من قبل از این گفت و گو باهات قهر بودم، وگرنه همون اول متوجهش شده بودم پیام خان! پیام پوزخندی زد و به طعنه گفت:

- آره معلومه! منتها بد نیست حضورتون عرض کنم که من الان چند ماهه که این پلاک رو دارم و اون شبی که باهم رفتیم اون مهمونی در لواسون بسته بودمش!

شیرین خودش را به کوچه علی چپ زد و در حالی که مچ پیام را برانداز می کرد گفت:

- راستی؟ چه خوشکله! چند خریدیش؟

پیام خیلی خشک جواب داد:

- هدیه گرفتمش!

شیرین خواست با دلخوری بپرسد از کی ولی احساس کرد که اینک زمان مناسبی برای تعجس نیست.

پیام درخواستش را در لحظات پایانی و در لفافه مطرح کرد و گفت:

- من خیلی رو اتفاقی که بین ما افتاد فکر کردم و معتقدم که اگه تو شناختت ازم بیشتر بود، هرگز لگد به دوستیت با من و یا پانته نمی زدی.

شیرین با ناراحتی گفت:

- اسم اون دختر رو جلوم نیار! من دیگه هیچ کاری به کارش ندارم!

- باشه، ولی در مورد خودمون باید بگم که به نظرم دوستی من و تو یه چیزی کم داره، یعنی از اول هم داشت، ولی خب هر وقت خواستم پیش بکشمش تو واکنش خوبی از خودت نشون ندادی و من هم به خیال خودم ملاحظه گری کردم و مطرحش نکردم در حالی که اگر نباشه دوستی بعد از مدتی تو خالی می شه.

شیرین حرف پیام را طور دیگری استنباط کرد و چشمانش از خوشحالی درخشید. باز یاد فیلم هندی افتاده بود و می دانست که می بایست جوابی تعیین کننده بدهد و لذا کمی این دست و آن دست کرد و سرانجام با خجالت گفت:

- از عشق حرف می زنی؟

پیام سر جنباند و با گرفتن سر انگشتان شیرین هیجان بیشتری به وی منتقل کرد و گفت:

- چیزهایی که منجر به عشق می شه.

تمام وجود شیرین لرزید. به خواب هم نمی دید که گفت و گویشان به چنین نقطه ای ختم شود. اساسا وقتی سر قرار می آمد خودش را برای یک مباحثه سراسر انتقادی و گزنده آماده کرده بود ولی حالا احساس می کرد چیزی به خوشمزگی عسل از ویرانه قلبش می جوشد و کامش را شیرین می کند.

محبوبانه گفت:

- پیام من تجربه شو ندارم!

پیام بیشتر دستش را فشرد و گفت:

- بالاخره که چی؟ یه روزی نباید تجربه اش کنی؟

شیرین سرش را به شانه پیام تکیه داد و گفت:

- می ترسم!

پیام گفت:

- من هم می ترسم، ولی باید بر این ترس غلبه کرد چون آگه نکنیم به قیمت بدتری تموم می شه، دو نفر که همدیگه رو از صمیم قلب دوست داشته و از هم شناخت کامل داشته باشن، هرگز در مورد هم بد فکر نمی کنن، بین من و تو آگه عشقی وجود داشت تو هرگز به من بدبین نمی شدی.

شیرین با آمیزه ای از گله و شرمندگی گفت:

- ولی پیام تو سگت رو دادی به اون دختره، ندادی؟ هیچ فکر نکردی من وقتی بفهمم چه حالی می شم؟

پیام با تاسف سر تکان داد و گفت:

- من سگم رو به اون دختر ندادم شیرین، یعنی دادم ولی حتا پنج دقیقه هم اون دختر رو ملاقات نکردم، از قبل، اون هم به خاطر این که دوست صمیمیت بود یه سلام و علیک مختصری باهاش داشتم که اون هم بعد از اون جنجالی که راه انداختی از دست رفت.

شیرین برآشفته گفت:

- این قدر اون روز رو یادم ننداز!

و سپس لحنش حالتی حسودانه پیدا کرد و ادامه داد:

- اصلا بهتر! تو مگه به سلام و علیک اون دختر از خود راضی پر فیس و افاده نیاز داشتی؟

پیام سرزنش کنان گفت:

- خودتو پشت جملات پنهان نکن شیرین خانوم! تو آگه به جای قشقرق راه انداختن پیشم اومده بودی برات تعریف می کردم که آیدین یه روز اومد و تحت این عنوان که دختر عمومش بعد مردن سگش افسرده شده، ازم خواست مدتی سگم رو بهش قرض بدم، اون حتا پیشنهاد خریدنش رو داد ولی من گفتم اشکالی نداره و اون می تونه تا وقتی حال دختر عموش خوب بشه سگم رو با خودش ببره، البته آگه می دونستم این باعث می شه تو لگد بزنی زیر همه چی هرگز این کار رو نمی کردم، شیرین قبول کن زود قضاوت کردی و دوستی های ارزشمندی رو با دستهای خودت تباه کردی!

شیرین سر به زیر انداخت و زمزمه وار گفت:

- از این که با پانتی قهر کردم متاسف نیستم...

به هنگام خداحافظی، بوسه ای که مدتها رد و بدل نشده بود، از گونه های گرد شیرین چیده شد و برای اولین بار او هم با اشتیاق پیام را بوسید. پسر جوان در حالی که دست شیرین را در دست داشت و می فشرد گفت:

- راجع به حرفهایی که زدم خوب فکر کن، بعدا بهت زنگ می زنم تا بیشتر در موردش صحبت کنیم، خداحافظ شقایق سرخ!

حس مطبوعی به شیرین دست داد و پرسید:

- از کجا بدونم که می تونم بهت اعتماد کنم؟

پیام موجی به موهای بلندش داد و گفت:

- از اونجا که در مورد هیچ چیزی امتحان نکرده نمی شه حکم داد!

تا چند روز از تماس پیام خبری نبود. شیرین شگفت زده، احساس می کرد پسر جوان ذهنش را می خواند. چون هر گاه که پس از اندیشه ای طولانی و بی نتیجه، آماده بود که به پیشنهاد او جواب منفی بدهد، خبری از او نمی شد.

روی هم رفته شیرین منظور پیام را به درستی درک نکرده بود و هنگامی که از تب و تاب نخستین دیدار پس از قهر بیرون آمد، از خود پرسید که چیزهایی که منجر به عشق می شوند چه می تواند باشد؟ نکند پیام می خواهد مسائلی را در روابطشان باب کند که همیشه بخشی از خطوط قرمز اعتقادیش بود؟ این تصور او را دچار خشمی سهمگین می کرد و فحش و ناسزا بود که غیبا با نثار پیام می شد. پسر هوسران افکر کرده با کی طرف است؟ بگذار زنگ بزند، چنان پاسخ دندان شکنی به او بدهم که هم نانش شود و هم آبش!

ولی اگر واقعا منظورش چیز دیگری باشد چه؟ اگر واقعا به دنبال عشقی پاک باشد که منجر به ازدواج بشود، این فرصت را می بایست مغتنم می شمرد!... شیرین در سنی نبود که به ازدواج بیایندیشد و از طرفی مطلقا نمی توانست دختر دیگری را به جای خود در کنار پیام فرض کند و با این که از فکر هم آغوشی با وی احساس گناه می کرد، ولی حاضر به عقب نشینی هم نبود:

- اگر چنین چیزی را پیشنهاد کرد با او صحبت می کنم، او حتما حرفهایم را که همه از روی اصول و منطق است می پذیرد، هر وقت ازدواج کردیم خودم را در اختیارش قرار می دهم، پیش از آن هرگز!!

در هر صورت پیام تماس نمی گرفت و شیرین بلا تکلیف، می کوشید با مطالعه کتب مرتبط، آگاهیهایش را نسبت به چیزی که نمی دانست گسترش دهد. اصلا شاید منظور پیام هیچ یک از این موارد نباشد. آن وقت تکلیف چیست؟ نمی دانست و از این نادانی همچون خوره به جانش افتاده بود. خودش را از بابت سادگیش سرزنش می کرد:

"چقدر شل و بی وقار هستی دختر! تا پیشنهاد دوستی مجدد را گرفتی چنان دست و پایت را گم کردی که حتا فراموش کردی که اصول رفتار خانمانه حکم می کند که در همان جلسه اول التماسش را نپذیری! حالا آن به درک! دست کم وقتی آن حرف عجیب و غریب را زد سوال می کردی! نمی مردی که! پس کی یاد می گیری مثل یک پرنسس واقعی قاطع و خلل ناپذیر باشی؟... وای خدا! پس چرا تماس نمی گیری؟ شاید لازم باشد خودم در این باره اقدام کنم؟"

نتیجه اقدام سرخودانه شیرین، ورود تشویشی جدید به زندگیش بود چرا که درست در لحظه ای که پس از مکافات فراوان و در نظر گرفتن بی شمار نکته ایمنی، هیجان زده در تلفن عمومی آماده می شد که صدای بم پیام را در گوشی بشنود، صدایی نرم و نازک و پر عشوه جوابش را داد!

بعد از این ماجرا روز و شب نداشت...

- خب، فکراتو کردی؟

شیرین شقیقه های پر تپشش را ماساژ داد. دقیقا نمی دانست کی به خواب رفته و پیام چطور تشخیص داده که اگر الان زنگ بزند و خوابش را به گند بکشاند، به جز او کسی نیست که گوشی را بردارد!؟

این روزها با هر زنگ تلفن مانند اسفند از جا می پرید تا زودتر از بقیه به گوشی برسد. ولی هر بار صدای آن سوی خط نا امیدش کرده بود:

- سلام خاله! سلام عمو جون! سلام خانوم آهنی...

شیرین خمیازه ای کشید و کسل و خواب آلود پرسید:

- اون کی بود که گوشی تون رو جواب داد؟

- کی؟

با ترشروی گفت:

- یه مرد خیکی! من دو سه شب پیش خونه تون زنگ زدم، یه دختره گوشی رو برداشت که در ناز و ادا دست پانتی رو از پشت می بست!

پیام با خونسردی آزار دهنده ای جواب داد:

- خود پانتی بود! چطور نشناختیش؟

صدای خرناش خشم آلود شیرین شنیده شد. پیام نفس عمیقی کشید و گفت:
- یه مهمون بود.

شیرین با ناراحتی پرسید:

- خب کی بود؟

پیام شگفت زده جواب داد:

- یادم نمی آد تا به حال در زندگیت تجسس کرده باشم شیرین!

شیرین با صدایی مرتعش فریاد زد:

- آره ولی اگه قراره عاشق هم باشیم من باید از این چیزا خبر داشته باشم!
سکوت.

شیرین از در مصالحه در آمد و گفت:

- خب حالا چی می شه اگه بگی؟ تو که می بینی من به این چیزا حساسم، خوشت می آد شکنجه ام بدی؟

پیام باز نفس عمیقی کشید و گفت:

- شیرین محض رضای خدا بیا و عاقل باش! من و تو هنوز چیزی بینمون رد و بدل نشده که تو یهو این طور داری بابتش ازم تضمین می گیری! ضمنا اگر هم روزی قرار باشه روابطمون شکل دیگه ای پیدا بکنه، معنانش این نیست که اجازه پیدا می کنیم از جیک و بیک زندگی هم با خبر بشیم.

بغض شیرین ترکید و پیام خیلی ساده گوشی را گذاشت! به خودش زحمت کار دیگری را هم نداد چون می دانست به دقیقه نرسیده شیرین تماس خواهد گرفت. وقتی تلفن زنگ خورد، گوشی را برداشت و خیلی رسمی انگار نداند چه کسی پشت خط است گفت:

- بله؟

صدای معترض شیرین شنیده شد که می گفت:

- تو برای چی وسط حرفم تلفن رو قطع کردی؟

پیام به صراحت جواب داد:

- چون من زنگ زده بودم که صحبت جدی بکنم نه این که گلایه های بچه گانه بشنوم!

شیرین برآشفته مشغول دفاع از خود شد ولی باز در نهایت شگفتی دریافت که گوشی در حال بوق زدن است!

دوباره برقراری تماس از جانب دخترک و پاسخ سرد از جانب مرد جوان:

- بله؟

- ببینم حضرت آقا یعنی من حتا اجازه ندارم دو جمله واسه خاطر دل خودم حرف بزنم؟

- معلومه که اجازه داری! ولی حرف، نه غر و لند!

- کجای حرفم غر بود؟ خب من ناراحت می شم اگه بفهمم تو با یه نفر دیگه در ارتباطی در حالی که با من دوستی! سکوت.

شیرین به حالت التماس:

- پیام! تو رو خدا اذیتم نکن، الان دستهام سر شده، قلبم داره تیر می کشه، زبونم مثل چوب خشکه! من واقعا دیگه تحمل این همه استرس رو ندارم، یه کم شرایطم رو درک کن، باشه؟ پیام؟ پیام؟؟
- بله؟

- چرا جواب نمی دی؟

- خب دارم شرایطت رو درک می کنم!

صدای گریه شیرین بلند شد.

پس از مدتی سکوت، پیام با لحن مهربان تری گفت:

- شیرین می دونم حرفم رو قبول نداری، ولی باور کن تو خودت داری باعث اذیت خودت می شی.

شیرین گریان جواب داد:

- نخیر هم! تو اون قدر سنگدلی که من دارم این ور خط آب می شم، ولی تو ککت نمی گزه، اصلا انگار نه انگار!

پیام آه بلندی کشید و گفت:

- عجب! تو از کجا می دونی که من ککم نمی گزه؟ تو فکر می کنی چون الان ناراحتی و داری گریه می کنی و حالت بده پس

حتما حق هم باهاته! تو همه چیز رو می خوای با لجبازی به نفع خودت کنی، من واقعا حوصله ندارم سر هر چیزی باهات بحث

کنم و قانعت کنم!

- هیچ هم این طور نیست! تو به من بدبخت حتما اجازه حرف زدن هم نمی دی! تا می آم چیزی بگم قطع می کنی! من چه اختیاری

از خودم دارم؟

پیام تک خنده ای کرد و منتقدانه گفت:

- من که هنوز شرطی نداشتم و تو هم هنوز کاری نکردی که داری دست پیش می گیری! باور کن تو هنوز حتما نمی دونی ما

قراره در مورد چی حرف بزنیم!

شیرین برآشفته گفت:

- اصلا برای چی همیشه باید حق با تو باشه؟

- بس کن شیرین!

- هیچ هم بس نمی کنم! تو فکر می کنی چون دو سه سال ازم بزرگتری عقل کلی! در حالی که ما دخترا خیلی زودتر از شما

پسرا شعورمون در می آد جناب! اینو می دونستی؟

- نخیر نمی دونستم، ممنون که شما یادم دادین!

- خواهش می کنم، حالا بهت فرصت می دم ازم عذر خواهی کنی!

- بله؟ متوجه نشدم، یه بار دیگه تکرار کن؟

- اخبار رو یه بار می گن! می خواستی دقت کنی!... پیام؟ پیام؟؟

به مدت دو ساعت پیام به تماس های شیرین جواب نمی داد و گوشی را برنداشته قطع می کرد.

سرانجام پس از تلاش نمی دانم بگویم چندم حاضر به پاسخگویی شد و تا گوشی را برداشت ناله عجزانه دختر نوجوان را شنید که می گفت:

- هر کاری که تو بگی می کنم! اصلا هر چی تو بخوای می شم! خوبه؟ حالا دیگه قطع نکن پیام، باشه؟ خواهش می کنم قطع نکن...

و دیگر گریه امانش نداد.

پس از تاملی کوتاه، پیام جواب داد:

- باشه خانومی قطع نمی کنم...

تا چند روز، پیام و شیرین هر روز همدیگر را می دیدند و روابطشان مثل گذشته گرم و صمیمانه شده بود. شیرین مجدانه می کوشید اوقاتش را با پیام بگذراند و بعد از مدرسه، بی بهانه سوار خودرو اش می شد و در شهر گردش می کردند. پسر جوان در میان صحبتهایش هیچ اشاره ای به آن شرط کذایی نمی کرد و معلوم نبود از چه طریقی قصد عاشقانه کردن روابط را دارد. شیرین هم جرئت نمی کرد در این باره سوالی بپرسد.

به هر روی، زندگی اینک برای دختر نوجوان دلنشین و گوارا بود، نه به این دلیل که پیام برگشته بود که چون دلشوره نداشت، شبها بیشتر می خوابید و احساس می کرد موهایش دیگر نمی ریزند! ولی گاهی با چشمانی مرطوب از خواب بیدار می شد و نمی دانست برای چه گریسته، خوابش به یادش نمی ماند، اما بر این باور بود که در عین شادی و خوشبختی، تنهاست. هوس عشق کرده بود. پیام با آن جمله مبهم و مرموز، شوری در دلش انداخته و روحش را به تصرف در آورده بود...

باز به کتاب پناه برد، به هر چیزی که می پنداشت در خدمت گشودن گره زندگی می باشد، متوسل شد. به توصیه نغمه، که معلوم نبود با چه عقلی او را مشاور و محرم اسرارش قرار داده بود، پیش یک فالگیر رفت. سفارش رمال که با ورد و جادو و دود و فوت کردن همراه بود نیز در نهایت شباهتهایی به توصیه های کتاب داشت:

- فضا را مساعد کن!

ولی چه گونه؟ پیام هیچ واکنش دلگرم کننده ای در قبال ترفند و جادو و جنبل ها نشان نمی داد. شیرین هر حقه ای به کار می بست بی تاثیر بود. کم کم متقاعد می شد به جای زمینه چینی و نقب زدن، غرور را کنار گذاشته و یک راست سر اصل مطلب برود.

با چند تن از همکلاسی هایش در این باره مشورت کرد و آنها ضمن تاکید بر حفظ پرستیژ، حیله آشنا و غالبا موفق تمارض و مظلوم نمایی را به وی پیشنهاد نمودند، ولی او چندان به موفقیت این روش اطمینان نداشت و احساس می کرد پیام کسی نیست که به این طریق خام شود.

سرانجام یک روز که با هم در پاساژی قدم می زدند و مقابل یک طلا فروشی ایستاده بودند و برق فریبنده زیور آلات چشمان دختر نوجوان را خیره کرده بود بدون هیچ قصد خاصی و تنها از سر شیطنت پرسید:

- کی یکی از این حلقه ها رو برام می خری؟

پیام نگاهی از گوشه چشم انداخت و جواب داد:

- هر چیزی به موقعش!

ضربان قلب شیرین بالا رفت. وقتش بود. یا حالا یا هیچ وقت!

در حالی که خودش را به شانه پیام می چسباند خجالت زده با نگاهی از زیر مژه گفت:

- خب تو قرار بود به حرفی بهم بزنی، فکر می کنم فراموش کردی، درسته؟
پیام لبخند زنان گفت:

- نخیر نادرسته، ولی من زمانی به چیزی رو مطرح می کنم که خواهان داشته باشه، وقتی می بینم تو به یه حدی از رفاقت قانعی
دلیلی نمی بینم به چیزی وادارت کنم.

شیرین ابرو در هم کشید و گفت:

- منظورت چیه؟ یعنی تو می گی من برای دوستیمون کم می ذارم؟ من که بیست و چهار ساعته باهاتم، از درس و همه چیزم می
زنم تا تو تنها نمونی و ناراحت نشی، شده ازم چیزی بخوای بگم نه؟
پیام تصدیق کنان گفت:

- نخیر، نشده! ولی شیرین این چیزی نبوده که من ازت خواسته باشم، خودت بابش کردی، راستشو بخوای من گاهی دوست
داشتم تو نظرمو می پرسیدی، ولی خب دیدم که مثل همیشه یک طرفه و با پیش فرض خودت داری جلو می ری، بنابراین باهات
بحث نکردم.

شیرین واقعا نگران شد و پرسید:

- پیام می شه واضح تر حرف بزنی؟ نکنه کاری کردم که دلخورت کرده؟ آگه این طوره بگو، چون من از نظر خودم تا الان دختر
خوبی بودم، مگه نه؟

پیام دست شیرین را گرفت و در حالی که به سمت مغازه دیگری می رفتند گفت:

- تو دختر خوبی هستی شیرین، مطمئن باش، فقط نکته اینجاست که باهات نمی شه بحث کرد!

شیرین تکانی به سر و گردنش داد و با تفرعن گفت:

- هیچ هم این طور نیست، من طبق توصیه های کتابهای روانشناسی عمل کردم پیام خان، فکر کردی الکیه؟

پیام طعنه زنان و بدون نگاه کردن جواب داد:

- بعله! یک مرتبه بفرمایید ما شدیم موش آزمایشگاهی شما!

شیرین یک مرتبه سیخ ایستاد، چشمانش را دراند و حق به جانب گفت:

- پیام من اصلا خوشم نمی آد که باهام این طوری صحبت کنی، یا همین الان بهم می گی چه کاریم ناراحت کرده یا قهر می
کنم و می رم!

پیام شانه های شیرین را گرفت و با نگاهی در چشمانش شوخ طبعانه گفت:

- باشه بهت می گم خانوم خانومهای عصبانی، ولی تو هم قول می دی بذاری حرفم رو کامل بزنی و وسطش تفسیر نکنی؟

شیرین با این که چنین برخورد پدرا نه ای را نمی پسندید، ولی چون تشنه دانستن حقیقت بود، پذیرفت. پیام طبق معمول حرفش را
در موقعیتی دیگر و در یک رستوران در گوشه ای دنج زد:

- خیلی وقت بود که می خواستم اینو بهت بگم، ولی به هر دلیلی نشد، حالا امیدوارم بشه گفتش چون آگه مطرح نشه، بعید می
دونم دوستی من و تو دوام چندانی داشته باشه.

شیرین اندوهگین گفت:

- چرا؟ مگه من چیکار کردم؟

پیام سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- یواشتر، صدامونو می شنون! مگه قرار نشد تفسیر نکنی؟ خیالت راحت، اصلا فکر نمی کنم که تو خطایی مرتکب شدی، بلکه احساس می کنم که در زمینه دوستی با یک پسر، دقیقا جوری رفتار می کنی که انگار با یک دختر دوستی! دختر نوجوان بی درنگ جواب داد:

- احساس غلطه!... اوخ ببخشید، منظورم این بود که... آگه می شه واضح تر بگو پیام!

- می گم، خیلی هم روشن می گم، فقط با حفظ آرامش! باشه؟

چشمکی زد و صورتش را پیش آورد و خودمانی گفت:

- بین شقایق سرخ! دوستی دختر با دختر یه تعریف داره، با پسر یه تعریف دیگه، توصیه های کتاب و جادوگر و کف بین و این جور چیزا رو بریز دور! اونها همیشه طوری موضوع رو مطرح می کنن که تو احساس کنی خیلی راحت می تونی مشکل رو برطرف کنی و ذوق زده پول به پاشون بریزی، در حالی که این جور مسائل رو از راه تجربه باید یادگرفت، هر کسی هم موضوع رو یه جور برای خودش حل می کنه، و در نهایت اون چیزی که باعث می شه دو نفر سالها برای هم جذاب باقی بمونن اینه که در مواقع لازم واکنش مناسبی به خواسته های هم نشون می دن، این طوری نیست که یه طرف بخواد صاحب همه توجه ها و محبت ها باشه ولی در عوض خودش هیچ مسئولیتی نداشته باشه، شما دخترها مسائل رو از دید احساسات می بینید و توی دوستی دنبال عشق و محبت هستید، ولی ما پسرا این طوری نیستیم، احساسات رو نفی نمی کنیم ولی در کنارش دیدمون فیزیکی هم هست... آ، آ، آ! صبر کن، قرار شد وسط حرفم نپری، بهت فرصت اظهار نظر می دم، منتها بذار جمله ام کامل بشه، من کاری به بقیه ندارم، هر کسی برای خودش طرز فکری داره، ولی من آگه قرار باشه با کسی باشم و از وقتم و احساسم براش خرج کنم توقع دارم اون هم به نیازهام حساس باشه، بین شیرین! من نمی خوام وادارت کنم کاری که دوست نداری انجام بدی، شاید اصلا من و تو برای دوست دختر - دوست پسری خلق نشده باشیم، می دونم که تو عقایدی داری که با خواسته های من هم سو نیست، ولی آگه این مسئله یه جور حل نشده، ما هر چی هم که واسه هم وقت بذاریم و بیرون بریم و باهم باشیم، آخرش دوستی مون بعد از یه مدتی یکنواخت می شه و از هم دلزده می شیم، چون یه طرف ماجرا که من باشم دارم با شرایطی کنار می آم که ارضام نمی کنه!

شیرین همان طور نشست دست به کمر زد و با سری کج گفت:

- آگه درست فهمیده باشم تو داری از مسائلی حرف می زنی که من هرگز بهش تن نمی دم! با این حال بهت یادآوری می کنم که ما همیشه موقع سلام و خداحافظی دست می دیم و روبوسی می کنیم، تازه تو منو بغل هم می کنی که تا به حال به هیچ احدی همچین اجازه ای رو نداده بودم، دیگه چی باید بینمون رد و بدل بشه که جنابعالی راضی بشید؟

پیام عقب کشید و به صندلی تکیه داد و با نگاهی به نقطه ای نامعلوم خیلی مختصر گفت:

- حدس می زدم نشه باهات حرف زد!

شیرین با تحیر گفت:

- آخه پیام این مسئله چیزی نیست که بشه با یه دختر خونواده دار مطرحش کرد! من...

پیام حرفش را برید و با صدایی خفیف گفت:

- کافیه! همین جا دوستی مون رو تموم می کنیم، این به نفع هر دو نفر ماست!

شیرین بغض کرد و گفت:

- به همین راحتی منو کنار می ذاری؟ فقط به خاطر...

لب گزید و حرفش را نا تمام گذاشت.

پیام دستانش را از پشت به صندلی قلاب کرد و به سردی جواب داد:

- نه اصلا هم راحت نیست، اگه بود بهت دوباره زنگ نمی زدم، ما دیگه تقریبا داره یکسال می شه که باهم دوستیم، بهم نگفتی ولی می دونم که چه جور احساسی نسبت بهم داری و دوست دارم این احساس رو پاسخگو باشم، ولی خب من هم در دوستی با یک دختر هدفهایی دارم.

شیرین غمزده و شاکی گفت:

- خب این همه دختر خراب تو خیابون هست! چرا نمی ری سراغ اونها؟

پیام چنان ابرو در هم کشید و ناراحت شد که شیرین سر به زیر انداخت.

غذا را آوردند ولی شیرین لب نزد و پیام هم بخش اعظمی از آن را دست نخورده باقی گذاشت...

در کل مسیر برگشت، یک جمله باهم حرف نزدند، پیام متفکرانه سیگار می کشید و حواسش به رانندگی بود، شیرین هم بق کرده بود و جلوی پایش را تماشا می کرد.

به حوالی شهرک و محل همیشگی پیاده شدن شیرین که رسیدند، دختر نوجوان بی خداحافظی پیاده شد و در را محکم به هم زد.

پیام از پشت سر داد زد:

- چرا دلخوریت رو سر ماشین خالی می کنی؟

جوابی نیامد.

پیام نگاهی به دخترک که از عصبانیت می لرزید و محکم قدم بر می داشت انداخت و گفت:

- فکراتو بکن، بهت زنگ می زنم!

شیرین فریاد زد:

- نمی خوام!

پیام خونسردانه گفت:

- خب پس از همین جا خداحافظ برای همیشه!

شیرین جوابی نداد ولی چند قدم نرفته بود که گریه اش طوری ترکید که دیگر نتوانست به راه رفتن ادامه دهد و روی زمین نشست.

پیام خودش را به او رساند و کوشید آرامش کند ولی دختر نوجوان مشت می زد و فحش می داد و گریه می کرد. پیام اخم کنان تکانش داد و با تحکم گفت:

- آبرو ریزی نکن! بیا بریم تو ماشین باهات صحبت کنم!

- نمی خوام! تو اصلا منو دوست نداری! منو فقط برای فکرهای کیفیت می خواستی، باهام دوست شدی که بازیچه دست باشم و

سرگرم کنم! من احمق رو بگو که بخاطر تو مریض شدم و از زندگی افتادم، ولم کن! دیگه نمی خوام ریخت رو بینم!

پیام به هر شکلی بود دخترک را سوار ماشین کرد و تا زمانی که آرام نگرفت اجازه نداد برود.

ادامه مباحثات آنها در روزهای بعدی به صورت تلفنی ادامه می یافت و ساعتها حرف می زدند و آخر هم نتیجه ای به دست نمی آمد. خواسته پیام به قوت خود باقی بود و دختر نوجوان هم از مواضعش عقب نمی کشید:

- تو فکر می کنی تمام این دختر و پسرهایی که باهم دوست می شن فقط می شنین آیت الکرسی می خونن و همدیگه رو تماشا می کنن؟ یه کم معلومات رو بالا ببری بد نیست! برای همینه که می گم تو هنوز از حال و هوای بازی های بچگی بیرون نیومدی!

- پیام من واقعا نمی توئم این کار رو بکنم، ازم بر نمی آد، جون من، جون هر کی دوست داری، بیا همین شکلی که هست ادامه بدیم، مگه تا الان چه اشکالی داشته؟ این همه بیرون رفتیم و خوش گذروندیم و گفتیم و خندیدیم، من واقعا خوشحال، خوشبخت و راضی بودم! یه کم انصاف داشته باش، تو دلت می آد من دوباره مریض بشم و موهام بریزه؟ پیام آهی کشید و با خستگی گفت:

- نه به خدا! ولی من با روندی که تو می گی خوشحال و خوشبخت و راضی نیستم...

چانه شیرین لرزید و با صدایی لرزان که سرانجام باعث سکسکه اش شد گفت:

- من... اصلا من یه پیشنهاد برات دارم... برای دوام دوستی مون، گوش می دی؟

پیام یکه او هوم خشک و خالی گفت و شیرین دماغش را بالا کشید و به سختی ادامه داد:

- بهت... بهت این اجازه رو می دم که... که... که بری با یه دختر دیگه... دو-دوست بشی... ولی با-باید قول بدی به اندازه من دوستش نداشته باشی، باشه؟ ف-فقط برای اون کارا... من... من هیچ سوالی در این مورد ازت نخواهم پرسید... به جون مامانم قسم می خورم که هیچ گیری ندم... فقط، فقط، فقط قول بده که منو دوست داشته باشی... و گریست. صدای نفس کشیدن های کلافه گونه پیام از آن سوی خط شنیده می شد، سرانجام گفت:

- من می توئم تو رو دوست درجه دوم خودم قرار بدم، ولی در اون صورت دیگه وقت زیادی رو باهات نمی گذروم، چون من دوست دارم با اونی که همیشه هستم و دوستش دارم عشق بازی کنم، آگه موافقی، همین الان رابطه مون رو کم می کنیم! -نه!...!

پسرجوان رفته رفته بی حوصله می شد و در واکنشی عصیان گرانه شیرین را تهدید به فسخ یکه طرفه دوستی کرد و دختر نوجوان که طاقت دوری را نداشت به ناچار قول داد در این باره فکر کند و پاسخ نهاییش را بدهد. ولی واقعا نمی دانست چه می بایست بکند. هیچ مشاوری در این باره نداشت. به والدینش که هرگز نمی توانست بگوید، دبیرهای تربیتی مدرسه هم قابل اعتماد نبودند و می دانست موضوع را به والدینش گزارش خواهند کرد. از روی دوستانش هم خجالت می کشید، خصوصا که اخیرا نزدشان پز داده بود که دوباره با پیام دوست شده و دیگر هیچ مشکلی باهم ندارند.

چند شب تا صبح نخوابید و راز و نیاز و از درگاه خداوند طلب یاری کرد. حتا نذر کرد که در صورت گشایش در کارش سه هزار تومان - شش برابر پول ماهانه اش - صدقه بدهد. فرصت رو به پایان بود و پیام گفته بود که بیش از این صبر نخواهد کرد.

- می توئم چند دقیقه مزاحمت بشم ستایش؟

ستایش که از دیدن شیرین ساعت دو بعد از ظهر آن هم سر زده جلوی در خانه اش تعجب کرده بود با خوشرویی گفت:

- البته! چرا نمی آی داخل؟

شیرین با اکراه گفت:

- راستش راجع به یه موضوعی می خوام باهات صحبت کنم که - که شاید بهتر باشه فقط من و تو بشنویم.

ستایش با نگاهی به چهره مضطرب و رنجور شیرین گفت:

- مامان رفته خونه خانوم شکبیا، بابا هم مطبه، الان فقط من خونه هستم شیرین جون.

شیرین یک مرتبه خودش را در آغوش ستایش انداخت و گریه کنان گفت:

- کمکم ستایش! من خیلی می ترسم! این روزها اون قدر اضطراب داشتم که دارم از حال می رم! به جز تو کسی رو نداشتم که مشکلم رو بهش بگم، جون مامانت، جون هر کی دوست داری کمکم کن!

ستایش در حالی که سر دوستش را روی شانه گذاشته بود و نوازش می داد، آرام او را به داخل برد.

شیرین حال و روز مساعدی نداشت. مدتی بی حال روی کاناپه دراز کشیده بود و در این مدت ستایش از او پرستاری و داروهای را که پدرش معمولاً در شرایط افت فشار خون و اضطراب برایش تجویز می کرد به خوردش می داد.

وقتی حالش بهتر شد و توانست بایستد، با اصرار به اتاق ستایش رفتند و در راهم به درخواست او بستند و سرانجام پس از مدتی سکوت، دختر نوجوان لب به سخن گشود و مفصلاً آن چه بر وی گذشته بود را باز گو کرد و در انتها گفت:

- بهش گفتم من خیلی ها رو می شناسم که به جز یه رابطه پاک هیچ چیز دیگری بینشون نیست و مدتهاست دارن عاشقانه با هم ادامه می دن، ولی اون بهم گفت که از این جور آدمها نیست و اگه بخوام باهاش باشم باید خونه شون برم و در غیر این صورت بهتره کات بدیم و هر کدوم بریم پی زندگی خودمون!

ستایش متفکرانه گفت:

- خب تو خیلی راحت می گفتی خدا حافظ! شاید اون می خواسته بلوف بزنه، بد نبود جلوش یه کم در می اومدی.

شیرین عاجزانه گفت:

- نه! تو اونو نمی شناسی، خیلی راحت می زنه زیر همه چی! من خیلی سعی کردم متقاعدش کنم، از همون اول بهش گفتم که این جور روابط رو گناه می دونم، ولی اون بهم گفت که دارم خودم رو گول می زنم و اگه واقعا اعتقاد داشتم، اصلاً نباید با هیچ پسری دوست می شدم، اون منو متهم کرد که مذهب رو کردم وسیله ای برای این که هر جا به ضررم بود ازش استفاده کنم و خواسته هام رو پیش ببرم در حالی که قلباً اعتقادی به مذهب ندارم!... ستایش، تو که می دونی من نماز می خونم، روزه هم می گیرم، البته نه مرتب، ولی خب واسه خودم اعتقاداتی دارم، یعنی من تا الان داشتم سر خودمو کلاه می داشتم؟ یعنی من هم مثل این دختری خراب می رم جهنم؟ آره؟

و اشکهایش سرازیر شد.

ستایش لیوان آبی دست شیرین داد و هم دردانه گفت:

- معلومه که نمی ری، راجع به اعمال ما کس دیگری قضاوت می کنه نه امثال این آقا پیام! من فکر می کنم که تو زیادی به مسئله حساسیت نشون دادی، اون پسر هم اینو فهمیده و داره سوء استفاده می کنه، مطمئن باش که تو هیچ کار اشتباهی نکردی، و اگه بخوای از این بعد هم نخواهی کرد.

شیرین بینش را بالا کشید و گفت:

- این روزها اصلاً آرامش نداشتم، از یه طرف موضوع پیام، از طرف دیگه این احساس گناه کوفتی! اصلاً من از اولش هم شانس نداشتم! همه چیز علیهم بوده ستایش! واقعا دیگه نمی دونم به کی می شه اعتماد کرد، اون از پانتهی که جونم رو براش می دادم... هرچند پیام می گه من زیادی به قضیه اون سگ حساسیت نشون دادم، ولی خب من از این ناراحت شدم که چرا هیچ کس چیزی راجع به این موضوع بهم نگفته بود؟ چرا من باید اینو از دهن یه غریبه اون هم با هزار تا متلک نیش دار می شنیدم؟ و حالا این هم از پیام، که توقع داره به خاطرش کاری بکنم که حتا فکر کردن بهش تنم رو می لرزونه! چرا هیچ وقت نمی شه من مثل بقیه باشم؟ همه دوست پسر می گیرن، همه با رفیق رفقا شون این ور و اون ور می رن و اصلاً مشکل ندارن، ولی من بیچاره...

سکسکه اش گرفت و ساکت شد. ستایش مکثی کرد و گفت:

- همه مشکل دارن، ولی براش یه راه حل درست پیدا می کنن.
- شیرین آب دهانش را با فشار قورت داد بلکه سکسکه اش بند بیاید و گفت:
- پیام هم همینو می گه. می دونی وقتی بهش گفتم هیچ کدوم از دوستانم از این رابطه ها با دوست پسرشون ندارن چی بهم گفت؟ گفت تو ساده ای! اونها دارن ولی به تو نمی گن!
- دوباره به سکسکه افتاد و بنابراین نفسش را حبس کرد و بینش را با دست گرفت.
- ستایش لیوان آب دیگری برای شیرین ریخت و گفت:
- هر چند کاملاً مشخصه که به پیام وابسته شدی، ولی به نظرم بهتره سعی کنی فراموشش کنی...
- شیرین همچنان که بینش را گرفته بود و به تدریج سرخ می شد با صدایی خفه گفت:
- نمی تونم، دست کم در این شرایط و یهو بی مقدمه برام خیلی سخته!
- ستایش سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:
- خب پس در این صورت می ترسم روزی برسه که مجبور بشی به خواسته هاش تن بدی!
- شیرین که بیش از یک دقیقه نفسش را حبس کرده بود آن را بیرون داد و هن هن کنان گفت:
- عمرا! مگه خوابشو ببینه! تا باهام ازدواج نکنه اجازه نمی دم بهم دست بزنه!
- ستایش جوابی نداد.
- مدتی در سکوت سپری شد تا این که شیرین گفت:
- ستایش... من می تونم راجع به شکل دوستیت با آیدین چیزایی بدونم؟
- چهره ستایش جدی شد و پرسید:
- مثلاً چه چیزایی؟
- شیرین من و منی کرد و گفت:
- خب، من اگه یه منبع مقایسه داشته باشم، خیلی می تونه به تصمیم گیریم کمک بکنه، من به غیر از تو به کسی اعتماد ندارم، واسه همین تموم زیر و بم رابطه ام با پیام رو بهت گفتم، تو هم در عوض، یه بخشی از رابطه ات با آیدین رو برام بگو، قول می دم عین یه راز پیشم بمونه، به جون مامانم قسم می خورم!
- ستایش آهی کشید و گفت:
- آخه تو چی می دونی؟
- شیرین صادقانه جواب داد:
- هیچی به خدا... هر چی هم شنیدم از این و اون بوده که نمی شه بهش استناد کرد.
- ستایش لبخندی تلخ زد و گفت:
- منظورم این نبود، من فکر می کنم رابطه من و آیدین اصلاً قابل مقایسه با مورد تو و پیام نباشه، چون اصلاً اساس دوستی ما با مال تو فرق داره.
- شیرین دستان ستایش را گرفت و به التماس گفت:
- تو رو خدا ستایش! جون من، جون آیدین، من به راهنمائیت نیاز دارم، نمی خوام باز با یه تصمیم اشتباه خودمو تو هچل بندازم.
- تو همین الانش هم تو هچلی شیرین!

- نه اشتباه می کنی، من این مشکل رو بالاخره به جوری حلش می کنم، فقط به کم راهنمایی می خوام، من خیلی باهوشم و یکی به ذره بهم بگه تا ته خط رو می رم، تو هم لازم نیست همه چیزو بهم بگی، فقط اون چیزی که فکر می کنی به قضیه مربوطه بگو، اصلاً بگو بینم چقدر آیدین رو دوست داری؟

- خیلی!

- خب اون هم تو رو به همین اندازه دوست داره؟

- شک ندارم!

- خب از کجا اینو فهمیدی؟ همینو بهم بگی برام کافیه، راستش من... آه! این سکسکه کوفتی که بازم برگشت! ستایش در حالی که می گفت " به حبه قند بذار دهنت!" سمت پنجره رفت، روی لبه آن نشست و خیره به منظره بیرون و شاید سمتی که عمارت دولتشاهی قرار داشت گفت:

- تو مسائل رو خیلی ساده می بینی شیرین ولی چون فکر می کنی به دردت خواهد خورد، باشه، بهت می گم... مکنی کرد و متفکرانه ادامه داد:

- من... من در به دوره ای خیلی احساس تنهایی می کردم، ابتدا در ذهنم هوس داشتن دوست پسر نبود، ولی دلم می خواست با کسی آشنا بشم که معنای واقعی دوست داشتن رو یادم بده، من خودمو فراموش کرده بودم، چنان از زندگی نا امید شده بودم که فکر می کردم مرگ تنها راه نجاتمه، والدینم، فقط ازم انتظار نمره آوردن و شاگرد اول شدن رو داشتن، تا زمانی که این خواسته رو برآورده می کردم عزیزشون بودم و دوستم داشتن، من هم اوایل فکر می کردم زندگی همینه، شاگرد اول بودن و نمره بیست گرفتن! ولی خب به روزی از خودم پرسیدم که دارم چیکار می کنم؟ آیا زندگی همه اش به ساز آرزوهای والدین رقصیدنه؟ آیا من حق نداشتم برای خودم آرزو داشته باشم؟ نمی تونستم در عوض افتخاری که کسب می کردم از والدینم چیزی رو طلب کنم؟ اصلاً انگار نه انگار که ممکن بود من هم به روزی خسته بشم یا دلم بخواد جور دیگه ای باشم....

چیزهایی که زمانی برام محبت والدین تلقی می شد، برام نخ نما و گول زنک شده بود، احساس می کردم تبدیل شدم به ماشین تحقیق آرزوهاشون، در تب به ذره توجه و هم دردی می سوختم، به واژه ساده ولی دلگرم کننده می تونست نجاتم بده، به قلب مهربون و بی ریا و دو گوش شنوا تمام توقع من از این دنیا بود! ولی والدینم نمی دیدن، نمی شنیدن و از نظرشون هیچ چیز دیگری غیر از درس نمی تونست مشکل من باشه، پدرم حتا حاضر نبود بپذیره که من به سنی رسیدم که دیگه نمی تونم به عروسکها و دوستان خیالیم دلخوش باشم و به ارتباطات تازه تری نیاز دارم، اون ظالم نیست ولی خیلی از حقایق رو نمی تونه یا بهتر بگم نمی خواد که بپذیره، من هم از روی ترس و هم به خاطر احترامی که براش قائل بودم از مطرح کردن مشکلم ابا داشتم، دلم هم نمی خواست خودسرانه کاری بکنم، ولی داشتم از فرط استیصال از پا در می اومدم...

در چنین شرایطی بود که با آیدین آشنا شدم، خدا اونو سر راهم قرار داد، مطمئنم! چون آگه اون روزی که دم خونه ما برای دیدن پدرم اومده بود من اشتباهاً در رو باز نمی کردم، شاید هرگز همدیگه رو نمی دیدیم، این آشنایی زندگیمو از این رو به اون رو کرد، خودت بهتر می دونی که با محدودیتهایی که دارم عملاً نمی تونم با کسی دوست باشم، ولی آیدین همون جور که خودش در شروع دوستیمون گفت، با تمام شرایطم کنار اومد، هیچ وقت هم نداشت رابطه مون از اون حد محترمانه و تعریف شده اش خارج بشه....

شیرین بهت اجازه نمی دم دوستی من و آیدین رو با خودت مقایسه کنی! به خاطر این رک گویی ازت عذر می خوام ولی من فکر می کنم که انگیزه دوستی تو با پیام فقط از سر رقابت و به این خاطر بود که می خواستی از دیگران عقب نمونی، در حالی که دوستی من و آیدین به نیاز بود، به خلاء بزرگ عاطفی که ما رو به سمت هم کشوند و شرایطی رو ایجاد کرد که برای

همدیگه نقش منجی رو بازی کنیم... شیرین تو با پیام آزادانه هر جا دلت خواسته رفتی، در حالی که در این چند سال دوستی، ما یک مرتبه هم نتونستم بی دغدغه و با آسودگی خاطر تا دم در شهرک بریم، اصلاً چیزی که من و اون رو به هم مربوط می کنه خوش گذرونی و گردش رفتن نیست، نیاز به احترامه، نیاز به دوست داشته، عشقه! من هر چی که الان هستم، هر موفقیتی که کسب کردم رو مدیون اون دلگرمی و خودباوری هایی می دونم که آیدین بهم داد، اون منو با خودم آشتی داد، من حتا یادم رفته بود که آخرین بار پدرم کی منو در آغوش گرفته و بوسیده، ازش دلخور بودم، حس بدی نسبت بهش داشتم، هم نسبت به اون و هم مادرم، ولی آیدین یادم داد که از کسی متنفر نباشم، ازم خواست که امیدوار باشم و همه رو به امیدواری تشویق کنم، اون منو احیا کرد شیرین! من هر کاری هم که بکنم نمی تونم دینم رو بهش ادا کنم، با این که نهایت کاری که اون در این مدت و با در نظر گرفتن محدودیتها برام کرده اینه که شنونده درد دلم بوده و برام حرف زده، ولی من همیشه دعاش می کنم، خدا یار و نگهدارش باشه! خدا هر چی می خواد بهش بده! آگه اون نیومده بود، چه بسا من چند سال پیش به آخر خط رسیده بودم...

ستایش اشکی که پای چشمانش جمع شده بود را پاک کرد. شیرین از پشت به او نزدیک شد و شانه هایش را در آغوش گرفت و حسودانه گفت:

- خوش به حالتون! چه دوستی پاک و قشنگی دارید... کاش من می تونستم مثل شما باشم!

ستایش گونه شیرین را بوسید و گفت:

- بخوای می تونی، منتها باید طرف مقابلت رو درست انتخاب کنی.

شیرین با لبه پرده مشغول بازی شد و گفت:

- پیام هم پسر بدی نیست، فقط این یه موردشه که با اخلاقم سازگار نیست و گرنه به موقعش خیلی دست و دل بازه و همیشه برام کادو می خوره و خوشحالم می کنه.

ستایش سری به نشانه نفی تکان داد و گفت:

- آگه واقعا دوستت داشت ازت چیزی رو که می دونه تا این حد ازش نفرت داری طلب نمی کرد، این درست که اون همه حرفهاش رو با پوششی از منطق و با در نظر گرفتن نفع طرفین می زنه، ولی پشت پرده داره حرف خودش رو پیش می بره، این انتخابی هم که برای ادامه دوستی جلو پات گذاشته، نه از سر صداقت که از زرنگی شه، اون می دونه چقدر دوستش داری و نمی تونی ازش چشم پیوشی و برای همین داره سوء استفاده می کنه، حتم دارم قبل از تو با خیلی های دیگه بوده، و گرنه نمی تونست تا این حد با سیاست عمل کنه... جای تو بودم بیشتر دقت می کردم، رفتن به خونه چنین پسری مثل وارد شدن به دهن ازدهاست، اصلاً چه دلیلی داشته بعد اون دعوای سخت، یهو این طور از در دوستی در بیاد و دم از عشق بزنه؟

شیرین کمی فکر کرد و لب جلو داد و گفت:

- خب لابد چون دوستم داشته، اون می گه از قبل می خواسته این حرفها رو بهم بگه ولی من همکاری نکردم! تازه شم من که باهاش آشتی نکردم، اون خودش زنگ زد و عذر خواهی کرد و من هم تا کلی حرصش ندادم و اشکشو در نیاوردم قبول نکردم! ستایش با لحنی جدی گفت:

- متقاعد کننده نیست، شیرین به خودت نگیری ولی از پسری در شرایط اون چنین توابعی بعیده، من هیچ حس خوبی نسبت به این موضوع ندارم، ممکنه یه نقشه باشه، شاید می خواد تو رو به خونه اش بکشونه که تلافی کنه، تو پات به اونجا برسه دیگه هیچ راه فراری نداری، فکر نکن خیلی قدی و می تونی جلوش در بیای، اون خیلی هفت خط تر از این حرفهاست! به چرب زبونی

هاش هم اعتماد نکن، پسرا برای این که به اهدافشون برسن می تونن بازیگرای خارق العاده ای بشن و دست هر شاعر و ادیبی رو از پشت ببندن، خیلی احتیاط کن شیرین!

شیرین اندوهگین گفت:

- نمی دونم... البته من مثل تو بهش بد بین نیستم، اون هم به موقعش پای درد دلم نشسته، ولی... اصلا بگو ببینم، تو که با آیدین رفت و آمد نداشتی چطور مطمئن شدی که واقعا و از صمیم قلب دوستت داره؟ مگه اون نمی تونسته برات تقش بازی کنه؟ ستایش خردمندانه لبخندی زد و گفت:

- جوابت رو با تعریف یه خاطره می دم و قضاوت رو می ذارم به عهده خودت... اون چهار شبه سوری رو که کمیته ریخت تو شهرک و همه رفتیم عمارت دولتشاهی جشن گرفتیم و از روی آتیش پریدیم یادته؟ قرار بود بعدش آیدین برای تعطیلات عید بعد از مدتها دوری بره فرانسه پدر و مادرش رو ببینه، حتا بلیت هواپیما رزرو کرده بودن و بار و بندیل هم بسته بودن، من همون شب بعد از مراسم آتیش بازی آئین شدم و طوری حالم بد شد که خونه افتادم و چند روز بستری بودم، می دونی آیدین چیکار کرد؟ به خاطر من پروازش رو لغو کرد! وقتی ازش پرسیدم چرا این کار رو کردی، بهم گفت اگه من می رفتم و تنهات می داشتم تو غصه می خوردی، یادت رفته موقعی که دوست شدیم قرار شد تحت هر شرایطی هوای همدیگه رو داشته باشیم؟... می تونی درک کنی همین کارش چقدر برام ارزش داشت؟ من که ازش نخواستم بودم، خودش کرد، مرتبه اول و آخرش هم نبود و در طول این سالها هر جا تونسته در کنارم بوده و با حرفهاش بهم آرامش داده، یادمه یه بار با ناراحتی بهش گفتم که از ترس پدرم، اولین نامه عاشقانه ای که برام نوشت و در کفشم قایم کرد رو سوزوندم و الان از این بابت خیلی پکرم، فراموش نمی کنم، با یه لحنی بهم گفت فدای سرت، به اندازه تمام کاغذهای دنیا به پات نامه عاشقونه می ریزم، که با این که می دونستم این فقط یه حرف دلگرم کننده اس، ولی پشت گوش گریه ام گرفت، اون هم باهام گریه کرد... شیرین من اینو نمودهای واقعی یه رابطه عاشقانه می دونم و گر نه ما تا به حال یه جفت جوراب هم برای همدیگه کادو نخریدیم!

شیرین با حالتی رمانتیک پرسید:

- ممکنه یه روزی باهاش ازدواج کنی؟

ستایش شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- فقط خدا می دونه، اون همیشه می گه که آینده معلوم نیست، برای همین هم هیچ وقت نداشته من از حدی بیشتر بهش وابسته بشم، ما هیچ وقت چیزی که بشه اسمش رو هم آغوشی گذاشت با هم نداشتیم، اون همیشه بهم می گه طوری دوست باشیم که اگه به هم رسیدیم هنوز برای هم تازگی داشته باشیم و اگه به هر دلیلی نتونستیم به هم برسیم دست کم یک عمر با خاطرات پاک دوستیمون بدون شرمندگی زندگی کنیم، هرچند من واقعا دوستش دارم و همیشه از خدا می خوام کاری نکنه که آینده مون به جدایی ختم بشه.

شیرین آهی کشید و گفت:

- شما تکلیف همه چی تون مشخصه، در حالی که من حتا نمی دونم بالاخره خونه پیام برم یا نه!

ستایش از پنجره فاصله گرفت و پشت نیمکت مطالعه اش نشست و گفت:

- حتا اگه پیام جنابعالی پسر پیغمبر هم باشه، اگه این موضوع به بیرون درز پیدا بکنه، می دونی چه آبرویی ازت می ره؟ بهش فکر کردی؟ شاید برای پیام اصلا مهم نباشه، چون یه پسره، ولی تو احتمالا باید مرگ موش بخوری و خودتو بکشی! یه بار برات گفته بودم، باز هم تاکید می کنم که بعضی چیزا هست که به هر قیمتی نمی ارزه به دستشون بیاری، قبل از این که برای رفتن به خونه اش تصمیم بگیری به این فکر کن که اگه روزی شرایط جوروی پیش بره که اسمتون رو با هم بیرن تو سرت رو بالا خواهی

گرفت یا پایین، به نظر من تو قبل از پیام بهتره تکلیفت رو با خودت روشن کنی، من نمی‌تونم بهت بگم چیکار بکنی یا نکنی، این تو هستی که باید تصمیم آخر رو بگیری و هر تصمیمی هم که گرفتی باید پای عواقبش وایسی!

شیرین زمزمه ای کرد که ستایش به آن پاسخی نداد:

- من به پیام اعتماد دارم ولی...

پسرهای جای همیشگی سرگرم بازی فوتبال بودند. یک بعد از ظهر جمعه نسبتاً گرم بود. فرهاد که برای آوردن توپ به دنبالش از زمین بازی به بیرون دویده بود، یک مرتبه خودش را با دختری شیک پوش رو در رو دید. توپ میان او و آن دختر هیجان زده که صورتی گرد، آرایشی غلیظ، مانتویی به رنگ کرم نارنجی و روسری و شلوار سفید و عینک دودی داشت توقف کرد. نگاهی کوتاه میانشان مبادله شد و شیرین کاملاً ناشیانه توپ را به سمت فرهاد پاس داد، فرهاد سرخوش از این اتفاق نادر، به آرامی کف زد و شیرین با لبخندی محو به راهش ادامه داد.

چند خانه آن طرف تر، پس از رفت و برگشتهایی تردید گونه، سرانجام وارد حیاط خانه خانواده رئیسی شد و شتابزده نگاهی به پیرامونش انداخت. ظاهراً کسی در آن اطراف نبود و در ورودی هم مطابق نقشه باز بود و با فشاری مختصر گشوده شد. شیرین در چشم بر هم زدنی وارد شد و در را پشت سر خود بست. نفس نفس می‌زد و قلبش داشت از سینه خارج می‌شد. یک آن پیام را پیش روی خود دید که دارد او را در آغوش می‌گیرد و همان لحظه از حال رفت.

- حالت خوبه؟

شیرین به خود آمد و بی‌رمق گفت:

- آره، یه لحظه چشمم سیاهی رفت.

پیام بازویش را گرفت و دوستانه گفت:

- نترس هیچ طوری نمی‌شه!

شیرین با دلواپسی گفت:

- یه وقت کسی نیاد...

پیام با بی‌تفاوتی جواب داد:

- خب بیاد! پدر و مادر من به این چیزا حساس نیستن، پیش من جات امنه، مطمئن باش!

شیرین نگاه نگرانی به پیام که او را در کمال ادب به سمت هال راهنمایی می‌کرد انداخت و با قدمهای آهسته ای راهروی ورودی را پشت سر گذاشت. مانتو اش را در نیاورد و همانطور با لباس زمستانی وارد هال شد و روی اولین مبل نشست. نگاهش غریبانه روی تزئینات اطرافش، تابلوها، مجسمه‌ها و گچ کاری سقف و لوستر کریستال چرخید و ناخواسته آن را با چیزی که در عمارت دولتشاهی دیده بود مقایسه کرد.

پیام انگار ذهنش را خوانده باشد، در حالی که ظرف شکلات خوری را پیش رویش می‌گرفت گفت:

- در حد خونه پانته اینا نیست، ولی اون خونه ای که داریم می‌سازیم وقتی آماده بشه قشنگ ازش پوز زنی خواهد کرد، چرا بر نمی‌داری؟

شیرین با حواس پرتی گفت:

- آگه می‌شه یه لیوان آب... زبونم خشک شده.

پیام با مهربانی گفت:

- اوه بله حتما! چرا آب؟ الان برات چایی می آرم!

شیرین با دستپاچگی گفت:

- نه! همون آب خوبه... مرسی!

هنوز بر اعصابش مسلط نشده بود. گویی قرصی که پیش از آمدن بالا انداخته بود اثری نداشت.

پیام با یک لیوان آب برگشت. شیرین برای اولین بار متوجه زنجیر طلایی شد که در پس زمینه سفید گردن پیام به خوبی مستتر بود. چه خوش تیپ بود و فریبنده! تی شرت نارنجی، شلوار سفید، ادوکلن، موهایش هم که مثل همیشه بلند و افشان بود. چقدر هم آفامنشانه پذیرایی و اصول ادب را یک به یک رعایت می کرد!

چند دقیقه اول به اصطلاح پراکنده گویی می کردند. شیرین تمرکز نداشت و جوابهای پرتی به سوالات پیام می داد که پسر جوان با مسامحه بزرگوارانه ای از کنارش می گذشت. شیرین احساس می کرد زیر ذره بین قرار دارد. سرانجام در حالی که به خاطر گرمی هوای خانه شرشر عرق می ریخت گفت:

- یه موزیک نداری برامون بذاری؟

پیام تبسمی کرد و گفت:

- بله، البته که داریم.

و کنترل از راه دور ضبط صوت بزرگ و نقره ای رنگی را که گوشه ای از هال قرار داشت فشرد و آهنگی لایت از دو سمت جایی که شیرین نشسته بود در فضا طنین انداز شد. پیام مرتبا از روی مبلی که درست مقابل دخترنوجوان واقع شده بود بلند می شد و پذیرایی می کرد و دوباره می نشست و در آرامش کامل میوه و شیرینی می خورد و بذله گویی می کرد.

پس از مدتی شیرین که خیس عرق شده بود و احساس می کرد بدنش دارد بو می گیرد، رضایت داد که مانتو اش را آویزان کند ولی پیش از آن گفت:

- چشمات رو درویش کن!

پیام که در تمامی موارد خونسرد و عادی بود، لبخندی معنا دار بر لب نشان داد و دخترنوجوان وقتی دید که او هیچ نشانی از کسی که بخواهد آزمندانه چشم چرانی کند ندارد، راحت نشست.

باز کمی گفت و گو کردند تا این که شیرین با کنجکاوای دخترانه ای شروع به قدم زدن در خانه کرد و همان طور که قابل پیش بینی بود، سر از اتاق پیام در آورد.

- چقدر پوستر! اصلا جایی باقی مونده که تو عکس نچسبونده باشی؟

پیام لبخندی زد و در حالی که یکی از باندها را به درون اتاق می آورد گفت:

- خب اینها علاقمندی هامن دیگه! ماشین و هنرپیشه!

شیرین دست به سینه نگاهی کرد و گفت:

- آهان اون وقت این خانومهای لخت و پتی واقعا هنرپیشه ان دیگه؟

پیام باند را گوشه ای گذاشت و همچنان که مشغول تنظیم صدای آن بود گفت:

- خب آره، هنرپیشه، خواننده، مدل... کلی پول بالای این پوسترها رفته، خوب سیاحت کن که به این راحتی ها جایی نمی تونی اینا رو ببینی! به جای حسودی هم یه کمی هم پوسترهای ماشین هام رو ببین! نگاه کن، به این می گن لامبورگینی! می بینی چقدر خوشکله؟ یه روزی یکی واس خودم می خرم!

شیرین به تصویر زنی بور که کاپشن و شلوار جین به تن داشت و با نگاهی از روی شانه گوشه‌ پاره شلوارش را به نمایش می گذاشت اشاره کرد و گفت:

- احيانا ايشون چشم شما رو نگرفته؟

پیام خنده ای کرد و گفت:

- چقدر حسودی تو دختر! اون به صد تاي من و تو پا نمی ده، می دونی چقدر محبوبه؟ صبر کن یه شو ازش دارم می ذارم تماشا کنی و خودت ببینی.

شیرین برای زن داخل عکس چانه اش را بالا گرفت و گفت:

- لازم نکرده، چقدر چاقه! نبود این طور خشتکش جر نمی خورد!

خنده پیام ترکید و گفت:

- اون مدل لباسش این طوریه، از قصد این کارو کرده!

شیرین چشمانش را بُراق کرد و تشر زنان گفت:

- خودم می دونم، اینو گفتم چون خواستم بدونی که من ازش خوشکترم! دیگه بهم نخندی ها! دفعه آخرت باشه!

پیام بی اعتنا، دو کشوی زیر هم را بیرون کشید و صف نوارهای درون آن را نشان داد و گفت:

- این کلکسیون نوار کاسته‌ام، این یکی وی اچ اس هام، خوب حالا انتخاب با شماست سرکار خانم!

چشمان درشت شیرین لحظه ای گرد شد ولی آموزشهای پانتهی را همچنان رعایت می کرد پس فوراً به خود مسلط شد و در حالی که در میان نوارها گشت می زد گفت:

- کوروس که صداس از ته چاه می آد، بچه ام خروسک گرفته باید بره صدا درمانی! جلال همتی هم که جواده، با اون صدای بم تو دماغیش!

و با دهان کجی ادامه داد:

- صیاد اردکم من، مامور گمرکم من، داداش کرامتم من....

ناگهان چشمانش درخشید و با خوشحالی گفت:

- آخ جون گوگوش، عشق من! اندی هم بدک نیست، می شه باهاش یه تن و بدنی تکون داد، شهرام شب پره هم همین طور، ایی هم که خداست، خیلی دوستش دارم، داریوش غمگین می خونه، خوشم نمی آد، البته این اواخر خیلی گوش می دادم، حمیرا.... هومممم، مهستی رو بیشتر ترجیح می دم، وای خدا هاید، همینو بذار، اون آوازشو که می گه "می خوام دنیا نباشه!" رو داری؟ اونو بذار گوش کنم دلم هوس کرده! نه نه صبر کن! یه چیز شاد بذار، هاید، باشه برای بعد، ازت کاستش رو قرض می گیرم خونه گوش می دم..

پیام با اشاره به ردیف پایین گفت:

- فیلم چی؟ شو؟ هندی؟ ایرانی؟

شیرین گفت:

- فعلا هیچی! پاشو یه آهنگ بزن و بکوب بذار هوس رقص کردم...

پیام لبخند زنان اطاعت امر کرد و وقتی به اتاق برگشت شیرین را دید که خیره به عکس زنان روی دیوار برایشان ژست گرفته بود و با تفرعن می رقصید. پیام در حالی که به او ملحق می شد گفت:

-اون اسمش ننا اس،این هم سَندرا* و این یکی هم...

شیرین حرفش را برید و گفت:

-مَدوناس!خودم می دونم پیام خان!از پشت کوه که نیومدم!این هم مایکل جکسونه!واقعا هم باید عکسشو می داشتی وسط

زنها،ولی خب اون قده قشنگ می رقصه،یه شوی مون واکر* ازش دیدم خدا بود،جلوئکی قدم برمی داشت ولی عقب می رفت!

پیام لبخندی زد و چیزی نگفت.مدتی نگذشته بود که شیرین پرسید:

-اون زن چاقه شلوار پاره هه،رفیقت،اسمش چیه؟

پیام نگاه علاقمندی کرد و گفت:

-اون؟ اسمش سامانتاس،سامانتا فاکس*!خداس،خیلی دوستش دارم!

و این طور نشان داد که می خواهد محل پارگی را ببوسد که شیرین با ضربه دست مانع شد.پیام مچ دستش را در بین راه گرفت

و گفت:

-دعوا داری؟

شیرین در حالی که می کوشید خودش را رها کند و موفق نمی شد لجبازانه گفت:

- جلوی من خجالت نمی کشی؟

پیام خندید و مچ دیگر شیرین را گرفت و پس کشمکشی کوتاه رها کرد.

شیرین اخم کنان گفت:

-چقدر خشنی!دردم اومد!

پیام سرخوشانه گفت:

-ببخشید،بذار بوس کنم خوب شه!

شیرین عقب کشید و گفت:

-لازم نکرده!فرصت طلب!

رقص ادامه یافت،پیام به نظر حریص نمی رسید و تنها هر از گاهی با چهره ای محبت آمیز نزدیک می شد و تا شیرین حالت

تدافعی می گرفت خنده کنان دور می شد.پس از مدتی شیرین مهربان تر شد و اجازه داد پیام نزدیکتر بیاید،کمی که رقصیدند

شیرین گفت:

-دلم برات سوخت،خیلی تنها افتاده بودی!

پیام گفت:

-واقعا؟

و یک مرتبه زیر بغلهای شیرین را گرفت و همچون کودکی او را به آسمان برد و نگه داشت!

شیرین وحشت زده گفت:

-وای چرا این جور می کنی؟فورا منو بذار زمین!

* - Sandra و Nena از خوانندگان و هنرپیشه گان دهه نود میلادی

* - Moon Walker

* - Samantha Fox

پیام شیطنت آمیز گفت:

- و اگه ندارم؟

شیرین دو سه لگد بی ثمر پراند و سرانجام پیروزمندانه گفت:

- اصلا همین جوری خوبه! من که جام راحتی، تو هم بالاخره خسته می شی و منو می ذاری پایین!

پیام با بدجنسی گفت:

- شایدم یهو رهات کردم؟

شیرین خواست بگوید "غلط می کنی!" که پیام با حرکتی مواج او را دوران داد و پس از چند جیغ خفیف سرانجام دخترک را بر زمین نهاد و سر شانه اش را بوسید. شیرین فرار کرد و کنج یکی از نوار ویدئو ها را همچون سلاحی در دست گرفت. پیام خندید و گفت:

- از دست تو! چقدر بد قلفی!

شیرین هشدار گونه گفت:

- چی فکر کردی؟ فکر کردی مثل این رفیقت سامانتا چی چی به این راحتی می ذارم هر کاری دلت خواست بکنی؟ خواب دیدی خیر باشه پیام خان، بعد از این رقص می رم خونه مون! برای این جلسه کافیه!

پیام چیزی نگفت و رفت و با یک سینی و دو استکان خالی و شیشه ای محتوی مایعی قرمز برگشت. استکانی را برای خود با همان مایع پر کرد و "به سلامتی!" گفت و یک جرعه بالا کشید. صورتش مچاله شد ولی با خرسندی زمزمه کرد:

- آه! چه حالی داد! حالا اگه می تونی توی رقص شکستم بده!

شیرین نگاهی به شیشه انداخت و مردد پرسید:

- این چی بود خوردی؟

پیام با چشمانی بسته در حالی که با آهنگ عجیب می شد جواب داد:

- دوپینگ! ماله بزرگاس!

شیرین به سمت شیشه رفت و بویی کشید و گفت:

- وای مشروبه؟ چرا خوردی؟ گناهه!

پیام پوزخندی زد و پس از مدتی استکان دوم و سوم را هم سرکشید. شیرین با نگرانی گفت:

- نخور، خوب نیست، عقل از سرت می پره ها!

- اینجا جایی نیست که عقل به درد بخوره! تازه من ده تا از اینا رو هم بخورم طوریم نمی شه بچه جون، شما خیالت راحت!

- بچه خودتی! فکر کردی خیلی بزرگی؟ من دو سال پیش وقتی چهارده سالم بود یه بار خوردم!

- و لابد بعدش چپ و راست شکوفه زدی!

- نخیر هم! فقط یه کم سرم گیج رفت و خوابم گرفت!

- هان! این برای اون که ظرفیت پایینه، من یه پارچ هم بخورم سرم گرم نمی شه کوشولو!

شیرین ناراحت شد و گفت:

- اصلا نمی خواد برقصیم!

و روی تخت نشست. پیام از تحرک باز ایستاد و عرق از پیشانی زدود و گفت:

- آره کافیه، خوب حرفی زدی، حالا اگه گفتی نوبت چیه؟

منتظر پاسخ نشد و فیلمی داخل ویدئو گذاشت و تلویزیون را روشن کرد.
شیرین گفت:

- حسابی اتاقت مجهزه ها!

پیام نیمچه آروغی زد و گفت:

- بگو ماشالا!

شیرین با تظاهر به بی‌اعتنایی صورتش را سمت دیگری گرفت و گفت:

- ولی تو اتاقت کتابخونه نداری!

پیام بالشی برداشت و پای تخت نشست و گفت:

- یه دونه بزرگ و پر کتابشو تو اتاق پذیرایی مون داریم واسه هفت تا خونه کافیه!

شیرین خیره به پیام که با شروع فیلم چهار زانو روی زمین نشسته بود گفت:

- حالا چرا اونجا نشستی؟ چرا مثل بچه آدم نمی‌آی روی تخت بشینی؟

پیام با نگاهی از روی شانه برتری جویانه گفت:

- اونجا جایگاه خردسالانه، اینجا بزرگسالان!

- هه هه هه! خیلی هم دلت بخواد! آقا یادش رفته تو سینما چطور پهلوم می‌نشست و قند توی دلش آب می‌شد!

- اون سینما بود، الان اگه اینجا بخوام پهلویت بشینم فرار می‌کنی دم دیوار و لابد این بار رخت آویزو دستت می‌گیری که بزنی

توی سرم!

- هیچ هم این طور نیست، تو مثل آدم بشین و کرم نریز، من کاری باهات ندارم.

پیام چانه‌اش را بر مشتها و آرنج‌هایش را بر زانوانش استوار کرد و گفت:

- هیس! مگه نمی‌بینی فیلم شروع شد!

شیرین عشوه‌ای آمد و چیزی نگفت. چند دقیقه نگذشته بود که معترضانه گفت:

- اینا چرا همه‌اش تو کار همدیگه‌ان؟ این چه فیلمیه گذاشتی؟

- هیس! تماشا کن برات خوبه!

- هیچ هم خوب نیست، اینجاهاشو بزن بره جلو!

پیام اعتنایی نکرد و شیرین که دست بردار نبود با سماجت گفت:

- اصلا کو این کنترلر؟

پیام دستش را بالا برد و پیروز مندانه گفت:

- پیش من، بهتم نمی‌دمش!

شیرین خیره نگاه کرد و یک مرتبه برای قاپیدنش خیز برداشت، نتیجه این تلاش عجولانه این بود که چشم باز کند و ببیند که در

آغوش پیام است! با این حال ناامید نشد و با این که پسر جوان کنترلر را دور از دسترسش قرار داده بود، تقلا کرد و چون موفق

نشد، دست دراز کرد تا با لمس کردن پانل اصلی ویدئو فیلم را جلو ببرد. پیام با حرکتی سریع دخترنوجوان را بغل زد و

ایستاد. شیرین در سینه‌اش مشت می‌زد و او می‌خندید.

شیرین با آمیزه‌ای از شرارت و ترس به پیام چشم دوخت و گفت:

- چیکار می‌خوای بکنی؟

پسر جوان با صدای بمی جواب داد:

- هیچی، می خوام برت گردونم سر جات کوچولوی شیطان!

شیرین خودش را لوس کرد و گلایه مند گفت:

- من کوچولو نیستم! ضمنا خودم پا دارم، فوراً منو....

که ناگهان با جیغی میان زمین و آسمان به پرواز در آمد و وسط تخت فرود آمد!

پیام خنده کنان سر جایش نشست. ولی شیرین که سر لج افتاده بود مدام بر شانه هایش مشت می کوبید. پیام سر و گردنی تکان داد و گفت:

- آخ دستت درد نکنه! خیلی وقت بود کسی مشت و مالم نداده بود!

شیرین از حرصش بر شدت ضرباتش افزود و ناگهان متوجه شد که هر دو دستش در گرو پیام است و او دوباره بلند شد در حالی که شیرین همچون شنلی از پشتش آویزان بود.

- وای! دوباره منو نندازی!

پیام با نگاهی از روی شانه گفت:

- بچه خوبی باشی نمی اندازم، پاهاتو دور کمرم حلقه کن و بیا روی کولم!

شیرین چنان کرد و به تدریج لجاجت صورت رفاقت و در نهایت بازی به خود گرفت. پیام شیرین را سواری می داد و دو نفری می خندیدند. شیرین خسته و عرق کرده، دیگر توان مبارزه نداشت و به تدریج از پشت پیام به آغوش و در میان بازوانش نقل مکان داده شد بدون آن که بتواند اعتراضی کند. دیگر بازی نبود، نیت پیام از چشمانش خوانده می شد. شیرین در عین ترس، با شگفتی احساس کرد که نیرویی قوی او را به ادامه این بازی تشویق می کند. مذبوحانه کوشید به فرمان همان عقاید فرو ریخته شده اش حرفی بزند و گفت:

- پیام نامردی اگه کار بدی بکنی، من فقط به خاطر تو حاضر شدم پیام، حرمتمو حفظ کن!

پیام با صورتی سرخ و صدایی خمار گفت:

- حرمتت حفظ می شه...

و استکانی برای شیرین پر کرد و گفت:

- بخور! انرژی رو برمی گردونه و نگرانیت رو از بین می بره.

شیرین با مخالفتی جزئی اولین و پس از مدتی دومین و سومین استکان را سر کشید و به تدریج منگ شد. بوسه های پیام از گونه هایش به سمت دهانش حرکت کرد و او که در حقیقت مقاومت می کرد نه ممانعت، سر انجام تسلیم شد.

در آخرین لحظات، هنگامی که نرمی بستر را زیر بدنش احساس می کرد و پیام را همچون شیری که بر سر آهوئی خیمه بزند پیش روی خود می دید، چشمانش پر از اشک شد و سکسکه کنان پرسید:

- پیام... اون د-دختره که ج-جواب تلفنم رو داد، پا-پانتی که نبود؟

پیام در حالی که به طور کامل بر او مسلط می شد گفت:

- نه! کارولین شاگرد مادرم بود!

شیرین دلخوش به این پیروزی محقر، چشمانش را بست و دیگر چیزی نفهمید...

خاطرات یک سفر رویایی

آیدین چشمان آبی رنگش را از روی کاغذ برداشت و گفت:

- راست گفתי فرهاد، حمید خیلی نامه شو مختصر نوشته! در واقع می شه گفت هیچی ننوشته!

فرهاد که روبروی آیدین و روی نیمکتی در باغ فرانسوی عمارت دولتشاهی نشسته بود لبخند کجی زد و گفت:

- باید قبول کنیم که دستش به اندازهٔ چونه اش گرم نیست! انتظار بیشتری ازش داشتم، بعد یه مدت بی خبری، یهو یه نامهٔ تک برگی، شلوغ و خط خطی، تازه فقط برای من، حقیش بود دست کم برای تو هم نامه می نوشت.

آیدین نامهٔ حمید را تا کرد و در پاکت گشوده شده اش نهاد و به فرهاد داد و گفت:

- خب ما که شرایط جدیدش رو نمی دونیم، شاید واقعا در مضیقه باشه.

فرهاد با حرکت دستی که خیلی شبیه عادات حمید به هنگام بحث کردن بود گفت:

- نه بابا اون بازیگوشه، حتم دارم نرسیده اونجا سرش با دوستای جدیدش گرم شده، با این شروع دلسرد کننده، من که امیدی ندارم دیگه نامه ای ازش دریافت کنم!

آیدین پلک ممتدی زد و علاقمند پرسید:

- حالا تو که قصد تلافی کردن نداری؟ با شناختی که ازت دارم می دونم کم لطفیش رو کاملاً برعکس جواب می دی، نس پا*؟

فرهاد لبخندی شیطنت آمیز زد.

سرو کلهٔ پانته پیدا شد و با خود ترکیبی از بوهای خوش شامه نواز را به همراه آورد. در جواب سلام فرهاد سری تکان داد و خطاب به آیدین صمیمانه گفت:

- من و نسترن داریم می ریم تاتر، یه بلیت اضافه داریم، تو نمی یای؟

آیدین خرسند از این که پانته بالاخره در حضور مهمان به فرانسوی مکالمه نمی کند با تاسف جواب داد:

- بعید می دونم بتونم بیام، یه سری کار انجام نشده دارم که فقط خودم ازش سر در می آرم.

پانته به نشانهٔ درک موضوع سری جنباند و داشت می رفت که آیدین مشتاقانه پرسید:

- حالا چه تاتری می خواهید برید؟

پانته خنده ای عشو آمیز کرد و با نگاهی از روی شانه طنزانه گفت:

- هاه! تو که نمی تونی بیای، پس لزومی نداره بدونی!

آیدین صلح جو یانه گفت:

- بدجنس نشو، من واقعاً کار دارم، برای فردا باید یه تابلو رو تحویل بدم و هنوز کارشو تموم نکردم.

ملکهٔ زیبایی لب جلو داد و دست به سینه و با چشمانی بسته گفت:

- به حال من فرقی نمی کنه! موضوع نمایش برای کسانی مهمه که بخوان ببیننش! تو برو به تابلوت بچسب!

و با تکان و سوسه انگیز دو انگشت با لحنی کشیده گفت:

- خداحافظ!

آیدین از پشت سر داد زد:

- آگه تا دیر وقت طول می کشه باهاتون بیام، یه وقت تنها نرید!

پانتی همچنان که دور می شد بدون سر چرخاندن جواب داد:

- اولاً که راننده ما رو می بره و می آره، برای خاطر جمعی شما هم غلام حسین رو با خودمون می بریم، هر چند اون که از این

چیزا سر در نمی آره، ولی خب چاره ای نیست، ازش می خوام تمام مدت جلو در تالار منتظر مون باشه!

آیدین معترضانه جملاتی را به فرانسوی خطاب به دخترعمویش گفت و ملکه زیبایی با خنده ای تمسخر آمیز جوابی به وی داد

که با این عبارت فارسی تمام می شد:

- شوخی کردم، با بهنام می ریم جناب آقای مدافع حقوق مستخدمین!

آیدین در جایش نشست و زیر لب زمزمه کرد:

- ای بدجنس!

فرهاد که نگاهش بدرقه راه ملکه زیبایی بود موشکافانه گفت:

- خوشحال به نظر می رسید!

آیدین آخرین نگاه را به دخترعمویش که خرامان خرامان دور می شد انداخت و گفت:

- آره، تعطیلات عید نزدیکه و ایشون طبق روال هر سال می خوان تشریف ببرن یه گوشه دنیا برای تفریح! البته مثل همیشه

مادرش و احتمالاً ماما و پاپای من هم مشارکت خواهند داشت و برای همین دل تو دلش نیست.

- تو باهاش نمی ری؟

- چرا، متاسفانه این طور که فهمیدم ماما و پاپا امسال عید رو ایران نمی آن...

فرهاد که می دانست آیدین با این حرف به یاد واقعتهای تلخ زندگی می افتد حرف توی حرف آورد و گفت:

- جالبه که پانتی خوشحالیش رو به این روشنی بروز می ده، چون معمولاً رفتارش طوریه که به نظر نمی رسه به کسی وابسته

باشه!

آیدین لبخندی خردمندانه زد و آرام گفت:

- پانتی خیلی عاطفیه، در قلبش آگه به روی کسی باز بشه، بی حساب و کتاب براش خرج می کنه، حیف خودش نمی خواد

و گرنه می تونست خیلی بیشتر از اینها محبوب باشه.

فرهاد جانب دارانه گفت:

- اون محبوبه آیدین، خودش هم حتا آگه نخواد، آفرینشش جوریه که از ذهن مخاطب پاک نمی شه، منتها برای جماعتی که

ظرفیت یک لبخند ساده رو ندارن، شاید همین پانتی خشک و سخت گیر بهترین گزینه باشه...

از جا بلند شد و دستش را به سوی آیدین دراز کرد و ادامه داد:

- خب من برم! امشب از اون شبهاست که تا صبح بنویسم!

آیدین دست دوستش را فشرد و گفت:

- می خوامی به قول خودت حجت رو بر حمید کامل کنی، درست حدس زدم؟

فرهاد در حالی که با مشایعت آیدین کوچه باغ را به سمت دروازه آهنین عمارت طی می کرد با اعتماد به نفس گفت:

- کاری می کنم که حمید احساس کنه روحش از جسمش فاصله گرفته و اومده داره توی شهرک می گرده!

آیدین به هنگام خداحافظی گفت:

- بهت غبطه می خورم فرهاد، تو قدرتی توی دستات داری که باهاش می شه خیلی کارها کرد!
فرهاد متواضعانه گفت:

- تو هم اون قدرت رو به شکل دیگری در دستانت داری، خیلی هم بیشتر از نوشته های من به چشم می آن!
- درسته ولی من فقط می تونم یک صحنه یا مفهوم رو موندگار کنم ولی دنیایی که تو در قاب کاغذ اسیر می کنی، حد و مرزی نداره... اور رو وو آر* فرهاد!
فرهاد دست آیدین را دوستانه فشرد و زمزمه کرد:
- اور رو وو آر!

فرهاد به محض آن که از نوشته اش احساس رضایت کرد، سرش بی اراده بر روی برگهای متعدد پر شده افتاد و پشت میز تحریر به خواب رفت.

در تاریکی رمز آلود شبی نه چندان سرد از آخرین روزهای سال، که شاید آسمان به جای سیاهی به رنگ قرمز کبود رنگ آمیزی شده بود، روح فرهاد به دنبال روشنایی از میان دیوارها، خانه ها، درختان و تپه ها نیز فراتر رفت و حمید را در کنار آبگیر جنوبی تنها یافت.

- چیکار می کنی؟

حمید انگشت مقابل بینی گرفت و گفت:

- هیس! به خرچنگ داره به ترکه چوبم چنگ می زنه، می خوام شکارش کنم!
فرهاد در کنار حمید چنبا تمه زد. هر دو کودک بودند و شلوارک به پا داشتند و سر زانوانشان زخم بود.
فرهاد نگاهی به آبگیر خزه بسته انداخت که ماهی های ریز در میانش به جست و جو و نوک زدن مشغول بودند و قورباغه های چاق بی خیال، شناور نیمی از تنشان را از آب بیرون داده بودند و گفت:
- هیچ وقت در این سن و سال اینجا ها بازی نکرده بودم، فکر نمی کردم روزی بتونم تجربه اش کنم!
حمید غر و لند کنان گفت:

- آه! مگه قرار نبود ساکت باشی! نگاه کن، خرچنگه در رفت! دو ساعت بود داشتم وسط سنگ ریزه ها دنبالش می کردم!
و با اشاره به یک قوطی زنگ زده آمرانه گفت:

- تو اصلا برو مواظب مارمولک هام باش که فرار نکنن، چندتا سرگین غلطان هم شیکار کردم که امیدوارم خورده نشده باشن، باهاشون کار دارم، شیرین دیروز خیلی پررو بازی در آورد، می خوام ادبش کنم!

فرهاد در کنار قوطی زانو زد، مارمولک هایی که از دست و پا زدن بی ثمر خسته شده بودند با دیدنش وحشت زده کوشیدند دیواره صعود ناپذیر قوطی را طی کنند و یکی از آن ها سرانجام موفق شد راهی به سوی آزادی بیابد.

- یکی شون فرار کرد حمید!

حمید دلخور و ترکه به دست بالای قوطی آمد و گفت:

- چرا گذاشتی در بره؟

و سر چوب را داخل قوطی گرفت تا قطرات آب از نوک آن به داخل بچکد. مارمولکها شروع به دست و پا زدن کردند.

- چرا این کارو می کنی؟

حمید با طمانینه گفت:

- دارم مارمولکها رو حموم می دم!

- که چی بشه؟

- که خانوم بهداشتشون بهشون نمره بیست بده! یعنی تو نمی دونی اگه روی مارمولک آب سرد بریزی بی حرکت می شه؟

و با تجربه شکارگری ماهر ادامه داد:

- خزنده ها خونسردن، یعنی هوا که سرد بشه نمی تونن خونشون رو گرم نگه دارن و بی حرکت می شن، اینو خانوممون

سرکلاس گفته، حالا فهمیدی؟

فرهاد نگاهی به آسمان و خورشیدی که اینک از وسط آن به سمت غرب جا به جا شده بود انداخت و پرسید:

- ساعت چنده حمید؟

حمید که مارمولکها و سرگین غلطان ها را در جیب راست و تیر و کمان سنگیش را در جیب چپ شلوارش می نهاد بی تفاوت

گفت:

- نمی دونم! می بینی که ساعت ندارم!

فرهاد با نگرانی گفت:

- وقتی می اومدیم خورشید هنوز به وسط آسمون نرسیده بود، یادته به مامانم چی قول دادیم؟ گفتیم تا ظهر بر می گردیم! فکر

می کنم الان خیلی دیر شده باشه، کتکه رو خوردیم حمید!

حمید سرکشانه گفت:

- نه بابا! حالا فوقش یه گوشتو می کشن و چهار تا دری وری بهت می گن، نمی کشنت که!

فرهاد با ترس گفت:

- نه مامان من با کمر بند می افته دنبالم!

حمید تقی کرد و گفت:

- مامان من هم با لنگه گالش تنم رو کبود می کنه ولی ما پسریم و باید قوی باشیم! اون دختران که تا بهشون اخم می کنی

اشکشون سرازیر می شه، مثل ستایش!

و در حالی که با خودش آواز می خواند همراه فرهاد تپه جنوبی را در پیش گرفتند تا به شهرک برسند:

- پسرا شیرن! برق شمشیرن! دخترا موشن! مثل خرگوشن! پسرا پلنگن! با همه چی می جنگن! دخترا پنیرن! دست بزنی می میرن!

به محض آن که از تپه پایین آمدند و به آستانه شهرک رسیدند خود را نوجوان و امروزی یافتند، حمید همچنان با خودش

جانوری حمل می کرد ولیکن این بار یک مار به دور مچ دستش حلقه شده بود.

پسرنوجوان، خشنود گفت:

- ای وای این که عبدالله اس! فکر می کردم مرده!

فرهاد لبخندی زد و گفت:

- خب این یه خوابه، هر چیزی در عالم خواب ممکنه!

و چند برگ کاغذ از جیبش بیرون کشید و نشان حمید داد و گفت:

- بیا اینا رو برای تو نوشته بودم، جواب نامه ته!

حمید نگاهی به برگه ها کرد و گفت:

- من که سر از حرفات در نمی آرم، ولی حالا که اینجام ترجیح می دم خودم سیاحت کنم، کی حوصله خوندن داره؟
مار را در کیوسک نگهبانی رها کرد و کاغذها را یک به یک به شکل موشک در آورد و به اطراف انداخت و هر موشکی پس از چند فراز و فرود، در یک جای شهرک بر زمین افتاد.
فرهاد گویی شهرک را از بالا و به شکل نقشه ای می دید، مسیر هر موشک را تا به مقصد با چشم دنبال کرد و رضایتمندانه گفت:

- خب، خودت ایستگاهها رو مشخص کردی، حالا اولیش کدوم باشه؟

حمید به موشکی که درون حیاط خانواده اسماعیلی افتاده بود اشاره کرد و مشتاقانه گفت:

- از اونجا می دونی که، من چهار سال دلم اونجا بود!

همچنان که نگهبان چرتی با دیدن مار، جیغ کشان و با سر از پنجره کیوسک به بیرون می پرید، فرهاد دست حمید را گرفت و دو پسر به سبکی ابری از زمین به هوا برخاستند و در حیاط خانه خانواده اسماعیلی فرود آمدند. المیرا با روپوش مدرسه جلوی در ایستاده بود و با دلواپسی مرتبا به داخل خانه سرک می کشید و سپس ساعت مچیش را نگاه می کرد.

- مامان پس چرا بابا نمی آد؟ مدرسه ام دیر شد، باز از نمره انضباطم کم می کنن ها!

صدای مادر از داخل منزل به گوش رسید که می گفت:

- داره نمازشو می خونه، صبح خواب موند نرسید بخونه، الان می آد!

المیرا یک "آه!" گفت و با ناراحتی منتظر شد. کوله اش را پشتش گرفته بود و پیچ و تاب می داد و سر به زیر غرغر می کرد.

وحید شتابان قدم به حیاط گذاشت در حالی که می گفت:

- من رفتم! خدا حافظ!

و همین طور که پشت کتانی های چینی سفیدش را بالا می کشید، طعنه زنان خطاب به المیرا گفت:

- بزرگتر هنوز نیومده ببردت مدرسه کوچولو؟

المیرا در جواب برای برادرش دهان کج کرد.

مادر در آستانه در ظاهر شد و به خواهش گفت:

- بابات تا صبحونه بخوره و آماده بشه دیر می شه، دورت بگردم! بیا و آقایی کن و این بار تو خواهرتو برسون مدرسه!

وحید که همچنان نیمی از نان بربری صبحانه را در دهان نشخوار می کرد، اخم کرد و گفت:

- نمی تونم! دیرم شده، می بینی که!

و به تحقیر ادامه داد:

- تازه فرضا هم که بخوام بیرمش، باید تمام راه رو باهام بدونه! اینم که جون نداره دو قدم راه بره و نفسش می گیره نفله می

شه! من حوصله بچه داری ندارم!

و پس گردن المیرا زد و دوان دوان از حیاط خارج شد.

مادر نگاه دلسوزانه ای به دخترش کرد و گفت:

- یه خورده دندون رو جیگر بذار، الان بابات حاضر می شه.

المیرا معترضانه و با صدایی که معلوم بود از ترس اوچ نمی گیرد گفت:

- حالا چی می شه اگه من یه بار تنهایی برم مدرسه؟

مادر چشم گرد کرد و کلافه گفت:

- تو که بابات رو می شناسی! می خوای اول صبحی خلقش رو سگ کنی؟

و گفتی بخواهد جانب داری کند هشدار گونه ادامه داد:

- همین دو سه روز پیش خانوم آهنی برام تعریف کرد که شنیده یه دختر از همین محلات اطراف رو تو مسیر مدرسه دزدیدن و

بردن بلا سرش آوردن!

المیرا عصیانگرانه گفت:

- شما هم همیشه از بابا طرفداری کنین! یه وقت دلتون واسه من نسوزه ها!

مادر نگاهی دردمند کرد و بدون کلامی وارد منزل شد.

حمید با عصبانیت لگد به خاک باغچه زد و گفت:

- تف به غیرت کنن و حید! پس اون همه هارت و پورتت که شاخ ادعاش ما تحت آسمون رو جر می داد واسه چی بود؟!

و خطاب به المیرا برادرانه گفت:

- بیا المیرا جون! خودم نوکرتم، عین دسته گل می برمت مدرسه!

فرهاد مچ دست حمید را گرفت و گفت:

- اون نه صدای ما رو می شنوه و نه ما رو می بینه، ما فقط او مدیم که شاهد باشیم، اینا واقعیتهاییه که نه دیده می شه و نه درباره

اش حرفی زده می شه، متاسفم حمید جان!

حمید خروشان مچ دستش را بیرون کشید و گفت:

- چرا؟ چرا من بالا هیچده سالم نبود تا برم خواستگاری المیرا، چرا؟

ناگهان متوجه شد که دیگر در حیاط منزل اسماعیلی نیستند، پیرامونشان تغییر ماهیت داد و به تدریج به جای همیشگی و زمین

فوتبال تبدیل شد. حمید خودش را از برابر توپی که با شتاب به سمت صورتش می آمد کنار کشید و جمال کوچولو بی اعتنا به

حضورش از روی او و به عبارت صحیح تر از وسط جسم او عبور کرد و پیش تاخت و به آیدین گل زد:

- گل! گل!

هم بازی های جمال او را احاطه کردند و در آغوش کشیدند. پیمان با بی میلی به اعضای تیم مقابل دست داد و بردشان را

تبریک گفت. بچه ها خسته و عرق کرده ولی شاد بر روی سکوی سیمانی نشستند.

فرهاد حمید را که حاج و واج روی زمین افتاده بود بلند کرد و گفت:

- هنوز هم هر پنجشنبه جمعه فوتبال بازی می کنیم، آیدین دروازه اس، من دفاع، پیمان میانه و جمال کوچولو حمله! جات خیلی

توی تیم خالیه، ولی خب جمال داره کم کم جاتو می گیره، بازیش خیلی بهتر شده.

حمید نگاهی به جمال که با هیجان در مورد برد تیمشان حرف می زد و همچنان در مقایسه با دوستانش ریزه میزه بود انداخت و

گفت:

- آره تو همین مدتی که ندیدمش چقدر بزرگ شده! الان چند سالشه؟

فرهاد گفت:

- ده سالش داره تموم می شه و می ره تو یازده سال!

نیش حمید باز شد و پرسید:

- هنوز هم پیک دختر و پراس؟

- آره، دوستی های جدیدتر، ماموریت های بیشتر، اون الان برای خودش یه پاستاده!
چشمان حمید با دیدن دختر صورت گرد و خوش پوشی که شتابان از خانه ای در آن نزدیکی بیرون آمد، براق شد. یک "علی!" ستایشگرانه گفت و پرسید:

- پسر اون شیرینه؟ چقدر ناز شده! حالا کجا می ره با این عجله؟ لابد پیش همون پسره پیام؟

فرهاد به شیرین که مانند همیشه شق و رق و با پوشش کرم نارنجی محبوبش ظاهر شده بود اشاره کرد و گفت:

- این صحنه ایه که هر روز بعد از ظهر می بینیم، خودشو توی محل انگشت نما کرده، خیلی حرفها پشت سرش می زنن، ولی خب به خاطر عشق قید همه چیزو زده، دیگه هیچ اثری از اون دختر ساده مقید نیست، شنیدم توی درسهاش خیلی افت کرده و حتا از تاریخ تجدید آورده، سر و وضعش رو هم که خودت می بینی!

شیرین وارد پارک خانوادگی شد و روی نیمکتی نشست و اطراف را می پایید و ساعتش را نگاه می کرد. لباسش مناسب فصل نبود و از سرما می لرزید و خودش را جمع کرده و پاهایش را روی هم انداخته بود.

حمید دست به چانه کشید و موشکی را که نزدیک پایش افتاده بود برداشت و به سمت دخترنوجوان پرتاب کرد و گفت:

- سزای آدم ساده لوح و یک دنده همینه! راستی آرزو چیکار می کنه؟ هنوز با پیمان دوسته؟

فرهاد به ضلع شرقی پارک و زمین بازی بچه ها اشاره کرد و گفت:

- اونجاس، با خواهراش میترا و حمیرا.

دو خواهر خردسال سوار چرخ فلک شده بودند و آرزو آن ها را می چرخاند و دو دختر ذوق زده جیغ می کشیدند و می خندیدند.

میترا در حالی که چشمانش تنگ و گیسوان چتریش از روی پیشانی اش به پرواز در آمده بود و گفت:

- آخ جون چه کیفی می ده!

حمیرا تکرار کرد:

- آخ جون چه کیفی می ده!

میترا با ترش رویی گفت:

- از من تقلید نکن!

حمیرا حق به جانب جواب داد:

- ازت تقلید نکردم! این حرف خودم بود!

به همدیگر چشم غره رفتند و همان لحظه آرزو گفت:

- دعوا نکنید، دختری خوبی باشید تا بیشتر بیرون بیارمتون!

حمیرا که دیگر سر زبان دار شده بود بی درنگ و با حالتی برتری جویانه که میترا را تحریک می کرد گفت:

- آره، من که دختر خوبییم! از این به بعد هم خواهری هر روز منو می آره پارک که بازی کنم، دل بعضیها آب!

میترا با تظاهر به بی اعتنائی دهانش را برای خواهرش کج کرد و اون هم در پاسخ زبانش را نشانش داد و موقتا قهر کردند ولیکن همچنان به یک شکل ابراز خوشحالی می کردند.

فرهاد نگاهی ژرف به بانوی کوچک انداخت و گفت:

- این روزها داره خیلی بهش سخت می گذره، پیمان سرش هوو آورده، نه یکی، نه دو تا که چند تا! به قول وحید که باهاش یه مهمونی رفته بود، "کافیه پیمان با یه دختر برقصه یا پیک بزنه تا آخر مهمونی بهش شماره بده!"، من واقعا نمی دونم مگه آرزو چه ایرادی داره که باهاش همچین برخوردی می کنه؟ شنیدم اوضاع مالی خونواده شون خوب نیست، پدرش شغلش رو از دست داده، آرزو پاره وقت یه جایی داره کار می کنه، البته این یه رازه، حالا فکرشو بکن با این شرایط سخت، پیمان هم از نظر عاطفی حمایتش نمی کنه، واقعا چرا آرزو هنوز به تعهدش با پیمان پابنده؟
حمید با حسرت گفت:

- تو باید باهاش دوست می شدی فرهاد! من همیشه از خودم پرسیدم که با وجود دختر خوب و خوشکلی مثل آرزو، تو چرا رفتی به این شیرین عنتر بند کردی؟
فرهاد برآشفته گفت:

- اون انتخاب من نبود! یعنی البته آرزو خودش پیغام داد که بهش نزدیک نشم، اون از بین من و پیمان، دوستی با پیمان رو انتخاب کرد و من هم به احترام انتخاب و درخواستش سکوت کردم، در عوض همیشه سعی کردم حامی دوستیشون باشم و از جون و دل براشون مایه گذاشتم، اون موقعی که جناب پیمان خان تو خونه نشسته بودن و با آرزو تلفنی مغازه می کردن من این بیرون تو شهرک جلو بدخواه ها سینه سپر کرده بودم، من خودمو قاطی کلی ماجرا کردم، یک عمر شیرین رو با خودم دشمن کردم تا دوستی اونها به خطر نیفته ولی پیمان با این قدر شناسیش، منو هم متضرر کرد!
حمید به صراحت گفت:

- بدون دخالت تو هم اونها به دوستی شون ادامه می دادن، تازه، تو فکر می کنی بعدها اونها یادشون می مونه که براشون چیکار کردی و قدر شناس خواهند بود؟ روزی رو می بینم که به خودت بیای و ببینی تنها موندی و شدی چوب دو سر طلا!
بحث را همان جا رها کرد و با وجد گفت:

- راستی اینجا چقدر قشنگ شده! زمین بازی رو می گم، این اسباب بازی ها و کف پوش ها جدیدن، نه؟
فرهاد به اطراف اشاره کرد و گفت:

- همه جا بعد شهردار شدن خانوم آهنی تغییر کرده، اون حسابی داره به شهرک می رسه، کلی نیروی جدید استخدام کرده که فقط به امنیت و تمیزی و قشنگی شهرک برسن، نگاه کن؟ پله ها مرمت شدن، فواره حوض تعمیر شده، سرویس بهداشتی دیگه کثیف و بدبو نیست، چند تا آب خوری و سطل زباله جدید اطراف پارک نصب شده، نیمکت ها نقاشی و اونهایی که مستعمل بودن عوض شدن، زمین بازی بچه ها بی خطر و نو نوار شده، پارک هم از این به بعد جای دوچرخه سواری نیست، زمین بازی کودک جدا، محل نشستن بزرگان جدا، پاتوق نوجوونها جدا... تازه من شنیدم خانوم آهنی برای جشن ها و مناسبتها هم طرحهایی داره و می خواد برای شروع جشن چهارشنبه سوری امسال رو کاملا متفاوت و برنامه ریزی شده برگزار کنه تا همه بتونن ازش لذت ببرن، کلی هم گل و گیاه و نهال رایگان در اختیار خونواده ها گذاشته تا باغچه هاشون رو احیا کنن!
صدای خانم آهنی از بلند گویی که بالای درختی بسته شده بود شنیده شد که می گفت:

- کجایی آقای بایرامی؟ هر چه زودتر خودتو برسون به دفتر خدمات! لوله ترکیده اینجا مکافات داریم، آقای بایرامی، هرچه سریعتر به خدمات!

فرهاد خنده ای کرد و گفت:

- خب البته یکی از ایرادهایی که به خانوم آهنی گرفتن اینه که شهرک رو کرده شکل حیاط مدرسه و همه جا بلندگو نصب کرده و با هر کسی کار داشته باشه میکروفون رو بر می داره و صداش می زنه!

حمید با اشاره به کنار حوض گفت:

-به! دخترهای درخت دوشاخه هم که هستن! استایش خانوم دکتر و گربه مار خورش! من که از خون عبدالله گذشتم ولی این گربه هه بد دلی ازم سوزوند! ها ها! لایلا هم که ماشالا بمب شیطنته و طبق معمول رفته رو شاخه نشسته! خدا و کیلی من و اون شیطن مو قرمز می تونستیم زوج انفجاری خوبی بشیم، حیف مدل شیطونی هامون یه جورایی با هم فرق داشت! راستی هنوز با اون پسرخاله یونگولت، چی بود اسمش؟ آهان، نیما، هنوز باهاش دوسته؟

- آره! خیلی هم همدیگه رو دوست دارن! لایلا خیلی در پیشرفت روابط اجتماعیش نقش داشته، البته نیما هنوز هم از مرحله پرته! همین چند وقت پیش لایلا ازش پرسیده بوده که اون تا به حال دختری رو بوسیده یا نه؟ نیمای ساده دل هم برگشته گفته آره، خواهرام رو! لایلا خندیده و گفته "نه! منظورم دخترای فامیل یا دوست و آشناس!" نیما هم برگشته با تعجب گفته "نه! برای چی من باید دخترای دیگه رو ببوسم؟"، دیگه خودت حساب کن لایلا چطور از خنده ترکیده! ولی پسر خوبیه این نیما، لایلا هم واقعا مناسبه.

حمید با خنده ای معنا دار لب جلو داد و گفت:

-بعله! پسرخاله نیما هم که شما باشین بد نیست یه گوشه چشمی به این دختره درنا که طبق معمول زیر درخت نشسته و در عالم هیروت با جن و پری صحبت می کنه داشته باشه، خوشگل شده ها! از نیم رخ کپی نسترنه!

رو به فرهاد کرد و پرسید:

- هنوز تورش نزدی؟

فرهاد سرخ شد و گفت:

- یه کارایی دارم می کنم، فعلا که تحت نظارت والدین کتاب عوض می کنیم، از وقتی هم رفته مدرسه گاهی برای رفع اشکال درسی سراغم می آد، تو که می دونی چقدر خانوم آهنی روی این چیزا سخت گیره، همین قدر که ما اجازه داریم صحبت کنیم نشون می ده چقدر بهمون اطمینان داره، نمی خوام این حس از بین بره، ضمن این که پ.پ، منظورم اینه که درنا برای من مفهومی گسترده تر از یک آدم معمولی داره و به قدری ارزشمنده که اصلا نمی تونم به تور زدنش فکر کنم!

حمید دست بلند کرد و منتقدانه گفت:

آهع! باز فلسفه خونش زد بالا! باشه فرهاد خان، اون قدر دست رو دست بذار و دخترای مردم رو تاج سر و حضرت مریم بکن، تا یکی یکی جلوی چشمات تورشون کنن و ببرنشون!... راستی کتی چرا این ریختی شده؟ به نظر می آد سبیل در آورده! شیطونه می گه باز بگم یه گوریللله!

فرهاد سرزنش کنان گفت:

- تو همیشه نسبت به کتی بی انصاف بودی حمید! احتا حالا که اون بنده خدا عزا داره!

سرش را به گوش حمید نزدیک کرد و به نجوا گفت:

- پدرش هفته گذشته فوت کرد!

حمید حیرت زده گفت:

- آقای مجدد؟ اون بنده خدا که یلی بود برای خودش، سالم بود، طوریش نبود؟!

- آره ولی اون خدا بیامرز اضافه وزن داشته، می گن دکترای بهش هشدار داده بودن آگه سی کیلو وزنشو کم نکنه با اولین سکنه می ره، اون بنده خدا هم نتونسته بوده این کار رو بکنه و مرحوم شد، می گن زیاد درد نکشیده و تو صف ماست، یه آخ گفته و رو دست همسایه ها افتاده و رفته!

صدای معترض خانوم آهنی دوباره از بلند گو طنین انداز شد که می گفت:

- آقای بایرامی لازم نکرده بیای! خدمات رو آب برد!

خنده هایی نکره و بد صدا از حاشیه غربی پارک بلند شد. حمید منزجرانه با اشاره به چند جوان که وسط چمن اتراق کرده و برای خوشان بساط قلیان کشی و تخمه خوری به راه کرده بودند پرسید:

- این لش و لوش ها کین دیگه؟ شهرک ما از این جوادها نداشت!

- اینها نخاله های جدیدن، از شانسمون، دو سه تا همسایه نافرمان جای خوبهای قبلی او مدن که هیچ با بافت شهرک جور نیستن!

از میان دود و خنده، پسری که کاپشن چرم مستعمل مشکی بر شانه های خال کوبی شده اش انداخته و شلوار کوماندویی به پا داشت و همچون خلیفه های عرب، به پهلو دراز کشیده و دست بر زانو نهاده بود، با ترش رویی پسر مردنی گیس بلندی را مخاطب قرار داد و گفت:

- او هوی حسن آکتور! پاشو این شیشه رو آب کن بینم! مگه با تو نیستم! پاشو دیگه نکبت!

و بطری شیشه ای را سمت پسر گیس بلند پرتاب کرد و او هم جا خالی داد و شیشه به درختی خورد و صد تکه شد. صدای اعتراض رضا، باغبان افغانی پارک که گیاهانش را می پرستید به گوش رسید و پسرها در جواب به او خندیدند و لهجه اش را مسخره کردند.

حمید پرسید:

- این یارو کاپشن یه کتی هه گنده لائشونه دیگه، درسته؟

فرهاد تایید کنان گفت:

- اسمش کاظمه، باباش قصابه، مردک از وقتی او مده داره تو شهرک شر درست می کنه، البته خانوم آهنی جلوش در او مده و شاخش رو شکست، منتها از اون موقع به بعد مدام به هر بهانه ای دبه در می آره و شنیدم که شارژ نمی ده! دخترش روبی هم شده خواهر نانتی نغمه و کلاغ جدید شهرک!

صدایی از میان شمشادها توجه دو پسر را جلب کرد، نغمه و روبی سرگرم جاسوسی با هم پیچ می کردند و می خندیدند:

- جدی جدی اون دو تا با هم خواهر نیستن؟

نغمه نگاه تحقیر آمیزی به درنا انداخت و گفت:

- نه بابا اون دختره پرورشگاهی رو چه به خونواده پولادی! هر چند اونها هم تحفه ای نیستن و فکر می کنن از دماغ فیل افتادن ولی خب اصل و نسب دارن، این دختره اصلا معلوم نیست زیر کدوم بوته ای عمل او مده! ولی روبی خیلی خوش شانسه! مامانم می گه طالعهش بلنده، مگه نمی بینی چطور قاپ دل نسترن رو زده؟ شنیدم نسترن می خواد ببردش صدا و سیما تست گویندگی بده، آخه تو خبر نداری چند وقت پیشها...

حمید با علاقمندی سیخونکی به فرهاد زد و گفت:

- مبارکه! پ.پ خانوم شما دو بلور هم شد!

فرهاد لبخندی تلخ زد و گفت:

- خانوم آهنی به شدت مخالفت کرده، چقدر پ.پ توی دامن مادرم اشک ریخت، ولی خب خانوم آهنی دید خوبی نسبت به جامعه هنری ایران نداره، در هر صورت واقعا از اقبال پ.پ بود که استعدادش توسط نسترن در اون جشن کشف شد، شک ندارم روزی به اون چه استحقاقش رو داره می رسه.

صدای مشتاق نغمه رشته سخن دو پسر را برید:

- پس چی! سه شماره آمار جفت برادر ها رو در آوردم، اون قد کوتاهتره که لاغر و سبزه اس، دو سال بزرگتره، اسمش سروشه و خوره فوتباله! به حرکت آکروباستیک هم بلده بزنه که نمی دونم اسمش چیه ولی دو متر روی آسمون بلند می شه و با پشتک توپ رو می زنه!

روبی با تفرعن گفت:

- بهش می گن برگردون! داداشم این حرکت رو فوت آب بود، قبل از این که از موتور بیفته و پاش بشکنه و براش پلاتین بذارن از چهل متری با برگردون گل می زد! حالا سروش رو ولش، زیاد ازش خوشم نمی آد، داداش کوچیکه خوشکلتره، از اون چی فهمیدی؟

نغمه بادی به غیغب انداخت و کارشناسانه گفت:

- حالا برات می گم! اون اسمش بیژنه، خودت که دیدی چه قد بلندی داره، چشم و ابرو مشکی و گندمگون هم هست، منتها عیش اینه که بیقه! هرچی این برادر بزرگه سر و گوشش می جنبه، این بیژن سرش پائینه و می ره و می آد، اون هم خوره فوتباله و به جز توپ هیچ گردی دیگه ای رو نمی شناسه...

نظر حمید جلب شد و از فرهاد پرسید:

- این دو تا برادر ها بازی شون خوبه؟

فرهاد سری به طرفین تکان داد و گفت:

- آره نسبتاً! زیاد با ما نمی جوشن، دوست دارن جلو خونه خودشون بازی کنن، ولی هر بار او مدن خوب بازی کردن، به نظر پسرای خوبی هم می آن، حدس می زنم به روزی دوستای خوبی بشیم.

زنی جوان و خوش بر و رو، به دار و دسته الوات نزدیک شد و گفت:

- کدومتون می تونه بهم کمک کنه؟

کاظم با دیدن آن زن همچون گرگی چشمانش تیز شد و راست نشست و با صدای بمی گفت:

- امرتون چیه آجی؟

زن جوان که بسیار ملایم و با ناز و ادا حرف می زد به گوشه ای اشاره کرد و گفت:

- چند تا مرد می خوام این نهال ها رو برام تا دم چند تا خونه بیارن!

کاظم بلند شد و پاشنه کفش هایش را بالا کشید و کاپشن را روی کولش مستقر کرد و گفت:

- شو ما بیفت جلو آجی ما پشتت می آیم!

حسن آکتور نگاه هیزی به زن جوان انداخت که بی توجه به چشمانی که به وی خیره بود لبخند بر لب داشت .

کاظم لگدی به جانب حسن پراند و گفت:

- نیش تو ببند بزغاله! پاشو دنبالم بیا بلکه به یه دردی بخوری حیف نون! او هوای عباس چوپوق! تو و علی زابلی هم باهام بیان!

تعداد نهالها زیاد بود و در عمل هر کدام از جاهلان یک نهال دستش گرفت و گفتار گونه زن جوان را مشایعت می کردند. کاظم که دونهال بزرگ و سنگین را با گلدانهای حلیبش حمل می کرد هر از گاهی تشری به افرادش می زد ولی خود نیز در رقابتی پایاپای آزمندانانه با زن جوان گفت و گو می کرد.

حمید به کنایه گفت:

- از این لعبتها نداشتیم!

فرهاد گفت:

- زن به شوهر کامیونه که همیشه در سفره، خیلی پشت سرش حرف می‌زنن و خودش هم ظاهراً بدش نمی‌آد این طوری باشه، ولی به استعداد عجیبی در کار کشیدن از دیگران به خصوص کارگرها و جوونها داره، واسه همین به رغم مخالفت های زیاد خانوم آهنی حاضر شده بخشی از کارهای اجرایی رو بده دستش، اون هم انصافاً خوب از پشش براومده، هر چند همیشه به عده ای عین مگسِ خامه دور و برش می‌چرخن!

با تحویل هر نهال به در یک خانه، جاهلی که آن را حمل می‌کرد به بهانه ای، حتی با حمل یک شاخه سعی می‌کرد صف مشتاقان را ترک نکند. عملاً صحنه زشتی از جلف بازی و هره کره چند جوان با یک زن تنها پدید آمده بود که با دخالت مردی رشید و تنومند، که کاظم با تمام درشتی تا زیر شانه اش هم نمی‌رسید، جاهلان همچون مشتکی سگ ولگرد پا به فرار گذاشتند. حمید شگفت زده گفت:

- عجب غولیه! این کیه دیگه؟ چه قیافه ترسناکی هم داره!

- اسمش مراده! دعوائیه ولی خیلی لوطی و با معرفته، همیشه به زنهای دست تنها و آدمهای مسن کمک می‌کنه، لقبش مراد کایکونه، می‌گن اندازه یه کامیون زور داره!
حمید خنده ای کرد و گفت:

- معلومه! ببین چطور اون همه نهال رو که پنج شیش تا گنده لات با هم می‌بردن یه نفری زده زیر بغل هاش!

آخرین موشک کنار تابلوی نقاشی نیمه کاره ای در مجاورت تپه غربی افتاده بود. پسری باریک و بور و چشم آبی، کاسکت به سر مشغول محک زدن زوایای دورنمای پیش رویش بر بوم بود و لکه های رنگ بر صورت و لباسهایش خودنمایی می‌کردند. فرهاد موشک را برداشت و دست بر شانه آیدین نهاد و به حمید گفت:

- کارش حسابی گرفته، تابلوهاش مشتری پیدا کرده، یه آتلیه دار حاضر شده کلی پول بابت اون تابلویی که از ستایش کشیده بود و رو به افق در حال تماشای منظره غروب نشونش می‌داد بپردازه، ولی آیدین فعلاً به دنبال کسب تجربه اس و به پول فکر نمی‌کنه، اما به پیشنهاد استادش می‌خواد یه نمایشگاه از کاراش دایر کنه، اون همیشه می‌گه "عشق ستایش به کارم مفهوم داد و من هم سعی می‌کنم به جبران این محبت، چهره معشوقم رو جهانی کنم!"

صدای پیانو از پنجره باز اتاق نشیمن به گوش می‌رسید، ولیکن هنگامی که دو پسر به آنجا وارد شدند، کسی را ندیدند. گرامافون قدیمی برای خودش قطعاتی از شوپن را پخش می‌کرد و اثری از نوازنده نبود. ولیکن از پشت پیانو رد پای سرخ رنگ به سمت در و سپس راهرو و در نهایت پلکان رابط طبقات کشیده شده بود. راهروی طبقه بالا در تاریکی مطلق بود و در انتهای آن، در دل سیاهی نوری زرد و چرکی از حاشیه دری نیمه باز به بیرون می‌تابید. دو پسر کنجکاوانه مسیر را تا رسیدن به در پیمودند و شگفت زده دریافتند که دو دربان کوتاه قد از آن محافظت می‌کنند، دو دختر بچه، نه دو عروسک ژاپنی، گفتم زنده بودند چون با چشمان سیاه بادامی شان به فرهاد و حمید خیره شدند. عروسک سمت راست کیمونوی سفید با گلهای قرمز و کمربندی به همان رنگ داشت و بادبزی با طرح کاخ های سنتی ژاپنی مقابل بینی و دهانش گرفته بود. عروسک سمت چپ کیمونوی خاکستری با کمر بند مشکی به تن داشت و در دستانش یک کاسه سفید و کوچک و چوب مخصوص غذا خوری به چشم می‌خورد. هر دو گیسوانی لخت و مشکی و آن چنان بلند داشتند که به هنگام تعظیم تا روی کمر بندشان را می‌پوشاند.

ترانه نامفهومی از زمزمه می‌کردند که وقتی فرهاد باد بزن را گرفت و به دست عروسک خاکستری پوش داد و کاسه و چوب او را به عروسک سفید پوش، یک مرتبه قطع شد و دو دربان کوچک، کنار رفتند و با حرکت دست به داخل اشاره کردند.

شمعدانی سه شاخه با شمع هایی سفید و تا نیمه سوخته، روی میز توالیت بود و عجیب آن که فقط به یک سو که همان در ورودی باشد می تابید و فضای اتاق پس از آن مثلث روشن، شمع در راس و قاعده بر در، ظلمات بود. دو پسر با ورود به محدوده تاریک پایشان به چیزی شبیه به یک صندلی خورد، دستی که قاعدتا متعلق به کسی بود که روی صندلی نشسته بود دراز شد و شمعدان را سمت آنها گرفت، سیمای مشوش دختری با گیسوان انبوه در لباس خواب مشخص شد که می پرسید:

- کی اونجاست؟

فرهاد و حمید تکان نخوردند و دختر گویی خودش متوجه موضوعی شده باشد با آسودگی گفت:

- آه تویی، ترسیدم، بیا بشین نسترن، داشتم کابوس می دیدم، سرم درد می کنه، قرص هامو از لب تختم می دی؟ کسی در اتاق نبود ولی قرصها گویی تحت فرمان نیرویی جادویی و یا آدمی نامرئی باشند، از لب تخت به پرواز در آمدند و تحویل دختر نوجوان شدند.

شمعدان کنار دست دختر قرار گرفت و او با دیدن سیمای خود درون آینه بزرگ و مستطیلی روی میز توالیت گفت:

- اون جووری نگام نکن، خودت به نسترن بگو که اون کارها رو من نکردم!

و رو به فضایی خالی ادامه داد:

- می بینی نسترن؟ فقط تو برام موندی! آزی جون که گفت می خوام پزشک بشم و رفت، حتا یه زنگ هم به من نمی زنه، شیرین هم گفت که من دوست پسرشو قاپ زدم، تقصیر من چیه که همه مردها ازم خوششون می آد؟ تصویر درون آینه گفت:

- از من خوششون می آد، نه از تو!

دختر رو به فضای خالی با عصبانیت گفت:

- نسترن بهش بگو خفه بشه! چی؟ چشم! الان قرصهام رو می خورم! اولی آب چی؟ بدون آب که نمی شه!

تصویر درون آینه به او یک لیوان آب داد. دختر نگرفت. تصویر درون آینه آب رو به صورتش پاشید. دختر در حالی که قرصها را در میان پنجه هایش می فشرد، بی صدا گریست.

تصویر گفت:

- قرص می خوری که منو بکشی؟ من؟ منی که همه چیزو یادت دادم؟

دختر سر بلند کرد و ناله کنان گفت:

- برو گمشو!

تصویر پوزخندی زد، صدای ترانه ای که آن دو عروسک می خواندند شنیده شد و تصویر رضایت‌مندانانه از پشت میز توالیت برخاست و در حالی که با حرکاتی فریبنده می رقصید زمزمه کرد:

- من زیبا! من محبوب! من معشوق! من منفور! من یکتا! من توانا! من باهوش! من فریبا! من پیروز! من کامروا!... ولی تو هیچی نیستی! دختر ملتمسانه گفت:

- نسترن بهش بگو صداشو بیره!

اتاق در سکوت فرو رفت. دو شمع کناری خاموش شد و تنها وسطی روشن ماند که اینک نورش، فضای اتاق را به طور کامل روشن می کرد. دختر رضایت‌مندانانه ادامه داد:

- می دونستم تو این کارو برام می کنی، تو مثل بقیه تنهام نمی ذاری! واسه همین خیلی دوستت دارم! اینجا همه چی برات مهیاست، تو هیچ احتیاجی به اون دختر یتیم نداری، اون خواهرت نیست، این یه دروغه که ستایش سر هم کرده تا تو رو هم مثل آیدین ازم بگیره!

بالشی را از روی تخت برداشت و در سینه فشرد و گلایه مند گفت:

- تو برای چی می ری پیش اون دختر؟ نمی گی من خوشم نمی آد تنها بمونم؟ نمی گی من دلم نمی خواد دوستانم برای دیگران باشن؟ نمی گی من دوست دارم تو فقط از من تعریف کنی؟ من چی کم دارم؟ زیبایی؟ ثروت؟ هنر؟ چی؟

صدای تصویر درون آینه بدون ظاهر شدن خودش شنیده شد که گفت:

- من کاملم، تو فقط یه کالبدی برای این که توانمندی منو به همه نشون بدی!

فریاد دختر در اتاق پیچید:

- خفه شو!

و شروع کرد بالش را چنگ زدن و با دستانش آن را فشردن و گفتن که:

- تو برای چی منو تنها می ذاری؟ هان برای چی؟ برای چی؟ برای چی؟؟

فرهاد دست حمید را گرفت و گفت:

- باید از اینجا بریم!

- کجا؟

فرهاد به سمت پنجره دوید و از خلال پرده های توری آن توانستند در آسمان تاریک و پر ستاره و هوای خنک و ملمسش بدونند و سقوط نکنند.

- وقتمون داره تموم می شه!

حمید گفت:

- ولی من هنوز تپه شمالی رو ندیدم! دلم برای اون سرزمین هایی که با هم کشف کردیم و اون چشمه قشنگ تنگ شده، یادته چقدر دنبال خرگوشها می کردیم؟ روباه ها رو می ترسوندیم، جوجه گنجیشک ها رو شکار می کردیم، توله سگها رو می دزدیدیم و بچه گربه ها رو با چتر نجات از بلندی پرت می کردیم، فرهاد من می خوام اونجا ها رو دوباره ببینم!

فرهاد با تأثر گفت:

- همه شون نابود شدن، همه شون از بین رفتن، دیگه اون تپه ها وجود نداره، جاش خونه ساختن!

حمید بغض کرد و گفت:

- جاده کاجها چی؟ اون هم از بین رفت؟

- نه، ولی دارن درختهاشو قطع می کنن، پ.پ. می گفت اونجا هم به زودی نابود می شه.

حمید گفت:

- دوست دارم اونجا خداحافظی کنیم!

در حالی که دست در دست یکدیگر از فراز پارک خانوادگی می گذشتند، شیرین هنوز تک و تنها بر آن نیمکت نشسته بود و از سرما به خود می لرزید.

حمید دست به جیب برد و از همان بالا، مارمولکی را به سویش پرتاب کرد و ادامه داد:

- من گردش خوبی داشتم فرهاد، تونستم باز اون چیزایی رو که دوست داشتم، بینم و تجربه کنم، دلم برات تنگ می شه، برای همه تون تنگ می شه، پسرا، دخترا... فرهاد این بار تپه ها سر جاشون نبود، یعنی دو سه سال دیگه که بیام، شما ها هنوز هستید؟ شهرک همچنان وجود خواهد داشت؟ فرهاد؟ فرهاد؟؟

صدای حمید که شانه های فرهاد را میان زمین و آسمان تکان می داد کم کم به صدایی مهربان و تصویرش با چند بار پلک زدن به تصویر مادر دگرگون شد. نور چراغ مطالعه همچون همان تک شمع اتاق پانته، چشمان فرهاد را آزرده. فرشته خانم گفت:

- چرا اینجا خوابیدی؟

فرهاد بدن خشکش را کش و قوسی داد و خواب آلود پرسید:

- ساعت چنده؟

- دیگه هوا داره روشن می شه، داشتم می رفتم صبحونه درست کنم که دیدم چراغت روشنه، پاشو کم کم، باید بری مدرسه! و از اتاق خارج شد.

فرهاد خمیازه ای کشید. چه خواب عجیب و غریبی دیده بود. ای کاش واقعا حمید می توانست در این گردش خیالی حضور داشته باشد، آنگاه دیگر نیازی نبود شرح آن را در نامه ای چندین و چند صفحه ای بنویسد.

کاغذ ها را که بر اثر سنگینی سرش انحنای پیدا کرده بود برداشت و با فشار دست صاف کرد. آخرین برگه زیر پایش افتاده بود، خب در حالی که آن را دست داشت به خواب رفته و لابد از دستش رها شده بود. آن را برداشت و نگاهی انداخت و یک مرتبه چنان تعجب کرد که سرش محکم به لب میز خورد. باور نکردنی بود! فرهاد چند بار با دقت در زیر نور چراغ، آخرین سطر نامه را تماشا کرد و چشمانش را مالید، ولی آن چه می دید، واقعیت داشت.

درست بعد از عبارت خدا حافظی، سطری که نوشتن آن را به یاد نداشت، با خطی که دقیقا شکل خط حمید بود اضافه شده بود که می گفت:

"مچکرم فرهاد! گردش خوبی بود!"...

گردهمایی نامتعارف

اطلاعیه شماره بیست و هفت، موضوع: زیبایی و پاکیزگی شهرک

" با سلام و عرض ادب خدمت همسایگان و همشهریان عزیز،

دیروز در شهرک قدم می زدم متوجه چند مورد شدم که اگر رعایت شود می تواند به زیبایی و پاکیزگی شهرکمان کمک کند:

(۱) لطفاً از قرار دادن شیشه ترشی و آبغوره در لبه تراس و پنجره خودداری نمایید، ضمن این که شهرک را بد منظره می کند، از نظر بهداشتی هم صحیح نیست.

(۲) این روزها که به عید و سال نو نزدیک می شویم موقع خانه تکانی است، ضمن عرض خسته نباشید به عزیزان خواهشمند است از پهن کردن فرش و تشک نم دار لب پنجره یا تراس خودداری فرمایند چون هم بد منظره و نا صحیح است و هم آب آن راه می گیرد و در کوچه یا خانه همسایه بغلی می ریزد.

(۳) به بچه هایمان آموزش دهیم روی زمین آشغال نریزند، من خودم هر وقت در پارک قدم می زنم آشغال ها را از گوشه و کنار برمی دارم و در سطل می ریزم، از بچه های دلبندم تقاضا دارم نسبت به پاکیزگی شهرک حساس باشند و به خصوص در ساعاتی که من نیستم آشغال نریزند و سر و صدا نکنند!

بیاید دست به هم بدهیم و به کمک هم شهرکی امن، پاکیزه و بی سر و صدا داشته باشیم.

زهرآهنی، مدیر خدمات شهرک "

(یک روز عادی مانند همه روزهای دیگر، مکان شهرک آموزگاران، زمان هر ساعتی از روز به غیر از شب و زمان استراحت مردم) صدای خانم آهنی از بلندگوها پخش می شود:

" لطفاً توجه کنید، همسایه های عزیز و گرامی! دیشب ساعت سه صبح، شبگرد داشته توی شهرک قدم می زده می بینم به ماشینی خیلی مشکوک درش بازه و یه نفر تا کمر رفته داخلش! عزیزان! بارها گفتم باز هم تکرار می کنم که ما نمی تونیم مراقب دونه به دونه اموالتون باشیم! لطف کنید موقعی که ماشین رو پارک می کنید، قبل از رفتن از بسته بودن کامل درهاش اطمینان حاصل کنید، شبگرد وظیفه نداره این کار رو برای شما بکنه، اون بنده خدا هم زن و بچه داره، اگه یه وقت دزد به روش کارد بکشه، چیکار کنه؟ شما راضی می شید اون به خاطر بی دقتی ما آسیب ببینه؟ من خودم دیشب ساعت سه و نیم صبح پا شدم با کمک نگهبانها رفتیم دزد رو تحویل کلانتری دادیم، از شون هم خواهش کردیم یه شیفت گشت شب هم برای شهرکمون بذارن، عزیزان! ما همه تلاشمون رو می کنیم تا این شهرک امن باشه، ولی شما هم باید به ما کمک کنید تا این کار بهتر انجام بشه! متشکرم، زهرآهنی، دفتر خدمات!"

شیوه مدیریت خانم آهنی که عده ای آن را شبیه عملکرد مدیران مدارس ابتدایی تلقی می کردند، مانند خودش منحصر به فرد و جدید بود. برای مردمی که سالها عادت کرده بودند در پایان دوره فعالیت یک مدیر و در بهترین حالت طی جلسات عمومی، از نحوه عملکرد هیئت مدیریتی شهرک با خبر شوند، پخش لحظه به لحظه وقایع و آن چه در پیکره اجرایی می گذشت، خالی از لطف

نبرد. صد البته، بودند کسانی که با غرض ورزی می کوشیدند مسئله را مضحک جلوه دهند و با انگشت گذاشتن روی این موضوع که شهردار شهرک زنی است که قصد خودنمایی دارد، خدماتش را کوچک بشمارند، ولیکن آن چه باعث می شد برآیند نظرات به نفع خانم آهنی رقم بخورد، همانا شفافیت و صداقتش در کار بود. او هیچ چیزی را از اهالی مخفی نمی کرد، بیلان کارهایش را به طور منظم و به صورت اعلامیه و با دست خط خودش در تابلوی اعلانات نصب می کرد و گاهی پا را از آن فراتر می گذاشت و میکروفون به دست می گرفت و با همسایه ها به صورتی کاملاً خودمانی، به صحبت و درد و دل می نشست.

به عبارتی پس از سالها استیلاي ممتاز گرایانه آقای شاهمیری بر مسند شهرداری، خانم آهنی با برقراری ارتباط مستقیم با مردم، فواصل را از بین برد و به نوعی این حس را به وجود آورد که همه می توانند در تعیین سرنوشت شهرک سهم باشند. اعضای کابینه خانم آهنی که اغلب زن بودند، نسبت به اسلاف مذکر خود، پذیرش و انعطاف پذیری بیشتری در برابر انتقادات نشان می دادند و کمتر کسی در راه رساندن صدایش به گوش مدیریت دچار مشکل می شد.

اگر زمانی شهردار آخرین کسی بود که از مسائل شهرک باخبر می شد، اینک اهالی برای اولین بار شرح یک واقعه را از زبان خانم آهنی می شنیدند و موقعی بر سر صحنه حادثه حضور می یافتند، که وی اقدامات پیشگیرانه اش را نیز آغاز کرده بود. از این نظر او شهره خاص و عام بود و پرسنل خدماتی می دانستند که اعمالشان زیر ذره بین است و کوچکترین اهمال کاری شان بدون عقوبت نخواهد ماند.

هر چند مدتی طول کشید تا قشر اجرایی به ویژه کارگران، حضور یک زن را به عنوان بالاسری پذیرفتند که در این راه شگردهای مختلف و گاه ابداعی خانم آهنی برای پیش برد کارهایش، در شکستن یخ باورهای منفی رایج بی تاثیر نبود. بدون شک او زنی عامی با پیشینه شهرستانی و احتمالاً روستایی بود که به هنگام پذیرش مسئولیت، بسیار توانمند و مقتدر ظاهر می شد، ولی همچنان در پس زمینه رفتار و کردارش، سادگی و بی شیله پیلگی روستایی گونه اش قابل رویت بود. برای عده ای او مادر بود، برای عده ای دیگر همکاری قابل احترام و گاه مدیری سختگیر و بسیار دقیق. از این نظر او حتا فراتر از یک زن که یک مرد ظاهر می شد و هیچ ابایی از این که بر سر مردی، کارگر تنبلی و یا جوان گستاخی فریاد بکشد نداشت. صدایش بلند و رسا و برای مردها آزار دهنده بود. کلماتی چون «نمی شود» و «نمی توانم» در قاموشش جایی نداشت، وقتی تصمیم به انجام کاری می گرفت، باید به هر شکلی آن را به مرحله اجرا می گذاشت. راه حلهايش گاه عجیب و غیر ممکن به نظر می رسید، ببری از اشتباه نبود، ولیکن اراده اش خلل ناپذیر، قدمهایش استوار و شهامتش مثال زدنی بود. او به معنای واقعی کلمه آهنین و پر از انگیزه و امیدواری بود.

و مردم به رغم ایرادهايش، او را فقط به این دلیل که صادق بود و با نیت خدمت به خلق پا به میدان می گذاشت دوست می داشتند. حتا مخالفینش احترامی چون ژنرال دشمن برایش قائل بودند و باورش داشتند.

اطلاعیه شماره چهارم و سه، موضوع: «چهارشنبه سوری!»

"از تمام عزیزان جوانان و نوجوانانم دعوت می کنم در جلسه ای که فردا ساعت هفت بعد از ظهر، در سالن اجتماعات دفتر خدمات تشکیل می شود حضور به هم رسانند. در این جلسه در مورد برگزاری مراسم چهارشنبه سوری صحبت خواهیم کرد و در پایان از حاضرین با ساندویچ و نوشابه پذیرایی می شود. منتظر قدم شما امیدهای آینده سازم هستم!

با تشکر، مادر شما: زهرا آهنی"

فرهاد که کنجکاویش به شدت تحریک شده بود رو به آیدین کرد و هیجان زده پرسید:

- باید جالب باشه، تو هم می آیی دیگه، مگه نه؟

پسر فرانسوی لبی جلو داد و با تردید گفت:

- شه پا*! من تجربه چندان جالبی از این جور اجتماعات ندارم!

فرهاد در حالی که متن اعلامیه را در کاغذی یادداشت می کرد تا بعدا به دفتر خاطراتش منتقل کند گفت:

- تا به حال که هیچ بزرگتری علاقه ای به این که ما رو به حساب بیاره و باهامون جلسه بذاره نشون نداده، البته به استثنای آقای همایونفر، من فکر می کنم حالا که برامون ارزش قائل شدن بد نباشه ما هم به نظرشون احترام بذاریم، ممکنه از این موقعیت ها دیگه پیش نیاد!

آیدین دست به چانه و متفکر گفت:

- تو باید خبرنگار می شدی فرهاد! نگفته می دونم علاقه ات به شرکت در این جلسه بیشتر برای اینکه که سوژه ای برای نوشته هات پیدا کنی، اما من بهره ای در این جلسه برای خودم نمی بینم، جز این که بدون شک شلوغ و احیانا پر از حرکات زشت می شه و آخرش ممکنه با دعوا تموم بشه! به نگاه به اعلامیه بنداز، همه دعوت شدن، ممکنه سر و کله هر کسی در این جلسه پیدا بشه، این با جلسات گروه کوهنوردی که یه عده انتخاب شده و یک دست در اون حضور دارن فرق می کنه، من دوست ندارم جایی پا بذارم که احترامم به خطر بیفته!

فرهاد دست آیدین را گرفت و گفت:

- حرفت صحیح و ولی اتفاقا به همین دلیل امثال من و به خصوص تو که از بقیه بهتر صحبت می کنیم باید در جلسه حضور داشته باشیم، این لات و لوتهایی که جدید اومدن خیلی این شبهه نارنجک زدن و سر و صدا کردن، من نگرانم گناه اونها رو به پای ما نوشته باشن و بخوان جلوی جشن گرفتیمون رو بگیرن، و خودت بهتر می دونی که چهارشنبه سوری تنها فرصت ما برای شاد بودن و جشن گرفتنه، من فکر می کنم ما باید از حق مون دفاع کنیم و نذاریم پایمال بشه!

سکوت آیدین فرهاد را دلخور کرد. خب هر چه باشد برای آن پسر مرفه امکانات تفریحی به چهارشنبه سوری محدود نمی شد و بنابراین انتظار این که حساسیتی مشابه فرهاد و دوستانش نسبت به این موضوع داشته باشد، عبث و بیهوده بود.

به هر روی آیدین پس از قدم زدن طولانی و گفت و گویی که بیشتر حکم درد دل و دلجویی داشت، قول داد که در جلسه روز بعد شرکت کند. در واقع نگرانی فرهاد تا حدودی به جا بود. کاظم و دار دسته اش نیامده قوانین نانوشته را زیر پا گذاشته بودند. در طول سالها بچه ها یاد گرفته بودند که تا حد امکان از ایجاد سر و صدا و انفجار در روزهای باقی مانده به چهارشنبه سوری اجتناب کنند. مدیریت شهرک در دوره های قبلی نیز نسبت به این مسئله که به نوعی سلب آسایش از مردم تلقی می شد واکنش قهری نشان داده بود و با متخلفین برخورد قانونی می شد.

از سوی دیگر برخورد یکسان با نوجوانان و جوانان، همواره باعث تضییع حق آن عده ای می شد که به عشق چهارشنبه سوری و آتش افروختن و جشن گرفتن لحظه شماری می کردند. فرهاد به یاد داشت که حمید با اشاره به خاطره عاشق شدنش، گفته بود که به عشق دیدن المیرا، او از آنجا که او فقط در مناسبت های خاصی چون چهارشنبه سوری اجازه خروج از خانه و حضور در جمع را داشت، از چهار ماه و بیست و شش روز قبل، در تب رسیدن آخرین سه شنبه سال می سوخته! او حال اگر به دلیلی در آن روز، مشکلی برای دخترک پیش می آمد که باعث غیبتش می شد، عاشق دلخسته داستان ما مجبور بود باز برای مدتی نامعلوم شکنجه فراغ را به جان خریدار شود.

* -مخفف (Je ne sais pas) به معنای نمی دانم.

در واقع آن روز محشر گونه و کابوس وار برای بزرگترها، شاید نهایت آرزوی یک نوجوان و یا بچه محرومی بود که در چهارچوب خشک و خفه کننده قوانین و اعتقادات، سودای شاد بودن و جوانی کردن داشت.

دفتر خدمات با روبان و کاغذ رنگی تزئین شده بود. برای نخستین بار در شهرک، نشانه های استقبال از بهار، خارج از محدوده خانه ها به چشم می خورد. سر در دروازه ورودی شهرک و چهار گوشه پارک خانوادگی آذین بندی، معابر ترمیم، آسفالت کوچه ها لکه گیری و نرده های پیرامونی شهرک و نیمکت های پارک رنگ آمیزی شده بود. مغازه دار موقعیت شناس با آویختن لامپهای رنگی کروی، ضمن مشارکت در طرح زیباسازی، مطابق سنت هر سال فروش ماهی قرمز و دیگر لوازم سفره هفت را از سر گرفته بود.

سال نو پیش از نیمه شب تحویل می شد و خانم آهنی در صدد بود در صورت امکان، شرایط برپایی جشن خانوادگی تحویل سال را فراهم نماید. خیمه زهوار در رفته کمک رسانی، که در بحبوحه تغییرات مدیریتی شهرک مورد غفلت واقع شده بود، جرقه ای در ذهن شهردار جدید ایجاد کرد. برای محلی که ساکنینش عنوان فرهنگی را حمایل می کردند، برخورداری از کانونی فرهنگی هنری از واجبات می نمود. خیمه فراموش شده ای که در نتیجه بی توجهی، به سرپناه معتادان و خانه به دوشان تبدیل می شد، می توانست محلی برای ترویج و زنده نگه داشتن فرهنگ اصیل ایرانی باشد. در واقع ایده اولیه ساختن فرهنگسرا، یک دهه پیش از آن که به صورت طرحی جامع، در برنامه مسئولین و دولتمردان قرار بگیرد، در ذهن خانم آهنی شکل گرفت.

مقوای سفیدی که روی آن بالای پیکانی که به داخل اشاره داشت نوشته بودند "محل برگزاری جلسه چهارشنبه سوری" به در راهروی ورودی خدمات آویزان بود. فرهاد و آیدین شاید برای نخستین بار پا به سالن اجتماعات شهرک می گذاشتند که سابقه شکسته شدن شیشه ها را به هنگام برگزاری جلسات عمومی داشت!

دفتر کار خانم آهنی چسبیده به سالن اجتماعات و به آن راه داشت و یک در هم به راهروی اصلی باز می شد. هر دو در آن لحظه بسته بودند. بر روی دری که به راهرو منتهی می شد کاغذی با مضمون "به هنگام کار، خدا را در نظر داشته باش!" نصب شده بود. بر خلاف برخی از شایعات که به دلیل برتری نفری خانمها در کادر مدیریتی، مدعی بودند که ساختمان خدمات به آشپزخانه شبیه شده و بوی غذا در آن می پیچد و دستورات خانه داری بر دیوارهایش آویخته شده، شکل اداری مجموعه کاملاً حفظ شده بود و به جای کهنه بچه و الگوهای خیاطی و بافتنی بر دیوارها انواع و اقسام بیلان ها و گزارشها به چشم می خورد. خانم آهنی حتا ریز مقادیر کود تحویلی به هر خانواده را به تفکیک درج کرده بود. و البته در پایین هر بیلانی با رنگی مجزا قید شده بود: "محاسب فرهاد همایونفر".

خبری از مراقب و نگهبان نبود. ورود آزاد بود و بچه ها به قول معروف می توانستند سرشان را پایین بیندازند و داخل شوند. صندلی هایی که چندی پیش پذیرای خانواده ها در جشن پیوند قلبها بود، اینک به سالن اجتماعات بازگردانده شده و یکی در میان توسط بچه هایی اشغال شده بود که اغلب کودک و صد البته همگی پسر بودند. ناگفته پیداست که دخترها به این مجلس نمی آمدند. به هر روی به قول آیدین به محض ورود، صحنه مهد کودک کی شلوغ پیش چشم بیننده شکل می گرفت. تریبون خالی، صندلی ها کج و بچه ها در میانشان می دویدند و می خندیدند. جمال کوچولو پس از مدتها به پست نوید پولادی و سیامک مقدسی هم بازی های خارج زمین فوتبالش خورده بود و سه آتش پاره سالن را روی سرشان گذاشته بودند و ابایی نداشتند از این که میز و صندلی را زیر پا بگذارند و کشتی بگیرند و فریاد بکشند.

حتا فرهاد هم که در نهایت خوش بینی و مثبت اندیشی پا به جلسه گذاشته بود، وقتی فهمید او و آیدین تنها بزرگسالان حاضر هستند، شگفت زده شد.

- می بینی فرهاد؟ مثل این که فقط ما جلسه رو جدی گرفتیم!

پیش از آن که فرهاد بتواند جوابی به دوست مو بور و چشم آیش بدهد، جمال که با دیدن دوستان بزرگسالش، به وجد آمده بود، در همان حال و هوای کودکی پیش آمد و به سمت فرهاد شیرجه زد و دست دور کمرش انداخت و گفت:

- سلام آقا فرهاد! خیلی به موقع اومدین، الان سخنرانی من شروع می شه! من قراره شهردار بشم!
فرهاد دستی به موهای چتری وحنایی رنگ جمال کشید و گفت:

- فقط شما ها اومدین؟

جمال که نسبت به گذشته لپو شده بود، با گونه هایی سرخ به اطراف نگریست و گفت:

- آره فکر می کنم، من که الان نیم ساعته اینجام، ولی هیچ بزرگتری ندیدم، شما اولین نفرات هستین!
آیدین خنده ای کرد و گفت:

- پَرَفه*! ما رو بگو که به هوای این که زود نیایم، نیم ساعت هم دیرتر اومدیم! اصلا قرار هست جلسه ای در کار باشه؟
صدای پیمان آنها را به خود آورد:

- سلام بچه ها!

وحید شماره یک نیز همراهش بود که طبق معمول صدای سلام کردنش را کسی نمی شنید. در سکوت به دوستانش دست داد و پرسید:

- هنوز ساندویچها رو ندادن؟

جمال بی درنگ گفت:

- دیر اومدین تموم شد! همه شو خوردیم! ساعت خواب آقا وحید!

وحید رابطه خوبی با بچه ها نداشت و اخمی کرد و دستش را به حالت زدن بالا برد و جمال خنده کنان پشت آیدین پنهان شد.
فرهاد که در نبود حمید احساس مسئولیت می کرد بی پروا گفت:

- بابا دست مریزاد وحید! ما دلمون خوش بود که اومدیم از حق مون دفاع کنیم، اون وقت تو به فکر شکمتی؟
وحید ابرو بالا انداخت و بی اعتنا پرسید:

- مثلاً چه حقی؟

فرهاد چشم گرد کرد و گفت:

- یعنی تو نگران نیستی که بخوان جلوی جشن گرفتن ما رو بگیرن؟

وحید پوزخندی زد و دست به جیب با بی تفاوتی گفت:

- معلومه که نیستم! اصلا به من چه؟ تازه شم، امسال چهارشنبه سوری افتاده وسط امتحانها، دخترهای شهرک هم که ماشالا همه خرخون، کسی واسه آتیش بازی نمی آد که دلمو به دیدنش خوش کنم! من که می رم محله های دیگه، می خوام چهار تا قیافه جدید ببینم، با دخترای شهرک دیگه حال نمی کنم! شما ها وایسید از حقتون دفاع کنید!
پیمان جانب دارانه گفت:

- حالا تو از کجا می دونی؟ شهرک ما سابقه اش خوبه، همیشه از محله های دیگه می آن اینجا، تازه دخترها هم فامیلاشون رو می آرن که بینشون همیشه یکی دو تا خوشکل هست، تو نمی خوای دست کم شانست رو امتحان کنی؟
وحید شکلکی در آورد و سرزنش کنان گفت:

- اصلاً جلسه چهارشنبه سوری یعنی چی؟ من اینو نمی فهمم! به قول بابام این خانوم آهنی عشق جلسه داره، ولش کنی می خواد برای مستراح رفتن هم جلسه هماهنگی بذاره!
پیمان نصیحت کنان گفت:

- در هر صورت تو به نظرم ضرر می کنی، چهارشنبه سوری هیچ جایی بهتر از شهرک خودمون نیست!
وحید پوزخندی زد و با اطمینان گفت:

- تو خاطرت جمع، بینم چیزی بهم می ماسه همین جا لنگر می اندازم، از چشم من هیچی پنهان نمی مونه!
فرهاد در دل ریشخندی زد و گفت:

- آره معلومه! حمید که رفیق جون جونیت بود چهار سال عاشق خواهرت بود و براش می مرد و توی خر حتا درک نکردی!
صدایی از پشت سر آمد، پسری لاغر و دهان گشاد که پشت موی بلندش شبیه گردو فروشان دوره گرد بود فرهاد و دوستانش را مخاطب قرار داد و پرسید:

- بینم داداش، اینجا قراره ساندویچ بدن؟

پیمان جواب او را که حسن آکتور باشد داد و پسر به سمت راهرو سوت زد و گفت:

- همین جاس!

متعاقب آن سر و کله کاظم، کاپشن بر دوش در محاصره نوچه ها و مجیز گویانش پیدا شد. نگاهی غیر صمیمی میان تازه واردین و حاضرین مبادله شد و سپس دار و دسته الوات راهشان را کشان کشان و با خنده و لگد و سر و صدا از میان صندلی ها گشودند و ردیف نخست را تصرف کردند.

وحید نفی پرت کرد و گفت:

- این کوبه اوغلی ها رو کی راه داد؟ من که نمی مونم!

پیمان به تقلید از او با انزجار گفت:

- من هم! بیا بریم وحید!

فرهاد با ناراحتی مچ دست هر دو نفر را گرفت و گفت:

- کجا؟ می خواد خانوم آهنی رو با این گرگها دست تنها بذارید؟

وحید دستش را با خشونت آزاد کرد و گفت:

- به من چه؟ مگه خانم آهنی ننه مه؟ تازه شم! من کسر شأنمه با این آشغالها زیر یه سقف باشم!

آیدین میانه را گرفت و گفت:

- درسته که اینا در خدمون نیستن ولی فراموش نکنیم که ما ساکنین قدیمی اینجا هستیم و حق آب و گل داریم، من خودم از حضور

این افراد خوشحال نیستم، ولی با فرهاد هم موافقم و معتقدم ما نباید به این آسونی میدون رو به نفع اونها خالی کنیم!

وحید پوزخند زد و پیمان به جایش جواب داد:

- گیریم بمونیم و جایی هم نریم، ما که نمی تونیم جلوی این اراذل و اوباش رو بگیریم! می زنی له و لبرده مون می کنن!

به غیرت وحید برخورد و گفت:

- ... می خورن! سگ کی باشن؟ پاش بیفته لت و پارشون می کنم!

فرهاد گفت:

- حالا کی گفته قراره اینجا دعوا بشه؟ ما اگه اکثریت رو حفظ کنیم اونها نمی تونن جلسه رو مال خود کنن، ما فقط باید حضور داشته باشیم و جلوی کج روی های اونها رو بگیریم، و تو وحید! اگه واقعا مردی اینجا باید نشون بدی، وگرنه ادعا کردن کار سختی نیست!

ردیف اول در دود سیگار و خنده های بد صدا غرق بود. جاهلان یک وری نشسته بودند و پاهایشان را روی سن دراز کرده بودند. کاظم بی اعتنا و جدی نشان می داد و اطرافیانش سعی داشتند او را بخندانند و سرگرم کنند. یک نفر حسن آکتور را که تظاهر به بی میلی می کرد با اردنگی به روی سکوی سخنرانی فرستاد و پسر از خدا خواسته پشت تریبون رفت.

پیمان سر به گوش دوستانش گذاشت و با علاقمندی گفت:

- این حسنه از اون جوک هاس! می گن کاراش مثل حمید آخر خنده اس!

حسن یقه ای صاف کرد و با سرفه ای رو به تماشاچیان گفت:

- عرض می شه که ... ما برای روز چهار شنبه سوری مقدار قابل توجهی دینامیت، خمپاره، دوشکا، کاتیوشا، توپ دستی و تی ان تی تهیه کردیم که ... که الان بین شما عزیزان تقسیم می کنیم، هر کس موظفه دست کم چهار نفر و بکشه ... هر چهار نفر یک امتیاز، و هر کی صد امتیاز بگیره یک دستگاه یخچال فریزر با یه سفر مکه جایزه شه، قرعه کشی هم بعد اتمام برنامه اس! لنگه کفشی به سوی حسن پرتاب شد که او به موقع از مقابل آن کنار رفت. در میان صدای خنده حسن کفش را برداشت و ادامه داد:

- بله! هم اکنون یک سلاح کاملاً استراتژیک و بسیار سری توسط همکارانم به دستم رسید، شما! ... شما رو می گم! - و به یکی از دوستانش اشاره کرد - لطفاً بیاید اینجا ... مچکرم! رو به تماشاچیان بایستید لطفاً! بله، خیلی مچکرم... عرض می شه که، در صورت حمله دشمن ما می تونیم از این سلاح بی نظیر - کفش را بالا گرفت تا همه آن را ببینند - استفاده کنیم، روش استفاده اش هم بسیار آسونه - از پشت مچ دست دوستش را گرفت - شما لطفاً بی حرکت بایستید، بله، مچکرم ... توجه کنید دوستان، شما این سلاح رو از نوکش در دست می گیرید و...

و دست دیگرش را دور گردن رفیقش انداخت و بخش درونی کفش را مقابل بینش گرفت و او نیز بی درنگ به حالت خفگی بر زمین افتاد و پس از چند رعشه کف سالن دراز شد.

حسن آکتور حاضرین را به سکوت فراخواند و سپس لحنی ملایم به صدایش داد و گفت:

- خب عزیزان، مصدوم آماده است!

صدایی مسخره از میان تماشاچیان فریاد کشید:

- آخ دکتر جون، به دادم برس من باد فتق دارم!

حسن عینک یکی از بچه ها را - بی اجازه یا با اجازه معلوم نشد - گرفت و به صورت زد و با خونسردی گفت:

- باید معاینه کنم عزیزم، البته من چکشم رو جا گذاشتم، ولی نگران نباش، سعی می کنم با چند تا لگد کار شما رو راه بندازم! سپس به بالین مریض خیالی رفت و ادامه داد:

- هر وقت دیدین یکی غش کرده، اول یه کم قربون صدقه اش برین، این جوری! - چند بار رفیق بی هوشش را بوسید و نوازشش داد - بعد اگه به هوش نیومد تکونش بدین، این جوری! - و او را تکان داد و پسر با کج کردن چشم و دهانش به زعم خود این شوخی را بامزه تر کرد - بعد که دیدین طرف راست راسکی خیال به هوش او مدن نداره، این کار رو بکنید...

لنگه کفش را برداشت و دو سه قدم عقب رفت و با لبخندی موزیانه گفت:

- البته در این روش هرچی فاصله تون از مریض بیشتر باشه بهتره...

باز چند قدم عقب رفت و سپس یک مرتبه لنگه کفش را محکم به پهلوی رفیقش کوبید. پسر با ناله مضحکی از جا بلند شد و گفت:
- این جزو برنامه نبود!

حسن با حفظ حالت قبلی رو به جمعیت گفت:

- دیدید؟ خیلی زود نتیجه داد!

حال نوبت مریض خیالی بود که برای جبران محبت دکتر قلابی کفش بردارد و دور تریبون به دنبالش بدود و با نشانه گیری بی عیب و ایرادش منجر به سقوط قاب عکس شهردار قبلی - آقای شاهمیری - شد که معلوم نبود چرا تا به آن روز تصویرش به دیوار مانده است. حسن قاب را برداشت و بوسید و در کمال احترام سر و ته آویزان کرد و گفت:

- مرحوم ژیمناستیک کار بود! خودش وصیت کرده بود بعد از مرگم عکسم رو سر و ته بزنید به دیوار تا همیشه مردم منو در شرایط قهرمانی ببینن!

جنس شوخی های حسن شاید برای مشتی پسر بچه که از لودگی بزرگتر هایشان به وجد می آمدند خنده دار می نمود ولی برای فرهاد لطف چندانی نداشت تا حدی که زمزمه کنان گفت:

- به نظرم بیشتر از اون که بامزه باشه جلفه! حمید با تمام شوخ طبعیش هرگز شخصیت کسی رو تخریب نمی کرد!
وحید حسودانه گفت:

- البته به جز کتی!

فرهاد در جواب لبخند دندان نمای وحید به صراحت گفت:

- همه می دونن که این تو بودی که اون لقب رو انداختی تو دهن ها! ضمنا حمید بعد ها از این که کتی رو مسخره کرده بود پشیمون شد و موقع خداحافظی از ما خواست که از قولش ازش عذرخواهی کنیم.

صدای صلوات در سالن طنین انداز شد. جاهلان به افتخار ورود خانم آهنی که سر زده روی سکو ظاهر شد دست زدند و سوت کشیدند. حسن با تظاهر به غافلگیری گفت:

- ای داد صاحبش اومد، برپا! برپا!

و خودش دوان دوان سر جایش نشست. خانم آهنی صورت تک تک حاضرین را که به احترامش از جا بلند شده بودند از نظر گذراند و گفت:

- برجا!

خنده خفیفی بلند شد و یکی از جاهلان در آن میان گفت:

- بچه ها حاج خانوم امروز خوش اخلاقه!

بی اعتنائی خانم آهنی جمع را به سکوت واداشت. او حتا با دیدن تصویر واژگون شهردار سابق نیز واکنشی نشان نداد و با لبخندی محو آن را به شکل اولش بازگرداند. صورتش به شکل غیر منتظره ای آرام و خون سرد بود. هر چند قطرات درشت عرق که بر پیشانی چروکیده اش می درخشید از حقیقت دیگری حکایت می کرد. او در آن لحظه حکم سرداری را داشت که به تنهایی به جنگ لشکر دشمن رفته است. در واقع دانستن این موضوع که قرار است جلسه ای با حضور مشتی جوان خام و به احتمال قریب به یقین بی ادب و بی فرهنگ برگزار شود کافی بود تا همکاران شهردار جملگی با انتقاد از او، پیرامونش را خالی کنند. حتا مربی کوهنوردی که آموزش جوانان را رسالتی برای خود برمی شمرد، حاضر به همکاری نشده بود. تنها کسی که دست رد به سینه خانم آهنی نزد، فروشنده گرد بود که مسئولیت تامین خوراکی جهت پذیرایی از مدعوین را آن هم در ازای دریافت کامل پیش پرداخت تقبل کرد چه حتا او نیز به بازگشت سالم شیشه های نوشابه اش خوش بین نبود!

به هر روی، برای این که در این بین اتهامی به کسی وارد نشود، نسیم کارگر افغانی آقای ترابی را به بهانه توزیع خوراکی وادار کردند در تمام مدت برگزاری جلسه در ساختمان خدمات حضور داشته باشد.

خانم آهنی که طبق معمول در رویارویی با مشکلات خود را بی یار و یاور می دید، چاره ای جز توکل به خدا، پیشتیبان همیشگیش، نداشت. در تمام مدتی که بچه ها به تصور خالی بودن ساختمان، سر و صدا می کردند، آن زن پشت میز دفتر کارش دعا می خواند و با چشمانی اشک آلود از پروردگارش طلب یاری می کرد.

- از این که منتظر موندید معذرت می خوام، همون طور که می بینید، به جز من کسی حاضر نشد باهاتون مذاکره کنه و من هم دوست ندارم ذهنیتی که از شما عزیزانم به عنوان بچه های خوب و فهیم شهرک دارم، خدشه دار بشه.

جاهلان و به پیروی از آنها پسر بچه ها به افتخار خانم آهنی دست زدند.

خانم آهنی عینک را روی بینی جا به جا کرد و گفت:

- متشکرم، آگه می شه چند دقیقه سر و صدا نکنید، من صحبتیم زیاد طول نمی کشه، فقط می خوام بابت چند موضوع قول و قرارهایی باهم بذاریم، بعد آزاد هستید و هر کی دوست داشت بمونه و پذیرایی بشه.

با شروع سخنرانی خانم آهنی پیچ پیچ ها از بین رفت:

- همون طور که می دونید ما برای زیبایی شهرک و راحتی شما کارهای مختلفی انجام دادیم که بخشیش تموم شده و بخش دیگری در دست اجراست، شاید باورتون نشه ولی در حد میلیون تومن فقط خرج کاشت گل و گیاه در پارک خونوادگی شده که این پول از جیب پدر و مادر شما و شارژی که می دن تامین شده، شاید بعضی از شما ها دیده باشید، ما می خوامیم خیمه ای که برای کمک رسانی ازش استفاده شد رو به امید خدا به کتابخونه تبدیل کنیم و آگه بشه تابستونها کلاسهای آموزشی و فوق برنامه اونجا برگزار بکنیم، من دارم یه بحث مفصلی رو با بزرگترهای شما دنبال می کنم تا متقاعدشون کنم که شهرک ما باید کتابخونه، سالن ورزشی، سینما و حتا مهد کودک و مدرسه داشته باشه، همین سالن اجتماعی که الان توش جمع شدیم می تونه با کمی تغییر به تالاری تبدیل بشه که اهالی جشن های عروسی و مراسم ختم شون رو در اون برگزار کنن، عایدیش هم خرج امور شهرک بشه و به این ترتیب کلی در هزینه ها صرفه جویی می شه.. عزیزانم! شاد بودن و داشتن امکانات تفریحی سالم حق شما جوون هاست و من به عنوان شهردار این شهرک تمام توانم رو به کار خواهم بست تا شهر کمون از این نظر نمونه و الگوی محلات دیگه باشه، منتها این شدنی نیست مگر شما بچه های من دست به دست هم بدید و با ما همکاری بکنید، ما به زودی مراسم چهارشنبه سوری رو در پیش داریم که آگه قرار باشه توی پارک آتیش روشن کنید و نارنجک بترو کنید و وسط باغچه ها برید تمام خرجی که تا به امروز کردیم حروم می شه! بنابراین من از شما پسرای خودم تقاضا دارم به خاطر خودتون، شهرکتون و خونواده هاتون مراعات بیشتری بکنید، ما مخالفتی با جشن شما نداریم، آگه خواستید می گم محوطه دم زمین چمن رو براتون آماده بکنن تا برای خودتون بخونید و برقصید و شاد باشید، خوشحالی شما، خوشحالی ماست و دیدن جوونهایی که سرشار از انرژی و روحیه هستن روی ما بزرگترها هم تاثیر مثبت می ذاره، فقط نارنجک نزنید، هر خسارتی که به جایی وارد بشه پولش از جیب باباهای شما باید تامین بشه پس دم عیدی یه کم هم به فکر اونها باشید و سعی کنید بچه های خوبی باشید.

فرهاد دست بلند کرد و گفت:

- خانوم آهنی اونهایی که نارنجک می زنن اغلب از محلات دیگه می آن.

شهردار پلک ممتدی زد و گفت:

- می دونم پسر، فکر اون رو هم کردیم، محض اطلاع اون عزیزانی که قصد همکاری با ما رو ندارن بگم که برای اون شب من از کلانتری خواستم چند مامور لباس شخصی در اختیارمون بذارن تا اوضاع رو به صورت نامحسوس زیر نظر بگیرن، این مامورها هیچ کاری به رقص و آتیش روشن کردن شما ندارن و فقط با موارد تخلف از جمله نارنجک زدن و تخریب اموال عمومی و دعوا برخورد می کنن.

صدای پوزخند کاظم به گوش رسید. وحید دست بلند کرد و گفت:

- خانوم آهنی اکثر غریبه ها از روی حصار دور شهرک می پرن و داخل می شن، از در اصلی نمی آن که نگهبان بخواد جلوشونو بگیره!

خانم آهنی سری تکان داد و گفت:

- خب من برای همین از شما بچه ها دعوت کردم چون به کمکتون در این زمینه نیاز دارم، من بابت برپایی یه جشن ایمن و شاد بهتون تضمین می دم، در عوض شما هم بهم قول بدید که با خودتون غریبه ها رو به شهرک نیارید، خودتون هم مراقب باشید و اگه غریبه ای رو دیدید به ما بگید تا بیرونش کنیم، تاکید می کنم، به خاطر شرایط خاص اون روز که باعث می شه نتونیم کنترل دقیقی روی اوضاع داشته باشیم، ورود افراد غریبه به شهرک ممنوعه، بنابراین به دوست و آشناهاتون بگید اون روز به شهرک نیان چون من به نگهبانها سپردم کسی رو راه نندن، ضمنا برای جلوگیری از ورود افراد ناشناس قراره بالای نرده ها رو سیم خار دار بکشیم و نگهبان هم بذاریم!

حسن آکتور به حرف آمد و گفت:

- چگونه دور شهرک رو مین گذاری کنیم؟

خانم آهنی نگاه تیزی به حسن کرد و گفت:

- اگه شما اون روز رعایت کنید، هیچ نیازی به این کارها نخواهد بود پسر جان!

آیدین دست بلند کرد و گفت:

- خانوم آهنی ما تجربه خوبی از حضور مامور در شهرک نداریم، همیشه عده ای غریبه دعوا راه می اندازن و گنااهش به پای ما نوشته می شه.

خانم آهنی با لحنی اطمینان بخش گفت:

- اون مال زمان شاهمیری خیر ندیده بود که عمدا برای این که کار خودش رو آسون کنه توی خونه می نشست و به کلانتری می گفت هر کی رو توی خیابون دیدید با مسئولیت من می تونید ببرید، ولی حالا فرق می کنه، من شب چهارشنبه سوری تمام مدت در شهرک حضور خواهم داشت و اجازه نمی دم حقی از کسی پامال بشه، من برای بچه های خوبی مثل شما هر کاری می کنم چون می دونم لایقش هستید.

همه ای به پا شد که نشان می داد حاضرین به این نتیجه رسیده اند که جلسه رو به پایان است. خانم آهنی تصور نمی کرد که دادن وعده خوراکی تا این حد کارآمد باشد، بچه ها بدون ایجاد دردسر تا به آن لحظه را تاب آورده بودند و او نیز در این مدت حق مطلب را ادا کرده بود و حال می توانست بدون نگرانی ختم جلسه را اعلام نماید. نفس راحتی کشید و گفت:

- خب بچه ها، کسی سوالی نداره؟

حسن دست بلند کرد و گفت:

- چرا! من سوال دارم!

- بگو پسر!

حسن برخاست و لبخندی با دوستانش مبادله کرد و گفت:

- چه ساندویچی قراره بدین؟

خنده ها ترکید. یکی از رفقای حسن پس گردنی محکمی به او زد. خانم آهنی لب فشرد و با حفظ آرامش گفت:

- تو بعد جلسه بیا باهات می خوام صحبت کنم پسر جان!

صدای کاظم شنیده شد که با تمسخر می گفت:

- بز آوردی حسن آکتور! حاج خانوم ازت به دل گرفت!

خانم آهنی کاظم را مخاطب قرار داد و گفت:

- با شما هم صحبت دارم، شما هم بعد جلسه به سر بیاید پیشم!

کاظم سر و گردنی تکان داد و با صدای بمی گفت:

- در خدمتیم حاج خانوم!

نوجه ها در ستایش شجاعت رئیسشان بر سر و شانه اش زدند.

پسری لاغر و قد بلند با عینک و ته ریش و سیگاری بر لب وارد سالن شد و بی اعتنا به سکوت و شگفتی اجتناب ناپذیری که ایجاد

کرده بود از میان ردیف صندلی ها گذشت و گوشه مجلس برای خود جایی پیدا کرد و نشست. خانم آهنی که از بدو ورود او را

زیر نظر داشت پرسید:

- شما ساکن این شهرک هستید؟

پسر لاغر خیره تماشایش کرد و حسن به جای او گفت:

- نه خانوم آهنی مال این شهرک نیست، بنده از بدش از جلسه بیرون!

خانم آهنی چشم غره ای به حسن رفت و او زبانش را بیرون آورد و خندید.

پیمان نجوا کنان به دوستانش که در همان ردیف انتهایی نزدیک در نشسته بودند گفت:

- به این پسر می گن چوپوق! عین گاو می مونه، هر چی بهش بگی هیچی جوابت رو نمی ده! راه به راه هم سیگار می کشه.

خانم آهنی انگار تشخیص داده بود که آن پسر چندان حال درستی ندارد رو به جمع پرسید:

- شما این آقا رو می شناسید؟

حسن گفت:

- آره بابا! خودش که علافه، باباش هم پشت شهرداری نارنجک می فروشه!

همه خندیدند اما هیچ واکنشی از طرف پسر تازه وارد مشاهده نشد. اصلا انگار چیزی نشنیده بود. خانم آهنی نگاه ژرفی به او کرد و

سرانجام گفت:

- حضور شما در جلسه از نظر من اشکالی نداره، فقط خواهش می کنم سیگارتون رو خاموش کنید و اگه دوست دارید می تونید به

حرفهای ما گوش بدید.

چوپوق بی کلام، انگار آدمی ماشینی باشد به آرامی سیگارش را زیر پا خاموش کرد.

حسن گفت:

- پس چرا بیرونش نمی کنید خانوم آهنی؟ اون که مال این شهرک نیست! امگه نگفتید نباید افراد ناشناس وارد شهرک بشن؟

خانم آهنی با نگاهی مستقیم از بالای عینک گفت:

- ایشون اینجا مهمان هستن و هنوز هم هیچ حرکت ناشایستی ازشون ندیدم که بخوام بیرونشون کنم! ولی تو یکی ظاهرا نمی خوای ساکت بشی، به بار دیگه صدا تو بشنوم بیرون می کنم!
حسن این دفعه واقعا ساکت شد.

سر و کلهٔ اعجوبهٔ دیگری پیدا شد که او نیز دست کمی از چوپوق نداشت، سیاه و ژولیده با لبهایی کبود، شلوار خمره ای و کاپشن چروکیده و کوتاه، با ترش رویی پرسید:

- این جلسه تموم شد؟ بابا ما گشمنونه ها!

صدای هر هر خندهٔ کاظم و دوستانش شنیده شد. خانم آهنی که کاسهٔ صبرش لبریز شده بود با تحکم گفت:

- زود از اینجا برو بیرون تا نگفتم بیان دست بند بزنی و ببرنت!

پسر دست به کمر زد و حق به جانب گفت:

- و اگه نخوام برم؟

در کمال شگفتی، آیدین که هرگز اهل مداخله نبود با عصبانیت بلند شد و گفت:

- آقای محترم مگه زبون فارسی حالتون نمی شه؟ لطفا تشریف ببری بیرون!

خندهٔ پسر ژولیده به آسمان رفت و محکم تخت سینهٔ آیدین کوبید و گفت:

- بشین سرجات جوجه فوکولی! از تو مرد تر اینجا نبود منو بندازه بیرون؟

فرهاد اختیار از کف داد و پیش آمد و گفت:

- برو بیرون! با زبون خوش می ری یا...

پسر شیشکی کشید و فرهاد با او دست به یقه شد، خانم آهنی از سر مجلس داد زد:

- بچه ها خودتون رو درگیر نکنید! آهای! یکی از نگهبانها بیاد این لندهور رو بندازه بیرون!

فرهاد که به شدت ناراحت بود با غیظ گفت:

- لندهور کمشه خانوم آهنی! اینا یه مشت لات بی سر و پان!

کاظم که تا آن لحظه آرام نشسته بود و از تماشای صحنه درگیری لذت می برد یک مرتبه از جا بلند شد و گفت:

- چی شد، نفهمیدم! حالا رفیق های ما شدن لات بی سر و پا؟

متعاقب او نوچه هایش در حمایت از وی برخاستند و با گرفتن حالت تهاجمی شروع به دندان قروچه و قدرتمایی کردند. ترس بر

سالن حاکم شد. خانم آهنی که همچنان سعی در کنترل جلسه داشت هشدار گونه گفت:

- اینجا جای دعوا نیست! بشینید سر جاتون بینم!

ولی کاظم که مشخص بود دنبال شر می گردد ردیف صندلی ها را شکافت و پیش آمد و یقهٔ فرهاد را گرفت و گفت:

- بزمن فکت رو بیارم پایین جوری که ننه ات نتونه بشناسدت؟

آیدین مداخله کرد و گفت:

- آقا ما با شما دعوا نداریم! این آقا- اشاره به پسر ژولیده- نظم جلسه رو به هم زده، باید...

کاظم تشر زنان حرفش را برید و گفت:

- خفه شو بینم بابا! انگار کورم که داره برام توضیح می ده! این آقا رفیق منه! من اجازه نمی دم به رفیقم توهین بشه، روشن شد؟

و با کف دست صورت آیدین را گرفت و به عقب هل داد.

فرهاد رو به وحید کرد و گفت:

- آقا وحید، نمی‌خواهی از رفاقت دفاع کنی؟

ولی وحید حتا رویش را برنگرداند چه برسد به مداخله. پیمان هم از ترس از جایش تکان نمی‌خورد. هر لحظه ممکن بود درگیری شکل بگیرد و خوش خیالی بود اگر تصور کنیم امثال کاظم و دوستانش احترامی برای اموال عمومی قائل می‌شدند. فرهاد بیش از آن که نگران دعوا باشد، از خسارتی که ممکن بود به سالن اجتماعات وارد شود می‌ترسید و در آن لحظه مانند خیلی‌های دیگر به خدا پناه برده بود بلکه کمکی از راه برسد.

درست در لحظه‌ای که پسر ژولیده مو مشتش را بالا برد تا دعوا را شروع کند، دستی قدرتمند از پشت آن را گرفت، پیچاند طوری که ناله‌اش به آسمان رفت و قادر به هیچ حرکتی نبود. در برابر دیدگان حیران حاضرین، مردی ریشو و غول پیکر در لباس آبی تیره تعمیرکاری، چنگک‌هایش را به موهای پسر ژولیده انداخت و با یک دست همچون بچه‌گربه‌ای او را از زمین بلند کرد. پنجره‌ای که روزگاری فرهاد و حمید برای فراری دادن دوست رنگین پوستشان، به عمد آن را شکسته بودند باز و به اندازه کافی بزرگ بود که پسر موژولیده بدون آسیب دیدن و با سر از میان آن به درون راهرو انداخته شود. ولیکن این تنبیه برایش کافی نبود، چون به محض برخاستن شروع به فحاشی کرد و از بخت بد، حین فرار پایش روی موزائیک‌های سفید راهرو لیز خورد و این بار با چنان شدتی از ساختمان با آردنگی به بیرون پرتاب شد که گرفتن زنده‌های محافظ نیز ثمری به حالش نداشت و به همراه میله‌های از جا کنده شده به درون محوطه سبز روبروی ساختمان سقوط کرد و نیمه‌گریان و چون سگی زوزه کشان پا به فرار گذاشت.

مرد غول پیکر تکانی به سر و گردنش داد و موهای چتری صافش را از روی پیشانی به عقب راند و با چشمان ریز پنهان در زیر ابروان ضخیمش به کاظم خیره شد، انگار می‌گفت:

"با زبان خوش می‌روی یا تو را نیز به همین شکل بیرون بیاندازم؟"

سردسته‌الوات که توانایی مقابله با مراد را در خود نمی‌دید، دندان قروچه کنان و خرناس کشان قصد رفتن داشت که خانم آهنی گفت:

- کاظم و دوستاش بمونن می‌خوام آخر جلسه باهاشون حرف بزنم!

کاظم خودش را به نشنیدن زد ولی مراد با دستان بزرگش شانه‌اش را سفت چسبید چنان که خیلی زود به این نتیجه آزار دهنده رسید که بهتر است مطابق دستور عمل کند و با عصبانیت در معیت افرادش به محل نشستنش بازگشت. کل این ماجرا در عرض چند دقیقه رخ داد و شرح آن تا مدت‌ها نقل محفل پسرها بود تا با آب تاب بگویند که آن مرد صورت زخمی چه بلایی بر سر یکی از سگهای مجیز گوی کاظم آورده است، ولیکن برای چوپوق آب از آب تکان نخورده بود. مجسمه وار نشست و با بی‌تفاوتی تماشا کرد و در پایان هم معلوم نشد چیزی خورده یا نه، چون کسی رفتنش را ندید.

مراد در برابر خانم آهنی دست بر سینه نهاد و با احترام گفت:

- مادر سلام رسوندن و گفتن یه سر پیام جلسه تا اگه کاری چیزی بود در خدمتون باشم.

صدای مراد هم در نوع خودش خاص بود. فرهاد اطمینان داشت که تا به حال چنین صدای بم و کلفتی نشنیده است!

خانم آهنی لبخندی مادرانه زد و گفت:

- سلامت باشن، اتفاقا خیلی به موقع اومدید، حالا دیگه مشخص شد چه کسانی نیاز به راهنمایی و مراقبت بیشتر دارن!

و با کاظم که دلخور و دست به سینه در جایش نشسته بود نگاهی مبادله کرد و افزود:

- خوشحالم که در میون همسایه‌های تازه وارد افراد درست کار و زحمت کشی مثل آقا مراد هستن که من می‌تونم به وجودشون

افتخار کنم، بچه‌ها هیچ می‌دونستید که مراد همون کسی است که جدیداً کارهای تاسیساتی شهرک رو در کنار آقای بایرامی انجام

می ده؟ ضمناً قرار شده جایی در اختیارش بذاریم تا خدمات مکانیک ماشین رو هم برای اهالی شهرک انجام بده، خدا حفظت کنه پسر، تو نه تنها کمک دست مادرتی، که به تمام شهرک هم سرویس می دی، ای کاش بقیه ازت سرمشق بگیرن.
مراد سر به زیر انداخت و خجالت زده گفت:
- مخلص شما هستیم.

خانم آهنی در میان تشویق و تحسین مخاطبان نوجوانش تریبون را ترک کرد. نسیم افغانی سینی به دست آمد و مشغول توزیع ساندویچ ها شد. دو جعبه نوشابه نیز در دو رنگ روی سکو گذاشت تا هر کسی آن چه می پسندد را بردارد. سالن از همه همه و سر و صدا آکنده بود و عده ای چون قحطی زدگان از سر و کول دیگران بالا می رفتند و به خوراکی ها هجوم می آوردند و سهم خود و احتمالاً دوست و آشنا و بستگانشان را می قاپیدند!
با اشاره خانم آهنی، مراد، فرهاد، آیدین و وحید به دفتر وی احضار شدند و پیمان و جمال کوچولو نیز از سر کنجکاوی به دنبالشان رفتند.

تا خانم شهردار قدری خستگی بگیرد، پسرها دور میز کارش جمع شده بودند و حرف می زدند. مراد ساکت روی اولین صندلی کنار در نشسته بود و فرهاد را می نگریست که همچنان از بابت آن درگیری دل چرکین بود و غرغر می کرد. آیدین و وحید بحث داغی را پیرامون مسائل فرهنگی و اختلافات طبقاتی در پیش گرفته بودند و پیمان هر از گاهی نظری می داد و نیم نگاه شگفت زده ای به مراد داشت که نشسته هم قد فرهاد در حالت ایستاده بود!
جمال داوطلبانه کنار در نگهبانی می داد و از ورود غریبه ها جلوگیری می کرد و البته نگران بود که نصیبی از آن سفره رنگین نبرد، از این رو مرتباً از لای در به درون سالن سرک می کشید و سرانجام از نوید پولادی خواست که سهمی برایش کنار بگذارد و چون به خواسته اش رسید، با خیال راحت مشغول نگهبانی شد.
خانم آهنی پشت میز نشست، ظرف کریستال حاوی بیسکویت را به پسرهایی که ایستاده و یا نشسته احاطه اش کرده بودند تعارف کرد و در حالی که تسبیح می چرخاند خجالت زده گفت:

- چیز زیادی برای پذیرایی ندارم!

سپس انگار به یاد موضوعی افتاده باشد، یک مرتبه رو به در فریاد زد:

- آهای نسیم! نسیم؟

شاگرد مغازه سر به درون اتاق آورد:

- بله خانوم آهنی؟

- مادر الهی خیر ببینی، چند تا ساندویچ و نوشابه برای این بچه ها کنار بذار!

نسیم صادقانه گفت:

- تموم شد خانوم آهنی!

شهردار با تاسف سری تکان داد و گفت:

- پس بی زحمت برو پیش ترابی بهش بگو خانوم آهنی گفت چند تا ساندویچ و نوشابه دیگه بهمون بده.

جوان افغانی تعظیمی کرد و رفت و خانم آهنی پشت سرش بانگ زد:

- بهش بگو پولشو بعداً می دم!

صدای مبهم نسیم که می گفت "اطاعت" شنیده شد.

آیدین و فرهاد تقریباً هم زمان گفتند:

- راضی به زحمت نبودیم!

خانم آهنی لبخندی زد و مهربانانه گفت:

- نه این چه حرفیه! شما ها خیلی امروز کمکم کردین، به دادم رسیدین، یه ساندویچ که چیزی نیست!

و مراد را خطاب قرار داد و گفت:

- مراد جان صدات کردم بیای چون می خواستم یه زحمتی بهت بدم.

مراد دست بر سینه نهاد و گفت:

- امر بفرمایین خانوم آهنی!

خانم آهنی سر پیش آورد به نجوا گفت:

- از تو و بقیه کسانی که اینجا هستن خواهش می کنم روز چهارشنبه سوری در برقراری نظم کمکم بکنید.

به صندلش تکیه داد و لیوان آبی را سر کشید و خسته و مستاصل افزود:

- راستش من در مورد این که قراره اون روز مامورهای لباس شخصی در شهرک حضور داشته باشن راست نگفتم، خدا منو ببخشه

ولی چاره ای نبود چون من از کلانتری چنین درخواستی کردم ولی اونها گفتن که تمام نیروهاشون برای اون شب آماده باش هستن

و نیروی اضافه ای ندارن که در اختیارمون بذارن، من جز شما بچه های خوبم کسی رو ندارم و ازتون می خوام که دست راست من

باشید و کمکم کنید تا اون روز از شهرکمون محافظت کنیم. راستش من تصمیم دارم آگه بشه، برای تحویل سال یه جشن خانوادگی

در چادر امداد برگزار کنم و همگی در کنار هم به استقبال سال نو بریم و لازمه این کار اینه که اون چادر روز چهارشنبه سوری

آسیبی نبینه.

پسرها مردد و در سکوت همدیگر را تماشا می کردند. مراد سر به زیر انداخت و گفت:

- من هر امری باشه در خدمتون هستم.

خانم آهنی دستی به سر و گوش مراد کشید و گفت:

- تو پسر با غیرتی هستی! آگه تو نبودى من نمى تونستم این جلسه رو اداره کنم، از اولش هم حدس می زدم که اون بچه قصاب یه

شری به پا می کنه، اون و پدرش با من دشمنی دارن، بعید نیست تمام این جنگولک بازی های امشب زیر سر اون پدر و پسر باشه، البته

من هر جا شد سعی کردم کنترل کار از دستم خارج نشه ولی واقعیت اینه که طرف شدن با این جماعت کار من دست تنهای شصت

و اندی ساله نیست، هیچ می دونستید که اون موقعی که اون پسره معتاد می خواست جلسه رو به هم بزنه من داشتم الکی فریاد می

زدم و از نگهبانها می خواستم که بیان؟ کسی نبود به فریادمون برسه! قربونش برم حتا یکی از مردهای شهرک حاضر نشد کنارم

باشه، من خودم تک و تنها این جلسه رو برگزار کردم! تنها و با هزینه خودم! تمام مدت اضطراب داشتم و زیر لب دعا می خوندم

که یه وقت اتفاقی نیفته...

ساکت شد و با دستمالی پای چشمانش و سپس شیشه عینکش را پاک کرد.

مراد بار دیگر گفت:

- من هر اوامری که باشه در خدمتم. خواستید اون روز مرخصی می گیرم و از اول روز می آم کمک دستتون.

خانم آهنی لبخندی زد و گفت:

- نه پسر، لازم نیست، من نمی خوام هیچ یک از شما به زحمت بیفتید، من خودم از پس مسؤلیتهام بر می آم، برای اون شب هم اصلا

توقع ندارم با کسی درگیر بشید، فقط مراقب باشید و آگه موردی بود گزارش بدید و وظیفه برقراری امنیت رو به ما بسپرید.

فرهاد گفت:

- ما همه با جون و دل در خدمت شما هستیم خانوم آهنی!

آیدین تایید کنان افزود:

- عملکرد این آقا-اشاره به مراد- من رو مجاب کرد که بیشتر از قبل نسبت به شهرک احساس مسئولیت بکنم، به جا می دونم که همین الان از ایشون تشکر کنم، چون اگر نمی اومدن ما احتمالاً کتکه رو خورده بودیم! خیلی ممنون آقای مراد، شما خیلی قوی هستید!

مراد لبخندی غرور آمیز زد و زمزمه کرد:

- چاکریم!

سر و صدای سالن از حد طبیعی خارج شده بود، انواع اقسام اصوات نکره از خنده و عربده و آروغ و حتا صدای حیوانات جنگلی به گوش می رسید! خانم آهنی اخمی کرد و از جمال پرسید:

- اونجا چه خبره؟

جمال فوری لای در را باز کرد و گزارش داد:

- خانوم اجازه نوید پولادی و سیامک مقدسی رفتن پشت بلندگو، دارن ادای شما رو در می آرن، چند نفر هم روی سکو دارن می خونن و می رقصن!!... خانوم اجازه الان سیامک مقدسی گوجه های ساندویچش رو زد تو سر نوید! اوای خانوم آهنی! اون پسره که آقا مراد بیرونش کرد دوباره برگشته، یکی از دوستاش ساندویچش رو از اون سر سالن براش پرت کرد، حالا داره نوشابه یکی از بچه ها رو به زور ازش می گیره... گرفت، کاظم و دوستاش هم دارن می رن، همین الان کاظم با لگد زد به صندلی رو پرت کرد... جاهلان که تا جا داشتند خورده و آروغ زده بودند، سرخوش و شنگول راه را به سمت خروجی می گشودند که صدایی مردانه خطاب به آنها گفت:

- کاظم و حسن بیان اینجا!

سر دسته الوات عادت نداشت به این شکل صدایش بزنند و با آمیزه ای از خشم و شگفتی سر گرداند و با دیدن مراد زیر لب فحشی داد و از همانجا فریاد کشید:

- چیکار داری؟

- بیا دفتر، خانم آهنی باهات کار داره، به حسن هم بگو بیاد!

- چیکارم داره؟

مراد چشم دراند و گفت:

- نشنیدی چی گفتم؟

- چرا... چرا شنیدم!

نوجه های کاظم قصد داشتند به همراه رئیسشان وارد اتاق شوند ولی مراد مانع شد و در را محکم به رویشان بست.

خانم آهنی نگاهی از نوک سر تا به پا به کاظم که کاپشن سبز بر دوش، سینه کفتری و دست به جیب و با پاهایی باز به اندازه عرض شان در برابرش ایستاده و حسن که از ترس مراد کاملاً مؤدب و سر به زیر بود انداخت و گفت:

- شما دو نفر باید بهم قول بدید که روز چهارشنبه سوری در دسر درست نمی کنید، ضمناً من تو- خطاب به کاظم- رو مسئول برقراری نظم می کنم و اگه اتفاقی اون روز بیفته از چشم تو می بینم!

حسن شگفت زده سر بلند کرد ولی کاظم ژستی تحقیر آمیز گرفت و عناد ورزانه گفت:

- و اگه ما دلمون نخواد پلیس بازی در بیاریم چی می شه؟

مراد کاپشن کاظم را از روی دوشش برداشت و به دست حسن داد و دستانش را از جیب بیرون کشید و گفت:

- چرا تو دلت می خواد!

کاظم از کوره در رفت و گفت:

- بین مراد، حد خودتو بشناس! یه کاری نکن مجبور بشم....

مراد حرفش را برید و با همان قاطعیت قبلی تکرار کرد:

- گفتم تو دلت می خواد!

به یکدیگر چشم غره رفتند و کاظم که هیکل مراد بر او سایه انداخته بود گلایه مند گفت:

- ولی من دوست ندارم لله یه مشت بچه بشم!

خانم آهنی بی تکلف گفت:

- لازم نکرده تو لله کسی بشی! تو و دوستت فقط اون شب مراقب هستید که غریبه ها وارد شهرک نشن و در ضمن بین بچه ها

دعوا و کتک کاری به وجود نیاد همین! این هم کار شاقی نیست که تو این طور علم شنگه راه انداختی پسر جان!

- ولی حاج خانوم به من چه که یک مشت بچه دوست دارن چیکار بکنن یا نکنن؟ من که کلانتر نیستم!

- کلانتر نیستی ولی به نفعته که با ما همکاری کنی! فکر نکن از کارای خلافی که با دوستان می کنی بی خبرم، بهم گفتن که چادر

امداد رو کردید پاتوق و شبها اونجا جمع می شید و مواد می کشید، وای به حالتون اگر بهم ثابت بشه که این حرف صحت داره!

همه تون رو می دم دست کلانتری! اگه فکر کردید که چون شهردار این شهرک یه زنه، هر غلطی دوست دارید می تونید بکنید

کور خوندید، بهت اخطار می کنم، این تنها فرصتیه که به تو و دوستانت می دم تا نشون بدید به قوانین و مقررات پای بندید، حالا

انتخاب با خودت!

کاظم نگاهی به سقف کرد و جویده جویده گفت:

- تو این هیر و ویر به چه دردسری افتادیم!

مراد گفت:

- شلوغش نکن! شنیدی که خانم آهنی چی گفت، لازمه تکرار بشه؟

کاظم روی ترش کرد و گفت:

- نخیر! کر که نیستم خدا نکرده!

لب فشرد و سرانجام گفت:

- سگ خور! چشم! چشم حاج خانوم! ما اون روز می شیم زنجیر کش شما، خوب شد؟ حالا می ذارید شرمونو کم کنیم؟

خانم آهنی رضایتمندانه گفت:

- بله، دیگه کاری باهاتون ندارم، فقط یادتون نره که چه قولی دادید!

کاظم با خشونت در را گشود و پیش از رفتن انگشت تهدید گرش را سوی مراد گرفت و گفت:

- بعداً همدیگرو می بینیم!

مراد لبخندی کجی زد و کاظم خشمگین این گونه نشان داد که قصد کاپشن در آوردن و درگیر شدن دارد که نوچه هایش مانع

شدند و مراد هم در را روی صورتش بست تا بیشتر از آن مجبور به تقلید از الگوهای جاهلیتش نباشد. لگدی به در آخرین عرض

اندام سر دسته تحقیر شده الوات بود چرا که وقتی مراد با خشم در را گشود پرنده در سالن اجتماعات پر نمی زد!

خانم آهنی با تأسف سر تکان داد و چرخاندن تسیح را از سر گرفت. مراد با حالتی دلگرم کننده گفت:

- خیالتون راحت باشه خانوم آهنی، من چشم از شون بر نمی دارم، اگه خواستن دست از پا خطا کنن خودم خدمتتون می رسم!
خانم آهنی گفت:

- زنده باشی پسر، ولی تو هم زیاد با اینها درگیر نشو! ممکنه یه وقت یه جا تنها گیرت بندازن و بلایی سرت بیارن.
مراد لبخندی زد و هماورد طلبانه گفت:

- اونا وجودشو ندارن! پوزه همه شون رو خورد می کنم!
و فورا با تکانی به خود آمد از جمع عذر خواهی کرد.
وحید گفت:

- ولی خانوم آهنی شما چطور به قولشون اعتماد کردین؟ اونا شرف ندارن! یک روده راست تو دلشون پیدا نمی شه!
خانم آهنی با درکی اغماض گرانه گفت:

می دونم وحید جان، ولی چاره ای نیست، توکل به خدا! ایشالا همه اون شب دست به دست هم می دیم و خدا هم کمکمون می کنه تا همه چیز بی قضا و بلا سپری بشه! از شما می خوام که اگه کسانی رو به غیر از کاظم و دوستاش می شناسید که ممکنه برامون دردسر ایجاد کنن بهم معرفی کنید تا در موردشون اقدام کنم، هر کس که به نظرتون شورشیه او مد رو بفرستید پیش من تا خودم باهاش صحبت بکنم!
فرهاد گفت:

- من اکثرشون رو می شناسم، لیست اسامی شون رو بهتون می دم، ولی ما باهاشون هیچ رابطه ای نداریم که بتونیم بفرستیمشون پیش شما!

خانم آهنی تاکید کنان گفت:

- اشکال نداره، اسامی شونو بهم بدید، باقیش با من، خودم سر عقل می آرمشون!
مجددا بیسکوئیت تعارف کرد و افزود:

- تا این پسره نسیم پیداش بشه چند تا بردارید، نمی دونم چرا این قدر طولش داد؟ پاشم یه زنگی به این ترابی بزنم...
در حالی که خانم آهنی با تلفن حرف می زد و از لحنش پیدا بود که با فروشنده به مشکل برخورد کرده است، بچه ها مشورت می کردند. در نهایت نیز خبری از ساندویچها نشد و جمال تنها کسی بود که آن شب شکمش سیر شد. مراد بی درنگ خدا حافظی کرد و رفت ولی بحث فرهاد و دوستانش تا خروج از سالن و حتا در طول پیاده روی شبانه ادامه یافت.

وحید که اعتقادی به طرح خانم آهنی نداشت و از همان لحظه اعلام عدم همکاری کرد. پیمان نیز با این که سخن بزرگترهایش را تایید می کرد، تردید و دو دلی در سیمایش موج می زد. تنها فرهاد و آیدین مصمم بودند که به هر شکلی به شهردارشان کمک کنند.

هوا به تدریج سرد می شد. باران ملایمی باریده و زمین را خیس کرده بود. فرهاد که اینک تنها آیدین را در کنار خود می دید با حالتی متفکر گفت:

- راه سختی رو خانوم آهنی در پیش گرفته، سپردن مسئولیت اجرای قانون به عده ای که خودشون از بیخ و بن با قانون مشکل دارن، به نظر عملی نمی آد!

آیدین پلک ممتدی زد و گفت:

- توتافه*! ولی خب خانم آهنی جدا زن جالبی هستن! هر چیزی که به ذهنشون برسه رو دوست دارن انجام بدن، این روحیه موفقیت طلبیشون رو تحسین می کنم، بعید می دونم نظیر ایشون به این راحتی پیدا بشه، در مورد کارهاشون می شه کتابها نوشت! فرهاد لبخندی زد و با نگاهی به افق در تاریکی فرو رفته مسیر پیش رویش زمزمه کنان گفت:
- شاید من یه روزی این کار رو کردم!

طرح اعجاب انگیز و به عبارت صحیح تر نامتعارف خانم آهنی در عمل نیز نتایج منحصر به فردی داشت. بخشیدن قدرت به دست مشتى جوان خلاف کار دیوانگی محض به نظر می رسید، ولو برای یک شب، با این حال شهردار نشان داد که برای تلنگر زدن به وجدان ملامت گر و فضیلت طلب جوانان، روش های بدیعی در چنته دارد. بدون خبر قبلی و به صورتی غافلگیر کننده، تعدادی جلیقه با آرم "همیاران خدمات" بین کاظم و افرادش توزیع شد که واکنش مثبت آنان را در پی داشت. جاهلان در لباس قانون احساس تعهد بیشتری می کردند و ذوق زده از این اعتبار موقت، نشان دادند که در صورت جدی گرفته شدن قادر به انجام کارهای مهمی هستند، با این حال ضعف فرهنگی و عادات زشت نهادینه شده چیزی نبود که با یک توبیخ مختصر اخلاقی و واگذاری مسئولیتی حیاتی به آنها محو شود.

چهارشنبه سوری آن سال از جهات زیادی با سالهای قبل متفاوت بود. تغییر بافت شهرک، دو دستگی اجتناب ناپذیری را باعث شده بود. دیگر از آن حلقه یکپارچه دست افشانان خبری نبود. تفاوت سلیقه حتا در حد آهنگی که برای پایکوبی در نظر گرفته شود هویدا بود. به محض آن که رقصی پا می گرفت اختلافی به آن پایان می داد. قدیمی ترها روی خوشی به تازه واردین نشان نمی دادند و هر یک در قلمرو و به سبک خود مشغول جشن گرفتن شدند.

دخترها ترجیح دادند بر خلاف همیشه جدای از جمع و برای دلشان شادی کنند. آتشی افروختند و تا خاموش شدنش قطاری از روی آن پریدند و آواز خواندند. پسرها در نبود حمید که گل سر سبد جشن های خود جوش بود کم فروغ تر از قبل ظاهر شدند. شاید هم گذر از سن نوجوانی آنها را به کناره گیری و حفظ متانت وادار می کرد. دست به جیب در گروه های دو سه نفره، راه می رفتند و گپ می زدند و می خندیدند و در جواب بزرگترهایی که مانند سالهای قبل از آنها جوشش و جنبش را طلب می کردند با غرور می گفتند:

- ما دیگه بزرگ شدیم!

به پارک خانوادگی آسیبی وارد نشد. روی هم رفته جاهلان به وعده خود مبتی بر حفظ اموال عمومی و پرهیز از درگیری تا حد زیادی پایبند ماندند. خانم آهنی نیز شرط احتیاط را به جا آورده و دستور داده بود چراغهای پارک را خاموش کنند. نمای در تاریکی فرو رفته بوستان با آن درختان لخت و حوض خالی و اسباب بازی های متروکش، به جنگل اشباح می مانست و فقط برای چند جوان بی مبالا مناسب بود تا شرب خمر کنند و باعث آتش گرفتن درختی شوند. اقدام به موقع مراد که شلنگی را به سر فواره پارک بست و آب را با فشار به کاج کهن سال پاشید، آتش را مهار کرد و جمعیت به افتخارش دست زدند و سوت کشیدند و به وی لقب دهقان فداکار را دادند!

مردم به تدریج در کنار زمین چمن و همان محوطه ای که شهردار وعده آماده سازیش را داده بودند جمع شدند و هر کس هر هنری داشت رو کرد. جاهلان بیشتر به نمایش های بدلکاری تمایل نشان می دادند و تشکیل ستون سه نفره انسانی و خوردن نفت و تف کردن آن در آتش از نمایشهای پر مخاطب آنان بود. تعدادی از جوانان تازه وارد هم نشان دادند که در انجام حرکات آکروباتیک و تقلید از رقصهای مشهور تکنو و برک مهارت دارند.

ابزار آتش بازی آیدین که همگی خارجی و نایاب بود به گونه ای دیگر موجب سرگرمی و شگفتی جمع را باعث شد. دیدن شلیکهای رنگی و موشکهایی که در پهنة آسمان به شکل خوشه، گل و متن های لاتین محبت آمیز و تبریک عید نورافشانی می کردند برای خیلی ها تازگی داشت.

از دیگر نکات جالب چهار شنبه سوری آن سال، مشارکت خانمهای شهرک در جشن برای اولین بار و به سبکی کاملاً زنانه بود. بخش کوچکی از محوطه به صورت یک چهار گوش طناب کشی شده بود و در داخل آن خانمها شکیبا، بهره بخش و امینی که در فعالیتی مشترک دیگ بزرگ آشی پخته بودند، دست پختشان را در کاسه های کوچک سفید یک بار مصرف توزیع می کردند. خانم شفیع، مادر لیلا، پشت یک دبه پلاستیکی ضرب گرفته بود و خانم شکیبا هم با فارغ شدن از توزیع آش، مجمعه برداشت و به وی ملحق شد. دیگر خانمها دست می زدند و سرود می خواندند. لیلا تنها دختری بود که از مرز طنابی گذشت و به درون مربع گام نهاد و در همراهی با مادرش و خانم شکیبا رقصید. آقای همایونفر به وجد آمده از روحیه شاگرد مو شراییش، به جمع خانمهای آوازه خوان وارد شد و او نیز فرصتی برای مرور ترانه های دوران جوانی یافت.

این محفل، تماشاچیان خاص خودش را داشت و بیشتر خانواده ها و سکنه قدیمی از آن استقبال کردند. جوانها انگشت شمار ولی ساکت و مودب به تماشای هنرنمایی بزرگترهایشان ایستادند. آیدین شرایط را برای تهیه گزارشی تصویری از این پیشامد نادر فراهم دید و هندیکم به دست مشغول فیلمبرداری شد. فرهاد نیز به نوبه خود آن چه عدسی چشمانش شکار می کرد را بر صفحه ذهنش به ثبت می رساند تا گوشه ای از خاطراتی باشد که به زودی بر پهنة کاغذ جاودانه می شد.

طولی نکشید که جمع کثیری پیرامون مربع گرد آمدند و فرهاد زمانی به خود آمد که در محاصره دخترانی آشنا و غریبه بود. فشار جمعیت او را به جلو و به سمت دوست فرانسویش می راند. آیدین با خنده این مسئله را ناشی از اعتماد دختران به فرهاد می دانست و فرهاد با رد این موضوع ادعا می کرد که آنها برای دست رسی به آیدین این چنین تقلا می کنند!

این فرضیه محتمل تر به نظر می رسید چرا که امثال نغمه و روبی، به فرهاد سیخونک می زدند و با کنار رفتن او دستی از پشت آرام انتهای گیس دم اسبی آیدین را لمس می کرد. فرهاد از خجالت سرخ شده بود و در عین حال می بایست نگاه آتشین و حسادت بار وحید و پیمان را تحمل می کرد که در گوشه ای دیگر به تماشا ایستاده بودند. آن دو راهی به جمع دخترهای محاصره کننده نداشتند و یک مرتبه هم که به بهانه حضور فرهاد و آیدین قصد نفوذ به لایه های پیشین جمعیت را داشتند، با چشم غره به عقب رانده شدند! خانم های خجسته دل سرانجام پای آیدین را به میان کشاندند و وادارش کردند که به فرانسوی آواز بخواند. وحید از شدت حسادت داشت می ترکید و پیمان بغض کرده بود چرا که تشویق دخترها در حمایت از پسر مو بور و چشم آبی چند برابر شد. فرهاد در جستجوی راهی برای گریز از نگاه های کنجکاو مردم، یک مرتبه خودش را با درنا سینه به سینه دید. نگاهی که پسر نوجوان تا ابد از آن تحت عنوان کمند اسارت نام می برد، همان جا به وی دوخته شد. فرهاد آنی احساس کرد که همه چیز از حرکت افتاد و مردم سیاه شدند و فقط خودش و درنا در هاله ای از روشنایی باقی ماندند.

" حکایت دلباختن و دل بستن در شب چهارشنبه سوری، بار دیگر به وقوع پیوست."

آیدین برای نجات خود از محمصه، نام نسترن و درنا را بر سر زبانها انداخت و آقای همایونفر این دو را از میان جمعیت و با ادب و احترامی که قابل رد کردن نبود، به داخل دعوت نمود. دو خواهر ناتنی به درخواست مردم، ترانه ای را که در جشن پیوند قلبها اجرا کرده بودند، بازخوانی کردند. صدای پری گونه نسترن و آواز محزون درنا در هم ادغام شد تا فرهاد غرق در خلسه ای شیرین، بار دیگر در شب چهارشنبه سوری اشک بریزد...

خارج از آن محفل چهار گوش، انفجار نارنجک ها زهره می ترکاند و ترکش های سوزانش مردم را فراری می داد. چند نفری آسیب دیدند، ولی خوشبختانه جدی نبود. شیشه یکی از خانه ها در اثر موج انفجار فرو ریخت. صاحب خانه حضور نداشت و اعتراضی هم دیده نشد ولی ریزش کامل شیشه عقب یک خودرو درگیری شدیدی را کلید زد. در حالی که شیفتگان مربع، در یک هماهنگی بداهه نسبت به درگیری بی اعتنا بودند، لشگری از جوانان همچون ابری تاریک، مدام از این سر شهرک به آن سر جا به جا می شدند و مشت های گره کرده بود که در این بین بالا و پایین می رفت و عده ای زیر پا می ماندند، ولی این زد و خورد ساختگی نیز در نهایت با چند داد و فریاد و خط و نشان کشی به پایان رسید.

به هر روی مراسم دوام چندانی نداشت و مردم به تدریج متفرق شدند و در گروه های کوچک در برابر خانه هایشان آتش افروختند و از روی آن پریدند. خبری از وحید شماره یک نبود. احتمالاً برای چشم چرانی به محلات دیگر رفته بود ولی نکته جالب غیبت پیمان بود که به نظر می رسید در غیاب آرزو، راه وحید را در پیش گرفته است! همان طور که وحید پیش بینی کرده بود مراسم آتش آن سال غایبانی داشت، چه دختر و چه پسر، ولیکن به دلیل حضور آیدین کفه ترازو به نفع پسران سنگین تر بود. مشتاقان ملکه زیبایی و تفنگدارانش در حسرت دیدار سوختند و برای طرفداران آیدین مجالی پیش آمد تا در غیاب ستایش، برای یک شب گنجینه اش را صاحب شوند.

شیرین بازو در بازوی پیام، در تکمیل حرکات خود ویرانگرش، نمایشی فخر فروشانه و برتری جویانه داشت. هر چند دخترهای زیادی به او رشک ورزیدند اما نکته جالب حضور کارولین - شاگرد مادر پیام - بود که قلاده سگ وی را نیز در دست داشت. با شناختی که دخترها از میزان حسادت و تمامیت خواهی شیرین داشتند، تحمل حضور آن دختر لوند و خوش خنده در کنار پیام، تفسیرات و تردیدهایی بسیاری را به وجود آورد.

پاسی از شب گذشته، فرهاد و آیدین در عمارت دولتشاهی مشغول تماشای فیلم چهارشنبه سوری آن سال بودند. سر و کله لیلا و نسترن هم که برای ملاقات پانته آمده بودند پیدا شد. در همان شب بود که در میان گفت و گوهایشان ایده خلق یک نشریه داخلی برای شهرک مطرح گردید. هر چند تا رسیدن این فکر به مرحله عمل زمانی در حد چند سال باقی مانده است ولی هم لیلا و هم فرهاد شبی را که تصمیم گرفتند در پیروی از طرحهای خانم آهنی، وارد حیطه فرهنگ و ادب شوند از یاد نبردند. سالها بعد لیلا خبرنگاری جسور و با انگیزه بود که برای گردآوری مطالبش به هر سوراخی سر می کشید. و فرهاد در کنار همکاری با نشریه داخلی شهرک، به انجام تعهدش مبنی بر ثبت وقایعی که هرگز کسی به فکر مستند سازی نیفتاد همت گمارد. او به عنوان یکی از اعضای فعال گروه زنبق های جوان، سوگند خورد گنجینه ای را که از فرهادی دیگر به امانت گرفته، خرج جاودانگی و محقق نمودن آرزوهایی کند که هرگز برآورده نشده بود.

بهترین ها

اولی:

نور خورشید در آخرین روز زمستان گرم تر از همیشه بر زمین می تابد. نسیم خنکی که با رایحه بهار عجین شده، پرده توری های اتاق دختری خفته در لباس سبز را به پرواز در می آورد. ساعت شماطه ای کنار آباژور، هفت و نیم صبح را نمایش می دهد و دختر با صدای مهمه مخلوقاتی که بر لب پنجره اتاقش تجمع کرده اند، بیدار می شود. گفتی گروهی کوتوله طماع هستند که بر سر خوراکی دعوا می کنند، سایه ای مبهم و متلاطم از آنها بر پرده فرو افتاده اتاق نقش بسته، دختر گوشه‌هایش را تیز می کند بلکه از زبان آنها سر در بیاورد، تکان پرده تعدادی از آنها را فراری می دهد، ولی خیلی زود بازمی گردند و موقع آمدن از خود صدایی آهنگین شبیه خندیدنی آرام تولید می کنند!

نسیم دیگری می وزد، پرده ناگهان بالا می رود و گنجشکی جوان در تلاش برای به چنگ آوردن خرده نانی رها شده از منقار رقیبش وارد اتاق می شود. دختر با دیدنش غلتی می زند و دمر می شود و می گوید:

- سلام کوچولو!

گنجشک سر کج می کند و حیرت زده او را می نگرد. خرده نانی که به منقار دارد با چرخش سرش بر زمین می افتد. دختر دست دراز می کند و آن را برمی دارد ولی گنجشک می گریزد و به امید رسیدن به آزادی آبی رنگی که از قاب پنجره دیده می شود هراسان بال می زند که در میانه راه در توری به دام می افتد.

درنا خطاب به گنجشک با صدایی بچه گانه می گوید:

- نترس! می خوام صبحونه ات رو بهت بدم! صبر کن، الان نجات می دم... آخ! گازم نگیر!

پرنده در مشت درنا تقلا می کند. درنا پرده توری را کنار می زند. گنجشک و کبوتر چاهی و یا کریم در جهات مختلف به پرواز در می آیند. خوان نعمت به تاراج رفته و از آن خوراکی که درنا شب گذشته برای پرندگان ریخته بود به جز چند خرده ریز پراکنده، چیزی باقی نمانده است. گنجشک بی تاب است و سر و صدا می کند. گویی دوستانش را به یاری می طلبد. صداهایی از میان درختان و بوته ها به وی پاسخ می دهند.

درنا بر سر پرنده بوسه می زند و او را رها می کند، گنجشک با پروازی سریع و موج، آواز شادی سر می دهد:

- جیک جیک! جیک جیک! جیک جیک!

درنا برایش دست می جنباند و می گوید:

- بازم برای بیدار کردنم بیا، امشب برات غذای بیشتری می دارم!

فضله ای سبز و حلزونی کنار دست درنا می افتد. دختر نوجوان با نگاهی به بالای سرش و نوک شیروانی خطاب به صاحب فضله که کبوتر چاهی نر تیل قلدری است می گوید:

- باز به زور غذای دیگر رو خوردی؟ چند بار بهت بگم به اندازه چینه دونت بخور؟ طفلک جیک جیک گرسنه از پیشم رفت!

نسیم بر گونه های درنا بوسه می زند. صبح زیبایی است! طبیعت در آستانه بر تن کردن جامه نوری، با تمام مظاهرش چشم نوازی می کند.

درنا با تپه سرخ رنگ پیش رو و دو درخت نگهبان سر به فلک کشیده اش خوش و بش می کند و برای خورشید بوسه می فرستد و به آسمان لبخند می زند. دم گیس بافته سیاه و بلندش را به دست می گیرد و با آن بازی می کند. یا کریم نشسته بر لب پرچین با همان

صدای بال زدن خنده ماندش باز می گردد و کنار دستش می نشیند. همدیگر را می شناسند، او اولین دوست درنا پس از اقامتش در منزل خانم آهنی است.

همچنان که یاکریم ته مانده غذا را نوک می زند، درنا خوابی که دیده را برایش بازگو می کند:

- خواب دیدم می تونم تو هوا شناور بشم، به سبکی یک پراتو باورت نمی شد، می گفتم آدمها که پرواز نمی کنن؟! و من در جواب بهت گفتم که همه آدمها در آسمون رویاهاشون می تونن پرواز کنن، من هم تو آسمون سبز خودم پرواز می کنم، چه ایرادی داره؟ آسمون من به جای آبی سبزه! البته یه موقعی هم آبی می شه، گاهی هم سیاه! دوست ندارم اون موقع پرواز کنم، سیاه قدرت پروازم رو می گیره، من از تاریکی بدم می آد ولی ازش فرار نمی کنم...

در بی مقدمه و شتاب زده گشوده می شود، یاکریم خنده کنان می گریزد. خانم آهنی با تشتی قرمز در دست وارد می شود و می گوید:

- تو بیداری؟ پس چرا نمی آی صبحونه ات رو بخوری؟

تند تند ملافه و روبالشی ها را در تشت می ریزد و می گوید:

- امروز کلی کار داریم! باید ملافه ها رو بشورم! پرده های هال و پذیرایی هم خیلی چرکن، خدا کنه وقت بشه اونها رو هم بشوریم! تو حالا که امتحانات تموم شده باید بیشتر کمک دستم باشی، خیر ببینی، اول یه جارو برقی بکش! البته خونه تمیزه ولی خب من وسواسیم، موقع تحویل سال خونه ام گرد و خاک داشته باشه برام شگون نداره، البته شاید آگه یه تی بکشی بهتر باشه! اما خب قبلش حسابی توی حیاط زیر شیر آب بشورش! خدا بگم این خانوم مقدسی رو چیکارش نکنه، دو سه روز پیش تی رو ازم قرض گرفت و کثیف و پرز دار پسم داد! نکرد یه آب بهش بگیره!

با تاسف سر جنباند و در حالی که به سمت در می رفت تاکید کرد:

- پس من دیگه سفارش نکنم ها! می خوام تا بعد از ظهر قال قضیه کنده بشه! من امروز خدمات نمی رم و از صبح دستمال دستم گرفتم و مشغول شدم، تو هم بجنب خودتو بهم برسون! پس چرا وایسادی بر و بر تماشام می کنی؟ برو صبحونه ات رو بخور دیگه! درنا پنجره را بست و با دلخوری گفت:

- شما فراریش دادین!

خانم آهنی در حالی که عرق از سر و رویش می ریزد و عینکش بخار گرفته با نگاهی مستقیم می گوید:

- من چی رو فراری دادم؟

درنا به پنجره اشاره می کند و می گوید:

- دوستمو! داشتم خوابم رو براش تعریف می کردم!

خانم آهنی مدتی خیره تماشامی کند و سپس با غرغر و سرزنش از اتاق خارج می شود.

درنا رو به ملکه درون آینه می گوید:

- می بینی پ.پ؟ هیچ تخیلی نداره! حتا نمی خواد یه بار امتحان بکنه و چیزا رو جور دیگه ای ببینه! باز البته بهتر شده، اوایل خیلی اوقات تلخی می کردم، می دام می پرسید با کی پیچ پیچ می کنی؟ می خواست منو بیره پیش روان پزشک، ولی خاله فرشته متقاعدش کرد، آخه اون هم مثل من زبون حیوونها رو بلده، البته نمی تونه با اشیاء ارتباط برقرار کنه، جن ها رو هم نمی بینه، از این نظر من ازش جلوترم!

صدای خانم آهنی از بیرون اتاق شنیده می شود:

- کجایی؟ پس چرا نمی آی صبحونه بخوری؟ ساعت هشت شد!

درنا به فریاد پاسخ می دهد:

- او مدم! دارم موهامو شونه می کنم.

سریع لباس عوض می کند و موهایش را به شکل دم اسبی پشت سرش می بندد و قبل از رفتن به تصویر درون آینه می گوید:
- بعدا برات قصه اون جنی که کفشش رو گم کرده بود تعریف می کنم، من کفششو زیر پنجره ام تو باغچه چال کردم، اگه بدونی
چقدر دنبالش گشته!

و با تکان دو انگشت خداحافظی کنان ادامه می دهد:

- تا ساعت دو و چرت بعد از ظهر خداحافظ!

و همین که می خواهد در راهرو بدود لیز می خورد و بر زمین می افتد و پشتش درد می گیرد.

خانم آهنی ماشین رخت شویی عهد عتیقش را تا آخرین حد پر کرده طوری که در آن به سختی بسته می شود. روشن کردنش قلق دارد. زن شصت و اندی ساله طبق عادت ضربه ای به بدنه می زند و دکمه استارت را می فشارد. ماشین خرخری می کند ولی به کار نمی افتد. خانم آهنی با اخم دو سه ضربه دیگر می زند و این بار صدای کار کردن ماشین به گوش می رسد. لبخند رضایت بر لبانش نقش می بندد. همانطور بالای سر ماشین ایستاده، چند دقیقه دیگر که سرعت دوران افزایش یابد، یک نفر باید دو دستی بغلش بگیرد، و گرنه چون اسبی سرکش جست و خیز می کند و به پیش می رود و لوله تخلیه اش از پشت کنده می شود و آن وقت دیگر
و اولیاست، تا شب باید از روی زمین آب کثیف و کف صابون جمع کنند!

زن در انتظار نفیر اسب پیرش، با خود گفت و گو می کند:

- تو هم دیگه مثل من کارت از تعمیر و این حرفها گذشته! باید بدمت بری، هرچند دلم نمی آد! تو رو از وقتی زنگ های ورزش پا به پای دخترا می دویدم و تمرینشون می دادم، موقعی که فرشته مثل این دختره سر به هوا با درختها دوست بود و پیغامهاشو برای باد زمزمه می کرد.

سری به نشانه تاسف، نه برای دخترک که گذر عمر تکان می دهد و آرزومند می گوید:

- یعنی من اون قدر عمر می کنم که عاقل شدن این یکی رو هم ببینم؟ فرشته که خیلی خوب شد، ولی این درنا اصلا امیدی بهش نیست! زبونم مو در آورد بس که بهش گفتم میز و صندلی افسرده نیستن، گلهای تو باغچه شبها سردشون نمی شه، درختها صبحها نمی رقصن، عروسکها مهمونی نمی رن و روح آقا مجد... استغفرالله، خدا بیامرز دش، شبها تو خیابونهای شهرک پرسه نمی زنه! اهه!
چرا این کوفتی دوباره خاموش شد؟

با تشری دیگر ماشین به کارش ادامه می دهد، خانم آهنی با احتیاط چند گام در حدی که بتواند بیرون حمام و سمت آشپزخانه را ببیند از آن فاصله می گیرد. نمی فهمد درنا برای صبحانه خوردن آمده یا نه، پس دوباره بانگ می زند:

- کجایی؟

- اینجا!

- اینجا یعنی کجا؟

درنا لنگ لنگان خودش را به حوزه دید مادر خوانده اش می رساند و می گوید:

- یعنی بغل جعبه کمک های اولیه!

خانم آهنی که زنی اضطرابی است چند قدم دیگر از حمام فاصله می گیرد و در حالی که گوش چشمی به ماشین رخت شویی دارد با نگرانی و تردید می پرسد:

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

درنا به کمرش اشاره می کند و می گوید:

- می خواستم موج سواری کنم خوردم زمین!

- موج سواری؟

درنا با خجالت نگاهش را پنهان می کند و توضیح می دهد:

- روی قالیچه راهرو! آخه طرح و رنگش همیشه منو یاد دریا می اندازه!

خانم آهنی با تا سف سر می جنباند و باب نصیحت را می گشاید:

- آخه من چند دفعه بهت بگم خیالبافی نکن دختر؟ تو پونزده سالت شده، نمی خوای یه کم بزرگ فکر کنی؟ خسته شدم بس که...

صدای سوت ماشین رخت شویی او را "یا قمر بنی هاشم" گویان به حمام باز می گرداند، بار اسب سنگین تر از همیشه است و لذا لگدهای شدیدتری می پراند، خانم آهنی مجبور است از وزن بدن خود برای مهار کردنش استفاده کند، همچنان که با شکم روی

سقف ماشین خیمه زده، با صورتی یک وری و لپی تحت فشار می گوید:

- حالا طوریت که نشده ایشالا؟ ببینم می تونی شب عیدی پامونو به بیمارستان باز کنی!؟

پاسخ درنا مشخص نیست. جست و خیز ماشین همچنان ادامه دارد و دست خانم آهنی بند است ولی از آنجا که در بغرنج ترین شرایط

هم دیگران را از دلسوزی و راهنمایی هایش محروم نمی کند در حالی که از خستگی به هن و هن افتاده می گوید:

- پماد و یکس تو اتاقمه، بغل تختم جلو آینه! زیاد مصرف نکنی، از فردا پنج روز تعطیله و اگه دوباره کمرم بگیره زمین گیر می شم!

ضمناً مواظب باش دستت پمادی شد به چشمت نزنن کور می شی! شنیدی چی گفتم دختر جان؟

درنا بلند از داخل اتاق فریاد می زند:

- بله! چشم، مواظبم!

جعبه استوانه ای و آبی تیره و یکس همان جایی است که خانم آهنی گفته، درنا برش می دارد و در سبز رنگش را می گشاید و به بینی

نزدیک می کند:

- اوف چه بوی تندی! همیشه از خودم می پرسیدم چرا وقتی تو رو بو می کشم دماغم باز می شه؟ خانوممون تو پرورشگاه می گفت

هر کسی و یکس تو دماغش بکنه بویایی شو از دست می ده، ولی خب من اگه تو رو نداشتم خیلی از شها خوابم نمی برد، به دادم می

رسیدی، تقصیر من چیه که از بچگی زمستونها دماغم کیه؟ آی پشتم!

درنا بهتر دید ایستاده پماد بمالد. پشت به آینه در حالی که از روی تصویرش تنظیم می کند که دقیقاً محل درد را پماد بزند با صدای

بچه گانه می گوید:

- یه دفعه تو حیاط پرورشگاه یه گربه پیدا کردم پاش شل بود، یعنی ورم داشت، حیوونی هیچ نمی تونست راه بره، آوردمش تو اتاقم و

به پاش و یکس زدم، روشم با پارچه سفید بستم، فرداش دیدم گربه هه مرده! خانوممون اون قدر دعوام کرد... می گفت گربه سیاه

شوگون نداره، برای چی آوردیش تو خوابگاه؟ در ثانی، تو نمی دونی ویکس ماله آدمهاست نه حیوونها؟ خب من از کجا باید می

دونستم؟ طفلی گربه هه یه چشمش هم کور بود، یعنی بسته بود و پلکش ورم داشت، دماغش هم کیپ بود، من روی چشم و دماغش

هم ویکس مالیدم، یعنی تو فکر می کنی واسه خاطر همین مرد؟ چقدر بعدش گریه کردم، خیلی عذاب وجدان داشتم، یه ماه هر شب

استغفار می کردم و دعا می خوندم که توی اون دنیا گربه هه نیاد چشمام رو در بیاره، آخه نفیسه هم اتاقیم می گفت...

نالۀ خانم آهنی مکالمۀ درنا و پ.پ را قطع می کند:

- یا امام رضا! یا ابوالفضل!

درنا به سوی حمام می شتابد. خانم آهنی دست به کمر و نیم خیز به ماشین رختشویی تکیه داده و در حالی که درد را تحمل می کند و در تلاش است که قائم بایستد می گوید:

- او مدم کجش کنم تا پمپ تخلیه اش به کار بیفته که کمرم گرفت!

با دیدن دختر چنگ به صورت می زند و می گوید:

- خاک به سرم! لباس تو بده پایین یه وقت یکی می آد می بینه!

درنا دامنش را از دور کمر باز می کند، خانم آهنی بدون کمک قادر به راه رفتن نیست، در حالی که با نگرانی می گوید " حالا کی پرده ها رو بشوره؟ " درنا او را به سمت کاناپه هال راهنمایی می کند.

دومی:

در منزل رادمان همه چیز به هم ریخته است. اثاث جابه جا و در میانه راه به امان خدا رها شده، خرت و پرت هایی در راهروی خروجی روی هم چیده شده که از قرار معلوم دور ریختنی است. روی مبلها را با ملافه سفید پوشانده اند، جارو برقی خاموش با لوله درازش که به دیوار تکیه داده شده حکم ازدهایی خفته را دارد. مادر و و پدر در حیاط پشتی قالی می شورند، شیرین خودش را در اتاق زندانی کرده و شراره خواهر بزرگترش دستمالی به دست گرفته و با ترشروی گردگیری می کند. با وسایل نامهربان است و مرتبا غر می زند و از شیرین انتقاد می کند:

- به جای این که پاشه بیاد کمک آدم، واسه خودش گرفته خوابیده! صد دفعه به بابا و مامان می گم این قدر لی لی به لالای این بچه نذارین لوس می شه، گوش نمی دن که! همه اش از من انتظار دارن! من چه گناهی کردم بچه اول شدم؟ ایششش! مرده شور این گرد و خاک رو ببرن که هر چی می سابی تمومی نداره!

شیرین گلایه های خواهرش را می شنود و با آن موافق نیست. با این که در آن لحظه از شدت ناراحتی زیر پتو پنهان شده اما نمی تواند در برابر حسادت طبیعی سکوت اختیار کند و با خود می گوید:

- آره تو که راست می گی! خانوم بیست جور کفش و لباس زیر تخت و توی کمدش ردیفه اون وقت من به زور دو تا کفش و یه لباس مهمونی دارم! همیشه بهترین چیزا رو برای اون می خرن، هر وقت هم که می خوایم جایی بریم یا کاری انجام بدیم یه "نمی آم" یا "نمی کنم" می گه و خودشو خلاص می کنه! اصلا مگه بابا و مامان جرئت می کنن به تو حرفی بززن گنده دماغ؟ تمام سال رو یا با خودت قهری یا با دیگران!

به یاد بدبختی هایش می افتد و دیدگانش تار می شود. کینه خواهر را از یاد می برد. پاهایش را جمع می کند و بالش را در سینه می فشارد. چهار ساعت! دیروز عصر چهار ساعت تمام سیخو در پارک خانوادگی نشسته و منتظر پیام شده بود، آن هم با یک من آرایش و ساز و برگ مهمانی، ولی حضرت آقا تشریف نیاورده بودند! بی خود نیست امروز احساس کوفتگی می کند و تب دارد، در آن هوای سرد، رستم هم با آن همه دلهره و نگرانی روی نیمکت سیمانی می نشست حال و روزش بهتر از این نمی شد!

چقدر تحقیر شده بود، چقدر آبرویش رفته بود! حتما تا به حال نغمه خبر این فضاحت را در کل شهرک جار زده، محال بود چنین موردی از چشم آن کلاغ خبرچین پنهان بماند! آخر چرا؟ چرا پیام با او به این شکل رفتار می کند؟ مگر چه هیزم تری به آن پسر نمک شناس از خودراضی فروخته؟

بدون آن که خود بفهمد صحنه های عاطفی یکی از ملاقاتهایشان پیش چشمانش جان می گیرد...

به یک بوستان زیبا رفته بودند که بارش غیر منتظره باران، آن دو را به زیر درختی سوق داد، لحظه به لحظه بر شدت بارش افزوده می شد و آب بیشتری از میان شاخه های عریان بر سرشان می چکید. شیرین دلشوره داشت و خودش را به بازوی پیام چسبانده بود. پسر چشمانش را تنگ کرده بود و آسمان گرفته تاریک را می نگریست:

- فایده نداره، باید بریم زیر یه سقف!

شیرین در حالی که دندانهایش به هم می خورد و نوک بینیش سرخ بود پرسید:

- چقدر تا ماشین فاصله داریم؟ خیلی دوره؟

پیام با نگاهی تحلیل گرانه به مسیری که به محل پارک خودرو منتهی می شد، جواب داد:

- تا برسیم اونجا موش آب کشیده شدیم، مگه بدوئیم!

چشمان شیرین آزمندانه به مقصد دوخته شد و یک مرتبه دوید. قطرات آب شلاق وار بر گونه های گردش می خورد و پاهایش چلپ چلپ در چاله های کوچک آب صدا می کرد.

- اول! من زودتر رسیدم پیام! دهه! این در که قفله!

پیام با تاخیری جزئی رسید و با باز شدن در هر دو داخل ماشین چپیدند.

- سرده! بخاری رو روشن کن!

پیام سوئیچ را چرخاند و گفت:

- باید موتور گرم بشه، الان بخاری رو روشن کنم باد سرد می زنه!

زانوان شیرین از سرما به هم می خورد. چنان خیس شده بود که در اندک زمانی رطوبت از لباسش در روکش صندلی نفوذ کرد. گیسوانش تیز تیز به هم چسبیده بود و از نوکش آب می چکید. دستانش را به هم مالید و نفس گرمش را در آن دمید و با شگفتی گفت:

- عجب بارون شدیدی! تا به حال ندیده بودم! راستی پیام من...

تماس آرامی را بر صورتش احساس کرد و دهانش سست شد. پیام با دستمالی قطرات آب را از روی گونه، پیشانی و نوک موهایش می زدود، صحبتی نمی کردند و در عوض نگاه هایشان تمام مدت با هم درگیر بود. شیرین فوران گرمای دلچسبی را در سینه احساس می کرد. حسی مطبوع و خواب کننده شبیه نوازش مادر چشمهایش را سنگین کرد. دوست داشت سر بر زانوان پیام بگذارد و همچنان که نوازش می شود، بخوابد...

یادآوری گذشته ها بغضش را می ترکاند، در بالشت فرو می رود و آن قدر گریه می کند تا به سکسکه می افتد، گلایش می سوزد، امیدوار است حناق گرفته باشد و همین امروز و فردا بمیرد!

خلوت مقدس سوگواریش با صدای همیشه معترض و متقد شراره نابود می شود:

- پاشو لااقل اتاقت رو خودت تمیز کن! من خسته شدم بس که جای این و اون کار کردم! د پاشو دیگه!

شیرین غلٹی می زند و به خواهرش پشت می کند. در این وانفسای یاس و درمانگی چه جای تمیزی است؟ عوض آن که با او همدردی کنند یا دست کم تنهایش بگذارند تا به درد خودش بمیرد، بابت یک مثقال گرد و خاک ناقابل آرامشش را بر هم زده اند!

- برو بیرون!

شراره به صحت شنوایش مشکوک است و با اخم می پرسد:

- بله؟ نفهمیدم، چی گفتی!؟

نعره شیرین که گفت "برو گمشو بیرون!" شراره را متقاعد می کند که بیش از این خودش را بی احترام نکند و تنها برای خالی نبودن عریضه غرغر کنان می گوید:

- مرده شور این اخلاق گندت رو بیره که همیشه سگه!

چیزی به در کوبیده می شود. احتمالاً شراره خانم باز کهنه پرت کردنشان گرفته، البته عجیب نیست، همیشه وقتی بی حوصله می شوند هر چیزی که دم دستشان باشد را پرتاب می کنند و می شکنند، بدون هیچ نگرانی!

شیرین بی رمق، در دل فریاد می کند که "من همیشه به نفع تو فداکاری کرده ام ولی تو پایت را از روی مار برایم بر نمی داری! خوبست اولین سالی است که داری در کار منزل مشارکت می کنی، سالهای قبل که همیشه من این کار را می کردم و از سرکار خبری نبود!"

این بار زنگ بی موقع تلفن سوهان روح می شود. پدر و مادر که در حیاط هستند و نمی شنوند، شراره هم لج کرده و گوشی را بر نمی دارد، جیغ گوش خراش تلفن مانند پتکی بر ذهن و اعصاب شیرین کوبیده می شود، دوست ندارد از زیر پتو بیرون بیاید، خبر مرگش هر که هست بفهمد که در منزل رادمان کسی پاسخ گویش نیست!

شراره بانگ می زند:

- آه! چرا خفه نمی شه؟ شیرین؟ پاشو به یه دردی بخور و جواب این تلفنو بده دیگه! تو این خونه آسایش نداریم به خدا!

شترق! دیوار و پنجره ها از شدت کوبش در ورودی می لرزند. شراره به حالت قهر خانه را ترک می کند!

تلفن دست بردار نیست. شیرین سرانجام تسلیم می شود. آری، همیشه او آن کسی است که باید فداکاری کند و دیگران هم قدرش را ندانند!

- الو؟ بله - بفرمایین؟

- چقدر دیر برداشتی شیرین جان، داشتم نگران می شدم!

بغض راه گلوی شیرین را بسته، با چه جرئتی؟ با چه رویی آن پسر وقیح به خودش اجازه تماس گرفتن می دهد؟

- شیرین می دونم از دستم ناراحتی، بهت حق می دم، ولی باور کن دیروز به اتفاق پیش بینی نشده افتاد...

شیرین بغضش را فرو می دهد و با آمیزه ای از خشم و ناراحتی می گوید:

- کدوم گوری بودی؟

پیام شگفت زده از برخورد قاطع شیرین، مکثی می کند و می گوید:

- بین شیرین من عصبانیت رو درک می کنم، ولی فکر می کنم به عنوان دو تا دوست، بهتر باشه تحت هر شرایطی محترمانه حرف بزنیم!

شیرین زهر خندی می کند و به طعنه می گوید:

- دوست؟ تو منو چهار ساعت تو سرما کاشتی و حتا به خودت زحمت ندادی یه سراخی ازم بگیری! این جوری دوست دختر داری

می کنن؟ نپرسیدی این دختر فلک زده، که واسه خاطر من تک و تنها توی پارک منتظر نشسته، یه وقت یه بلایی سرش نیاد؟ کسی

مزاحمش نشه؟ مریض نشه سرما بخوره؟ هیچ می دونستی من الان برونشید شدم و تب دارم و ممکنه بمیرم؟

پیام با آرامشی که موجب رنجش بیشتر شیرین می شود می گوید:

- داری یه کم بزرگنمایی می کنی، من قبول دارم که مقصرم، هر چند اگه یادت باشه تو قرار بود قبل از حرکت واسه اطمینان خاطر

یه زنگی بزنی که نزدی، من هم هیچ جوری بهت دسترسی نداشتم که خبرت بکنم، در هر صورت تصور نمی کنم توی پارک

خانوادگی برای کسی اتفاقی بیفته افوقش وقتی نیم ساعت گذشت و دیدی من نیومدم می تونستی برگردی خونه، یا پیگیر بشی و زنگ بزنی، لزومی نداشت که چهار ساعت علاف بشی که بعدش بخوای مریض بشی و...

- خیلی بی عاطفه ای پیام! عوض دلجویی کردنته؟ فکر کردی من عقم نمی رسید؟ بیست بار خونه تون زنگ زدم آقا!!! یا کسی گوشی رو بر نمی داشت یا اگه بر می داشت خودت نبودی! تو اصلا کجا رفته بودی؟ چه کاری داشتی که از من برات مهمتر بوده؟ پیام نفس عمیقی می کشد و می گوید:

- این جور حرف نزن! تو ازم دلخوری، من هم اینو درک می کنم، ولی دلیل نمی شه ازم بازجویی کنی! شیرین ناباورانه می پرسد:

- پیام تو اصلا برای من ارزشی قائلی؟ این بود اون حرفهای قشنگت راجع به عشق و توجه داشتن به نیازهای همدیگه؟ این طوری می خواستی دوستم داشته باشی؟ من واسه خاطر جنابعالی چهار ساعت مثل قارچ یه جا نشسته بودم، تمام لات و لوتهای پارک داشتن چپ چپ نگام می کردن، به خدا می خواستم از خجالت آب شم برم توی زمین، خونه هم نمی تونستم برم چون دروغکی به مامانم گفته بودم می رم کلاس زبان! از گرسنگی داشتم از حال می رفتم چون از هول این که دیر برسم ناهارمو سنبل کردم و تازه صبحش هم صبحونه نخورده بودم، به هوای این که تو با ماشین می آی دنبالم لباس گرم هم نپوشیده بودم، اون قدر روی اون نیمکت سیمانی به خودم پیچیدم که مانتهوی خوشکلم ریش ریش شد، خدا می دونه من تا به حال واسه خاطر هیچ پسری این طور خار و خفیف نشده بودم!

- من خیلی متاسفم که این طوری شد شیرین!

- همین؟ فقط متاسفی؟؟

- خب دیگه چی باید بگم؟ برم خودمو آتیش بزنم که تو باز سر خود و بدون هماهنگی یه کاری کردی و چوبش رو خوردی حالا داری عصبانیتش رو سر من خالی می کنی؟ اصلا از تماس گرفتنم پشیمون شدم!

- تو خیلی بی معرفتی پیام، یه ذره عطفوت توی قلبت نیست!

- ممنون از اظهار لطف شیرین خانوم!

- خواهش می کنم، تازه این در قبال رفتار بدی که باهام داری چیزی نبوده!

سکوت.

شیرین با ناراحتی ادامه می دهد:

- هر جور دلت می خواد باهام رفتار می کنی، جدیدا هر چی زنگ می زنم و سراغت رو می گیرم نیستی، به تماسهام جواب نمی دی، خودتو ازم قایم می کنی! حق شکایت هم که ندارم و همیشه هم باید مطابق انتظارات رفتار کنم و گرنه طاقچه بالا می اندازی و قهر می کنی! چرا من نمی تونم جلوی تو خودم باشم؟ تو با من چیکار کردی پیام؟ تو که می دونی من چقدر دوست دارم، پس برای چی با من این طوری رفتار می کنی؟ مگه چه بدی ای بهت کردم؟...

می گیرد و پیام مطابق روالی تکراری پس از مدتی سکوت را می شکند و با او هم دردی می کند. نازش را می کشد. لی لی به لالایش می گذارد ولی عذرخواهی نمی کند. حالا نوبت شیرین است که به تلافی هر چه روی دلش باد کرده بیرون بریزد، یک به یک اتهاماتی که از نظرش به پیام وارد است را بر زبان می آورد و او تصدیق می کند، الا یک مورد!

- بی رحمی!

- بله هستم!

- مغروری!

- همین طوره!

- از آزار دادن من لذت می بری!

- من همیشه کسانی را که بیشتر دوست دارم بیشتر آزار می دم!

حسی چندان آور به شیرین دست می دهد و می گوید:

- دروغ گو! تو منو دوست نداری! تو کارولین رو دوست داری، حالا دیگه مطمئن شدم!

پیام آهی می کشد و با تاسف می گوید:

- کاش دوستش داشتم! در اون صورت وقتی تو علاقه منو به خودت تکذیب می کردی این طور برام زور نداشت!

شیرین پوزخند می زند:

- هاه، پس بهت برخورد؟

- متأسفانه بله!

- و لابد باز می خوام طاقچه بالا بندازی؟

پیام با لحن خسته ای می گوید:

- دیگه عادت کردم، آگه قرار بود با دلخوری من تو رفتارت اصلاح بشه ما الان خوشبخت ترین دوست دختر، دوست پسر دنیا بودیم!

- نه که تو رفتارت تغییر کرده؟ همیشه آدمو بی منت می کنی، در حالی که خودت هیچ توجهی به من نداری، همیشه حرف حرف

خودته! چند بار بهت گفتم من از اون دختره جلف کارولین خوشم نمی آد، باهاش نگردد، اون وقت تو برداشتی شب چهارشنبه سوری

دنبال خودت راش انداختی و آوردیش و دل من که چی بشه؟! فکر نکردی چقدر جلوی دوستانم تحقیر می شم؟

- وای شیرین دوباره شروع نکن! قبلا پانتی رو چکش می کردی حالا نوبت کارولینه؟ بابا چند دفعه بهت بگم که اون فقط شاگرد

مادرم نیست و یه نسبتی هم باهامون داره؟ من که نمی تونم وقتی مهمون ماست، به امون خدا رهاش کنم! بد کردم برات احترام قائل

شدم و با وجود مهمون داشتن هر طوری بود خودمو رسوندم تا تو تنها نمونی؟ به خدا آگه می دونستم می خوام این جورری واکنش

نشون بدی صد سال این کار رو نمی کردم، تو آدمو دلسرد می کنی!

شیرین با صدایی غمگین گفت:

- آره! همیشه اونی که بچگی می کنه منم و اون بزرگتری که گذشت می کنه و ندید می گیره تویی! چقدر بهت مدیونم پیام! یعنی

می شه یه روزی جبران کنم؟

پیام مکتی می کند و با لحنی جدی می گوید:

- شاید واقعا وقتش رسیده باشه که یه خونه تکونی اساسی در روابطمون بکنیم، سال نو هم نزدیکه و مناسبه داره!

- یعنی چی؟ می خوام به هم بزنی؟ حالا که این همه اتفاق بین من و تو افتاده؟ فکر می کنی به همین راحتی؟ من اجازه نمی دم پیام! من

واسه خاطر تو همه کار کردم و خودت هم اینو می دونی! حالا که هر جور دلت خواسته باهام رفتار کردی و به منظورت رسیدی می

خوام به یه بهونه ای کنارم بذاری درسته؟ تاریخ مصرفم تموم شده دیگه مگه نه؟

پیام بدون آن که تحت تاثیر قرار بگیرد می گوید:

- هر جور راحتی تفسیر کن، من حوصله بحث کردن باهات رو ندارم، در هر صورت تو هر کاری که کردی در عین سلامت عقل و

با انتخاب خودت بوده، من تو رو وادار نکردم، تو خودت هم راغب بودی!

شیرین برآشفته می گوید:

- من راغب بودم؟؟ من دوست داشتم پیام خونه تون یا تو منو وادار کردی؟ من اصلا در عمرم از این کارها کرده بودم؟ من قبل از تو حتا به یه پسر دست هم نداده بودم! تو چطور می تونی این حرف رو بزنی پیام؟

- در هر صورت من فکر نمی کنم مشکل ما این باشه که تو فرضا کاری رو که دوست نداشتی کردی یا نکردی، کار ما از اساس مشکل داره، ما تفاهم نداریم و احساس می کنم قرار هم نیست هیچ جوری بهش دست پیدا کنیم، کاری ندارم کی این وسط مقصره، همه آدمها اشتباه می کنن، منتها وقتی قرار باشه دو نفر همدیگه رو دوست داشته باشن لازمه که نسبت به اشتباهات هم گذشت بکنن، تو منو به بی توجهی متهم می کنی، اشکال نداره، من هم در عوض تو رو به حساسیت بی مورد و بدبینی متهم می کنم! من خیلی سعی کردم تو رو متوجه احساس واقعی نسبت به خودت بکنم، ولی تو با بدبینی و بی اعتمادی زحمتمو بی اثر کردی، این همه وقت و فکر و نیرویی که صرف کردی تا از رابطه مون ایراد دربیاری، آگه گذاشته بودی برای این که از با هم بودنمون لذت ببریم، الان کلی خاطره خوب مشترک از هم داشتیم، شاید حق با دوستم پرهام بود که می گفت هیچ وقت با دختری که فاصله سنیش باهات زیاده دوست نشو، چون نه اون زبونت رو می فهمه، و نه تو روحیاتش رو درک می کنی! حالا دارم به درستی حرفش پی می برم، هرچند من رابطه مون رو دوست داشتم و هر کاری به ذهنم می رسید کردم تا ادامه پیدا بکنه، ولی خب چیزهایی هست که از قدرت آدم خارج....

شیرین نیمه گریان می گوید:

- پیام می خوای قهر کنی؟ اینه عیدی من؟ مگه من چیکار کردم؟ خب من هم رابطه مون رو دوست داشتم، من هم هر کاری به ذهنم می رسید کردم تا...

- بس کن شیرین! دیگه تمومش می کنیم! کات برای همیشه!

دختر از ترس به خود می لرزد، حس می کند که بدون پیام زنده نمی ماند و می باید به هر قیمتی رضایتش را کسب نماید، شاید هم حق با اوست و زیاده روی کرده، در هر صورت او پسری بزرگسال و با تجربه است. چرا این طور با بی فکری حرف زد و رابطه شان را در معرض نابودی قرار داد؟ خب عصبانی است، باشد، نباید که همه چیز را به آتش بکشد؟

شیرین به سرعت پشیمان می شود. دیگر از گله و شکایت خبری نیست. التماس می کند تا بخشوده شود. حتا خود پیشنهاد جلسه آشتی کنان می دهد، پیام وقت ندارد و در جواب اصرارهایش می گوید:

- تو مگه نگفتی مریضی و داری می میری؟

شیرین که از زور خفت دندان برهم می ساید با پنهان کردن احساسش پاسخ می دهد:

- نه حال خوب شد، اون ماله قبل بود، حالا خوبم، خوب خوب!

و در حالی که اشکهایش جاری است ادامه می دهد:

- یک، دو! یک، دو!

- چیکار می کنی؟

شیرین نفس زنان پاسخ می دهد:

- ورزش!

صدای خنده پیام در گوشی می پیچد، شیرین همپای او می خندد. جای نگرانی نیست، کسی در خانه نیست تا ببیند او صدای خنده را تقلید می کند و در حقیقت دارد لب می گزد و هق هق هایش را بی صدا در فضا رها می کند.

مکالمه به پایان می رسد. قلب شیرین تیر می کشد. فرصتی برای بازیابی ندارد. مادر سر زده از راه می رسد و از پشت سر مخاطبش قرار می دهد:

- تو پا شدی؟ حالت خوبه پس!
 شیرین بدون سرگرداندن پاسخ می دهد:
 - آره، خوبم!
 مادر که دستکش کار و پیش بند بسته، نفس راحتی می کشد و می گوید:
 - خب پس اگه این جوړه پرو کمک بابات، بنده خدا از صبح مشغوله، من هم اون قدر با جارو روی این قالی ها زدم و خاکشو تکوندم که از کت و کول افتادم!
 شیرین سر به زیر انداخته و جوابی نمی دهد. مادر خود را روی صندلی هال رها می کند و با خستگی ادامه می دهد:
 - پس شراره کو؟ گرد گیری رو تموم کرد؟
 شیرین بی اعتنا راه اتاقش را در پیش می گیرد. گامهایش را به سختی برمی دارد. احساسش مانند کسی است که دویست کیلوگرم وزن دارد. مادر با دلخوری می گوید:
 - کجا می ری؟ مگه نمی خوای به بابات کمک کنی؟
 شیرین با تمام قدرت از جیغ زدن پرهیز می کند. نباید بهانه به دست والدینش بدهد. وگرنه ملاقات بعد ظهر را باید به خواب ببیند. لب می فشارد و با صدای خفه ای می گوید:
 - برم لباس عوض کنم، الان برمی گردم!
 در اتاق محکم پشت سرش بسته می شود و مادر خسته و کلافه سر تکان می دهد.

سومی:

خورشید نیمه آسمان را پشت سر گذاشته و همچنان شادمانه می تابد. هیچ ابری، قادر به پوشاندنش در آخرین بعد از ظهر از سالی رو به پایان نیست. بهار در راه است!
 در کوچه های آفتاب خورده شهرک، دختری باریک اندام، زنبیل خرید بزرگ و سنگینی را کشان کشان با خود می برد. نگاه جستجوگرش به امید یافتن آشنایی پیرامون را سیر می کند. کسی نیست، دریغ از حتا یک نفر!
 درنا زنبیل را بر زمین می گذارد و کمرش را مالش می دهد. دستانش خواب رفته، سنگینی زنبیل بر آن خطی مورب و سرخ برجای گذاشته، درنا درحالی که انگشتانش را زیر بغل می فشارد خطاب به زنبیل می گوید:
 - یه بار خواب دیدم یه وردی بلام بخونم که همه چیز رو به پرواز در می آره، حیف الان یادم نیست، دونستن چنین چیزایی خیلی می تونه به درد آدم بخوره، مگه نه؟
 کلاغی بالای سرش غارغار می کند، درنا خطاب به پرنده می گوید:
 - بین از اون بالا کسی رو می تونی ببینی که به کمکم بیاد؟
 کلاغ به غار غارش ادامه می دهد، درنا سری به نشانه تاسف می جنباند و می گوید:
 - هر چی کلاغ دیدم طماع بود! همه شون در قبال کاراشون از آدم یه چیزی می خوان، آخه من تو این هیر و بیر قالب صابون از کجا برات گیر بیارم؟

نگاهی به زنبیل می اندازد و پس از اندیشه ای کوتاه لبانش تکان می خورد، جملاتی نامفهوم را زمزمه می کند که ظاهراً به این شکل است:

- پوم پونا سیشا تو واکانورز اُرکانا*!

زنبیل از جایش تکان نمی خورد. درنا آهی می کشد و می گوید:

- یه چیزی تو این مایه ها بود، تا چند روز بعد از اون خواب هم یادم بود، کاش یه جا یادداشتش کرده بودم! دست بر چانه می کشد و از خود می پرسد:

- بینم نکنه اشتباه خونده باشم؟ فکر می کنم این ورد ماله احضار اجنه بود؟ شایدم فرشته ها؟ بذار یه بار دیگه امتحان کنم...

هنوز ورد به میانه نرسیده سر و کله شیرین پیدا می شود. شیک و تمیز و معطر، گیسوانش فرق وسط و گسترده بر پیشانی، روسری و ماتو و شلوارش را به رنگ قهوه ای سیر ست کرده و صدای چکمه های پاشنه بلندش از دور به گوش می رسد. چشمانش را سایه مشکی زده و صورتش از روشنی می درخشد، بسته کوچکی را در کاغذ کادو پیچیده و با خود حمل می کند.

برق شادی در چشمان درنا موج می زند. با شیرین چندان صمیمی نیست، ولی غریبه هم نیستند. در یک مدرسه تحصیل می کنند. از دور برایش دست تکان می دهد و شیرین با حرکت جزئی سر و لبخندی محو به او پاسخ می دهد.

- خدا رسوندت شیرین، نمی دونی با چه مکافاتی این زنبیل رو تا اینجا آوردم، کمکم می کنی تا یه جایی ببرمش؟ شیرین سر کج می کند و با تفرعن می گوید:

- می بینی که دارم جایی می رم، ضمناً دستم بنده!

چهره درنا به یکباره پر از یاس می شود، دست شیرین را می گیرد و ملتمسانه می گوید:

- فقط تا سر کوچه! به خدا خیلی سنگینه و گرنه خودم می بردمش!
- آ، آ! دیرم شده!

درنا با ناراحتی چشم بر زمین می دوزد. شیرین دستی بر شانه اش می زند و گوید:

- الان یکی می آد، نگران نباش!

درنا آرام می گوید:

- نمی دونم، من فقط همون یه ورد رو بلد بودم!

شگفتی شیرین با ظاهر شدن آن کسی که آمدنش را ندیده است دو چندان می شود.

- آگه اجازه بدید من براتون می آرمش.

درنا سرخ می شود و دیده از فرهاد برمی گیرد. فرهاد هم قادر نیست مستقیم در چشمانش بنگرد. شیرین نگاهی تحقیر آمیز از گوشه چشم به پسر می اندازد و خطاب به درنا می گوید:

- خب کمک هم از راه رسید، خوش بگذره بچه ها!

صدای تلق و تولوق چکمه های شیرین بلند می شود. شق و رق و با وقاری نمایشی تر از قبل دور می شود در حالی که همچنان از بابت پیدا شدن سر زده فرهاد متعجب است. شاید مثل همیشه از پشت شمشاد، درختی و یا خودرویی سر در آورده است؟ مهم نیست. به راهش ادامه می دهد و رایحه اغوا کننده تن و بدنش را به یادگار می گذارد.

درنا خیره به صحنه دور شدن ملکه وار شیرین با درخواست مودبانه فرهاد به خود می آید:

- اجازه می دین؟

- آه بله، خیلی ممنون!

فرهاد با مختصری زحمت، زنبیل را در آغوش می گیرد و به راه می افتد. درنا نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد. به خودش نهیب می زند و می کوشد برازنده تر رفتار کند. دست خودش نیست، نمی داند چرا هر دفعه که فرهاد را می بیند بی اختیار گونه هایش داغ و نیشش تا بناگوش باز می شود! سرانجام بر خجالتش غلبه می کند و پیش می رود و می گوید:

- اون جووری سختتونه آقا فرهاد، بذارید یه سر زنبیل رو هم من بگیرم!

فرهاد بر سرعت قدمهایش می افزاید و می گوید:

- نه اختیار دارید، خودم از پیشش بر می آم.

چند قدمی پیش می افتد و در حالی که سعی دارد هن و هن نکند می گوید:

- ولی واقعا این زنبیل برای شما سنگینه!

درنا متبسم می گوید:

- خنگ بازی در آوردم، با این که می دونستم زورم نمی رسه، هر چی دم دستم بود ریختم توش!

فرهاد با زمزمه ای که به سختی شنیده می شود می گوید:

- نه این چه حرفیه پ.پ خانوم، شما فعال و کاری هستید!

این تعریف مختصر به دل درنا می نشیند. فرهاد همیشه به او دلگرمی می دهد.

- راستی خانوم آهنی چطورن؟

درنا لبی جلو می دهد و می گوید:

- استراحت می کنن، البته تا امشب که قراره مراسم تحویل سال رو در پارک برگزار کنیم بلند می شن، منتها دکتر بهره بخش گفتن تا

اون موقع باید هیچ حرکتی نکنن و حق انجام کارهای سنگین رو هم ندارن!

فرهاد انگار متوجه موضوعی شده باشد سری تکان می دهد و می گوید:

- آهان پس برای همین بود که صبحی به مادرم زنگ زدن و ازشون خواستن به جاشون کارهای مراسم رو دنبال کنن! بنده خدا خانوم

آهنی! خیلی زحمت می کشه، کسی هم قدرشو نمی دونه! الان حالشون بهتره؟ به کمکی چیزی احتیاج ندارن؟

درنا خودش را به فرهاد می رساند و در حالی که سعی دارد در چشمان گریزانش بنگرد می گوید:

- حالشون خوبه، من هم سعی کردم هر کاری ازم بر می آد بکنم، از صبح تا حالا ملافه و روبالشی ها رو شستم، خونه رو جارو کشیدم

و غذا پختم، پرده ها را هم شستم راستی! البته با هزار بدبختی! چون ماشین رختشویی خراب شده بود و اوغ می زد!

فرهاد با چشمانی گرد درنا را می نگرد و می گوید:

- پس چطوری پرده ها رو شستید؟

درنا زبان بیرون می دهد و با خجالت می گوید:

- با پا! انداختمشون توی وان آب و پودر ریختم و اون قدر پا زدم تا چرکهاش رفت، بعد همون شکلی با پا زدن آب کشیدمشون و بعد

رو شوفاژ پهنشون کردم، یه ذره که خشک شدن، نم دار آویزونشون کردم تا چروک نیفتن!

فرهاد نگاهی آمیخته به تحسین می اندازد و می گوید:

- عجب ابتکاری! اون وقت ماشین رختشویی رو چیکار کردید؟ درست شد؟

- نه! آقای بایرامی قرار بود بیاد تعمیرش کنه که تا الان پیداش نشده، من هم دیدم بهتره به جای تو خونه موندن و علاف شدن برم
 به سری خرید واسه امشب بکنم، طفلی خانوم آهنی خیلی نگران بود، دوست داشتم به جوری بهش کمک کرده باشم.
 - شما همیشه براشون کمک بزرگی بودین.
 و فورا خجالت می کشد و سکوت می کند چون متوجه تغییر حالت نگاه درنا و خیره شدنش می شود. دستپاچه برای این که حرفی
 زده باشد ادامه می دهد:
 - بعد از این که زنبیل رو براتون تا خونه بردم به سر می رم دنبال آقای بایرامی بهش یادآوری می کنم!
 درنا شاکرانه می گوید:
 - شما خیلی مهربونید آقا فرهاد!
 فرهاد بیشتر خجالت می کشد. باز قدمهائیش را تند می کند و از دروازه پیچک پوش می گذرد و وارد حیاط خانم آهنی می شود. درنا
 جلوتر می دود و در را باز می کند. فرهاد همچنان از نگاه کردن به صورت او پرهیز می کند. یک راست به آشپزخانه می رود و زنبیل
 را آنجا می گذارد. صدای کم رمق خانم آهنی از اتاقی شنیده می شود که می گوید:
 - اومدی درنا جان؟
 دختر نوجوان بانگ می زند:
 - بله خانوم آهنی!
 - همه اون چیزایی که گفته بودم گیرت اومد؟
 - بعله خانوم آهنی، فقط تخم مرغ رنگی نداشت که خودم الان دست به کار می شم و چند تا رنگ می کنم.
 به نظر می رسد که فرهاد دوست دارد بدون سر و صدا برود. ولی درنا نقشه اش را ناکام می گذارد:
 - ضمنا خانوم آهنی آقا فرهاد بهم کمک کردن زنبیل رو تا خونه بیارم، آخه خیلی سنگین بود!
 فرهاد نگاهی به سقف می کند. حالا مجبور است برای عرض ادب هم که شده به حضور صاحب خانه برسد. خانم آهنی او را صدا می
 کند. فرهاد پیش از ورود در می زند. در باز است و خانم آهنی با عجله روسری کوچکی را بر سر می کشد و می گوید:
 - بفرمایید!
 فرهاد دستپاچه سلام و احوالپرسی می کند. درنا با سینی چای و شیرینی از راه می رسد. فرهاد معذب است. بی حواس چای را سر می
 کشد و دهانش می سوزد. درنا ریز می خندد. خانم آهنی از شرایطش راضی نیست و غر غر می کند. از فرهاد در مورد پیشرفت
 مقدمات برگزاری جشن تحویل سال می پرسد و او در جواب در حالی که هنوز زبانش می سوزد و نمی تواند خوب حرف بزند
 خاطر جمعی می دهد که همه چیز رو به راه است. خانم آهنی معتقد است تا خودش نباشد کارها به سرانجام نمی رسد. آهی می کشد
 و از پیری می نالد. فرهاد شرایط را برای هم آوردن بحث مناسب می بیند و به بهانه ای از محضر صاحبخانه مرخص می شود. ولی
 هنوز به حیاط قدم نگذاشته که درنا صدایش می زند:
 - به دقیقه صبر می کنید تا من کتابتون رو براتون بیارم؟
 فرهاد گیج و بی خبر می پرسد:
 - کدوم کتاب؟
 درنا لبخند زنان می گوید:
 - آنی رویای سبز دیگه، هر هشت جلدش رو خوندم، خیلی زیبا بود، دستتون درد نکنه از بابت پیشنهاد کردنش!
 فرهاد با لکنت می گوید:

- خوا-خواهش می کنم، حالا باشه دستتون!

درنا انگار متوجه تعارف فرهاد نشده باشد صادقانه می گوید:

- آخه کامل خوندمش، خیلی هم لذت بردم، گاهی اوقات واقعا با آنی هم ذات پنداری کردم، به نظرم آنی دختر فوق العاده ای بود! خیلی هم احساس کردم شبیه خودمه، خوب حالا صبر می کنید براتون بیارمش؟ فرهاد سرشار از شوق فرار بدون فکر می گوید:

- باشه دستتون بعدا خودم می آم می گیرم، اون جوری خوشحال تر می شم!

نگاه درنا به همان ژرفی شب چهارشنبه سوری به فرهاد دوخته می شود. فرهاد انگار تازه متوجه گفتارش شده باشد، رفتن را بر ماندن ترجیح می دهد. اگر این مکالمه اندکی بیشتر ادامه پیدا کند بعید نیست که همان جا به درنا ابراز عشق کند. به سرعت حدفاصل در خانه تا پرچین را طی می کند. تقریباً می دود و بسیار شتابزده است. چند قدمی که دور می شود، تحت تاثیر کششی ناشناخته، می ایستد و به پشت سرش نگاه می کند. درنا جلوی در حیاط ایستاده و با برگشتش لبخند می زند و برایش دست تکان می دهد. فرهاد تاب نمی آورد و به سرعت باد می گریزد...

و اما در آخرین صحنه از این روایت، شیرین و پیام را در کنار هم داخل خودرو می بینیم. دختر نوجوان با تقدیم هدیه ای، پیام را غافلگیر کرده است، پسر جوان در حالی که دنبال جملاتی مناسب می گردد با حالتی بیشتر اکراه است تا شرمندگی می گوید:

- ای کاش این کار رو نمی کردی، ما هنوز خیلی چیزها رو به هم نگفتیم!

شیرین سر بر شانه اش می گذارد و پیروزمندانه می گوید:

- خوب من پیش دستی کردم، حالا فهمیدی دیروز چرا اصرار داشتم حتما هم دیگه رو ببینیم؟ من که حریف زبونت نمی شم، اینه که هر چی تو بگی قبول، این هدیه هم برای این که نشون بدم تصمیم گرفتم دختر خوبی باشم...

پی درنگ حرفش را تصحیح می کند و ادامه می دهد:

- البته خوب که بودم، خوب تر باشم! دیگه هم باهات بحث نمی کنم و به قول خودت گیر نمی دم و پرس و جو هم نمی کنم، تو هم در عوض قول بده کما فی السابق منو دوست داشته باشی، باشه؟

پیام نگاه ژرفی می کند و چیزی نمی گوید. شیرین که برداشت متفاوتی از این سکوت دارد، با وقار می نشیند و مدتی پیام را می نگرد و سرانجام می گوید:

- نمی خوای دست کم واسه تشکر منو ببوسی؟ برای خرید اون هدیه شب عیدی کلی تو زحمت افتادم ها!

پیام تک خنده ای می کند و می گوید:

- اوه البته، البته! چشمات رو ببند.

شیرین مشتاقانه چشم می بندد و با نشان دادن لپش می گوید:

- اینو بوس کن، این خوشمزه تره، بهش پِن کک زدم!

خبری از بوسه نیست، شیرین مدتی صبر می کند و چون باز اتفاقی نمی افتد با تردید لای چشمانش را می گشاید که یک مرتبه پیام با بوسه ای که بیانگر عشق است او را به معنای واقعی کلمه از پای در می آورد...

و این چنین است که آن سه نفری که هم زمان برشی از وقایع زندگیشان را مرور کردیم، به هنگام خواندن دعای تحویل سال، قلب هایشان از نور عشق و امید به آینده لبریز بود. چادر مزین و منور کمک رسانی، بار دیگر شاهد حضور مردمی بود که با فراموش کردن کدورتها، شمع به دست یک دل و یک صدا، ترنم صلح، دوستی، سلامتی و آرامش سر داده بودند.

فرهاد که از دیدن این صحنه منقلب شده بود، خطاب به دوست صمیمیش آیدین که تنها نماینده خاندان دولتشاهی در آن گردهمایی بود، گفت:

- به نظرت چی باعث می شه مردمی که در طول سال به هم حسادت می کنن و چشم دیدن همدیگه رو ندارن، یک مرتبه ظرف چند دقیقه این طور صمیمی و خالص می شن؟

آیدین نگاه ژرفی به جمعیت کرد و گفت:

- می دونی دوست من، من فکر می کنم چون اونها دوست دارن صمیمی و خالص باشن، ولی هیچ زمانی مثل الان، این خوب بودن براشون بی ضرر نیست!

فرهاد که عادت دست تکان دادن به هنگام بحث را از حمید به ارث برده بود هیجان زده گفت:

- موافق نیستم! هر چند دلیل قانع کننده اس، ولی دوست ندارم از این دید به مسئله نگاه کنم، بدون شک ماهیتی در این لحظات نهفته اس که دشمنی ها رو کم رنگ می کنه، دوست دارم بدونم اون چیه؟ آیدین لبخند زنان گفت:

- شاید این تنها روش طلب خوشبختی از خداونده، می دونی که همه در این لحظه یه چیز رو از خدا می خوان، گو این که تعبیرشون از اون چیز با هم متفاوته ولی همگی با یک واژه بیان می شه، خوشبختی! فرهاد که عاشق نتیجه گیری های فلسفی بود، به وجد آمد و گفت:

- آره، این بهتره، من احساس می کنم هیچ زمانی مثل الان خدا به بنده هاش نزدیک نیست و هیچ بنده ای نمی تونه به خداهش نزدیک بشه مگه دلش رو از دشمنی ها پاک کنه!

خانم شکبیا که به همراه همسرش در کنار فرهاد ایستاده بود با صدایی خفیف تذکر داد:

- الان سال تحویل می شه، عوض پیچ کردن شما هم مثل بقیه دعا بخونید تا سال بعد براتون سال خوبی باشه!

فرهاد و آیدین لبخند زنان ساکت شدند. در لحظات آخر که صدای عقربه های ساعت از رادیو پخش می شد، فرهاد نگاهی گذرا به اطرافش کرد و شیرین، آرزو و سپس درنا را یافت و سپس چشمانش را بست و خوشبختی را به این شکل از خداوندش طلب کرد:

- سلامتی و طول عمر پدر و مادرم در درجه اول، قبولیم در دانشگاه و بالاخره بهبود روابطم با شیرین و آرزو! یه چیز دیگه هم ازت می خوام خدا جون، اگه به صلاحمه، این بار بذار به اون کسی که دوستش دارم برسم، آمین!

پایان

نگارش اول: ۸۰/۱/۱۳

بازنویسی: ساعت ۱۰:۵۴:۲۷ روز ۲۳ مرداد سال ۱۳۸۷